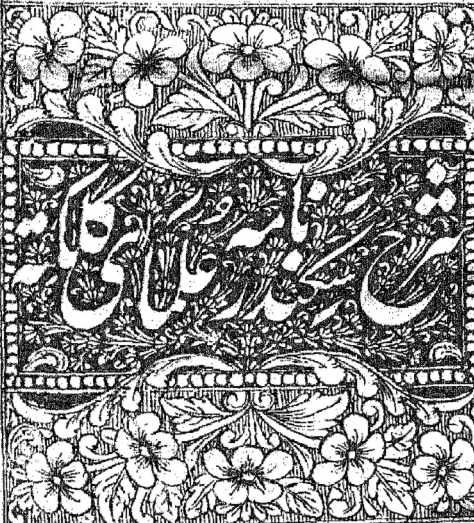


چون صنایع کج بینان فضل خلایق و زما

که موافق مرضی عالی یکبار شمار بلاغت در آهمن شود لکن صاحب کتب را بر حق تعالی استوفی



در مطبع کلان طبع شده بود اکنون بر نایب سادات ریحون باز تصحیح تمام و تصحیح اولا

در مطبع می نشی نوکشو کلمه طبع بینان جهان

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE14093

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين و الصلوة والسلام على سيد المرسلين و محمد الطاهر بن عبد
جهان بادشاهی ترست و بعد از آنکه خدای تعالی ترست و فقط خدای تعالی با نعم که نامش بیک
با وجودی است که هر یک از اینها را میگوید و خود آید و است پس از آنکه اینها را میگوید و وقت
شده و اینکه یعنی صاحب شهرت یافته و چون که خدا داده خدا بخارست که بعد از آن در این یافته و الف
آخرش برای ند است و ترکیب جهان بادشاهی نهایت عظمت است ای بادشاهی جهان چون جهان خیر
ای خدایو گیان و برای رعایت قاضیه خدای باسی لفظه بادشاهی محزون شده چه جائزست خدمت
با از او افرایند که با قبل باسی لفظه الف با شد مثل گواه و گواه و گواه و گواه و گواه و گواه
با لکس جاکری خلاصه معنی بیت اینکه سلطنت و ریاست مطلق جهان ترست و در این جهان خدمت و پرستش
که را این مخلوق و مخلول شده هم سرور و اراده و پناه بلندی و پستی نوری و همه میقتند آنچه هستی نوری و
بلند و نفیستین نقیض است دیای آخر هر دو نسبتی است و مراد از بلندی و پستی آسمان و زمین یعنی ثبات
و قرار آسمان و زمین بی ابد و چیزی دیگر نیست و تمامی موجودات و حقیقت ذاتی شخص و نمود
مطلق اند و آنچه هستی است نوری حقیقت که در یک صرح حقیقت و جب و مکن بیان فرموده بسیار
لطافت نموده زیرا که مراد لفظ همه میقتند جمیع ممکنات اند و از هستی و جب تعالی و اراده خود و همه
آفریده است بالا و پست و نوری و آفریننده هر چه هست و آفریده همه معقول است و از فریدن بی آسمان
زمین و اینها مخلوق است و توحسی خالق آن و نوری برترین دانش آموز ناک و نزد ایشان قلم

برآمده بر لوح خاک به برترین دانش علم و دین و کلمه برای مفعولی بعد از آن مقدم است چنانکه در
 کلام سائده شایع است امیر خسرو فرماید ای که بی گفته وی گفته یعنی بی ر گفته او گفته و آموخته نام
 یعنی آموخته آنکه سوزناک آموخته کار و آموخته کار سنی این مصراع بلکه تویی برترین دانش آموخته
 در بعضی نسخ پاک با فارسی آمده درین صورت دانش آموخته باشد و برترین صفت آن مقدم اند
 و پاک صفت آن موخر از و درآمده با نامی مخفی است و ای خطاب از و مخدوف گشته زیرا که او آخر
 الفایده نامی مخفی داشته باشد و بعضی جا نامی مذکور حذف میازند و قلم را بر اندن عبارت
 از نوشتن است و مضافت لوح خاک مضافت بیانیه است که مراد از حکیم آدمی است
 یا مضافت آنکه آموخته دانش بر و پاک که علم و دین و شعر است باشد نویستی و در دانش تو
 قلم برآمده یعنی دانش نوشته بر حکیم آدمی در کردار ادناساخته به چوشت حجت بر خداست
 درست به خرد و او تو گویا نخست به در بعضی نسخ در مصرعه اول بجای درست نخست
 واقع شده پس بنامی قافیه نیست خدای و گویا نخواهد بود ولیکن خالی از تکلف نیست و تقوی
 این بیت آنکه حجت خدای تو که همان است چون درست شدای بوجود آمدن و بسبب آنکه
 حجت گواهی داد بر وجود تو یعنی این مخلوقات چون بهم رسید عقل با دراک این مخلوقات
 گواهی داد بر ذات تو تعالی و تقدس چه معلولی علت نبود به خرد و او روشن بصر کرده به
 چراغ هدایت تو بر کرده به چراغ برگردان عبارت از روشن کردن است و تقدیم مفعولی
 کاس به برای تقدیم بود و گواهی برای حصر و نجای برای حصر است یعنی خرد از آثار قدرت خود
 تو پرده روشنائی و بینائی بخشیده و استعداد شناسائی در و ظاهر کرده تا ترا شناخت
 و آفر خدای تو کرد هدایت با گسترده است نمودن و چراغ هدایت که فرستادن
 انبیاست هم تو روشن کرده یعنی با وجود جوهر عقل که با و میان گراست کردی انبیا را
 برای رهبری ما که شتگان با دیهیرت و ضلالت نیز فرستادی به تویی کاسمان را
 بر افروختی به زمین را گذرگاه او ساختی به هرگاه فهمید مخاطب بیای خطاب ترکیب یا به
 مفید حصر شود و درین صورت و خطاب در عبارت جمع می شود و گواهی که اول چنانکه
 سدی از فرماید خدایم خیر از تو فرمایا و پس به تویی عاصیان را خطا بخش و پس به دوم چنانکه

خونی که چنینی کنی یعنی بلند کردن و برداشتن آسمان معلق کاکرتست و از دیگری نیاید و زمین را
 گذرگاه آسمان کردن از قوتی که در چون سعد و شمس آفلاک و قوت آفتاب و غیره از آسمان بر زمین
 فرو میریزد بدین معنی لاجرم زمین گذرگاه فلک باشد چه توئی کافریدی زبک قطره آب و کمر آ
 روختن تر از آفتاب چه قطره آب به خاک افتاد اکثری آید چه قاعده است که در فلک
 آفرینش یعنی لغو قطره باشد قطع اضافت جائز بود و مراد از نقطه آدم هم است که تمام نوع بشر
 از آن مخلوق گشته و مراد از گهرهای روشن تر از آفتاب کمال افراد انسانی است چه تو آورده
 از لطیف جوهر پدید آمده جوهر روشن و درشتان تو دای کلید به لطیف باغضم نازکی در کار و کردار و
 مهربانی مراد از جوهر روشن و شمرست جوهر روشن شاعران و از کلید زمان یعنی پدید آید
 سخن مایه بیع و لطیف نوحی که از کمال مهربانی بر بندگان خود بوجود آورده و زبان ربان
 گویا ساختی چه جوهر تویشی دل سنگ را چه تو در روی جوهر شیشه رنگ چه مراد از جوهر
 خیالات غریب و نکات عجیب است که در دل شعر گذرد و از دل سنگ هم طلب ایشان که جوهر
 خیالات در انجاسید امی خود چنانکه جوهر در معادن تقریر آنکه جوهر خیالات شعار در معادن
 قلب مایه اهل فکر تو می افکشی و سخن مایه رنگارنگ که نزد فضلا و خودمان قدر قوی داشته باشد
 متلون کردنش از نسبت و احتمال دارد که در شعر از جوهر کمال جوهر حرف خفته باشد پس در صورت
 معنی آیات مذکوره چنین خواهد بود که الوان جوهر لطیف در دل سنگ گشت از کمال قدرت است که
 قطره شبنمی را از دگرگاری با جوهری که بر سنگ رسیده و جذب شده باشد جوهر را کلا از آفتاب روشن
 باشد پیدامی کنی و بر بندگان چنین شریعت از ادبی سیداری به بنار دیو و ناگویی باره زمین
 نادر و ناگویی سیاره و قدرت شعوی بنار و بنار برای تمییم است تا خاطر سراسر به راه که خواهد بود
 یعنی ابرو خیز از ادبی علم تو بنار و زمین هم علی هذا القیاس به زمان تو خیزی نروبانده همان را
 بدین خوبی آراستی به برون آنکه یاری گری خوشی به درین معراج دوم تالی است از
 عامل آراستی یعنی جهانی را با چنین خوبی آراسته کردی و حال آنکه بطریق بیج مددگار محقق نشد
 یاری کرد دگرار و در آفرینش باسته نیکیست به صعدری به نگرانی و سردی و از خشک و تر
 سرشتی باندازه یک دگر به نگرانی که نزد اکثر ترکیب ممکنات از چهار کیفیات است

که گرمی و سردی و خشکی و تری باشد پس بنا بر علیه صفت علیه الرحمه می فرماید که کیفیات از نیم
 را که با طبع ضد یکدیگر اند بمقدار یک و دیگر نتیجه از کمال قدرت خود ترکیب جسم کردی بطوریکه
 یکدیگر بر قوت بطلان نکرد و در چهار بابا و در ضد طبع با هم اتحاد و تجزیه سی پنجمه نقل نورانی
 بدریافت آن نتیجه را ند و اختیار لفظ گرمی و سردی بیا ی سبب و خشک و تر بدین آن
 بنا بر آنست که کیفیت گرمی و سردی محسوس ترین کیفیات است بخلاف خشکی و تری که تلاطم
 بدین قائل اند و لکن احکامه هند بر طوبت و بوسه و در اما قائل نیستند و بهمان دو کیفیت
 اول قائل اند و نیز می تواند شد که یا به گرمی و سردی یا یی و عدت باشد و در خشک و تر
 تقریبه سابق حدت شده و ستر شدن کبرترین با هم متخلفند چنان بر شیده یی و تری نگارند
 که پیران نیار و در و شمار به حاصلش اینکه انواع موجودات را به پنج و آسانی ساخته که
 عقل بهتر از آن تصور تواند کرد پس درین اشعار است یا آنکه هر چه حق تعالی آفریده است
 به از آن در پرده اسکان نیست و مذہب امام غزالی همین است و جم غفیر منکر این شده
 تکفیر امام نموده اند چنانچه جلال الدین سیوطی درین باب رساله تالیف نموده و میگوید
 بپس جوید از دانشان و نداند که چون کردی آغاز نشان و مهندرس بنیمیم و فتح ما و
 سکون فون و کسر دال اندازه گیرنده و در اصل مهندز بوده زار را پسین بدل کرده مهندس
 گفتند و وجه نیست که مصدرش هندسه است یعنی اندازه کردن و در اصل مهندزه
 بوده است زیرا که از هند ارا لکسر که معرب اندازه است ما خود است و چون در کلام عرب
 دال و زبالی فاصله جمع نیستند زار را پسین بدل کردند و تیره بیان را جمع است بسوی حجام و کعبه یعنی
 صاحب هندسه که در تقییش راز را متراج آنها سعی بسیار بکار بردند و آشتند که چگونه
 بنا به آنها نموده و نیاید زما جز نظر کردنی و دیگر حقیقی یا زیا خوردنی و زبان تازه
 کردن با قرا تو و نه اینچنین علت از کار تو و یا لمی محمول این بیت برای تکیه است و
 و بیای معروض نسبت و نیز از تکلف درست بشود یعنی فعلیکه منسوب است بنظر کردن و
 خوردن مضمون آیات مؤید قول سابق است یعنی فعل و در سر اکت مکیم مطلق اندازه
 انا فنان نیست و از ما جز آنکه نظر و عظمت و قدرت او کنیم و چشم زبان با قرا و بلو بیت

و حکمت کامله او کشائیم و کار او را متعلق بخلق از بدنه چند ابرام چون در عالم نهم
 تواند شد و درین دنیا با اختیار خود کنیم بلکه او سبحانه در خلقت استعداد و توانائی به حکمت کامله خود
 نیاز فریده و در نور و زبان نامه کردن الی آخره می تواند شد که مصالح اولی سنده الیه و مصالح دوم
 سنده بود یعنی زبان باقرار الوهیت توانا زه کردن مصلحت از کار توانا تعیین است با اعتبار اصل
 از راه مجاز یعنی هرگاه اقرار بالوہیت کردن دیگر است ایجا و طلب نمودن خطاست
 حسائی که زین بگذرد و دیگر هیچ است و در از توانا نشیمنی آگهی است به بعضی که گمراهی و بی آگهی را
 بیایستی تکلیف خوانده اند محقق تکلیف است یعنی تسلای جز نظر کردن بقدرت بود خوردن و خفتن
 و اقرار کردن بقدرت کامله تو باشد و آن دخل است در ادراک حکمت خالق که ایضا
 از از توانا نشیمنه و مامل محض کی خبری دارد و بهر چه آفریدی و شی طراز و بیانات نه ای از همه
 به نیاز به یعنی بافریده و طراز بیه خود محتاج نیستی بلکه کمال قدرت و عظیم تو مختص بر بودن
 موجودات نیست و چنان آفریدی زمین و زمان به همان گردش انجم و آسمان به که بدان
 که اندیشه گرد و بلند به سر خود و درون ما و در زمین بکند به آس بقدرت کامله خویش خلقت
 زمین و آسمان و گردش ستارگان آسمان به آچنان بید کردی که اندیشه هر چند
 عروج کند ازین کنده بیرون نیاید و در ادراک را از آن عاجز آید و بنود آفرینش
 تو بود و خدای به نباشد همه هم تو باشی بجای به ای پیش وجود آفرینش خدای
 بودی و چون نباشد همه بجای به خود باشی به نه خلوت بدی کا فریش نبود به
 چون کرده خد بر تو زحمت فرود و خلوت با فحق تنها شستن و درینجا طوف و آفت
 شده یعنی چون آفرینش نبود در خلوت نبودی و در موجود شدن آن نیز بر تو زحمت و
 مشقتی عائد نشد بلکه بحکم موجود شد به عظیم تو پیش تو هست نیست به اگر باشد و اگر
 نباشد یکی است به آیش عظم عظیم تو بودن و نبودن نیست نیست یکسان است به
 گو کب تو برستی افلاک را به مردم تو را راستی خاک را به گو کب نفع کات اول و
 کسر کاف تنائی ستارگان جمع گو کب یعنی از ستارگان آسمان را انوریت دادی و از
 مردمان زمین را تو آرایش غشیدی به تو کی گوهر آسما سپرد و آشیج به سلسل کن گوهران

همه زیر دستیم و فرمان پذیریم. تویی یاوری و توئی و ستیکه. بر تر دست نا توان و فرمان پذیر و
یاوری ده و دستگیر اسم فاعل ترکیبی است. مدد دهنده و دوست گیرنده تویی معنی نیت ظاهر
اگر با سه میل است و اگر پروردگار هر یک خود ادبی صفتی و زور و درین نیت لطف و نشر غیر ترب
است صفتی مقابل بر پروردگار مقابل یا بی میل بمر آنکه لطف و نیت پیچیدن است و نشر
پر آنکه کردن و لطف و نشر در اصطلاح عبارت از آن است که چند لفظ بهم ایراد کنند در
دین رافع خوانند و باز لفظ دیگر مذکور سازند و آن الفاظی همه را بیان نمایند و این را نشر
نامند و اکثر نشر تریب اللف است و در لطف و نشر ترب گویند و الا غیر ترب و منشوش نیز نامند
و ظاهر آنست که خبر با سه میل محذوف بود یعنی موجودی که کلمه است را بطه است نه غیر
و می توان گفت که است واقع یعنی کلمه باشد بود و چون در هستی به تقدیر پاک
بمورس زاری بر آری پاک و شیر و بالکسر و در او مجموع قوت و زور تقدیر و اندازده کرده
خداست تعالی در حق بنده یعنی هرگاه تقدیر پاک خود نماید نمائی و زور سوری ضعیف ماست
تویی را هلاک سازی و یا سه مفتوحه بلفظ مور یعنی واسطه و چو برداری از زور گذر و در
را و خوردیش مغرور و در او در تواریخ مسطور است که چون غرور و در او را ده ضرب حضرت
او را ایتم نمود آنحضرت انما اس او را قبول کردند در روز سوخ و غم و با سپاه ماسعود و در میدان
جنگ گاه آمد دابر ایتم تنها در برابر او ایستادند و در جنود او از انکالی زور آنحضرت را دیدند
آنحضرت تبحر گردیدند که ناگاه بفرمان الهی لشکر پیشه در رسیدند و سر در وی ایشان گردید
گرفت چنانکه همه منظم شدن گرفتند غرور و تعجب و مهوت شده از پیغمبر و فرمود وی نمود تا
باین وسیله پیشه راه رفتن به لشکرش نیامید به قضای این روی پیشه خرد و کما تنفسی خزیده
به لشکرش رسید لب غم و دلغون را گردید و بعد از آن بدماغ او بیا لافته آنجا تیرل گردید
بسیب آن مدتی در غایت رخ و ملالی ذقات گذرید و انگاه زخمت خود را بدوزخ کشید تقریر است
آنکه هرگاه از راه دین حق دود که موجب گرفتن هواست برداری یک پیشه بر آست
خوردن مغرور و دکانی و دانی است و چو در لشکر دشمن آری ریحل و مبرغان نشی فیل و
اسباب فیل و بعضی از مورخین آورده که ابرهم که دانی پیمان بود در موسم حج دید که مردمان

از اطراف و جنوب حوجه که بشوئند معلوم کرد که مقصد ایشان از زیارت خانه کعبه است عریض
 آنجا نشین بگویند آمده و عید کرده و در برابر آن خانه با صفای ساز و در وجه جافیان را بد و تصرف
 گردانند پس در غایت منافع بتجانیست که مقصد ساخت و در و دیوار آنرا به زرد و جوهر عریض
 کرده خلق را بزیارت آن تکلیف نمود چون این خبر در میان قریش مشایخ شد یکی از بنی کنانه
 آمد خدمت آن خانه مشغول شد و رتبه بجا درت یافت و شبی آن بیت را که دو نیم رسیده
 بود و آلوده بنیاست ساخت و قرار نمود چون این خبر به ابرهه رسید ناخوش شده
 لشکره جمع کرده با فیلان که به پیکر بقصد تخریب حرم متوجه شد و قیل محمود را که به نه رگی
 تن مثل کوه بود یا خود برده در حوالی کعبه آمده موافق قریش را غارت کرد و آگاه مرکب بکوه تا
 اگر نخستند و ابرهه از اول روز لشکر که بر نشاند و سیلان را بر آن گنجینه روسه بکند نهاد
 پیل محمود روسه از کعبه بگردانیده متوجه لشکرگاه شد هر چند پیلانان کوشیدند که روسه
 او بجانب شهر کشند میسر نشد و سیلان دیگر نیز از جهت اعراض آذاز خانه پیش نمی رفتند
 ابرهه درین حال فرود آمده جماعت قریش از بالا به جان نظر بر گماشته دیدند که حال
 بر چه منزلت است ناگاه از طرف دریاگرده گروه مرغان سیاه با گردن های بنر پریده آمدند
 و حمله آورده بر آن لشکر سنگباران کردند بیک نفس قوم ابرهه همگی استیصال شدند
 رحیل کوچ بپایه چون در لشکر دشمن رحیل آرسه ای وقت بپاک و مرگ او پیش آرسی
 گروه مرغان قیل و اصحاب قیل را بکشی که آرسی خلیفه زنجبانه کنی آشنائی
 زبیکانه به خود آمدن خلیل الرحمن از تجانه ظاهرت و یای آشنائی در مصره اول
 یایه تکیست که چون در آخر اعلام و القاب در آمد منشی خبیه پیدای کنده بصفتی که صاحب
 نام بدان مشهور باشد مثل حاتم و رجود و رستم و زنجبانت و در اکثر نسخ خلیل واقع شده
 است و در بعضی بنید کس مراد از خلیل صاحب کمال مثل خلیل خود اید و که بهر آنکه در
 مصرع دوم اگر فقط بیکانه باشد پس آشنائی بیایه بخوبی باید خواند یعنی از بیکانه
 آشنای پیدای کنی و اگر بیکانه باشد چنانکه در بعضی نسخ دیده شده پس آشنائی بیایه
 معروف یعنی دوستی و اخلاص باشد که از لفظ نیک و حسن و نیکو که در آنجا آمده

در ضمنی دمی + قطعه باضم آبی شی مردیاد از شصت و پنج و پانزدهای وحدت است
 و مردیاد از شصت و پنج و پانزدهای این بیت نیز پانزدهای است که یکی با چنان
 گوهر خانه غیر + چو بوطالبی را کنی سنگ زنی + می گویند که مردیاد از گوهر خانه غیر ذات پاک
 حضرت رسالت نباه محمد صلی الله علیه و آله و سلم و میتوان گفت که حضرت مرقضی علی عم هم باشد
 سنگ زنی ظاهر از اینجا یعنی بارش سنگ و سقین آن باشد و مردیاد از سنگ زنی کردن خدا است
 و شکسته است یعنی با وجود آنکه سقینتی یا علی عم گوهر خانه غیر ابوطالب بود و او چنان در
 مذاب گرفتار مانده یعنی گفته اند که سنگ زنی مختصر سنگ زنی است یعنی ابوطالب عم رسول خدا و پدر
 مرقضی علی بود و ایشان یعنی هر دو ذات پاک گوهر خانه غیر و بودند و سنگ زنی یعنی جدا ماندن و
 تم شد که اگر از هر آنگاه ازیم تو + کشید زبان جز تسلیم تو + هر هر فتح اولی بویست
 آبی که بویست می ماند از دیگر و اینجا کنایه از دلیری است و تسلیم کردن نماد نسی می دلیری
 و توانائی آن ندارد و که زبان خرافیه و در کردن نمادین بر گاه تو و سیردن خود را تو بخیر
 و دیگر کشاید زبان و توان را تو باز نیست + که با شعله کج را کار نیست + و یعنی صاحب
 و خداوند زبان او و صاحب زبان و بار یعنی دخل و شعله فتح سم و دشمنی
 معالیه تنازع کج از شعله مشهور است یعنی صاحب زبان را بدریافت با هست ذات
 تو در خلیه است درین بیت تشبیه زبان است بشعله تشبیه ذات و توانی کج و ستانی
 زبان از رقیبان راز و که تار از سلطان نه گویند باز به رقیبان راز و دو تفان راز که کنایه
 از بیا و آویا باشد و از سلطان مراد ذات حق تعالی یعنی عارفان راز را رنگ و
 بی زبان سازی تا اعدا و شنیده خود نه کنند و کسی نه گویند + مردیاد از غیا و شین + هر خاک +
 تو و اوی دلی و حسن و جان پاک + غیا بر اضم کرد و تیز و خاک + ایدان ظلماتی یعنی بیت
 ظاهر + اگر آلوده گروم اندیشه نیست + که جز گرد و خاک را نیست نیست و ظاهر + دریافت
 میرسد که در هر صوره دوم پیشه بیاس فارسی برگردم و محمول است و حال آنکه بغیا یا معده یا آنچه
 بدان مایل است عمل نشود و مثلاً گویند تشبیه پیشه است بلکه گویند تشبیه سازی پیشه است
 درین صورت فاعل مجاز باید شد پس اگر در اینجا گرد و دین و بلند شدن غیا مردیاد

باشد و معنی بیست است که اگر ما آلوده گردیم و در نیست زیرا که از خاک در بلند کردن خدا خاک
 بی آید و آن موجب آلودگی است که اگر این خاک بر او از کثافتی بیاید و شش تو که در بافتی
 گناه من از گناه من در شمار به تر نام بودی از گناه گناه از غرضش باشد و چشم من که گسترده
 و حاصل رسد و از آفریدن معنی حق کردن و لفظ که معنی که من یعنی گناه نگاری و سبب
 و صفت آفرینکاری نیست زیرا که اگر من از گناه رود که تا فتنی ظهور صفت آفرینکاری تو
 می شد و تر آفرینکار گفتندی و شب و روز در تمام دور باشد و تو بر او بی اثر هر چه دارم
 بیاید و لفظ یا و بد و معنی آید یکی حفظ چنانکه یاد کردن و دوم یعنی دل و خاطر و اینجا در مصرعه
 و دوم یعنی دور است یعنی هر یک اوقات شب و روز تر بر خاطر دارم از هر چیزی که یاد دارم
 چو اول شب اینک خواب دارم و به هیچ نام نیست خطاب آوردم که هر یک شب سر کارم خواب
 تر از خوابم و دریم از دیده آب و دیگر باشد و است را هم نیست و به روز تا شب بیایم بخت
 است اکثر اوقات و حیوان در ذکر و طاعت و تفریح و مجانب تو می گذرانم بلکه هر روز است
 پاس روز و شب پناه به تو می برم و چو خواهم ز تو روز و شب یاوری و من میسر تمام دارم
 و او می بیند یعنی هر گاه کار من نیست که در هر امر از تو طلب مددی کنم و ترا حاضر و ناظر
 میدارم و باید که سر و کاری نیست در قیامت مرا خجالت دهد ای گناه عریا و زو
 بدرجه نواب رسان و چنان دارم ای و در کار ساز و زمین با نیازان شوم به نیاز
 می در دنیا چنان مرا بفرست و در و قریه خورسندی که است کن که از با نیازان عالم مستغنی
 شوم و پرستند و کوزه چند کی و کند چون تویی را پرستند کی و درین عالم آباد گردد
 بکس و در آن عالم آزد و در دوزخ و پرستند کی نیک کننده مطلب آنکه هر کس که چون تو
 خدایند را شرا کط بندگی بیاورد و به شهادت و شاک سعاد و درین دید و حاصل گردد
 پدید آوری و عالم تو که تو میرانی و زنده کن هم تویی و آبی پدید کننده عالم و اینها
 توستی و میبازند و باز زنده کننده در یوم شتر تویی و مرا نیست از خود حسابی نیست
 حساب من از است چند آنکه هست و معنی سر رشته حساب و قدرت فعل به نیک و بد
 من هیچ نیست زیرا که هر چه حساب من از قدرت و قوت فعل من است از است بر همین معنی

موکدست اصل اول است آینه به بدو نیکه از تو آید بگوید به ز تو نیک و از من بداید بدید به ز تو نیک
 کنی من بدید کردم که بدید او است بگو کردیم به چون در معرفت دوم در صفت ما تعظیم عطا فعل بد
 بدایت خود نمود یک گویش به پدید آمدن کنی تحقیقت کامل فعل بدو نیک و خالق آن نیز خود
 باشد پس درین صفت آن شبهه را دفع می سازد که همچنان که از تو نیک می آید چنین از من بدید
 نیکی بوجود آید بدین سبب که هر چه بدی بود آن بخود حوالست کردم و اگر چه منی الخالق
 آن هم بودی درین صورت آن بدی من بدی شدت یکنی و از من گویا بدی سے یو قوع نامد
 و هم چون تو نیکی کردم و از آنجا که نسبت یکنی بخود در صفت یکنی و تعالی سے ادب بود نسبت
 نسبت بخودش خود را که چه مال داد است بدست او بدین نقش را هر گز نشد به نسبت
 آخرین حرف را باز گشت به اولین نقش عبارت از اول مخلوقات است و آن حسب
 روایات و نیز آیه تمکنت پیش حکما عقل اول است و پیش از باب نقل نور محمدی و قلم
 و قرار از آخرین حروف معاد است چنانکه در دست مندر المبدأ و المایه و از تو آید در
 من آموختن به ز من دیو را دیده بر دوختن به بد آنکه هر جا این قسم متقابل و حق شود فقط
 می آید آید و اینجا خند دلت باشد چنانکه شاعر گفته طبعیت از دانه و غراب و عشوه و نامهربانها
 ز من مجز دنیا ز و نبدگی و جان نشانیها به درین صورت هر دو معرعه مستقله باشد در ظاهر و در
 منی مقدم و ثانی است اے اگر توفیق آموختن آیات از تو بودی دیو را اگر زایشان کار من
 نشدی به چون نام توام جان نوازی کند به من دیو که دست بازی کند به دست بازی
 عبارت گری یعنی هرگاه از تفصیلات خود توفیق یابد آرد و نام خود دادی دیو ایمان فارگری
 ایمان نخواهد بود به اندام رو با تو از خویشین به که گویم تو لی باز گویم که من به یعنی گاه به این امر
 با خویشین به اندام که بقایا بهستی توام بهستی خودیم بلکه مکرر مدیم دارم به اگر آسوده گزانا تو ان
 سے نرم به چنان که فریدی چنان سے نرم به آسوده فارغ بال از شیخ و محنت نا تو ان و پیشانی
 و کم جمیست یعنی بهر حال که در دنیا بسر سے نرم آفریده توام درین صفت اظهار دعوی
 چنان است یعنی چنانکه آفریدی بهمان طرز است سے کتم و در خود تصرف است
 و این دعوی اختیار می نیست به امید چنان است زان بارگاه به که چون من

خشم و وزین کارگاه و فرود بر از نیم ترکیب خویش به در گوهر گدازم از ترسب خویش به کند
 یا در گنده خاک مرا به نه بیند کسی جان پاک مرا و خبر و پندره مال سربست من به شدت
 نیست برست من به ترغیب آن شود ازین آری بدست به کزین غائب آگاه گردد که است
 کارگاه دنیا با فتح که بشود کشیدن ترکیب چند به غیر عالمیده را از اهرام آوردن ترکیب گزشتن
 هر چه در محل خود پیر گنده خفت بر آگنده سربست پنهان شود و پندره بکسر با و از اس
 هر دو فارسی شخص کننده در پنج مصرعه ازین آیات و ادعوات و محذوف است یعنی از
 جناب تو چنان امید دارم که هرگاه که ازین کارگاه دنیا بر دم اسیم و از آراستگی
 ترکیب غماص بر هم بریزم و از ترسب خود که صورت نوعیست شقلب شوم و با جسم را پیر آگنده
 کند و جان پاک مرا کسی بیند و شخصیکه شخص مال من باشد آن زمان نیست یعنی برست
 من نه بران نوعی از کرامات جوید کنی که آگاه شود که من از نظر او غائب هستم و در حقیقت
 موجود هستم و موجود بودن در آن حالت از آن باعث است که نفس منطقه حی درنده است
 چنانچه در کتب حکمت مذکور است علی الخصوص اولیا و مخصوصان خدا که بعد از روح بدن کار
 بدن توانمند کرد و چه برستی تو من است بر اسیم و بیستی حجت انجیم و گشت است و تو نیز از
 شود و بعد من در حقیقت به خبر ده که جان ماند گزافا گشت است بر اسیم ضعیف العقل
 و گشتای صفت حجت و کمال و صفت و موصوف در فارسی درست است و بعد با فتح گواره
 مراد از آن جسم غصری است و منتقل آن بنجا که فرو رفتن است و چنان گم کن غم بریم تو به که
 خرم دل آیم چه آیم تو به غم با فتح قصد را می اندیشه ای را اسیم مراد اشتیاق تقای خود چنان
 تیر کن که بعد رحلت از دنیا بخوشی تمام متوجه تقای تو شوم به همه پیران تا بدر با من اند
 چون رفتم این دوستان دشمن اند به پیران اشارت با اعضا یکه تفسیر آن از بیت لاحق
 ظاهر شود و از در و از در مرگ خواسته و اگر چشم و گوش است و گزشت و پاس به زمین
 باز اند یکیک بجای به تو کی آنکه نام من هم با منی به فرین در بادم تنی در منی به اینجا در بیغی
 در و از و تنی دامن بیای مصدری است از آنجا که نفس را فانیست چنانکه آیات قرآنی
 بران دال است بنا بر علیه گوید که تا دقیقه من بوم با من تو باشی درین صورت از در تو مرا

تنی و در تنی نصیب پیدا در زمین خود اندن دوست به درین راه که هر برادر است نیز هم به با سید ناسی
 سر به سر هم به سر کردن عبارت از کوشش کسان است و مراد از ملک مغفرت و در عات اخوت
 باشد به سر کسان ازین درندارم درین به از نای بخشی بدان سر به سر هم مراد از تیغ مهر و
 عذاب به از حکمیکه آن درازل رانده به نگر و قلم ز آنچه که رانده به و لیکن آنچه از آن من حکم نش
 کتم زین سخن نادرل خویش خوشش به نصیحت اول به بطن جفت اعظم با یو کاین است و از اشارت
 لفظ ازین درجیت نالی به سخن نالی که در آیات لاحق مذکور می شود است به تو گفتی هر آن
 کس که در رنج و نایب به دعائی کند من کفم مستجاب به چه عا فرزانده و ام ترا به درین
 عاجزی چون بخوانم ترا به یکه کار تو نموده پروردگار است به مراد کار با بندگی کردن است به کس
 چنان گشته ام بلکه خرد به که با ویم راه به با ویر به خرد و زیره هر چه پیش شکستن عام است و
 خرد خاص درین صورت ترقی لفظ بلکه صورت گرفت و مراد از آبا جی جمعیت حواس و بردن
 یاد کنایه است از تفرقه به تولی که شکست ز نالی و بهی به و اگر شکستم مؤیدیالی و بهی به در آن
 به شب که تو جویم نیا به به کتاب تعلیم بر افروز راه به مراد از نیم شب حالت نزع باشد یا حالت
 اضطراب و بی کسی یعنی وقت نزع مراد از آن بهیران و یا که زمان اضطراب از کتاب
 نقل خود جریغ صبر و شکیبائی بن غنایت گردان به نگه دارم از زحمت رهنزان به مکن شاد
 برین دل و نمانان به مراد از زحمت فساد و برهم زنی است چنانکه گویند زحمت در کار فغانی افتاد
 و مراد از رهنزان خویش نفس و شیطان است و مراد از دل دشمنان هم آن نفس شیطان
 بلای که باشم در و نا صبور به زمین و در دار است زبیدا و دوره یعنی بلای که در آن طاقت
 تحمل نباشد ازین و در دار ای آنکه از پیدا و دور هستی به بشکرم رسان اولی آنکه گنج به
 حتم صبور می ده آنکه راه رنج به یعنی اگر نعمت گنج دهی اول شکر نصیب کن و اگر ملاحتی
 صبور می پیش از آن مرمت فرما به اگر در بلای کنی مبتلا به ختم صبور می ده آنکه بلا به
 یعنی چون نصیحت خود مراد بلا که میانی اول توفیق صبور می که امت فرما تا بسبب
 سنگ خرنی برده ناسیاسی تو خلوکی نه نایم به گرم شکلی و زنی در نور و کف خاک
 خواهی زمین خواه گردد به بهترین نسخ است که لفظ گرم باشد یعنی اگر مراد ازین بیت بیان

بلاست و ذکر صبر خود یعنی اگر مرا شکنی و یا در نور کشتی درین هر دو نوس فلکجه و مذاب است
 و اگر نخواهی که مرا کف خاک کنی یا گرد سازی گرد خاک است از خاک و خرابی این شرط است
 آینده است بیرون آتیم از خود بر کنی بی نفتم بیرون یا تو از بندگی این بیت خبر است
 شرط سابق است یعنی اگر چنین و چنان کنی که در بیت سابق گذشت من از خود بیرون شوم
 بسبب یرا گندگی اما از حد بندگی بیرون نیایم و در همه حال صابر و شاکر باشم که صبر و شکر
 از آثار بندگی است بی خبر و پند و رایا ده زبان شد کلید که از اندازة خوشنیت در تو دید
 یا وه در اصل یعنی پیوده و هرزه است لیکن بجای یعنی گم گشته نیز آمده و مراد از بر و پندیده
 حکیم است که بخیر عقل خواهد که او تعالی در یاید یعنی حکیم از آن در ورطه گمراهی است که می خواهد
 که بخیر عقل ترا یابد و بقیاس منطقی کار پیش برد و اگر بخیر تو نظر می کرد و توبه می رسید که
 آن سبیل انبیاست هم کسی که تو در تو نظاره کند و درش با کسی پیوده پاره کند یعنی
 کسی که ترا از توبه بیند اسی توفیق پیش تو او را که است فرامی در قضا پیوده که عبارت
 از کتب حکمت است پاره کند و در گذرد و تشاید ترا خبر توبای حق و عنان باید از هر در
 تا فتن یعنی ترا بتوفیق تو باید یافت و از دیگر امور است اعراض باید کرد و نظر باید بجا
 است منزل شناسی که زمین بگذری در دل آید هر اس و اینجا اشارت است بتوفیق
 او سبحانه و کاف مصرعه دوم سلبه یعنی نظر ناگاه که توفیق تو مطابق باشد منزل شناس راه
 مقصود است چرا که هر گاه از آن بگذری در اعتماد بدلائل عقلی کنی در دل خوف و هراس خواهد
 شد و سیر دوم توبای خویش را و توبای حساب کم و بیش را و در اینجا از لفظ باید افعال
 و اعمال خود را اراده کرده است اسی عملی افعال و اعمال خود خواه نیک خواه بد توبی سیر دوم
 و عنان اختیار آن بدست تو و در آنست کنی حساب کم و بیش که اعمال نیک افزون
 است یا افعال بد تا آنچه سختی من باشد که است فرامی مناجات باری تعالی
 بزرگوار کی دایم یکسم و تویی یا دوی بخش و باری ستم بزرگ صاحب دولت
 بزرگی ده یعنی بزرگی دهنده و امان دهد و باری ند است و بی نهایت ظاهر است و بنیاد و درم
 از خانه چیزی نیست و تودادی همه چیز من چیز است یعنی همه چیز تودادی را در هر چه

بنظر هر سبب متعلق بمن است. انهم ملوک نیستند. چه چو کردی چراغ مرا نور دار. بمن با دشمنی گشتان
 و در درگاه تو دراز چراغ دل و نور ایمان است. و از یاد آفت پوشش گشتان با انهم کتابه از شیاطین
 جن و انس یعنی چراغ از آفت این نوح در دم ازین دور دور که از راه می برند و دشمن نور
 ایمانند. بکشتن تو دادی تو منیدیم. چه بدو را آنچه گشتم بر و منیدیم. چه تنو مندی قدرت
 و توانایی یعنی چون قدرت و استعداد احوالی خیر بمن دادی تیره آن که ثواب است
 نیز بمن عطا کن و درخت سعی مرا بے برگندار. چه گریه بلند است و سیلاب سخت. چه بیجان
 عشان من از راه رخت. چه در زنگ جهانگیر است که رخت بمعنی درست نیز است پس معنی
 راه رخت راه درست خواهد بود و از گریه و مقصد اصلی است که معرفت باشد و رسیدن بدان
 شکل است و می تواند شد که کنایه از طریق سلوک فقر بود و این بهتر است و سیلاب سخت
 عبارت از حوادث روزگار و دسا و سیلاب به شمار رود و اکثر رخت راه رخت باضافه واقع شد
 معنیش آنست که از راهیکه رخت در آن بهتر شد و سمان بدست آید عشان من بیجان و بعضی
 گویند که راه رخت بود و عاطفه نیز میسر می تواند شد و اگر بجای رخت بخت بیاسی مودود
 باشد از همه بهتر است و در او درون نیستی است. ازین سیلابها هم جهان در گذارده. که بی نشانند
 بر من این رود بار به سیلابها مقامی که گذر سیل بر آنجا باشد و بی شکستن یعنی غرق کردن
 رود بار بجای تشیب که آب در آن جاری باشد یعنی ازین دنیا که جامی خوف است جهان
 بگذران که رود بار دنیا را بملاک سازد و غرقه بحر معصیت شود و در بعضی نسخ بجای در گذار
 ده گذار واقع شده پس لفظ ده ام خواهد بود از دادن و گذار بمعنی عبور و عبور من مودود
 آدم. چه بدرگاه تو و سیاه آدم. چه سیاه مرا هم تو گردان سفید. چه گردانم از دلگشت نا امید. چه
 یعنی هرگاه که بخدمت تو مودود خواهی میکنم در سیاه بدرگاه تو آمده ام پس تو هم بمقتضای
 آخر کاری خود از گناه هم بگذر و سیاهی مرا سپیدی ده و از درگاه خود نا امید گردان. چه سرشت
 مرد کاخ بدی ز خاک. چه سرشته تو کردی بنای پاک. چه سرشت کسرا دل و ثانی و شین بجمه
 خلقت و طبیعت یعنی خلقت مرا که از خاک آفریدی یعنی خاک را که ان غالب بودی تو از
 پاک و ناپاک سرشته و مرد از پاک و ناپاک جسم در روح است. چه اگر یکم و اگر هم در سرشت.

نصاتی توان نقش برین نوشت + در بعضی نسخ بجای نقش حرف دیده شد و نصا حکم خداست
 نمایی حاصلش آنکه در اصل خلقت که یک ستم باید بکلم توان این حرف با این نقش برین نوشته
 خنده و مرداران اعتباری بود + خداوند الهی و باینده ایم + بنیر دس تو یاب بیک
 زنده ایم + یک بیک یعنی هر یک و تمام است یعنی تو خداوند هستی و باینده تو ایم و هر یک
 بقوت و الهی تو زیست می کنیم + هر آنچه آفریدست بپنداره را به نشان سست زید
 آفریننده را به یعنی هر چه مخلوق شده و از پرده عدم بجلوه ظهور در آمده مر بیننده که چشم
 بصیرت دارد نشان می دهد + مر است بنش نظرگاه تو به جلوه نه بینیم بدوراه تو به نظرگاه
 جاست نظر یعنی مر بنش منظر تو که جمعی مخلوقات بود است پس البته بدان منظر ترا
 خواهیم دید زیرا که کل مصنوع بدل علی الصانع در اگر گویم که نظرگاه خدا دل است که ما نظر
 الاطو کنیم دانش است پس دل را چشم خود قرار داده پس معنی آن چنین باشد که نظرگاه
 که دل است همان بصیرت چشم من است پس بآن دیده دل جلوه دراه تو به بینیم + ترا بینیم از
 هر چه برداشته است + که هستی تو سازنده او ساخته است + لفظ پروا خسته که بمعنی آراسته
 و پیراسته است اسم مفعول است از پروا فتن بمعنی آراستن و ساخته میترایم مفعول است
 از ساخته فتن یعنی هر چیزی که آراسته شده و از عرصه عدم بر عرصه وجود آمده از آن معلوم
 می گردد که در حقیقت پیدا کننده آن تو هستی چه معلول به علت نبودن + همه صور نسج بنش
 فرهنگ در می به بنقاش صورت بود در نهایی به نقاش به بالفتح و تشدید تفاوت نقش کننده
 و لفظ به بمعنی هر یک نیز آمده درین صورت بای تکلیف در آخر آن ضروری است تا که آگاهی نشد
 بر این معنی حاصلش آنکه پیش اهل فرهنگ در این نهایت است که هر صورت را هر نگری می باید
 به بسی منزل آمدن من تا خود را نشاناید ترا یافت الا خود به یعنی در میان من و تو بافت کثافت
 سفلی بسیار بعد واقع شده درین صورت یافتن تو منحصر بوفیق است + در اساس است که
 در آسمان و زمی است + باینده فکر آدمی است + درین کتاب مستطاب لفظ زمی
 بحدت نون اکثر واقع شده و در کلام سعدی و ذائقانی و دیگر باینده نیز آمده و در شرح
 خان آرزو آمده که بعضی گویند آدمی بیا و لون باید چه براس نسبت یا مع اسون می آید

چنانچه ازین فرمودین و یا نرمی را محذوف و الون باید خواند و بدین این هر دو صورت
 تانیه درست خواهند شد گوید که آدمی یا و لون در هیچ کسب لغت و شعر ساخته دیده
 نشده و حقیقت آنست که یا و لون در جای استعمال شود که آن چیز از آن ساخته باشند که او
 بهیولای چیز منسوب بود مثلاً ازین آنچه از رسا زنده و حق آنست که قیاس بهین است
 را بعضی با اخلاق قیاس نیز آمده و درین صورت اختصار آن همان قدر سموع خواهد شد مثل
 دست نگارین و نیزه زنگین پس لفظ آدمی یا و لون چون نیامده غلط باشد آری لفظ زمی
 زمین هر دو صحیح است چنانچه ارباب لغت نوشته و لفظ زمین مرکب است از زم یعنی سردی
 و یا و لون نسبت است چون جوهر ارض بسیار سرد است گویا خلقت آن از سردی است
 و معنی بیت آنکه آنچه در میان آسمان و زمین است فکر است آدمی بر آن می رسد و شود فکر
 اندازه را از زمین و سر از قله اندازه مار درون و قله بال تشدید نماید و چیزی یعنی فکر است
 در چیز است که محدود و مقدر دارد و تصرف می کند و توانمند است که فلان چیز از اینجا
 تا آنجا است و سر از نهایت اندازه و مقدر بیرون می کند و بهر پایه دست چنان
 رسد که آن پایه را حد پایان رسد و چو پایان پذیرد حد کائنات و نه مانند در اندیشه دیگر
 جهات و بهترین نسخ آنست که مصراع دوم چنین باشد که مذکور شد حاصلش اینکه
 چون حد کائنات پایان پذیرد اندیشه صحیح را در خیال جهات بناید زیرا که مانوق آن جهات
 مدخل نباشد و در بعض نسخ بجای جهات جهات واقع شده یعنی هرگاه حد کائنات آخر
 گشت اندیشه می میرد ای از تصرف بازی مانند و نیندیشد اندیشه افزون ازین و توانستی
 بلکه بیرون ازین و تراز در هستی مخلوقات است یعنی عروج اندیشه فوق ازین نیست
 که بگوید که تو از جنس مخلوقات که محال نیست نیستی بلکه خارج ازین هستی و صفات
 از کسیت و ادبیت ندات تو متحقق است و بران دارم ای مصلحت خواهد من و که باشند
 سوئی مصلحت راه من و رای پیشم آور که انجام کار و تو خوشنود باستی و من رستگار و
 رستگار یعنی نجات و فیروزی یا بنده در پیش انجریان مصلحت بیت اول است یعنی
 توفیق یمن غنایت گن که بسوی صلاح راه من افتد و این صلاح آنست که من را است

پیش گیرم که آخر تو خوشنود باشی و من از هیچ معاصی ناهنج و بر نیز کار با شوم بدترین شیوه چاره
در هر وقت که سر بر گردانم از سر نوشت خودم خطی در نیایش گری و سجده یا مضایقه میسر
گواهی در و دارم از چار باره که بعد ازین یاد هر چهار بنیایش با لکسده آفرین و تسبیح
دعا بازاری کردن سجده یا غنم فتح سین هم هر کرده شده مضایقه یا لکسده آفرین یعنی خطی
نگارم یا تفسیر و کجاست در محدث باری تعالی و آن خط محسوس کرده شده باشد حکم و زمان
پیشتر هم و در آن گواهی چهار کس باشد و خطی که در آن گواهی چهار کس بوده باشد اعتبار
تمام و کمال دارد و در شرع و در بعضی نسخ بجای لفظ در نیایش گری این نیایش گری
دید شده درین صورت از لفظ این اشاره بعد از مقدم واجب تعالی خواهد بود و در
کتبی بجای لفظ آرم لفظ آریافته شده و بعد از آن خط خوبی بجان بد چون نویسد
باز و سه خود نشان بد در اکثر نسخ خط خوبی بجان و در بعضی نسخ خط خوبی زمان واقع شده
صحیح نسخه اول است و حاصلش آنکه آن خط خوبی و سنده عاقبت بجان نگاه دارم و چون
تقوید بر باز و سه روح بنیدم و خط خوبی زمان یعنی خطی که قاتل و خوبی را خلاص نشان
در آن دو اورنگاه چون پنج تیر به که هم رستخیز است و هم رتخیز و دو اورنگاه مقام نصاف
و تشبیه آن به پنج تیر از جهت آنکه فاروق است در میان حق و باطل و یا از جهت آنکه
پل صراط که باریک است در اینجا واقع است رستخیز و رتخیز به ملاحظه معنی ترکیبی یعنی
قیامت و معنی ترکیبی آن روئیدن و برخاستن است پس یک جا معنی قیامت باید گرفت
و دیگر جا معنی ترکیبی یکسان در خدای قیادت نه نموده و در شرح خان آرزو آورده که رستخیز
بافتح یعنی قیامت چنانکه در جهانگیری است بلی ملاحظه معنی ترکیبی درست و خیر دوم یعنی
دو او و عطف یعنی رستن و برخاستن یعنی هم جایی قیامت و هم جایی سوالی و جواب است
و هم جایی رستن و برخاستن و اولی آنکه اول با غنم بود و دوم با فتح و نیز ظاهر اول
از شایسته بیشتر روحانی و دوم بیشتر جسمانی و یا برعکس و بعضی می گویند که رتخیز اول در اصل
ترکیب معنی است یعنی رست و خیر و معنی رست و خیر و معنی رست و خیر و معنی رست و خیر
رساند چنانکه گفتگو درست شود و هر چند که اجتماع ماضی و مریدین اشک از یک آوده آمده رتخیز

از هم جداست لیکن به مال اشخاص و معنوی دارند و نیز در مردم بفتح است که در اصل بسته خبر بود و معنی
 باعث کفر است معنوی است بسته رسته خواهند خواست و آن مکان جای بزرگ استن بسته با
 خواهد بود و این تقدیر هم معقول است چه صفت محشر که عبارت است از بسته شهرت دارد و لیکن
 نیز در اینجا معنی اصلی خود نباشد بلکه بمعنی پیدا شدن چنانکه گویند ظان شهر حسن نیز است
 یعنی حسن بسیار از اینجا پیدا می شود و چه چنان شود تا ما سوسه رود و این نام را
 بر کشایم نورد و نه نایم که چون حکم رانی درست و برین مکران و آن در حکم است و معنی نامه
 مذکور که به هر چه بیشتر را گوای چهار یا بریم رسانیده ام بر تو عرض کنم که چون تو حکم عادل هستی
 موافق این نامه حکم کن و از گناهان من در گذر و با وجود این ما را اختیار می نیست زیرا که
 هیچ چیز خداست نه اسمی ضروری نیست و امیدم جو هست زنده در به پیش و لیکن نامیدم
 ز درگاه خویش و ز خود که چه کب برون رانده ام و نه بر او تو دریم راه مانده ام
 فردا آمدیم بدرگاه خویش و مگر در آن سر رشته اند راه خویش و معنی مرکب است و
 رجعت دارد اگر چه از طاقت خود برون رانده ام فاما در نیمه راه مانده ام تو توفیق و هدایت
 خود بدرگاه خود و برسان و لفظ مگردان فعل نمی مفعول آن ضمیر مخدوف است که رجعت
 بسوسه معنی آن حذر مقدار قلیل هم از راه خود گردان و لفظ سر رشته و سرسوزن
 یعنی مقدار قلیل بسیار آمده است همان از و گفته که در بعضی نسخ سر رشته و واقع است
 و در اصل سر رشته است و در حال اتصال با سی یا ن حرکت مخدوف گشته و این نسخه ظاهر
 تصحیف باشد زیرا که این قسم تراکب در فارسی واقع نشود و من ادعی تعلیم استند
 این چنین و نه نمودن ز تو و بجان آمدن جان فردن ز تو و در مصراع دوم این بیت
 و او عطش مخدوف گشته زیرا که معطوف است بر چنین یعنی طلب هدایت از من و هدایت از
 تو در این طلب بجان آمدن یعنی قریب مرگ رسیدن از باعث کمال سعی و جان فردن
 به هدایت از تو و چو باز درین بی من آراستی و بجان هم قدس که می خواستی و ز تو و لقا
 بر نفس آراستی و نصیبی ده از گنج جفا انیم و بهر فعل واحد نمی بالغیم از بریدن و بفتح
 از بریدن هر دوی تو ندانند یعنی هرگاه که باز از حجاب بودن من آراستی و در ذوق تمام

داوای پس می باید که احوال هم به رزقی مکن بلکه از گنج عطای خود مراد چیرست غایت کن تا اول
 و نواز شوم به چه خواهی زمین با چنین بودست به همان گیر باز بودم است به یعنی از سن
 با وجودی ضعیف من چه می خواهی چنانکه در ازل بودم مالا هم همان قسم بعد از چه وقت که
 بدم بودم منظر آنار که بودم و حال آنکه موجود دهم نیز بعد از آناری ششم زیرا که همه چیز از قدرت
 و قوت است به همان چون نظر برین انداختی به خزان منظره چونکه بودستی به مقرر علیه پاکس و
 سکون قات و فتح راناز به معنی اصلی آن چیز است که با و کو بند بسته زیرا که اسم آنکه است
 از قریع یعنی کوفتن و منظره خزن یعنی رسوای دلیل و خود رکن به خود ازی مرایا گاه بلند به
 توام دستگیر اندرین پای بند به بود اویم ناموس نام آوران به بدو دوم اسد و دودان
 ناموس یعنی تنگ و نام و درینجا اشارت است به عزت و حرمت و نام آور گناه از
 مردان خداست یعنی چون عزت و حرمت مردان خدا برین داوای پس و اوین بدو که سخت
 رحمت توام به سهری را که بر سر نهادی کلاه به میند از در پاس هر خاک راه به ولی را که
 بر درت را زار به زردی زه هر دره باز دار به حاصل هر دو بیت قریب یکدیگر است است
 شخصی را که تا جو کردی و رازدار و محرم امر خود ساختی از احقیان دنیا و دلت عقی نگاه دار
 به نگو کن چو راز خود نگار من به کن کار با من چو کردار من به یعنی چنانکه تو نیک هستی
 کار مرا هم نیک کن و معامله با من موافق کردار من که هر گاه نیست کن به نظامی درین
 بارگاه رفیع به بیار و بخر منظره رفیع به رفیع بلند و شفیع و رفیع و رفیع درینجا انتقال است
 از مناجات به نعت حضرت رسالت پناه علیه القضا و البقیه در اکثر نسخ سجای فقط بجز نگر
 و اتبع است چونکه لفظ مگر محتمل است و بر او شش درین مقام نشاید و نعت سید المرسلین
 علیه الصلوٰت و السلام فرستاده خاص پروردگار به رساننده محبت استوار به
 پروردگار بادهال موقوف اند تعالی و کسر دال خطاست محبت استوار عبارت است از
 قرآن مجید زیرا چه اعجاز نوحی آن تا قیامت باقی است و خاص معنی خصوصیت و ابدیت
 فرستاده حاصل آنکه پیغمبر فرستاده فاصل پروردگار است و رساننده کلام الهی بحق است
 گرانمایه ترانج آزادگان به گرامی تر از آدمی آزادگان به گرانمایه کسب کاف فارسی پیش بها

و قیمتی و مرداران را از او گمان قبولان درگاه خدا که انبیا و اول اندوگر انجای تر صفت تاج و
از آدمی در او گمان افراد انسانی خوب است حاصل آنکه ذات حضرت رسالت پناه تاج پیش بیا
انبیا و صل است و از جمیع افراد انسانی بزرگتر و محمد کازل تا اید هر چه هست به بار ایش تمام
او نقش لبست به از لطف چنین آنچه آغاز او معلوم نباشد اید آنچه افراد دانسته نشود و
و محمد بدل است از دستاره و بعد کات از قدرت یعنی از روز رازن تا روز ابد هر چه بود شد
مخلص برای آری استکی نام او نقش لبست به چراغی که بر دوزخیش از دست به فرخ همه فرخ
بدوست به بعضی بر روز و بعضی روشنی گویند و بهین سر به خواجی رسیده آورده دغان آرزو
بر دوزخ بدل جمله غیر گفته که دوست می تواند شد فرورغ بالفهم روشنی ذات آنحضرت
چراغیست که همه مردم پیش و بصیرت از اینجا گرفته و روشنی جمیع خلق و اندر دست به همانند
عالم سیه ناسپید به شفا است کن روزیم و رسید به همانند انقیل و روزیم و رسید روز قیامت
دغان آرزو گفته که سیاه عبارت است از شب و با نقطه شمس است و سفید عبارت است از
روز و مولوی می فرماید که حضرت همان من تکفل تمام عالم است از شب تا روز و میتواند شد که سیه تا
سفید عبارت از تمام دنیا باشد چنانکه جایی گفته مصرع سیه ناسپیدی گرفتیم به تیغ به و
تقریر آنکه ذات حضرت تکفل تمام عالم و روز قیامت است به درختی سبی سر و در باغ شریع به
و قیمتی باصل انسانی بفرغ به سحر و دی که راست بسته باشد شرع راه است اصل پنج درخت
و فرخ و شاخ درخت خان آرزو آورده که در روی حسب و نسب جسم نظرش از خاک بود و جان
پاک از آسمان که از عالم علوی است و درین صورت یایی تهناتین زمینی و آسمانی یایی معروف
نسبتی خواهد بود و می توان گفت که زمینی در اصل باشد که ذات او خرم مثل زمین است که عالمی
بدان بوجود آورده و در فرعیته همچو آسمان است که عالم قریع دوست و پاکه علو رتبت
و سمو قدرت احد با آسمان نشیبه در دویس یایی هر دو نقطه مجهول خواهد بود و زیارت که محل دارم
پاک به ولی نعمت فرخ خواران خاک به زیارت گاه جایی دیدن تبرک ولی نعمت صاحب
شکلی و مالی و دست رس فرخ خواران خاک که هیچ جورانات خواهد بشتر خواهد خیر آن و اصل داران
پاک فرشتگان دنیا و اولیا یعنی جایی زیارت فرشتگان دنیا و اولیا بودند خداوند

خلق الله به چراغی که تا او تفرقت نور به از چشم جهان بود و در پی یعنی تا او تفرقت
 نور خود در جهان ظاهر نگردد بود چشم جهان از نور بصیرت محروم بود و به سیاهی ده حال عباسیان
 سپیدی بر چشم تمامایان به سیاهی ده حالی یعنی از انبیا در نیت ده به سیاهی
 حال موجب از یاد خوبی جمال است و سپیدی بر چشم و فتح با هر دو درست می شود و ششاس
 با فتح در التذیذ آفتاب برست و تمامایان قومی که شخص مذکور منسوب باشند و سفیدی
 چشم مرضی است که موجب کوری و نابینایی بود حاصل مصیبت دوم اینکه از آفتاب پرستان سفیدی
 چشم که باعث کوری انسان بود و در کرده چشم ایشان را بینا ساخت و لب از یاد میسی پر
 از نوش تر چمن از آب حیوان سیه پوش تر به با و میسی نفس میسی که اجایه اموات و
 شفا مرضی خاصیت او بود و نوش آب حیات یعنی لب آنحضرت عم زندگی بخش ترا از نفس
 میسی بود و لما زاد اشرار کلمات حقان که موجب زندگی جاوید است و من آنحضرت از آب حیات
 هم سیه پوش تر بود باعتبار شتر و حجاب و فلک بر زمین چار طاق انگشتش و زمین بر فلک
 پنج نوبت زلزلش و چار طاق نوسه از نیمه که در هندی را وئی گویند و چهار طاق
 انگشت فراتش یعنی آسمان بر زمین فراتش اوست در زمین نوازنده پنج نوبت سلطان
 آنحضرت است که بر فلک می نوازند و مکان نوبت بلند می باشند خان آرزو گفته که درین
 صورت حاجت نیست که گویم انگشتان خمیه یعنی فرود آوردن دست و گاهی یعنی بر پا نمودن نیز
 آمده علی الخصوص چون معنی توقف و اقامت در وضعی ملحوظ باشد چنانکه با و شاه بر کنار دریا خمیه
 انگشت دین را در عرف چها وئی گویند پس خمیه انگشتان از عالم پیر انگشتان باشند پس
 انگشتان بدین معنی ترجمه عبارت هندی میشود و این قسم در فارسی درست نیست پنج نوبت
 در کتب لغت عبارت از نماز پنجگانه و پنج نوبتی که بر دشنامان زنند و این نوبت در عهد سلطان
 سخر شده و پیش از آن چهار نوبت می خواندند و بعضی پنج نوبت عبارت از پنج چیز دانسته اند
 که اعلام و شهرت باشد در شادی چو دهل دو تابه و گنگ و تاسه و طاش که بر زبان هندی
 پنج سبد گویند و تحقیق آنست که حقیقت است در نوبت پنج وقت و دیگر مبارک و اینجا گنایه از
 نماز پنجگانه است که صدای اذان بر فلک اطلاق میرسد و بعضی نوشته اند که زمین بین

ذوات شریف آنحضرت هم نوبت بادشاهی بنیزند و طهارت می کنند و این از شوق عبارت می آید
 است بلکه ظاهر همان است که ذوات مقدس آنحضرت بادشاهی است که زمین پنج نوبت او را بر
 فلک الاطلاق بنیزند و جای نوبت طاهر بلند تر از طهارت دیگر است و خردمند شد پشت او به
 به انگشت کش کش از انگشت او به قرآنی ترسخ ستون خردمند شد دیده شد درین صورت
 پشت در اینجا یعنی پشتبندان است یعنی پشتبندان و نه او ستونی شد که خردمند بود و خردمند
 بود ستون آن است که آنحضرت در مسجد مبارک خود ستونی نموده داده معمار را
 از شادی فرمودند بعد از آن بسبب آن مکان را گذاشته بای دیگر قیام فرمودند آن ستون
 از در و جردانی آنحضرت صلعم بفریاد آمد و قصه ستون خانه تفصیل در تاریخ نبوت مسطور است
 و این از معجزات آنحضرت صلعم است چه نالیدن سنگ دلالت می کند که چوب مذکور بر کتاف
 آنحضرت صاحب شعور نشد و در بعضی ستون شد خردمند از پشت او یافته شده
 یعنی ستون از برکت معاجزت آنحضرت خردمند و صاحب شعور شد و وجهش همان
 است که در سابق احوال ستون مذکور شد و معنی مصرع دوم آنکه انگشت کش ففتح کاف
 دوم یعنی انگشت کشیده چنانچه زبان پنجه کس یعنی ماه از انگشت مبارک صلعم انگشت کشیده
 شد یعنی شوق شد و بعضی گویند که انگشت کش یعنی زینهار می نری نوزد شد و این دست
 به ثبوت رسد که کشیدن یعنی برداشتن آمده باشد و بعضی معنی نام آور و رسوا هم گفته اند
 درین صورت به اینجا یعنی ادنی سپاس است به خراج آدرشس حاکم دوم وری به خراج
 فرستاد گسری وکی به خراج بالفتح باج یعنی آنچه بادشاه زور آور از بادشاه ناتوان
 و رعایا گیر دروم ولایت است پهلوی شام محمود و ابادرتی بالفتح شهرت مشهور
 گسری لقب بادشاهان ایران وکی در قدیم این چهار بار شاه را که یکا و کس و
 یکمسر و کتیا وکی که اسپ است می گفته اند و بعضی ملک الموت نیز آمده معنی بیت
 ظاهر به حیله چه گویم جو بار زده میغ به یک دست گوهر یک دست تیغ به گوهر جهان را
 پیار است به تیغ از جهان داردین جو است به حیاط چه را فرود زنده و اگر گوهر با قرآن مجید
 اراده نموده برای هدایت خلق دایم از آن جوهر در دست جنت انعام و شمشیر زکیان

و یکسان و تشبیه آن به بیخ ظاهر است چرا که اگر هم گوهر دارد و هم بیخ که عبارت از رقی است یعنی
 ذات آنحضرت دریا نیست که همچو آب بارنده هم گوهر دارد و هم بیخ و اگر شش بیخ بر سر برود
 سر بیخ از تلخ و آفتاب رود و بر سر برود و خشم چون پله فشرود و بر سر برود و بیخ که بر سر برود
 شش با لک برود و برای غبط امور است و فشر با غلب بود و این هر دو بیت تعین است
 و در شش هجره ملینه یا سی و هفت است که بصورت هجره نوشته اند یعنی اگر شش و هفت
 بیخ را بر سر شخصی می برد آن زمان بیخ از تلخ و آفتاب و فشر آن شخص می برد و خلالت آنحضرت
 صلعم بی آنکه شش بر سر دشمن رفته باشد بجز قصد سر دشمنان خود را از دور بر نهد و قباله
 دو عالم بهم دو خند و زبان هر دو یک زیور آفر و خند و بیخ است آن ملع قباله
 او به بدستی کم آمد زبالا است او به قبای دو عالم است و خفت بیانیه ملع چیزی که روی نقره
 اندوده بود بدست بکترین معنی و جب بالا قامت زیور چیزی که بدن آرایش چیزی کنند
 و غلب که بیای مجبول بود و خفت زیب و رویا که در اصل زیور که و از زبای موحده تبدیل
 یافته و کثرت استعمال مخزن گشته و در شرح خان آرزو آورده که ظاهر آفر و خند و خفت
 باشد اند و خند و خفت است یعنی از دو عالم جامه ساخته زیور و آرایش برای آنحضرت بهم
 رسانند پس و بی که آن قبای ملع مکان و محل بدن مبارک شد بقدر یک و جب
 کم آمد از قامت او به بیالاست او کای زار است و بهم آرایش ایزدی خواست
 است و بدترین بیت و مصفا قامت آنحضرت است یعنی اگر قبای دو جهان بیالاست
 صلعم کم آمد مصفا نیست چرا که بر بالایی که ایزد آراسته جامه ایزدی لایق خلعت است
 پس جامه بندگان البته بروی خواهد کرد و کلید کرم بود در بد و کار و کشاده بد و قفل
 چندین حصار و کلید بالفتح مفتاح بد و بالفتح آغاز یعنی ذات آنحضرت در آغاز کار
 کلید کرم اتمی بود که بوسیله جمیل آنحضرت کشایش جمیع کارها گردیده همچنان حالیم ذات
 مقدس آنحضرت چندین حصار کفار مفتوح شد و فراستی بد و دعوت تنگ را
 گواهی بر اعجاز و سنگ را و قصه اش بطریق اجمال تا آنکه شخصی حضرت رسولی
 خدا را روزی ضیافت نمود و طعام کم بخت بود چون بنمیزد با اکثر مردم بر آن طعام

خوردن ششستند طعام زندک فراوان گردید چند آنکه همه سیر شده خوردند و باقی نیز را در قصه
 سنک اینکه چند سنگریزه ابو جمل علیه السلام در دست خود پنهان کرده پیش رسول الله آمد و
 گفت اگر بدانی که در دست من چیست برین تو شوم و دیگر گردن تو بگردم پیغمبر فرمودند که اگر آنچه
 در دست نیست گواهی به نبوت من بده چمی گوئی گفت این از آن نادانانست حضرت رسول
 گفت که در دست تو چند سنگریزه است و سنگریزه فریاد بر داشتند که محمد پیغمبر رحمتی و رسول
 مطلق است ابو جمل لعین این گواهی از آن احباب شنیدند و گفتند سخت سحر می که بجای سنگریزه را
 بخت زبون آوردی بختی دست سلطان پشیمانی پوشش بد خلا می فروپا و شاهای فرودش
 در شرح خان آرزو آمده که در بعضی نسخ پشیمانی پوشش واقع است و در بعضی در ویش پوشش
 و دوم ظاهر دست نباشد و معنی بیت واضح و توجیهی و در ویش پوشش
 باین طور دست می شود که لباسی که در ویش و حقیری پوشند آنرا پوشش خود اختیار کرده اند
 تر معراج او در شب ترکناز به معراج گران فلک را طار از به معراج با کسریه و اینجا مراد از
 مرتبه است که حضرت حاصل شده از معراج با آسمان ترکناز مطلق تا خست و اما گاه بر هر کس
 از زمین بر سیل غارت و اینجا معنی مطلق تا خست مراد است و شب ترکناز عبارت از شبی است
 که آنحضرت بسوی فلک توجیه فرمودند معراج یعنی سیم و نشدید بر روی مملکت مفتوح نوی از جاها
 است پس نفیس و معراج گران فلک عبارت است از قضا و قدر که کارگزاران افلاک اند
 و طرار عبارت از آفرینش است یعنی بسبب معراج آنحضرت در شب مذکور متعلقان و کارگزاران
 افلاک را آفرینی بهم رسیده و بعضی گویند که همانست معراج گران فلک بیانیه است
 و صنایع و صنایع و اینجا یکی است چنانچه نقارچی رعد که نقارچی و نقاره و صدای نقاره که در
 که زامت رعد باشد و این وقتی گویند نشد که صفات و صفات الهیه هر دو مفرد باشند
 یا هر دو جمع و اینجا صفات جمع و صفات الهیه مفرد پس صفات شیمی سبب نه بیانی که
 آن صفات عام بسوی خاص مثل انکشاف طلا و کتاب فاموس و در بعضی معراج
 معراج کیوان بجای معراج گران دیده شده و معراج کیوان اشارت بر تبه اعلی است
 چرا که کیوان بلندترین سببه سیاره است به شب از چهر معراج اوستا که در زبان

در بیان این موهومی می گوید که آن شب شب نبود بلکه سایه بود از چرخ معراج آنحضرت در آن
 نزدیکی که معراج باشد آسمان آن بلند می شد و از زمین باس است و صفت شب معراج
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم است که آسمان مجلس از در و در شب از روشنی
 در روز که در آن داخل کرد ضمیر شکر را چنانست بسوی شب و مفعول آن آسمان و کلمه را
 بعد آسمان مقدر مجلس از در می آسمان اظهار کوب باشد تقریر آنکه در شبی که آسمان را
 مجلس از در کرد ای باعتبار ستارگان آسمان در روشن ساخت و در خان شب شب
 از غایت روشنی و عوی روز نو دین خراف و نظارت همان شب و امدت که از قیامت
 شاعری آن را و شب قرار داده اند و سرایر ده هفت سلطان سریر و برآمده که چندی
 حریر و سرپرده مضاف و هفت سلطان سریر ترکیب مخلوب ای سریر هفت سلطان در
 هفت سلطان اشارت بسیده ستاره است و سریر آنها هفت فلک است و سرپرده کتاب
 است از فلک هفتم که یکی ستاره ثوابت در دست دگر هر آمودن گوهرترین باشد و اصل آنکه
 سرپرده سریر هفت سلطان که فلک هفتم باشد گوهر است در چینی حریر که ثوابت است
 ای فلک در آن شب آرایش تمام داشت و در شرح خان از رو آورده که معراج در دم خبر
 سرپرده باشد یعنی چنان سرپرده که حریری بود و بگوهر برآمده و سرسبز پوشان باغ
 بهشت و سرسبزی آراسته کار و گشت و یعنی سر در سبزی پوشان باغ بهشت که
 در عنوان است کار و گشت بهشت را سرسبزی ای بخوبی تمام آراسته بود و چه که سلطان
 این عهد بود و در چندین خلیفه ولی عهد بود و عهد بالفتح گواره و مراد از آسمان است خان
 از رو گفته که در لفظ عهد گو یا اشارت است بطفلی و سریری آنحضرت هم زیرا که ولی عهد پس
 باشد و آنچه ماناست پس که پادشاه او را در عین حیات خود بخت سلطنت نشانده باشد
 و چون انبیا علم مذهب اهل تحقیق زنده اند نسبت ولی عهدی با آنحضرت است باشد
 مراد به بیت انصی گشاده و زنان زمین سر با قصی نماید و سرنا فیه گشاد و ن معطر
 کردن و چون ذات آنحضرت سر تا پا حسن خلق بود و خلق بود و بیوی خوش نسبت است
 پس این نسبت متحقق باشد و زنان زمین که معطر است انصی مسجد است بر کنار زمین

که آن بیت المقدس نیز گویند چون را برای محادیت است یعنی از آنکه رفته بپیریت و المقدس
رسید و همین قدر معراج آنحضرت مخصوص است و از مسجد اقصی تا آسمان از راه دین نبوی
به ثبوت میرسد و زبده جهان داد و در اطلاق به معشوقی و شکیانی است خاص به عشقیان
و شکیانان مقرب و معنی بیت ظاهر به نسبت زین کوی هفتاد و راه به بقع قلم بر زده بارگاه به
بیت بالفهم فتح نون و مای خشتی رحمت به نسبت کنایه از سفر کردن است و از کوس
هفتاد و راه دنیا مراد باشد چه لفظ هفتاد و برای کثرت است چنانکه ده و پنج برای قلت به
ولی از کار به جره برداشته به بنجره آسمان تاخته به یعنی دل از فکر و علقای ظاهری نه جره
که عبارت از نه خاک زمان پاک باشد برداشته به بنجره آسمان که نه خاک است رفته به
برون نسبت ازین گنبد چار بند به دس راند بر هفت چرخ بلند به گنبد چار بند
عبادت است از چار گره عناصر اربعه که از آن دنیا بود و هفت چرخ آسمان بدان جهت
نمود که عرش و کرسی را صاحب نقل جدا نموده اند چنانچه در قرآن مجید هم باین طور مذکور
است و نه آسمان بر وفق قرار داد حکما است به برائی شتابنده زیرش چو برق به ستایش
چو خورشید در نور فوق به براق بالفهم نام مرکب بینی است که در شب معراج بر دوسوا
بودند ستاهم بالکسر سار است در قسم زین و نگام و جز آن یعنی براق چو برق شتابنده
بود و سار شش چون خورشید روشن بود به سبیل را وجوب تا فقه به آدمین رنگ
از ویافته به سبیل بالفهم فتح با نام ستاره ایست مشهور که در بین برمی آید و همین
بفتحین بلکه است طرف دست راست که معطیه و یاسه نگیرد از قرآن بعظیم دارد و مراد
از و براق است او هم بفتح پوست خوشبو که وقت طلوع سبیل او را رنگ و بو
حاصل شود و آن دو نوع است آدمین بینی و آدم طایفی و اگر چه بین غیر داخل عرب
است لیکن مراد از عرب در اینجا که است که سبلی باشد و آن دادی است در که معطیه
یعنی آن براق چو سبیل بود و با آن که بر اوج عرب روشن شده و آدمین رنگ و بو
خوش که تر یافته و سنوان گفته که رنگ یا نفس آدمین کنایه باشد از اسلام آوردن آن
بر ششم تنی بلکه لوبوسی به رفته چو لولور ابرشی به بر ششم تحفه بر ششم براق را

ابریشم تن بران جبت گفته که پوست نازک است و لالت بر هالت و نجابت دارد و لفظ
 بلکه حرف عطف بجای وادعافه و لولوسم نظر بر ویت سم است و مصرعه دوم و صفت راهبری
 براق مذکور واقع شده یعنی آن براق ابریشم تن و لولوسم و سبک روی و خفتابی بدین معنا
 بود که برایش هیچ چیز نشود و بعضی گفته اند که لولوشم ششین معجمه نام گلی است که بغایت لطیف
 و ملائم میشود و لفظ بلکه بدین معنی چنان ترست به نه آه و دلی نامه از تشک پر به چو دندان
 آه و بر آهوده در و آه و از نامه در اینجا نام است زیرا که نام در او اخرا فاطم گاهی زیاده
 می آید چنانکه خان و خانه یعنی آنست اگر چه آه و نو و لیکن نام بر از تشک دراشت و
 معنی مصرعه دوم آنکه همچنانکه دندان آه و پر از دندان باشد و نام آن براق بدو گوهر
 برآمده بود و بعضی گویند که دندان آه و بدو گوهر معنی آه و تشک است و دندان آه و
 به در و آه و با اعتبار معنای یعنی صفاست گوهرش همچو دندان بود و از آن خوش نشان تر
 که آید گمان به و از آن تیر تر که تیر از گمان به خوش نشان خوش رفتار و لفظ گمان بخشنه
 ظن طاعت یعنی از آن خوش رفتار زیاده که در گمان کسی آید و تیر روی تیر از گمان ظاهر است
 به شتابنده و رویم علوی خرام به از و بار پس مانده هفتاد و گام به علوی خرام صفت
 و هم و هفتاد و گام اشاره از بسیار پس مانده باشد معنی سبب سبب است به عالم کشان
 رفته و می به نه عالم کشانی که عالم کشی به کشان عالم کنایه از گرفتن است چنانکه
 کشور کشا یعنی به عالم گیری همچو فرشته است در کمانی غلبه و مراد از مصرعه دوم آنکه تنها
 عالم کشا بود بلکه عالم کشش نیز بود که با تمام عالم برداشته بود و تیر که عالم عبارت است
 از ذات انحضرت عم که همه عالم نور ظهور است به شب رنگی از آن شب چراغ است به
 چو ماه آمده شب چراغی بدست به گویند که مصراع اول تضمن سوال است و مصراع دوم
 جواب آن آیین چراغی استفهام باشد و شب چراغ گوهریکه در شب مانند چراغ روشن
 باشد یعنی سید انبیا همی رنگ خود در آن شب معراج چراغ است و خرم و در آه به آنکه
 گوهر شب چراغی مانند ماه بدست او آمده بود و آن اشارت است از ذات مبارک صفات
 حضرت خیر علی السعاده و سلم به چنان شده که از تیری گام او به سبق برده بر پیشانی

از هم اود سبب بر وزن غالب شدن و شد یعنی رفت یعنی پختن رفت یا تغیری گام
 که آدم یعنی سکون او بر جنبش غالب شد حتی که کسی را از در فتنش فخریه شد به قدم بر قیاس
 نظری کشا و به نگر خود قدم بر نظری نهاد به قیاس با لکس اندازده نظر در هر دو صورت است
 نگاه و اندیشه هر دو می تواند شد و قدم کشادن کنایه از رفتن است یعنی رفتن از آن بازداره
 اندیشه و نگاه بود یعنی چنانکه اندیشه و فکر تغیر و داسپ او غم بهرفت تمام میرفت
 و در مصرعه دم بطریق استعجاب می گوید که گویا پای او بر اندیشه و نگاه می بود و پیچید
 بر آن فتنی ره نورده بر آرد و از آن آب گرفته گردید و فتنی بالفتح اسپ منسوب به فتنان
 که آب خوب در اینجا هم رسند آب گرفته آسمان و گرد بر آوردن عبارت از لکه کوب شدن
 و پایمال نمودن است یعنی پیچید فتنی ره نورده و سوار شده آسمان را پایمال و لکه کوب خود ساخت
 به هم او راه دان هم فرس را و او را نه زهی شاه و کعب زهی سوار و نه شاه یعنی خوب و پاکیزه
 و همچنین شده به چو زین خانه غم در درازه کرده و زینش قلم خرقه را تازه کرده و خانه غم
 بهسزون عبادت خانه چه خانه و قبه یعنی عبادت آید و از در و از در آید آسمان است و تازه کردن
 خرقه ارادت نویم رسانیدن در شرح خان از زو آورده که چون خرقه ما خود است از خرق یعنی
 پاره کردن پس درین بیت اشارت است بر و آنچه نزد حکما بهرین است که افلاک قابل خرق
 و اقیام نیست در بعضی نسخ بجای خانه طسه که دیده شده درین صورت که مخفف
 گاه است که گاهی زانند نیز آمده چنانکه صبح گاه و جایگاه به سوار فلک گشت گشتن
 بدو و شده روشن شدن بدو و سوار می روشن شدن چشیم ستارگان حاصل بیت
 واضح به در آن پاره کرد و بود پاک به نشانیست شد و این آلوده خاک به مراد از آن
 پرده ظاهر افلاک است و ازین بیت معلوم می شود که معراج انصرت معلوم بروج شده به سجده
 چنانکه از بعضی حدیث معلوم می گردد و توان گفت که مراد از پرده ما و را می افلاک باشد بر تقید
 این بیتها بجای افتد مگر آنکه گفته شود و لا جملاً بیان نموده بعد از آن تفصیل آن نموده به
 بدو یا به هفت اختر آمد هفت به قدم را به هفت آب خالی شست به و ریاست
 هفت اختر کنایه از هفت آسمان است و هفت آب خالی عبارت از آنجا سبعة اقالیم

باشد یعنی آب برفت در باب ربع مسکون اولاً قدم شست من بعد داخل
 آسمان شد و در بعضی نسخه برفت آب خاک قدم شست و معنی آن طاهرست و در آنکه در
 برانجم اسباب را بنویسم داد گوارد خواب را به مراد از انجم سیعه سیاره است و گوارد
 بالفتح نهد و از خواب غفلت ارده نموده و چون که صورت ماه بگوارد منشاء بیت دارد و لند
 آنرا ماه دارد و از جهت آنکه چون تا شیر ماه با اعتبار در طوبت موجب خواب آوری است
 آن را در این مصراع از این طریق اجمال است و از آغاز مصراع ثانی اراده تفصیل
 آن نموده پس آنکه قلم بر عطار شکست نه که آتی قلم را گیرد و دست به قلم شکستن در جای
 پیشکش نمودن است و ظاهر و بالفهم ستاره است و در فارسی قمر گویند که دیر فلک است
 قلم پیشکش نموده بود و حضرت آنرا نگرفت زیرا که حضرت قلم نمی برد یعنی ناخوانده بود و آتی
 قلم به دست گیرد و بدلیل او طبیعت بنامید و او به شکرا نه فرضی بخورشید دارد و به نام امید
 بیایست محمول زهره بالفهم چون زهره در اولی فلک گویند فقط طلاق بالفتح که بمعنی کشادگی
 طبیعت بدان نسبت داده یعنی انبساط که مقتضای طبیعت بشری است و آن تبار شدن
 به این معنی دنیا باشد بنامید که این صفتها با و مناسبت نزد غنایت فرمود و قرص بالفهم گرفته
 مان و بشکرانه رسیدن بخوابی مراد خوابید و فرضی که است فرمود و به برخ دارد آتش
 حشم خویش که چشم اندر آن ره نیرفت پیش به مراد کسرتین و نشدید را ستاره
 ترک فلک و چشم مناسب به ترک دارد لند چشم خویش او را داد و مصرعه دوم علت مصرعه
 اول است و در عونت را که در بستر است به گیتی دیگر در بستر است و در عونت بالفهم
 خود آبی حاصل آنکه توجه بخود که خود آبی وجود سازی باشد بستر است که قاضی فلک است
 عطا فرمود و قاصد خویش را که پیرا اگر در ترکید و غنیمت به سواد و غنیمت کیوان سپرد
 بجز گوهر پاک با خود بخورد به سواد و غنیمت مراد از سبایهی خطوط است و چون نزل سبای
 نسبت تر داشت علایق خواندن و نوشتن که عبارتست از علم ظاهری و حل جشید و سواد
 گوهر پاک که جان مطهر باشد با خود بخورد به سواد و غنیمت نزلی به نرسد و چنان که فرمودند تنها
 و به نزل بالفهم آنچه پیش فرود آید و در انجام از آن مطلق تحفه است یعنی

بهر جا از خاک خفته از زود خود عطا فرموده یا بجدی که خود با دلی پاک مانند دیگر هیچ آلاش دنیا
 با او نماند در شرف خان آرزو آورده که نزلی بالغم آنچه پیش همان خرد آورده نمند پس معنی
 بیت برعکس نذر کو می شود زیرا که نزل از طرف میزبان بود نه از طرف همان و آن حضرت
 در اینجا همان بود نه میزبان و جویش اینکه آنچه در ابیات سابق بیان غیبات آنحضرت است
 آنست که آنچه آنها آورده بودند باز با آنها بخشد چنانکه پس آنکه قلم عطار شکست و دلالت
 بر آن دارد درین نسبت و عونت بیشتر می خواهد بودند بآن حضرت عم ایست معنی ابیات مذکوره
 چنین خواهد بود که هر منزلی پیش کشی که سیارات میوه آورده بودند در آن منزل گذشت و خود را
 از آنها پاک کرده بجدی ماند که تنها دل او صلح ماند چنانچه چنان خاک اوده زده
 دست هر یک بفرزاد او به فقر الی بالکسر سه دو دال که از پس و پیش زمین اسب آویزند
 معنی بیت واضح به کمر بر کمر و کوه بر کوه راند و کوه بر کوه چیت همانند به کمر یعنی پشت بلند
 کمر بر کمر یعنی بلند بر بلند و کوه به فتح کاف فارسی و کسر و ویا سه محمول تل و پشت
 بلند غیبت اسب کوتل و مراد از کوه و کوه و کوه آسمان است یعنی صعود آنحضرت بر آسمان
 باین طریق واقع گشته که چنانکه از یک پشت بلند به پشت دیگر صعود نمایند آنحضرت صلح
 از آسمانی با همان دیگر رفت تا وقتیکه بعرض رسید به مار و پیش حضرت موسی و دان به
 سیما چه گویم مرکب روان به مار و دان نام برادر کلان موسی عم و بعضی قاصد نیز مستعمل و
 و خیال از معنی دوم است و در لفظ موسی ایهام به برادرش عم است و از اینجا که در بیان حضرت و
 اتفاق بیت در سفر واقع است لکن ابیاجم آورد و مرکب بفتح میم و کسر کاف که معنی لشکر است
 خاص گردد اگر سلطان و امیر باشد چنانچه نظامی علیه الرحمة بدین معنی در جای دیگر میفرماید
 به چو در مرکب قلب دارا رسید به مرکب روان هیچ کس را ندید به حاصلش آنکه حضرت و
 موسی قاصد می پیش آنحضرت مشغول بودند و احوال سیما چه گویم آن هم بالشکر روان
 بود و بعضی مرکب برای مملکت تیر صحیح داشته اند یعنی عیسی با فر خود روان بودند و گمان
 برده اند که صحیح مرکب برای مملکت است یعنی از جمله کسانی که در مرکب روان رنده بودند
 سیما هم بودند و از آنکه یک دوم رنده به یک چشم زخمی که برهم رنده و زنده پشت آسمان

در گذشت به زمین و زمان را اوراق دروشت و در پست اول نسخ متفاوت متعدد است اول
 نر بل چشم ز چشم که بر هم زنند و دوم به یک چشم ز چشمی که بر هم زنند سوم نه دم بلکه چشمیکه بر هم زنند ظاهر
 ترجیح نسخه سوم راست یعنی آنحضرت بمقدار یک دم زدن نه بلکه باندازه یک چشم زدن از پیش
 بلند آسمان بالا رفتن و زمین و زمان را ای نمود و زخم چشم معنی اسپ چشم و اینجا در هر دو
 نسخه مراد از یک چشم خواهر شد نه ندیده و نه چیل نا و در او به کس از گرد گرد او و او
 نا و در بعضی نیز دور نشاء است و معنی دوم در اینجا دوست یعنی آنحضرت باین تعبیل
 شتافت که کسی از آنها که که گرد گرد حضرت بود گرد راه رفتن آنحضرت را هم نه و دیگر
 تر پرتاب نیرس در آن ترک تازه فلک پیر تیر تیرا مانند یازده و شرح خان آرزو پرتاب
 با چشم پر زور و زک ناز طدر فتن و تیر پرتاب و ضافت مقلوب است و پرتاب اینجا
 یا نفع معنی انداختن تیر است و مراد از پرتابها سه تیر مسافت های در تیر است و باز مانند
 عبارت از پس مانند ای در آن شتاب رفتن از تیر پر زور آنحضرت که عبارت از بر اقی
 است آسمان بقدر چند پرتاب نیر پس ماند و بعضی از تیر فوات آنحضرت را داده کرده اند
 و اگر پرتاب ناخود از تیر فتن معنی دور افکندن بود نیز درست میشود که درین صورت با الفتح
 خواهر بود نه تیر و نه در صدد کس دور و در میان بر جسد کاسه کور به در صدد شمتین
 چو تیر همچنان که رای دیدن کو اکب سازند و انجام او مطلق جاس بلند است که عبارت
 از فلاک است و فیدن معنی با فتن و اطلاق آن بر جسد مجاز که جسد را در خاطر لباس قرار
 داده و در در بر و عانیان بر زاید یعنی آنحضرت در جایها بلند و منزها می دور در از بر
 روحانیان با آنکه همه نور بودند جسد های نور دیگر بخشید و نور دیگر افزود و جسد کاسه نور بیان
 کثرت طالع نور است در آن راه بی راه از آوارگی چشمش بارانده بخش بارگی
 بعض معنی بی راه از آوارگی مجموع و کسب معنی راهی که از شایسته آوارگی یعنی پریشانی دور بود
 و با معنی جسم آورده و خان آرزو نوشته که تمام میرسد که کلمه نه ای مجبه در میان راه آوارگی
 نباشد درین صورت چنان معنی بود که در آن راه که راه آوارگی در آن نبود بار که عبارت از
 اوصاف بشری و صفات امکانی است و بارگی که عبارت از ابراق بود و دو پس مانند و

معنی نسخه مشهوره چنین است که دران ره که راهیست یعنی رفتن دران متعذر بود بسبب
 جریده روی و آواره تعلقات بهم باری که تعلقات بشری باشد و بهم باری که براق بود باز
 مانند لیکن دران راه آوارگی را داخل دران خالی از سوسه ادب نیست و بهر جبرئیل از
 پیش رنجیده به سراسر قبیل ازان صدمه بگریخته به جبرئیل بالکسر و جبرئیل بالفتح و کسر
 همزه همین دو لغت در فارسی مستعمل است و در پیش لغت دیگر نیز است سراسر قبیل بالفتح
 نام فرشته ایست که ز فرغ جای بودن دوست صدمه آسیب درین بیت اشارت است
 به جبرئیل و سراسر قبیل از فرجه قرب آنحضرت بدرگاه باری تعالی غرضه یعنی از راه آنحضرت به جبرئیل
 بهم رنجیده و طاعت با لا رفتنش نماند و سراسر قبیل هم ازان فرجه قرب جلال روی گنجینه شدند
 به ز فرغ گذشتند بفرنگها به دران پرده نبود آهنگها به ز فرغ بفتح هر دو را نام مقام
 اسرافیل و نیز نام مرکب آنحضرت صلعم و فرسنگ سنگمر که راه و دران پرده اشارت
 بهمان مکان و سراسر قبیل و برای رعایت لفظ پرده لفظ آهنگ آورده به ز در و ازده سدره
 تا ساق عرش به قدم بر قدم عصمت افکنده خوش و مساق عرش همان عرش عصمت
 بالکسر حفت و یاکی یعنی از در و ازده سدره که مقام جبرئیل است هر قدم که بالا رفت
 خوش عصمت و یاکی افکنده بود و در دیوان که عرشیمان برگزشت به بدرج آمد و درج
 را در نوشت و دیوان بالکسر جمع شدن مردم بر در و در دیوان که منزل که درج
 بالفتح نام مقامیست که آنحضرت در شب معراج ازان در گذشت و در شرح لموص
 عبارت از تجلی ذاتی است نوشت بفتح و او پیچید یعنی در چه بدرجه مرتب می نموده بقر
 درگاه باری تعالی رسید به جهت را ولایت بیایان رسید به طبیعت پرکار دران رسید به
 ولایت بالکسر طبیعت بالفتح بریدگی پرکار بجان فارسی قلم آهنگی که نقاشان دارند
 و مراد از در و ازده است بطریق مجاز یعنی چون آنحضرت بقر درگاه آگهی رسید ولایت جبر
 آخر پرکار زمانه نشی شده زمین زاده بر آسمان ناخته به زمین و زمان را بر انداخته به
 مجروری را سبکی رساند به که از بودا و بیج با وی نماند به زمین زاده خاکی نزد وی نیست
 خاکی نزد آسمان رفیع و زمین و زمان را در پس انداخته هر دو مصراع اول بیت

صفت بعد صفت است و موصوفش ذات آنحضرت است و صفت مع موصوفت ابتدا و بیت دوم
 غیر آن به چو شد در ره یستی چرخ زن به برون آید از یستی خوشنیتن در دران دایره که درش
 راه او به نمود از سر او قدم گاه او به قدره حلقه که در حرکت دوری یعنی چون جهات
 نماید فوق و تحت یکی شده پس تفاوت در میان حرکت یا در نماز یا در راهی رفتن به زیر و
 بالا و لیر و پ که در دایره نیست بالا و زیر به محاسب بسیار است بر آنند و مقتضای بیگانگان حجره
 پر و مقتضای بسیار است بالکسر حکمرانی کردن به قصد خلافت یعنی دران مکان این محاسب
 بهم ترفع گشت و تعلقات پیغمبری از میان رفته بود و دران جامی کاندیشه نادیده جایی به
 درود از محمد قبول از خدا می به یعنی جاست که دران اندیشه نا محرم بود و درود از جناب
 محمدی بود و قبول از درگاه ایزدی ظاهر از درود شما را داده شود که در معراج بجای آورده به
 کلامی که به است آمد شنیدید لفظی که آن دیدنی بود و دیده بگفت بالمدخیری که واسطه
 حصول چیزی باشد لفظاً بالکسر و دیدار در مصرعه اول اشارت به کلام یقینی است و در مصرعه
 دوم اشارت بر رویت حق تعالی که جمیع فرق اسلام انکار آن دارند مگر اهل سنت و جماعت به
 چنان دید که حضرت زود اجمال به نه زان سوخت به نه زین سوخت و خود اجمال خداوند
 بزرگی و نامی است از نامهای خدای تعالی یعنی درگاه حق سبحانه را به جهت و به خیال
 دید به همه دیده گشته چو ز گشتن به ناشنیده یکی خاری برایش به قراد از خار مانع و مانع
 و در ز گس خار می شود و دران ز گسین حرف کان باغ داشت به مگر چشم او کل
 ما ز باغ داشت به ز گسین حرف بمعنی ز گسین شکل و آن باغ اشارت به است بذات
 آنحضرت کمال باضم سر به و ما ز باغ اشارت است بآیه کریمه ما ز باغ البصر و باطنی به یعنی
 میل نکرد چشم غیر بصر و دیگر و ما ز باغی نه نمود یعنی با وجودیکه در باغ وجود آن بنی اسما و
 صفات آگهی بهکی صورت چشم شده جمال آنحضرت را می مگر استند چند آنکه آن باغ ز گسین
 شکل شده بود چشم آنحضرت سر به ما ز باغ داشت که هیچ چیز نظر نمی کرد مگر بذاست او
 تعالی و تقدس و علامه است و نیکه همه اشیا نظر بصر آنحضرت داشت و آنحضرت
 هیچ چیز نظر نگرفته مائل بسوخت ذات حق تعالی بود که ز بر سر خود ان اظفار کرد و

هم او خورد و هم بخش ما خاص کرد. و اخلاص حاصل یافتن دوستی یعنی چون خود از
 مخلصان درگاه خدا شد ما سمنان را نیز یاد کرده همه عنایت فرمود و آن اشارت است باینکه
 از جناب احدیت سلام محمد آمده که اسلام علیک یا ایها البنی در محنت اند و برکات و کثرت
 فرمود که اسلام علینا و علی عباد الله اصحابین یعنی با آن سلام ما را هم بهره مند ساخت. و
 دلش نور فضل الهی گرفت. و بیسی نگزتا چه شایه گرفت. و سوسه عالم آمد رخ افروخته. و
 همه علم عالم در آن موخته. یعنی به علم عالم که عبارت از معاد و معاش و همه ملکوت آسمانی
 و غیر آن باشد آموخته یا گرفت. و چنان رفته و آمده باز پس که ناید در اندیشه هیچ
 کس. و تقریر است و حقیقت بیان ندارد و ترگرمی که چون برق پیوراه باشد گرمی خویش
 از خواب گاه. و نقطه گرمی در تمام حدت و کثرت چیرگی شتمل شود و چنانکه گرم رو بخت
 جلوه رود گرمی در صحنه دوم یعنی حقیقی خودست یعنی حرارتی که از خوابیدن آنحضرت بر
 خواب گاه ای بر بستر مبارک واقع شده بود و زلفت یعنی سر زانگشته بود که آنحضرت باز
 گردیدند و در بعضی نسخ شد گرمی بستر از خواب گاه و در بعضی نسخ گرمی از بستر خواب گاه
 که واقع است خریف مانع است چنانکه بر بلافت و هم پوشیده نخواهد بود. و نماند که شب
 چه احوال بود و شبی بود یا خود یکی سال بود و در بیت ما تقدم آنچه که بتواتر نقل نمایت
 شده مولوی بیان نموده در آن محل ظاهر را گویند استبعاد بود و نابراین آن استبعاد را بطور
 استفهام بیان فرموده که حالات آن شب کما حقہ بدر یافت نیست که چه بود شبی بود یا
 سالی که این قدر سافت در آن شب شده و چنان بجا خود ماند و در بیت آیند وضع
 آن می کند. و چو شاید که چنانکه در دوسه بر آید به پیر من عالمی به تن او که صاف
 تر از جان ماست. و اگر شب یک خطه آمد و دست به یعنی هر گاه که جان ماست
 مردم را استعدا دست که در یک دم سیر عالمی نماید پس و نوع این معنی از آن حضرت عم
 چه بعید است. و اگر گوهر جان تبارش کنه و تنا خوانی چار بارش کنه. و اگر چهارست
 و گوهر چهارم فروخته را با فضولی چه کار. و گوهر چهارمین گوهر در جهان بین چهارست
 و یک صدق بود که عدل و سوم جای چهارم شجاعت بالفتح فروخته چهارست.

از مداح چنانکه خود فروزش یعنی مداح خود یعنی خریدار گوهر چهار یار اند گوهر هم چهار است
گوهر صدق مخصوص با بوی کرشمه و گوهر عدل بجز کرشمه و گوهر صبا بشمارد و گوهر شجاعت بعلی شد
رضوان الله علیه پس همه اصحاب را با اعتبار نصف بودن ایشان یکی از چهار صفت
نموده برابر باید دانست و مداح را در اینجا از فضولی که عبارتست از زیاده گوئی از آنچه
در کتب اهل حق درباره یکی ازین بزرگواران واقع است چه کارید آنکه فضول با لغضم جمع فعل
است بمعنی زیادت و فضولی بیایه نسبت شخصی را گویند که چیزی را زیاده و بلا یعنی فضولی
باشد و صاحب جامع الزم گرفته که اگر فضولی بفتح اول بمبالغه حاصل بدان معنی که صاحب
چیز را زیاده گویند بعد نیست در ضمیر و فضولی بفتح اول و یا معنای است پس معنی
مصرع دوم باین طور خواهد شد که مداح را در اینجا فضل دادند چه کارید بجز بعلی که چه
محکم میم و از عشق عمر نیز خالی نیستم و در اینجا گفتگو سه طویل است آنچه در شرح خان آرزو
است بیان نموده می خود که ساز عت شنی و شیمی در حضرت عمر و علی است رضی الله عنهما
آنها دشمنی که شیعیان را با غیر است رضی الله عنه یا دیگر نمیست گویا که هر سه ضافت
از غیر است زیرا که اول کسی که بیت با بوی کرشمه رضی الله عنه نمود ایشان بودند بن بعد
صحابه دیگر بدین ادبیت نمودند و همچنین شوری که باعث ضافت عثمان
رضی الله عنه محکم عمر رضی الله عنه است و حقیقت این در کتب تواریخ مشروح معلوم
می شود آنگاه شیخ نظامی درین بیت نام هر دو بزرگ را آورده و گفته که اگر چه محبت
علی پافشوده ام لیکن از عشق عمر نیز خالی نیستم و چون مصرع دوم یک گوشت است تفاوت
می شد اینجا لفظ عشق را بکار برده از عهده برآورد و عجب که مردم ازین معنی غافل اند
چنانکه بعضی از فضلا نوشته اند که وجه اشعار شیخ می توان گفت که در بیت بهر علی
اگر چه اشعارت است با فراط در دوستی علی کرم الله وجهه از اصحاب دیگر چرا که گفت
بهر علی که چه استوار قدم از عشق عمر هم خالی نیستم و این بر ضعف محبت عمر رضی الله عنه
دالالت میکند و بعضی بران رفته اند که درین بیت اشعارت است ببلو و شیخ دیالوش است
که در بند هب شیخ و دیگر عده است یکی تو لا و دوم تیرا و از خطای ثلثه و خالی نیم در مصرع دوم

به معنی خالی می باشد یعنی چنانکه علی بن ابی طالب در عشق عمر خالی می باشد و هر دو رکن اعتقاد است
 آید پس ظاهر آنست که این دو بیت بحاقی باشد و لهذا در بعضی نسخ یافته نشده است
 کلامه مولف گوید که این وجه هرگز درست نیست چه از احوال نیست بعمر لازم می آید که فقط عشق
 با او ذکر کرده و توجیه خالی نیم یعنی مثل نه خایم نیز درست نیست زیرا که سوق کلام و نظر
 بر لفظ اگر چه نیز صلا در این قسم توجیه رکب و احتمال باریک نمی تواند شد نیست
 تشیع ازین ابیات پیش از غلط محض است و اگر کسی گوید که چرا نام عمر را در اینجا مقدم نکردند
 و مصرعه آخر اولی بیاوردند گوییم تقدم ذکر دلالت بر تفصیل ندارد و الا لازم آید که عمر بر
 ابو بکر ترجیح داشته باشد زیرا چه ذکر ابو بکر رضی الله عنه در بیت آئیده است و این باطل
 است و ذوق اجماع و کسب هیچ یک است بر آن گرفته و همیدون درین چاشم روشن دماغ
 ابو بکر شمع است و عثمان چراغ و اندرین بیت نیز نمید بترتیب خلفا شده به موجب قول
 خود که فروخته ربابه نضولی چه کاره بان چار درویش سلطان نام آمده چار بکیر دولت
 تمام چار بکیر دولت چار بکیر نماز جنازه را گویند و نیز عبارت از ترک و تحریک و تفرید است
 حاصل آنکه آن چار بادشاهان می که درویش صورت بودند نماز جنازه بر دولت
 کرده اند و دولت را مرده انکاشسته چه نماز جنازه بر مرده می کنند عرض آنچه شمره اخط
 ترک دنیا و تفرید و تحریک بود و طفاست اراشدین بجا آوردند و تمام کردند و پوشیده نماند که
 در میان نعت رسول مختار هم تعریف صحایه نموده و حالانکه می بالیست که پس از مقتتام
 نعت سرور صلعم شناس ایشان می کرد و اطلعه واقع نمی شد باین وجه در ظاهر خطوط
 می کنند که اغلب که این چهار ابیات مذکوره سابق بحاقیه باشد چنانکه در اکثر نسخ
 مشقوله ایرانی این ابیات دیده شد و الله اعلم بحقیقه الحال و زهی پیشواست
 فرستادگان پذیرنده مذر افتادگان با غار ملک اولین راسته بیایان
 دور آخرین آیتیه آری بجا باز بدست حضرت رسالت پناه رجوع آورده می گوید که عجب
 پیشواست پیغمبران و قبول کننده سعادت افتادگان بوده که بر اسی ایجاد موجود است
 ذات بعد اولین نیست گردید و در شصت و در آخرین نشانی گشت و درین کرده هر دو عالم

توئی چه چو تو گر کسی باشد آنم توئی به معنی علامه موجودات تو هستی و مثل تو کسی نیست و اگر
 باشد فی الحقیقت آنم تو باشی و نه توئی قفل کجینهار را کلید به دریاک و دیگر دریا پدید آید و شب
 در روز را ایرونی دشتی به سبیل برزده کامتی استی به دفته بالکسر و التشدید عهد و پیمان و کج دشتی
 به عهد و پیمان بودن یا بی مصدری است و حاصلش عدم و لزوم جز نیست سبیل
 یکسر بین سین جمله و جیم و تشدید لام قباله با هر معنی بی آنکه حقی ازین بر تو لازم باشد شب و
 روز استی استی می گوئی در خواست مغفرت ما از جناب باری می کنی به سن از ایشان کترین
 خاک تو به بدین لاغری صید فتراک تو به فتراک بالکسر و الهماسی در سن زین که از ر است
 و چپ است آویزند یعنی من که یکی از ایشان کترین خاک راه نوم باین ناتوانی و ضعف
 بفتراک تو بسته ام و گویند که صید لاغری ایشان کار بند به بینند به نظامی که در گنجینه شهر بند
 مباد از اسلام تو نابره مند به گنجینه نفتح کاف جمعی شهر است در ایران زمین که موطن مولوس
 است و نابره شدن از اسلام محروم شدن از نجات باشد و می تواند شد که از اسلام
 اشارت باشد همان سلام مذکور که از حضرت احدی بنحمد صلعم آمد و آنحضرت فرمود که
 و السلام علینا و علی عباد الله الصالحین یعنی از ان سلام که در حق صاحبان کردی نظامی هم
 داخل آن صاحبان باد و محروم مباد و در کتب نظم کتاب گوید بهیچ چون سحر زیاده آری است به
 بچندین دعا که سحر خواسته به آرایش سحر با اعتبار روشنی ستاره یا و شکفتگی از بار است
 یعنی چنین شب را به بسیاری دعائیکه در سحر ماکرده بودم از خدا یا نعم در قناب روشن
 جهان تابانک به درون ریخته نافه از ناف خاک به یعنی بر روشنی ماه جهان پر نور و ضیاء بود
 و از ناف و زمین نافه یعنی سیاهی شب بیرون افتاده بود و بهیچ گشت باز از خاک از
 خروش به زبانک بر سهایر آسوده گوشش به خروش به زمین خورش و به نعتین خورش و به نعتین
 زنگنه بزرگ که برگردن و غیر آن بنند و بفارسی از آفرای گویند و خان آرزو آورده که
 مراد از بر سهایر سهاست نافه است یعنی حیوانات همه بخواب رفته و بانگ بر سهایر نافه
 بگوشش نمیرسد و بعضی گفته اند که باز از خاک از شور و میان خالی شده بود مگر آواز جرس
 که برای کیفیت ساحت میزند مانده بود و ازین هم گوشه خبر نموده بود و ازین خبر

می گوید که بجای برآسلوده برآموده است در صورت برآموده گوش این معنی هم می تواند شد
 که چون پاسبانان در ولایت زنکله با در کسبه شنگله میزنند و آن آواز درای برای پاسبانی و
 بیدار شدن پس آن پاسبانان بخواب رفته بودند و بوقت برآموده مراد آن باشد که غیر از
 پاسبانان کسی بیدار نبود و چنانچه در جنگ زنکیان فرموده بود برآوخت و چندوی حیرت از کمر
 به بر روی خیمه رسیده زرد پاسبان فلک خفانت بیانی یعنی همان فلک برای پاسبانی
 شاه جرسای در از کمر خود آویخته بود و رقیبان شب گشته سرست خواب بود و در صبح
 صادق باب بر رقیبان شب پاسبانان و سراب فردردن عبارت از ناپدید شدن پس
 معنی چنین باشد که در از شب چندان بود که گویا صبح صادق صادق معلوم نمی گردید و سن
 شغل گیتی بر افشاند و دست به ترخیر فکرت شده پایی بست به شغل باضم کار فکرت
 اندر ریشه دست افشاندن کنایه از ترک کردن است و کنشاده دل و دیده بر دوخته و بیره و درشتن
 خاطر و فروخته و دل کنشادن و دیده بستن لازم مراقبه است و درشتن عبارت از سرگردان
 و غفلت بود و دست ای چشم ظاهری پوشیده و نظر بصیرت کشاده در راه فکر تصنیف کتاب
 سر و دستم به که چون باید هر طرح ساختن به شکاری در آن طرح انداختن به طرح
 بافتح دوم و با لکسر چیزی که بدان شکار کنند و خان آرزو آورده که بعضی گویند طرح دوم
 بزرگ است و بعضی از فضلا گویند طرح یکم که شکار با آن طور رسید کرده در آن اندازند
 و کاف اول و این بیت برای علت است یعنی جائیکه در بیت سابق مذکور گشته برای این بود
 که چگونه طرحی باید ساخت به گنده سرم را سر اسیمه و در به چوبالین گوران گورین نگار
 در اکثر نسخ گنده سرم را واقع است درین صورت اگر فاعل گنده فکر است پس مفعول
 فعل است یعنی فکر سرم را چوبالین بزرگوار گنده و اگر فاعل گنده خود باشد پس مفعول خود
 باشد ای سر خود را مانند سر اسیمه بزرگوار گنده بودم و در بعضی نسخ سر و تیغ اولی که
 یعنی شمشیر باشد واقع گشته و آن کنایه است از سر و سرین بنهم اول یعنی کفل و شمشیر گاه
 مردان و بالین گوران یعنی سرهای ایشان و در بعضی نسخ گورین نگار و در بعضی گوران نگار
 واقع شده و یقین اولی گورین نگار نگارستانی بود که در و شکاری گوران و مردان دیگر

نقش کنند و بتوسط این گوران است که وقتی که از جگرگاه بکمان خواب گاه آیند جمله این
یکدیگر حلقه می کنند بعد از آن یکی می نشینند و دیگری بر او می آن سرگشته می خوابد و در
گورین نگار نیز نقش همین طور کنند پس حالت خود به نقش گوران که سر بر او دارند شباهت
دارد و اگر اینجا سر بر او می خود داشته و آن جابر را نوی دیگر و اگر گوران نگار بود چنانکه در
بعضی نسخ واقع شده درین مقام خان آرزو در شرح خود آورده که بعضی فضلا نوشته اند
که زنگنه یعنی افکنده شده است و ترکیب تو میبویست محمول بر قلب و منفعت موصوف
معاضات اندیسوی هم از قبیل دیوانه دلم و جمله مفعول است یعنی نگار که در آخر بیت
واقع است و سر اسیمه و از حال و وصف سرست و نگار یعنی نقش نگین است و تقریرش
آنکه سر گیه از سر اسیمه کی بر سر او جا گرفته باشد مانند گیه گوران بر گوران نبویست و ثبت
کن چه وضع گوران است که یک بر دیگر است مکیه کرده می نشینند و خواب میزدند و این محل
تعجب است زیرا که درین آیات همه جمله خبریه اند و جمله انشائیة اینجا چه دخل دارد و وجه
گردانیدن از ظاهر سنه که مخالف ماسبق و لاحق نیست هیچ معلوم نشد چه سر بر سر
از او آورده جا به زمین زیر سر آسمان زیر پاسه به زمین زیر سر یعنی سر بر زمین گذاشته
بودم که بوقت فکر سر فرو می رود و آسمان زیر پاسه یعنی آسمان در زیر پاسه فکر بود
خان آرزو گفته که در بعضی نسخ زمین بر سر و آسمان زیر پاسه واقع است و همان نسخه را
اکثر فضلا ترجیح داده اند زیرا که ماکل سر افوق و ماکل قدیم را تحت نامند پس زمین که
بطرف سرست فوق باید گفت و آسمان که بطرف پاست تحت باید گفت مولف گوید که
موت حکما و فارسی بکار نمی آید مثلا شخصی که و از روی شود نه گویند که زمین بر سر است
پس نسخه اولی صحیح باشد که مشهور است به قراری نه در بعضی معنای من به سر سر شده کسی پاسی من
شخص بفتح ریگه می بسته می جمد قضا اند و اما جمیع عضو پنجم و کسر و کسری پنجم تحت کو چک که بفار
از هندی گویند حاصل آنکه بسبب فکر و اندیشه از بعضی حرکت اصلی عند الی چنان بیرون رفته بود که حالت
منظرانی پیدا کرده و سر من در وقت ماکل بسبب شدت آن چندان گمان شده بود که گویا زیر پا
آمده بود و بخولان اندیشه ره نورد و به پهلوی پهلوی شده گرد و در حوالان نقبتین اسب

تا حقن و اکثر در فارسی سکون و او مستعمل است و درین بیت بیان اضطراب و کثرت فکری کند
یعنی گاهی به تفکر سرگردان بودم و گاهی ازین بیگونی غلبیدم و در شرح خان آرزو
کرد که در مجموع مرکب که لفظ اول کسر اول و سکون ثانی و دوم فتح اول و سکون ثانی است
یعنی بدو گردانده آورده یعنی از باعث برپا و غلبیدن بدو می گردیدیم بعضی گرد و گرد و
بفتح گفته که تکرار متقنی کثرت بود چنانکه گویند خاطر دوستان بارغ بارغ شکفت بدین خویش
و گویند گنبد شکفته به بصورتی چنان نوشته برداشته به توشه بهر دست استین عبارت
از سفر کردن باشند و صحرای جان عالم از روح حاصل آنکه جسم کثیف را در گوشه نهاده مسافر
عالم از روح شده بودم بهیچ آنکه از روح ناخواسته عبرت پذیرد که از بعضی شیعیان درس بگیرد
عبرت بالکسر بند و در اکثر نسخ صحف واقع شده حال آنکه صحف باضم و سکون ها در کتب
نقش دیده نشده بلکه باضم و فتح حاجج میفهمد آمده پس درین مقام محل تا نامست و در
بعضی نسخ که از بعضی شیعیان درس گیریم یافته شد بهر چند که در جایگاه ضمانت می شود
مگر در افغانیکه از خوشنویسی بود و در کلام قدما بیشتر واقع شده باین کلمات نسخه اخیر راجع
باشد و از روح ناخواسته مراد شعراست خام یا مقبول یا مطلق کتابی که روح یا نیت باشد
بود یعنی از کتابهای شرعی خام که روح یا نیت بود عبرت می گرفتیم که چرا اوقات رحل ایشان
در گفتن فرخات ضائع کنیم درین صورت هر چه بگویم بگویم که مقبول خام و عام
باشد و معنی مصرعه دوم واضح است ای گاهی میفهمم قدما را پیش نظر و نسخه تعلیم می گرفتیم
به چوبیس آتش افشاده و بارغ من به شده بارغ من آتشین در آتش من به یعنی بسبب
حرارت فکر بارغ دل من به چوبیس آتش گرفته بود چند آنکه بارغ نموده بلکه آتشین در غ شده
به که از دره چون موم در آفتاب به بومی چنان بسته در دیده خواب به یعنی حالی من از
حرارت فکر به جو حال بومی که در آفتاب گذارفته شود شده بود و چنانچه مان موی که افشارت
است بگردن آتش فکر خواب در دیده من رانده است به مگر جادوان ازین آموخته به
که از بوم خود خواب را در دیده جادو سحر و جادو را نیز گویند شاید که ساحران از بوم خواب
را بید می کنند و در آن را بگذرانند و اندیشه ناک به به را گنده شده در سحر مغرب پاک به

که گذرد با کسی اندیشه ناکه ز شارب است به مقام فکر که جانای دور در از می رسیده و در مصره نمانی پاک
 نیای فارسی یعنی تمام باشد و یا که یعنی سر و دست صفت مغزی بود و در آمدن خواب از خواب
 شغریه در آن خواب بودیم که باغ لغزیده کنان باغ رنگین رطب چیده بود و در آمدن
 هر که او بیدار شد از رطب چیدن در آمدن و غنچه خواب بود و ما غنی بر آتش رنگینی بر آب بود
 رطب با انهم و فتح طایفه جمله خرمای تر و در آمدن رطب چیدن خود مصنف است و در خواب
 در آمدن بیدار شد و در باغ بر آتش بلحاظ شوق آن لغزیده و دمان پر آب با اعتبار حضرت
 آن یعنی چون از خواب بیدار شد دم دماغ از آتش شوق گرم و دمان از حضرت آن رطبها
 که در خواب دیده بودیم بر آب بود و بر آوردن و خوردن با اول قنوت به که شبستان حی الکفری
 لایکونست و در بعضی نسخ مؤذن بر آورد اول قنوت به واقع است و ظاهر هر دو نسخه
 صحیح است چه در فارسی تحقیق شغل جائز است و در زبانک جهانگیری مذکور است که اول
 قنوت گنای از صبح صادق است در تقدیر زمانی با سه ظرفیه از اول بخودت باشد و مراد
 از قنوت دعا باشد ای پیش از دعا این اذان بر آورد و ترجمه سبحان حی الی آخره است
 که پاک است زنده آنکه میرود و برین صورت سبحان مضافات است بسوی می و حی موصوف
 است و ما بعد صفت آن و حدیث ائمه و لام از لفظ حی یا بر فرشت است و این قسم در
 ترکیبات عربی که در شمار فارسی آمده بسیار است و بر آمدن زمانه انگلی به کن اندیشه بر ششم
 از خود می به چو صبح سعادتمند بر آید بگاه به شدیم زنده چون باد در صبحگاه و در ملاقات
 بگاه صبحگاه است یعنی چون صبح سعادت بر وقت خود بر آید در خوشی شد می توان
 گفت که متعلق بسوره دوم باشد برین تقدیر نه اندر خواهد بود زیرا که شعر طاکار ظرافت زمان
 می کند و مراد زنده شدن با و حرکت با دست به شب افروخته بر افروخته و در اندیشه
 چون شمع می سوخته قرار از شمع شب افروز یا در خواب شبانه است که دیده بود و دلم بازبان
 در سخن پروری به چو کاروت و زهره با سون گری به ماروت و ماروت و در خنده اند و بر
 باضم نام زنی است و فهمه اش چنانکه در بنویس مولوی روم مذکور است باین طور است که
 کاروت و ماروت هر گاه که در عالم بنیاد و شر و فساد بیشتر و بدیدند جناب حضرت باری و به کشته

که اگر ما هر دو بر زمین بودیم مردمان را از شر و فساد بازداریم و هر آنکس که در عالم صورت صلاح
 و خلایق پیدا کرد و در پیشگاه حوال مردم ناسفت می خوردند تا دقیقه حکم الهی صادر گردید که بریدید
 چون این هر دو فرشته بر زمین رسیدند بر هر دو نام زنی عاشق شدند و از خلایق و آفرینش با او نمودند
 خواستند درین صورت دو از ایشان اسماء اعظم الهی یاد گرفتند و چون از ایشان نسبت
 تقدسی خود دیدنی امکان ببرکت آن اسماء بسیار شد و ایشان غل و مخزون بر زمین ماندند
 و بالفعل در پناه بابل اسیر اند و مردم بسیار برای آموختن سحر و جادو و آنجا می روند که
 به شش چندی چو باید شست و دیگر باره طرزه نو آرم بدست و گاه درینجا بیان
 خواب شبست و آنرا آن غریب آدم در سر دود و هم جان پیشینگان را در دود و نو آواز
 غریب نام در از پیشینگان بادشاهان و بعضی اسکندر یا رومیان قصه اسکندر که بتقریب
 ذکر ایشان درین کتاب خواهد آمد خواهد خیر آن بود بر آرم چه از آن بود در سینه
 بر آرم اند و آن به پیشین خان آرزو بر آرم اول تر آرم تا به نوقانی و از آن به بجه که تا ازین
 طرزم بطای سبطه می نویسد صمیم است زیرا که برین تقدیر هم تکرار تعلق می گرد و دو هم معنی
 استقامت پیدا می کند یعنی از پر دانه جراحی ترتیب دهم و آردانه و رفتی پیدا آرم و در
 اکثر نسخ در هر دو مصرع بر آرم واقع شده و در بعضی در مصرع دوم نشانیم بر آرم دیده شده
 که هر کافکند میوه زمین و دشت به نشانده را گوید این شکی نیست و اسی بفتح بهرزه حوتند
 و در اینجا در مقام تحسین واقع شده حاصلش اینکه هر شخصی که فائده بگیرد بانی از انبام نیل
 یا کند و بیشتر که شسته فرومایگان و ند زنده کالاسه و سیایگان و شست بضم نیم کرده
 قلیل و یا می آفرین برای نگیرد و یا دلالت بر حقارت نیر و آرمی گروه قلیل و یا میگان
 که عبارت از شعر است فام بهر صفت است مال معصیت را بدزدی بگیرند و اگر قسم سرتیر
 بهر شان هم بهر شاه گوهر فروشان هم بهر خوشه پینند دمن دانه کار به همه خانه
 بر دوازدهمین خانه دار برین چار سو چون هم و شگاه که این بنا ششم زردان را
 اگر قسم بقیه نرمن کردم و سرتیر و نیر و شستن را در نیرک و گوهر و شستن یعنی شاعر
 و جوهر بهر دانه بر دوازده و چار سو و یا و شگاه شاعر و این به ترس و در بعضی

نسخ بجای نماند و دیده شد درین صورت ضمیر نماند بسوی چار سوراخ خواهد بود و
 کمان در مصرع اخیر پانزده که دارد و کمان درین چار سوره که رخنه ندارد بسیار سوره
 کمان در اول مصرع این بیت یعنی که امیه و چو دریا پر از رسم از قطره دزد که ابرم ده
 بلش از آن دست فرد و دست فرزند و درسی اگر بر فردی چو صد چراغ و زور خورشید
 باشد بر فام دغ و بشود دست که روشنی ماه ستفاد از آفتاب است و ستارگان دیگر بخود
 روشن اند یعنی هر چند که صد چراغ چون ماه روشن بر افروزی چون نشان دزدی دارد
 داغ خورشید بر آن خواهد بود حکایت شنیده که زندی جلزافته و درستی کس داشت
 نو یافته و ترند بالکسر دم بخیل بیباک و بی قید باشد و بگرفتارفته اسی در آتش حسرت
 ز سوخته و دست بختین اشرفی حاصلش ظاهر و شنیده ز پیران و نیار نسخ و که زر
 زرش در جهان گنج و در بعضی نسخ ز پیران و افع مست و در بعضی شنیده از پیران
 خان آرزو و شرح خود آورده که ویران است یعنی بنفذه عاقبت و پس کار و مراد
 از پیران و زار پشیمانان اند و لغت گوید ویر یعنی نویسنده است و لفظ فارسیست
 چنانکه ارباب لغت نوشته اند و معنی مذکور در هیچ کتاب لغت عربی نیست و در اوز ویر و یا
 محاسب است و بیاز ارشد باید ز زر کشد و بیاز مغز مغز مغز و کشد و مغز بیاز
 معروف ز خالص و ظاهر نیست که معنی اشرفی باشد و بدکان جوهر فردی کشد
 که ز بیشتر از آن بیابان میر و فر و ریخته زریاب انبان چیست و قراحتش قراحت
 در شش درست و قراحت بضم ضا و حجه زریه زر که از مقراض افتاده باشد انبان
 پوست بزغاک خشک کرده شده که قلندر آن در میان بندند و خوشبهره در ویدارند
 چیست بضم اول خوب و کلان یعنی آن رند بنیال حکایت مذکور قریب دکان جوهر زر
 رسید که مطابق زرش زر در جائی نیافت و دید که بقدر یک انبان زربدر کانش ریخته
 است که زریه زران همراه زریه زر است و درست آن همراه درست و بامید آن گنج
 دیو است و برانداخت و نیار خود از دست و گنج دیو است گنجی که محفوظ و توده
 کرده باشد و چو نیارش از دست بردارند و به سونج قراحت سر باز کرده قراحت

و بر آن فکر تا بر دزد سپید و قلم چون تر کشند از شکایه سید و برادران بسیاران و برادران اند که تنه
 بزرگ و بی اند و قلمی در دزدان خلیش را گفتند که راه غریبه میزنند اول شناسید و سرست و قلم
 بزرگ و بی جهان را سپیدی کنند معطوفت است بر جمل زماران را به الی آفره و سپیدی کردن عبارت
 از خراب کردن و بر آن سناختن است و خبر بسیار بمان و بریت دوم سپیدی یعنی دزدان که بزرگ
 جهان را خراب و ویران می سازند بر دزد و دشمن آتش فتنه و بسیار در اینند کردن و توانند زیرا که
 چشم از چشم شرم دارد و خلافت را پسندند گان که در دزد سپید قلم را سپید شکایه کشی باز سپیدی
 است تراننده مضامین غایب برای برنده نهان در کاشکارا برنده نهان است اگر آشکارا
 برنده از نهان آشکارا بشمار آید از خود کرده با اعتبار بودن آن در طلب و یا از جهت خفاست
 نفاست و نیز گفته آن از بر سپیدی که معنی آشکارا که تر شکایه است و نیز نه اگر شکایه
 در بخار بر دزد و دشمن خود باشد آن از گنجه است نه از آن ایشان به بخارند که لاکه نهان
 بود که کالاسی در دیده از آن بود و یعنی آن شاع که نهان فروخته شود و خرید کنندگان
 بر غیبت بگیرند چرا که لایکه نهان فروخته شود با ظاهر آن ضرر متصور باشد البته مالی در دست
 از آن خواهد بود و همان آید و گفته که می توان گفت که مراد از کالای در دیده کالاسی که
 نهان فروخته باشند بود چه در دیده یعنی نهان می آید چنانکه فلاک نگاه در دیده می کنند
 یعنی هر متاعی که نهان فروخته باشند بسبب بختی که ظاهر فروخته البته از آن باشد
 و لیکن در حجب آشکارا شود و دل در دستان مالی به در شود و بدانکه لفظ و لیکن مراد
 لاکن عربی است که برای کشنده را که ظاهر به دریا نیست می رسد که لفظ لاکن در فارسی و ادعای
 افزوده اما که نموده اند و لفظ و لیک و لی غففت آن و حاصل بیت اینکه و تیک که حجب در دست
 ایشان ظاهر کرد و دل در دستان این دزدان که شاع از ایشان خریده اند به در او
 به اخلاص شود و در بعضی نسخ دل دوست شان واقع است و این احتمال دارد که گنا پیش
 از کمال نفرت که دل دوست دزدان به در شود چه جای دیگر فلاک و این بیت است که است
 از مضمون مابقی یعنی آنکه مالی نهان فروخته اند و بخت از آنی خرید کنندگان مالی را بر غیبت
 گرفته اند تا همان وقت است که عیب دزدی شان آشکارا شده است و چون عیب مذکور

نشان ظاهر گشت دل دوستان لی بدر اگر دود + اگر در دیده برآورد نفیر + هر دو دست او
 شعله در گیر به معنی بیت نیست که در دیده ترکیب مطلوب است از عالم گیاهان عبد یعنی چیزی
 را که در دیده است اگر همان چیزی در دیده دریا دکنه مثلاً دردی گادی یا اسپه یا نری بزرگ
 بر و آن گا و غیره آواز نماید شعله و حسن خبر یافته در دند کور بگیرند و دست او ببرند
 می توان گفت که از در دیده مراد چیزی که در دیده باشد بود و بر آوردن نفیر مراد از نفیر
 یا فن است این مخصوص بر حیوان نوی روح نیست که او آواز برآورد بلکه مجازاً از نفیر
 بر آوردن مراد از ظاهر شدن است ای چیزی که در دیده باشد ظهور یا بدر به ارسن گذارم که
 خود در کار به بر نیک و بد باشد آموزگار به ظاهر این بیت مراد است به بیت ما تقدیم
 یعنی چون چیز در دیده خود فریاد کند و حسن دست در بر و پس انسب که من نیز در زبان
 اشعار خود را بگذارم که اشعار من که متاعیست نیک خود فریاد کند تا روزگار که شعله زانمان
 است در هر نیک و بدی که در زبان سرزند با نهایی آموزد به تر از دست گردون گردان پیچ +
 نماند و نماند بنجیده هیچ + در بعضی نسخ گردش پیچ و در بعضی در صورت اول می تواند شد
 که پیچ و با با به موده مرکب باشد از کلمه با و پیچ که مخفف پیچ است معنی قصد معنی مجوسه
 آن با قصد باشد لی تاویل صفت گردون است و گردش پیچ در نسخه دوم هم صفت گردون
 است حاصل بیت آنکه ترازوی عدل آسمانی که گردان بقصد است یا گردش قصد است
 هیچ چیز را نماند بنجیده نگذاشته و نگذازد مانند اینجا معنی گذشتن است به بیاساقی از سر
 نشان ده عزرا + دران دار و بیهوشان ده عزرا + بدان دار و بیهوش کنم + مگر
 خوشتر را فراموش کنم + در بیت دوم در آخر مصرع اول میم کنم نفیر فعلی است یعنی
 بران در و به پیوش کن مراد می توان گفت که کنم اینجا بمعنی شوم باشد چنانچه در اکثر
 نسخ شوم بجای کنم واقع است حکایت اینجا در حسب حال و سبب نظم
 کتاب گوید به نظامی بسا صاحب آذره به کن گشتی و چنان تاز به نظامی در چای
 شادی است در حین آذرون صفت می طلب بطرف خود شده می گوید که اس
 نظامی بسا صاحب آذره هستی که از غرب تا شرق آذره تو رسیده با وجود کنشلی

نامی نازده و سخن پراوانه داری: چو شیران بر سر خیمه کشته چنگ: چو روبرو میالای خود را
 بوزنک: سر خیمه یعنی پنجه دست و قبل یعنی خیمه و سر نه اندست و در اینجا اشارت است
 به ترک غفلت و اختیار صحبت: سفیدم که روباہ رلیق روس: خود آری باشد رنگ
 عروس: روس نام ولایت است و رنگ یعنی طراز و روش عروس: بالفتح مرد و زن و کذا
 باشد شبانه روز: اصل معنی ظاهر: چو باران بود و فرس: یا باد کرد: و برون: ناورد و موس
 خویش از لورد: لفظ دراز کلمه: روز بقرینه مقام مخدوف و نور و بالفتح یعنی سوراخ است
 سید ارست: معنی بیت ظاهر: کتبی علف جایی خویش: نه نه لیسد لک دست یا
 پایی خویش: علف به فتحین خوشش: پی پی پوستین خون: خود را خورد: و همه کس
 تن او پوست را پرورد: پوست جان که از پوست سازند و انجام داد از پوست است
 سر انجام کاید: اهل سو: او: دیال: تن او شود موسی او: سر انجام آخر کار و بال
 بالفتح ناگو از شدن: بدان مونسه قصد خویش کنند: بر وادی از سر بر و نش کنند: بج
 به آنکه نیند برای نسبت می آید چنانکه زینده دایرینه و گاهی زانند چنانکه نیند و مونسه مخفف
 مونسه با همزه نیند: لیکن این قسم در جاس: دیگر بنظر نیامده اما همین بیت سند است و خون
 یعنی کشتن: بساطی چه باید برآر است: کز فواکز است: بر خاستن: ناگرمی: بج
 ضرور: هر آن جانور که خود آری است: طبع را با آرا و آری است: طبع فحش است: بج
 برون آری: برده هفت رنگ: که رنگی بود آینه تیر رنگ: هر از هفت رنگ آرایش
 در بخت و از رنگی جنبشی پس خود آری: آرایش ظاهری را به سیاهی نسبت داده
 می فرماید که از برده آرایش و خود آری میرون نشوزیرا که چون آینه دوزیر رنگ باشد مثل
 جنبشی سیاه برآید و بعضی از مجموع برده هفت گوشه غفلت اراده نموده اند: نه گوگرد
 سرخی نه لعل سپید: که جوینده باشد ز کونا امید: بد آنکه گوگرد که بتاریش کبریت گویند
 چیزی است که هوسان می گویند که اگر قسم سرخ آن بهم رسد کمیایا نشود و انواع آن
 چهارست سفید و شمشاد: سرخ: در دو قسم سرخ آن نهایت کیاب و لعل سفید نیز چنین
 کیا به است یعنی گوگرد سرخ و لعل سپید نیستی که جوینده تر نیاید: کس اینجا و دیسا

بر آفتاب و چو جادو کس در دنیا بختن و جادوی ساحری یعنی سخنان و فریبیم و جادو
 بر بارگه دن بران وسیله مردمان را مشتاقی خود ساختن و یا سحر و ساحران با کسی ملاقات نه کردن
 پس کن به مردم در آینه را که می بیند که با آدمی خود گشت آدمی و خود را گفت گیرنده
 چنانکه حکما گفته اند که آدمی مدینه الطبع است اجتماع را می خواهد اندر پیش بعضی
 انسان شش از انس است حاصل بیت ظاهر و اگر کان بگم نیابی بدست و بکس
 زمین گونه و ذکا هست و چو در افتد از میوه خور میوه دارد و چه خواب بود و بختان را چه خار و
 میوه دارد درخت میوه بختان درخت خواب و جوانی شد و زندگی ماند و جهان گویمان
 چون جوانی ماند و مان بالفتح یعنی سبانش متقول است که طفل را امید جوانی است و
 جوان را امید پیری و پیر را هیچ امید نیست پس وقتی که جوانی رفت بسبب ضعف و ناتوانی
 گویا زندگی ماند درین صورت مناسب وقت نیست که جهان را گوشت شود ازین
 مقام که نیست از صفون سابق یعنی ترک غفلت و اختیار صحبت وقتی خوش بود و می که
 جوانی بودی و اکنون که ایام پیری است بسبب ضعف قوی زندگی نمانده درین صورت
 از گوشه پیران آمدن تعد تمام دارد و جوانی بود خوبی آدمی و چو خوبی رود کی بود خرمی و
 چه بخت کسان از غایتیم است و در دنیا جوانی جوایم نیست و چو کی است و بوسیده گشت
 استخوان و در قصه خورد کی بخوان و بوسیده بیا و و هر دو فارسی سخت سوده گفته شده
 یعنی هرگاه که آهصاب گشت گردید و استخوان گفته شد قصه خورد کی را خواندن فراموش
 کن و خورد جوانی چو از سر گشت و رگستار کاری فرو نشوی دست و خورد کبر یعنی هرگاه کبر
 جوانی که چو شعله خس از سر زشت و ضعف پیری غالب آمد از گشتار کاری نا امید باش که
 اعاده آن محال است و بی چهره بالغ چندان بود و که شمشاد بالاله خندان بود و بی بالکسر
 بهتری و بالفتح نابان در روشن دریا بهر دو یعنی چپان است خان آرزو آورده که در بعضی نسخ
 به چهره بالغ و در بعضی بی چهره بالغ است و دم بهتر است چه شش است از به که لفظ عربی است یعنی
 صاحب به در خوشی و چون بی گشتن یعنی میوه معدوم است استنباه و یا نام است و این نوعی از
 یقین است و بر تقدیر نسخه اول مراد از به بهر دو خواهد بود و چو با در خانی در آید جامع و زمانه دهد جا

بلبل به نزارع به شود بزرگ نیز ان ز شایع بلند به دل باغبانی زو شود و در دهنده ریاحین زیستان
خود نماید و در بلخ را پس بخوبید کلید و در اول بیت در بعضی نسخ در آید در آید و در بعضی
نسخ در آید و در بیت و در صورت و در آید که معنی غارت و تاخت کردن باشد خاصه این
چنین باشد که هرگاه با دوزخی بر باغ تاخت کنند زمانه جای بلبل را برای می بسیار و این
بیت قلم بند است و معنی اول از ان شعر دوم معنی جزای آن دانی چهار مصرع که
ماند خیر بعد از بیت و معنی سبب بران در در آید بیت که ریاحین واقع است جمع ریاحین
به بنای ای کن بلبل سالی خور و نه که رخساره و شعر علی گشت زرد به سالی خور و معنی کن
سالی و نیز زلفت یعنی نامه کن ای بلبل کن سالی چرا که رخساره گلها که سرخ بود و زرد گردیده
یعنی گفته اند که نامه بلبل در وقت بهار است نه خزان به و داشته سالی سر و آراسته به که یور
شد از سایه زفاخته به که یور و در اصل که در یور و از قبیل تن آدر و قد آور یعنی صاحب تن
و صاحب قد و که خاهر اگر کنید و الفت در ان از بیت اما که رفته باشد پس معنی ترکیبی آن
صاحب خانه شد و مجاز باغبان را گویند و اینجا کنایه از شاد و شاد است چه چو تاز و خیمه در آید
بسال به و در گونه شد و شادمانه حالی به سر ز بار سنگین و ز بار سنگین به چاره به ترانگه
از راه تنگ به و ز دانه و ستم نرمی خواستن به اگر ان گشت پام ز رخاستن به و تاز و خیمه در وقت
چیز پیدا کردن خیمه بالفتح مخفف اینجا شته باشد معنی شخصی که متوجه سفر عالم بقا شده باشد
سنگین گران و سنگ و آمدن عاجز شدن چاره به جمع جمع معترا به است و مراد اینجا
تن است یعنی هرگاه که سنین عمر به پنجاه سالی رسید بر هر وان حال و در گونه گشت و سر بر و تن
از بار گران که پیری است عاجز شده و می لرزد و غالب با ناسب و توان بسبب پیری که راه
تنگ است عاجز و پیران شده و حالا دست من از می خواستن و عشرت با نماند و یا
هم از رخاستن گرانی می کند وقت بر آمدن از حجه و صحبت داری کجاست به تنم گونه
لا جوردی گرفت به کلمه مخفی انداخت زردی گرفت به گونه رنگ لا جوردی چیزی به تر یعنی
جسم من مائل به سیاهی شد بسبب برودت و پوست نرمی و سرخی رخت و زردی و پوست
رسید به بیون رفته زره ماند باز به بلبل که آمد سرم را نیان به همان یور و گاهی باد پای

بعد زخم چوگان نه چندی ز جای پستیون بفتح اول و تختانی و بود و رسیده اسپ و مراد از و
 قوت رفتار پوریاست موحده و در و مجوی است سرخ رنگ و چوگانی عبادت از بلدر و بود و
 نیز است تیز و صفت بعد صفت است و در بنجامر از قوت عشرت و کامرانی است یعنی قوت
 رفتار نماید و سر را اجتناب الین شد و در قوت عشرت و کامرانی که در سابق بجلد روی و صفت
 بود و احتمال بسبب ضعف و سیری بدین غایت رسیده که بغیر صد چوگان یعنی بعد قید و بند از
 جا کی بختند و در باره این چنانکه گفتند بکلیه به نشانی شیمانی آمدید به یعنی حالا در اینجا نه هم
 باعث سیری طرب نمی شود و از فعال و حرکات گذشته جوانی که بموجب بطن آورده اند و
 پیشانی حاصل گشت به بر آمد ز کوه ابر کا فور باره فراج زمین گشت کا فور خوار به مراد از
 کوه سرست و از ابر کا فور باره موی سپید و از زمین جسم و کا فور خوار نام و بعضی معنیش چنین
 نوشته اند که هرگاه که ابر کا فور بار شود و آن باریدن برف باشد فراج زمین از انزال
 منقوت و مانگی سیردی گردد و دیام در آمد فراج و بر آمد بهار باشد در اینجا تمثیل بر رفتن ابام چون
 و در آمدن اوقات ضعف و ناتوانی است به گسی دل بر رفتن گزایش کند به گسی خواب
 و سرگشتایش کند به گزایش بفتح کاف فارسی میل قوز و ستایش بالکسر صفت
 یعنی بسبب ضعف و ناتوانی حالت فراج بدین گونه شده است که بر یک روش بر قرار
 نمی ماند گاهی از کمال مجر از نوبت خواب کند و بسبب بیوست و مانع تنم حاصل نشود و
 گاهی از رفته رفتن کند و از باعث ناتوانی نتواند که بر آن تیر قار نشود و عتاب و دسان
 در آمد بگوش به صراحتی نمی گشت و سانی جوش به عتاب بالکسر است و سوانی و ششم
 یعنی عروسان عتاب شرم کرد و زیر که قابل صحبت خود نمیدانند و سانی که مراد از عروسی
 است خاموش ماند و شراب ناز بسبب تنی شدن زینت نمیدهد و بعضی نسخ عتاب عروسان
 نیاید بگوش و رقص است یعنی چون عروسان می بینند که این کس میر قوت گشته لائق خطاب
 نمیدانند ناز و عتاب نمیکنند یا آنکه چون در دل نشاط نیست عتاب عروسان در گوش گیرانی
 و پذیرائی ندارد و خان از زو گوید که اکثر جمله ما در اینجا ثبت است پس نفی گرفتن مناسب نیست
 سر از او بچید و گوش از سماع به که نزدیک شد که را و در ع به لوب بفتح بازی سماع

بافتح سر و دشیندن و دایع بافتح پر و و چیدن یعنی احوالست و اگر مشهور بدین معنی
 سرچیدن است و لفظ کوچکه در مصرع دوم یعنی جا نمیکه از آنجا کوچ کنند چه حقیقت گاه است
 که معنی ظرف زمان و مکان هر دو آید در صورت اول مقدم باشد چنانکه گاه هستی و گاه
 بهشتیاری مگر در بعضی الفاظ و قیته چنانکه صبح گاه و شام گاه و معنی مکان مؤخر بود از جهت
 قلمت چنانکه معیند گاه و رسیدن گاه یعنی جای صید و جای رسیدن درین قیاس این
 قواعد کلیه به نظری آید پس آنچه بعضی از قضا نوشته اند که گوهر از قبیل اضافت فعل است
 بطرف زمان یعنی در اخی که وقت کوچ میشود در نما هر از دست نباشد تا اصل معنی آنکه سر از
 یازنی احوال یکنند و گوش از سر و دشیندن چرا که بسیار آید و نمودن نزدیک شده
 بوقت چنین کج بهتر گاه که در دوران کند دست بازی فراخ و دست باز است
 بیایستی محتانی غارتگری و دست درازی و فراخ معنی بسیار یعنی در چنین دقیقه زمانه غدار
 غارتگری را بنیاد آفران نهاده و چیز است صحت داری و قوت های غدار را بفارت برده بگو
 لشکرش مناسب تر به شما شاهی پروانه چندان بود که کشمش شب افز و خندان بود و پیشانی
 جلوه پروانه نار و روشن بود و در شمع است چنین وقت طرب و عیش تا بودن جوانی است
 چراغ شمع عالی کنی خانه را به پیشانی و در نقش پروانه را به پیشانی هر گاه که شمع را از خانه بر سر
 بعد از آن صورت پروانه را به پیشانی روشن و قیتمه جوانی رفت و هنگام پیری رسید
 صورت عیش و نشاط و جوانی در حساب صحت داری را به پیشانی بود و در جوانی و جوانی و جوانی و جوانی
 لایق پیری و افتادگی به کنون کی به هم نشاط دانی کنم به پیرانه سر چون جوانی کنم
 افتادگی و فروتنی و پیرانه سر وقت پیرانه سر معانی است ظاهر به چو یوسیده چو بے که
 در کج باغ به فروزنده باشد شب چون چراغ به یوسیده چو سبب در مدار الانا غافل
 بهر دو باست تازی چو بیست که در شب چون نکشت سوزان نماید و یا که در شب به چو
 که یک شب تاب روشن نماید یعنی درین حالت پیری به چو یوسیده چو بی که در شب
 چون نکشت سوزان نماید و یا که در شب به چو یک شب تاب روشن باشد آن مقدار
 روشنی ازین مانده است در روشنی جوانی که به چو آفتاب تابان بود و نیست

اگر دیدی در خود از این شیء طلب کردی جاسی با سودگی عمر تو کردی +
 جهان را بشادی گرد کردی + یعنی اگر حالت خود از وفای بخواه جوانی در خود دیدی جاسی
 آسایش و آرامی خواستم و بار حمت و آسودگی زندگانی تازه می کردم و فی المثل اگر جهان
 را کسی می گرفت و عوض آن شادی می دادی گرفت و مراد از جهان تمام مال و شمع و یار را
 صرف نموده شادی می کردم کلمه یاد لفظ بشادی برای مقابله باشد و بعضی گفته اند که بر
 مقابله نیست چه در صورت مقابله گرفتن چیزیست و گزشتن چیزیست در اینجا مقارفت از
 جهان مطلوب نیست مقصد آنست که جهان را خواهد شادی می کردم چنانکه در شخص مرتن و
 مرحون اتصال و مصوق می باشد کنانی شرح خان آرزو + چو روز جوانی با خرسید + سپیده
 از شرق پدید + سپیده دم صبح اینجا از رموی سپیده یعنی وقتیکه روز
 جوانی با خرسید سپیده دم که عبارت از رموی سپیده است بیرون آمد و درین بیت بیان
 استعجاب است که هرگاه روز غنمی شد شام می شود و اینجا شام نشد بلکه آغاز صبح دیگر
 شد و شبیه جوانی بر روز حمت قوت روشنائی بصیر و غیره است + به تدبیرم که چون سرزمین +
 چگونه بی از کار بیرون نهم + سر نهادن اینجا یعنی طاعت کردن و سفر نمودن هر دو
 درست است یعنی چون سپیده دم از شرق برآمد و زبیران نهم که از دنیا چگونه سفر کنم و
 چنان از کار و بار دنیا بیرون آیم و آماده عقیقی باشم درین صورت عیش و طرب جوانی را
 چگونه طعم + سر کو سزاوار باشد تاج + سرین گاه او مشک باید نه حاج + سرین با هم
 نشگاه یعنی سری که لائق تاج باشد و ملک عیش او را سلم باید داشت نشگاه سر که
 موی بنا گوش باشد مشک باید نه حاج یعنی مردیکه سزاوار سلطنت است جوان باید نه پیر
 مشک عبارت از سیاهی و طبع عبارت از سفیدی آن و در شرح خان آرزو آورده که در بعضی
 سر و نگاه در بعضی سر گاه و دفع است پیش مؤلف صبح سر و نگاه است یعنی جایی سردی که عبارت
 از شاخ است که هر دو طرف پیشانی روید و اقبال دارد که سرین نفع اول مبدل سر و نگاه
 چرا که حرف علت بهم بدل شود پس هر دو نسخه صحیح باشد یعنی مذکور و مؤلف نیست که بعضی از
 شارحان سرین گاه نفع یعنی بالای گوش گرفته اند از آن راه که سردی و سرین نفع

هر دو یک معنی است چون صاحب جهانگیری و غیره ازین معنی غافل بوده اند سخته سرین گاه
 با لضم را اگر فته بمعنی نشسته گاه نوشته اند و صاحب رشیدی نیز گفته که سرین گاه عبارت از
 سوه قفاگر فتن کلکن است و صاحب مدد را الا فاضل سرین گاه بمعنی زرخندان نیز آورده اگر
 این معنی به ثبوت رسد بجهت تکلف معنی درست می شود و می توان گفت که لفظ سر در اول بیت
 بمعنی سر در باشد چنانکه آریاب لغت نوشته اند و لهذا در مصرعه دوم لفظ او واقع شده و
 صاحب رشیدی گوید که چون اشارت به ذوی العقول کنند او گویند و چون به ذوی العقول
 کنند آن گویند اگر چه این قاعده کلیه نیست چنانکه در اکثر کتب دیده ام لیکن اکثریه است
 پس بهتر آنست که بمعنی سر در باشد و سرین گاه یا سرین گاه بمعنی که گذشت باشد و درین
 صورت حاصل معنی ظاهر و بعضی از شراح قدیم سرین گاه بمعنی سر گفته اند درین صورت
 حل بیت درست نمی شود و برای سر سر دیگر لازم می شود درین تقدیر که فتن بمعنی سر در و بزرگ
 واجب می شود و از آن پیش کین بجهت بر کار نرفته کند خط عمر را بریزد و در آرم بهر نیمه
 دست خویش به نهد ارم آوازه هست خویش بهر هفت پر کار هفت فلک را بریزد و زخمت
 ریزه ریزه به زخم جوید باشد که آن ساز را نوازند یعنی قبل از آنکه آسمان پایه عمر را ریزه ریزه
 کند دست خود را بر زخم سخن در سه آرم و قابلیت و لیاقت خود را درین فن ظاهر می کنم
 و باین وسیله آوازه هستی خود را نگاه می دارم بهر مهره حقه بازی کنم بهر آوازه خود
 چاره بازی کنم و حقه نام بازی است یعنی با هر مهره مضمون حقه بازی کنم و سحر کاری
 خود بنمایم و برای داماندن خود چاره کنم که پس ازین در جهان آثار هستی من باقی مانده و
 تبعیث گویند که مراد و حصول بیت آنست که چنانکه فلک با من بازی کرده است من نیز با او
 حقه بازی کنم و از بازی دهم مراد از مهره فلک و خان آرزو آورده که حاصل
 بیت آنست که چون فلک می خواهد که مرا مدد مطلق دے نام و نشان سازد من
 کاره کنم که بدان یک گونه وجود داشته باشم و این گویند از حیث ابدی است
 و آن کار گذشتن یا دگر است پس آنچه در بعضی نسخ خوانده خود بجای دامانگان
 واقع شده بهتر است و ماضی در اینجا بمعنی مصدر است یعنی جست و داماندن خود چاره

سازم و آن چاره در آمدن و گذشتن یادگار باشد که عبارت از سخن خوب است به چو
 رهوار گیلیم ازین پل گذشت به گیلان نهادم سر باز گشت به رهوار گیل با فغان است
 رهواری که از گیل باشد و آن نام حاجی است مشهور یعنی هر گاه که از دینار هم باز نیا مرا
 باز گشتی نیست پس مراد از رهوار گیل عمر سبک رو باشد یعنی از شاهان مراد قلیت درم ندارد
 این بعید است که ازانی غریب خان آرزو و درین ره چون خوابیده بسی است به نیاز و کسی
 یا دکانجا کسی است به خوابیده خیسیده و در بعضی نسخ خوابیده بیاسه موده شده
 یعنی خواب کرده مشده نیز یافته شده به یاد آورده تازه کبک درسی به چون بسند
 خاک من بگذری به کبک جانوریت خوش رفتار و زجا عبارت از جوان خوش خرم
 است به گیلایینی از خاکم آید به سهرین سوده بالین خود ریخته به همه خاک درختن مرا
 بر در باد به نکرده زین هیچ هم عید یاد نمی دست بر شو نشه خاک من به یاد آری از
 گوهر پاک من به نشو نشه با و د فارسی پشته و علامتی که برگرد سازند یعنی چون بر خاک قبر من
 گذر کنی و از خاک من گویا که رسیده یعنی دسری سوده و بالین من به به از هم پاشیده باشد
 و خاک بدن مرا برده و کسی از هم خمدان مرا یاد نکرده توان زمان بر تو د خاک من دست
 نمی و بدو حاسه غیر مرا یاد آوری به فشانم تو بر من سر شکله زور به فشانم من از آسمان
 تو نور به سر شکاک بکسرتین اشک یعنی اگر تو بر حالت من گریان بشوی البته من هم از
 آسمان نور رحمت الهی بر تو نثار کنم به دعای تو بر هر چه دار و دستاب به من آیین کنم تا
 شود دستاب به آیین بدو سهره و کسریم یعنی به پذیر و دستجباب با نعم قبول کرده شد
 یعنی دعای که کنی من بر آن دعا آیین کنم تا که دستجباب شود به در دوم رسائی رسام
 در و و بیای بیای ز کنید فرو و به در و و با نعم و و معرفت صلوة و آن از حق تعالی
 رحمت و از ملائک استغفار و از انسان دعا و از بهائم و طیور تسبیح است معنی سبب ظاهر
 به مرزنده تیدار چون خوشترین به من آیم بجان گرفتاری به تن به بدان خالی از هم شینی
 مرا به که بهیم تر اگر نه یعنی مرا به لب از خفته چند خاشاک من به فسر و خفگان را
 در من کن به چو ایجار سی در افکن بجام به سوسه خوابگاه نظامی سردم به

حاصل ایات مذکوره اینکه چنانکه تو زنده هستی مرا هم زنده دان و اگر تو بر خاک من آئی من
 هم پیش تو آیم مگر اینکه تو به تن آئی و من بروح پاک بیایم و درین شکلیه یار که از هم نشینی
 تو خالی نخواهم ماند چرا که من ترا خواهم دید اگر چه تو مرا نبینی و مردمانی که در ظاهر مرده اند
 لب از ایشان بسته یعنی فرووش کن و وقتیکه بر خاک قبر من برسی اولی من نوش کن پس از آن
 خاک قبر من بر من بندد و از آن حضرت پیر در پیست که از من مرده است مقصود منست +
 حضرت پیر و زبانی اشارت است بهمان مخاطب خود و از آن منست و خودی خود استم +
 بدان بخودی مجلس اگر استم + مرا ساقی از وعده ایزدی است + و صیوح از قربانی منست +
 بخودی است + چنانکه بآیه کریمه ستفاهم ربهم شرابا ملورا حضرت غریب جل شانہ بآن وعده
 اشارت فرموده یعنی جانی که من فقط ساقی من گویم از آن همان وعده ایزدی مراد است
 و مراد از صیوح بالفتح که شراب باده است خرابی است که خور و در عرفان او اعلای خراب کنند
 و من عبارت از بخود است که خود نیست پندارد و این هر دو صنعت عاشقان خداست
 تقای و تقدس نشانده و اگر نه باز که نابوده ام + و من لب بنا لوده ام + که از منی نمود
 هرگز لوده کام + حلال خدا بر طعامی حرام + با در لفظ و نیز و تسمیه است حلال اشارت
 همان آیه کریمه ستفاهم ربهم شرابا ملورا است ایمانی از سر نه خواست و از آنجا که نابود و عاشق
 نابور است و خواب مراد از خفای است + و من کمان خواست لالی آمده است + و هرگز نبی او
 حلال آمده است + و بعضی نسخ بر جای ندرت حلال آمده است + و در قفسه و این تصرف
 با قصان است که دین اسلام را مختصر بر جای ندرت و بسته اند و لایکه در دین اسلام بنفاد و
 در ذوق اندر لال بالقسم آب شیرین در شرف این نامه بر دیگر نا و گوید و استان
 عزیز این سخن این کتاب گوید و دلاتا بزرگی نیازی نیست + بجای بزرگان نباید
 نشست + یعنی تا که بزرگی حاصل نه کنی بزرگ بزرگان نه رسی خان آرزو گفته که بعضی از
 فضلا نیاید نشست یا بیختانی نوشته اند یعنی نشست ممکن نیست و این خالی از استعجاب
 نیست و حق آنست که بانه تازی باشد و اگر بای داری گفته شود و نیز درست می شود و لکن خلاف
 مشهور است و نیز گویند باید برین دست و پانزده و بیا و بزرگان بر آن نفس + سخن تا پیر

لب بسته دارند گهر نشکنی نایسته آهسته دارند دست رس استعداد و مردان استعداد و خنوری
 و یا وزیرگان عمل بر روش بزرگان و نشکنی بیایه موحده نیز بعضی فضا فاش شده اند معنی بیست ظاهر
 نه پرسید هر کس سخن یاد کرد به همه گفته خویش بر باد کرد و به بعضی گفته اند که همه گفته خویش را
 یاد کرد ای ضائع کرد و این درست است و بر یاد کرد تصرف نماند است و به سبب دیده
 نتوان نمودن چراغ و که ز دیده را دل نخواهد به باغ و سبب دیده باین و دیده بینا و سخن
 گفتن آنکه بود و سودمند و کزان گفته آواز گرد و بلند و چو در خور و گوینده ناید جواب و
 سخن یا ده گفتن نباشد صواب و صواب نیک جواب با فتح پاسخ یعنی سخن که
 قابل گفته است مطابق آن اگر پاسخ نباشد پس جواب بیوده گفتن مناسب نبود و به
 زبان را به سمار بر دو فتن و به از گفتن و گفته را سوختن و به سمار را لکسر سخن آهنی و زبان
 به سمار و دو فتن عبارت از خاشی است در بعضی نسخ و این بجای زبان دیده شد سوختن
 ضائع کردن باشد و چه می گویم ایستایستنده مرد و به تیرا گوش بر قصه خواب و خور و به پیش
 با لکسر شونده خطاب است از غافلان طریق لذت سخن بر بسیل رغیب و چه دلی که من خود
 فن نیز نم و دلی بر در خوشی تن نیز نم و در مصرعه اول تعریف است بطریق سوال در دوم جواب
 بطریق دعوی قبل بر در خود زدن کتابه از شهرت و این باشد ای بیانگ بلند کوس و عوس
 نیز نم و ستار گز نمایه دام بکس و نیارم بر دن ناخواهد کس و خریدار در چون صدق دیده
 و دخت و بدین کاسدی در نشاید فروخت و در بالعمم و در به صدق فغان مردار یک کاسد
 به سمرین مملکه ناصر ای بی رغبت قدر دان سخن اظهار استعداد و قابلیت منم کنم و مرا با چنین
 گوهر ارجمند و بهی حاجت آید بگوهر پسند و ارجمند بهیم موقوف صاحب قدر و مرتبه این
 لفظ کب است از ارج که بعضی مرتبه و قدرت و مند که بعضی صاحب و خداوند است و مرد
 از گوهر پسند قدر دان سخن و به پیشنده خواهم از در کار که گویم بدو از آموه کار و به کاوم من
 الماس از کان خویش و کنم بسته در جان او جان خویش و خان آرزو گفته که نسبت کاویدان
 بجان باشد و اینجا که نسبت کاویدان الماس کرده مجاز است و ضمیر او را جمع است
 به سوس گوهر پسند و زمانه چنین پیشه پیر دهد و یکی در ستانند یکی در دهد و خان آرزو

گفته که لفظ پربا به فارسی در سمرقند اول معنی بسیار یعنی تناسل خواهرش مذکورند ام بلکه نه
 آیین پیشه را بسیار وجود میدهند که یکی در سکنه اند و دیگری در سید پس لفظ در درین صرعه
 هر دو جا بنیم اول معنی گوهر است و هر آنچه به بعضی از فضلا نوشته اند که لفظ بر و در که در لفظ
 و در و بستاند واقع است زیرا بدست که جهت ترنیم کلام استعمال نمایند تحطیه گرفته
 و گوی که کولی جان خراشی بود و کند ی که به دور باشی بود و دور باش با دو معروف
 نیزه بود که سنان آنرا دو شاخه می ساختند و چوب آنرا نیزه و چوب هر نیزه داد و پیشانی
 با دشا مان می برده اند و مخصوص سلاطین و اعیان است چنانکه در کتب تواریخ مسطور است
 که فلان بادشاه فلان شخص را چتر و دور باش بخشید و نیز اگر کسی بجانب بادشاه
 اندازد و آن دفع کنند و لفظ ولی که در سمرقند اول است ظاهر است که بدل بود یعنی دلی
 کجاست که جان خراشی با او نباشد اس که هر جا که در دنیا ولی است خراشی جان غریب است
 چنانکه هر جا که کند است و دور باشی با او است و این شکایت از روزگار است
 بر اے تسلی دل خویش می گوید پس درین صورت از جان خراش خراش جان خود منظور
 باشد یعنی هیچ دلی نیست که جان خراشی از دست روزگار بد و رسیده باشد چنانکه هر جا که
 کند است مقابل آن دور باش است که آنرا قطع کند جان آرزو گفته این تقریر با آیات
 سابق و لاحق ربط ندارد ولی توان گفت که دلی بود و بد که کلمه استدر است و این ربط
 لفظی و مناسبتی بهم میرساند یعنی از کان بر آوردن الماس معمول است لیکن جان خراشی با
 آن ضرورت که محافظ و نگهبان آن باشد چنانکه کند که دور باش با او بود و کس که بعد
 واقع است یعنی کسی خواهد بود ای کسی که به جان خراشی بود کجاست و موجود نیست و
 نیز گفته اند که اگر چه درین تقریر تقدیری می خواهد لیکن مناسب آیات آینده است
 و بعضی در توجیه دلی بود و گویند لیکن این خراش می تواند بود به آنکه جان خراشی مقارن آن
 باشد چه کند ی در جهان نیست که دور باشی در مقابل آن آفریده شده استی کلامه اما آیات
 آینده دلالت صریح دارد که برای محافظت مان خود گزیدگی و ترش ردی ضرورت درین
 صورت دور باش را همراه کند گفتن بهتر است نه مقابل آن بلکه مکرر بر گنج زیجا است

که تار ایگان مهر ناید بدست پدر ایگان بی عوض در شرح خان ارز و سب که در آتش
 نشت بار بر گنج واقع سب درین صورت لفظ مهر که در مصراع دوم این بیت سب بکار
 محض می افتد مگر آنکه از گنج گوهر و از مهر یکے از جواهر مراد بود و بخاطر می رسد که لفظ بر گنج
 تصحیف بود و صحیح در گنج بکات تازی بود یعنی گویا مار بهین جبت در گوشه نشسته و زنده
 که آسانی مهره او بدست نیاید به بشخصه توان پاس ره داشتن به بخاکستر آتش نگه داشتن
 اگر تخیل خوانا باشد بلند به زتار ارج هر طفل باید گرند به ازین خوشه خوش کان سرشت
 من است به بے رخنه در کار و کشت من است به تخیل بافتخ درخت خرا درین صورت
 بعد تخیل لفظ خرا که واقع شده از تخیل مطلق اراده نموده من قبیل ذکر مقید و اراده مطلق
 یعنی چونکه بخوش مجبول و مخلوق شده ام حفاظت و نگهبانی چنانکه باید در امر
 از امور است نمی کنم اندر کار و کشت من که عبارت از شمار است بسیار رخنه یا افتاده
 بے اعتراضات و سرقه فرومایگان در شمار من بسیار گردیده و در هر دو ان کین
 که بسته اند به بخوبی بد از بهر زمان بسته اند به شمار ای لفظ کین به معنی بخوری و خورگویی
 است و بعضی کین کمر یا ضابطه مقابله یعنی کمر کین گمان برده اند لیکن مصراع دوم
 از ربط می افتد به بدان تا گر زنده طفلان راه به چو زگی چرکشت باید سیاه به
 بدان یعنی بر آید آن و ابیاتی کات سب و درین بیت بیان خوش خوی خود است
 و بعضی بر آید آنکه طفلان راه سخن برند مانند زگی چر خود را سیاه باید کرد و باید ترسانند
 به بر آید که خورم شدن خشت کشیده آورده من پس بود خوی خوش به رخت کش
 مسافر و آورده طعامی که همراه مسافر باشد و تحفه یعنی در راه قبلی که مسافر خواهد شد تو نشسته
 و تحفه راه من بهین خوشه خوشی کانی دوانی است در بعضی دست کش یعنی محتاج و سالی
 سیاه رخت کش آمده یعنی در راه قبلی که سالی و خراج خواهد شد به بخوبی خوش آمده
 به گوهرم به برین زیستم هم بدین بگذرم به آمده بامد از بسته و از گوهر ذات خود
 اراده کرد و مصراع اخیر حکیم فردوسی است که در شاهنامه می گوید به تنه گوهر
 به میر و سیدم به برین زیستم هم بدین بگذرم به و خراج نظامی از انعمین نموده حاصل

سپت و افح + چو از بهر هر کس در پی منتی است به سرودی هم از بهر خود گفتنی است به یونی
 هر چند کارن مداحی دیگر نیست لیکن برای مدح خود هم چیزی گفتنی ضرورت است +
 چندین سخنگو سخن یار دارد + سخن را هم در جهان یادگار + یعنی از چندین نسا و ان سابق
 موجب نام آوری و شهرت سخن را هم این سخن را بخوبی یاد دارد و می تواند شد که یاد در صفت
 سخن تو باشد درین صورت که سره افغانی میان سخن گو و سخن یار در ضرورت و نیاز اگر خواننده
 شود شعر از وزن ساقط می شود و به سخن چون گرفت استقامت بدین + قیامت کند تا قیامت
 بدین + استقامت راست شدن قیامت قائم شدن و شکلی کردن و روز خضر یعنی
 سخن چون راستی و درستی بسبب من گرفت قیامت آن تا قیامت جنت من خواهد بود +
 بنم سر و پیرایه باغ سخن + بخند مت میان بسبب چون سر و پیرایه استن در اصل
 کم کردن شاخهای درختان است بواسطه زیبائی و سر و ام از آن و سر و پیرایه مرکب مفید معنی
 فاعلیت است ای پیرایه سر و باغ سخن که عبارت از بنجیدن است بنم و بکین حدت
 چون درخت سر که سر آمد و بعضی گفته اند که چون سر و پیرایه یعنی سر و پیرایه است و پیرایه مراد
 جبهه سر و دست لکن در کتب لغت سر و پیرایه سر و پیرایه دیده شده + فلک و در دوران
 نسوس هم + سر آمد ولی پاسبانوس هم + فسوس بالغم و قبح و در او مجرول گفته می دارد
 آول یعنی پیراه کردن و دوم بیکار با کاف فارسی که یعنی کار کردن بفرموده باشد و سوم
 در رخ و حسرت در اینجا معنی درم چسپان است ری مانند فلک و دوم از بیکار به معنی روز نشانیان
 بین نمیرسد و سر آمد همه شاعران و لیکن پاسبانوس گفته همه مردم و درین هر سه صفت تشبیه
 بفلک است چه دست کسی با سمان نمیرسد و سر آمد همه است و صفت پاسبانوس نیز در زیر آسمان
 چنانکه بالا است باین نیز هست از جهت احاطه کلی و بعضی گویند که هر چند نسوس در لغت
 به معنی سحر و جادو است لیکن اینجا یعنی غم و غصه خوردن بدین حال خوب کسی مناسب
 می نماید و اولی آنکه دور از نسوس همه جمله معتزله باشند چنانکه می گویند چشم بدور در بعضی
 آنکه مانند فلک سر آمد همه کس هم و پاسبانوس هم می کشم برین و قطع ندارد و غریب چشم بدور ساد +
 پیر چسپان در جنگ هر یک گمان + گمان دارم و زنده ام گمان + بر چسپان با کسر شتر

در آن ستاره است که در برج خانه دوست قوس که کمان دماهیست و بد کمان
 دشمن اسی مانند بر جیس در بند کردن هر دشمن کمان دارم و لکن تیر نمی اندازم اسی قوت تیرای
 دشمن دارم لیکن نمیکنم در اینجا تشبیه بر جیس در کردن جنگ است با وجود دشمن کمان که بسیار
 جنگ است زیرا چه قوس که کمان است خانه دوست و چه زهره در دراز و نیم و دلی چون
 در هم بے تر از و در هم و زهره با چشم ستاره است که در برج خانه دوست تیران و نور
 یعنی تر از و در خانه است چون زهره در هم یعنی سنجیده و معقول گویم و لیکن هر که در هم بے وزن
 و بے شمار در هم و نهند بر اندوه کس برقی دارد که از برقی من درین افتد شمار و
 اسی بر خیم و اندوه کسی شادی نمیکنم زیرا چه آفران شادی رخ و دبان مایه برین
 گردد چنانکه برقی برگریه ابر می خندد و در آخر یادش آن می سوزد و بهر خار چون گل
 صلا کی زخم و بهر زخم چون نی نوا کس زخم به قهلا با فتح آواز طعام و در بعضی نسخ بهر زخم
 واقع است پس درین صورت بای آفرش زانند باشد و مراد از آن زخم است و از زخم
 همان سوراخ زخم مراد باشد و از زخم معنی مضرب هر کس که نمیده خطا کرده و مگر
 آتش است این دل سوخته و که از خار خوردن شد آفرخته و مگر یعنی تحقیق است یعنی این
 دل سوخته و زخم زده همچو آتش است که از انداختن خار مانند آتش مشتعل شده و چو دریا شدم
 دشمن شیب شو و نه چون آینه دوست عیب جو و در اینجا مصنف تشبیه ذات متبرک
 خود را با دریای عیب خوی کرده در دشمن و همچنین با آینه در عیب جو کی است بطریق نفی نه در
 دوستی یعنی چون دریا دشمنی شیب شو مستقیم و مانند آینه دوست عیب جو مستقیم و نخواهند گاه
 دشمن از مال و گنج و که از باز دادن نیایم برنج و یعنی بطلان شاع سخن مال و گنج خود
 با ایشان می دهیم که از رنج دادن این بخشیم اسی سخن سنجیده و سوره می بخشیم تا و پس ندهند و
 نیایم جو گندم آرم بخاسک و نه چون جو فروشان گندم خام و جو فروش گندم نهاد و غایب از
 پس و پیش چون افتاب یک است و فروغم فراوان فریب اندکی است و بسے هیچ
 بخشی چنان گندم و که در پیش رویش عجلت برم و اسی غایبانه ذکر کسی چنان نکند که
 در پیش روی او موجب عجلت من باشد و زبرد کوئی بد گفته پنهان کنم و بپاداش

نیکش پشیمان کنم. پادشاه یزای نیک و یزعی سخنان بد گفته بدگو پوشیده دارم و بعضی آن
از نیکی او را خجالت دهم. نگوییم بداندیش را نیز بدگو دان گفتیم بداندیش خود
اے کسی که با من بداندیشی کند او را هم بنظر بدگویم زیرا چه از بد گفتن او بداندیش خود
باشم. بدان نیکی از نعم از وقت در روز در نیکیان و از نیکنامان در روز و وقت صحرادر
رو و جای نسیب مراد از آن تری و خشکی اسی نتیجه این فعل نیک من مردمان مجرب از دست
ورود مراد عاے غیر میرسانند. درین حال اگر نیز گردان شوم بد زیارت نیک مردان شوم بد
یعنی وقتیکه میرم بعد مرگ نیز از قدرت اعمال و افعال حسنه خود آثار کرامت خویش بنمایم
که زیارت گاه بزرگان و نیکنامان کردم بد شوم بد مردم نیز خود در نشان بد کنم هر کشتی نیک
با سرکشان بد قرار در دم نیز منعم است و زرفشان شدن عبارت از مدح نمودن است
با شعار آبدار یعنی برشم خود ستایش کنم و با سرکشان هر کشتی کنم که انقواضع مع استو احیان
و التکبر مع التکبرین. در بے آلتی و نماندن بکج. جهان باد و از باد ترسد ترنج. ترنج
بفستین میوه است معروف یعنی بسبب بے لایگی در کج نمی باشم بلکه بسببش است
که جهان یادوست و آفت باد که در میوه با میوه ترنج نیز میوه است و اینجا از ترنج میوه گمان
مراد است که اکثر از ضد میوه با میوه افتد و زبان پهلوی ترنج یعنی چراغ و در روشن ترست
بد زشایان گیتی درین غایت زرت بد کرد و چون من حرفی بشکرت بد گیتی بکسر کاف فارسی
و یای مجول زمانه زرف عقیق و غرقاب و غار زرف اشارت است از دنیا است و
حرف یار و صاحب و شکرت بکسر سین منقوطه فتح کاف فارسی زیرا یای از باد و زشایان
زمانه که گذشتند اندرین دنیا چون من مصاحبی که نام ایشان را زنده دارد و کدام پادشاه
را بوده است بد که دیدست بر هیچ رنگین گلی بد ز من عالی آواز تر بلیله بد بهر دانسته
دفتر آراسته بد بهر نکته خانه خواسته بد مضمون بیت صفت بود وقت بلبل است که
نفس خود را بد آن تشبیه داده و مصرعه دوم در بعضی نسخ خانه پیر آسته در بعضی نسخ
خانه خواسته واقع است خانه پیر آسته بنون بدان معنی است که گشت و حل یک نکته پندار
نوشته شده که خانه از آن آرایش یافته و در خانه خواسته بیم معینش چنین خواهد شد

که در حل یک نکته آنقدر نوشته ام که برای نکته دیگر قلم دیگر طلب کردم و قلم اول بسوده شد و
 پذیرفته از هر نفسی روشنی و جدا گانه در هر نفسی یک فنی به یک فنی بیایم معروف شخصی که یک
 فن از فن های دیگر بسیار خوب دانند یعنی از هر فن بهره یا فنی که جدا جدا در هر فن کامل و
 بی مانند بستم به شکر دادم از هر لب گنجین و کلابی از هر دیده گنجین و شکر انگلیختن مراد
 از خود خنده آوردن یعنی هر لب را خندان کردن می توانم و هر دیده را در گریه آوردن
 پیدا کنم چنانکه کسی را که در گریه آمم جواب بخند بخش باز چون آفتاب به بدرستم
 در از دولت خوش خشان به طبرزد چنین شد طبر خون خشان به طبرزد و بختین محراب تیرزد
 شکر سفید طبر خون بختین خناب و در بعضی کتب چوب سرخ رنگ که بنایت خشت باشد
 دیده شود و با کور لفظ یکستم در آمده است حاصلش آنکه در دست من از دولت موافق
 من گامی از لب شکر خنده حاصل می شود و گامی به طبر خون که از سخن سوزناک مردم را دور
 کرده آمم و در لفظ چنین در میان اشارت است به ترتیب و بسیدیس اهل و نشر مرتب خواهد شد
 و تو دم در زهر بر در خون و بزم آمدن بکلیس از و حق و دم بقدر و او و عطف
 و لیکن در خشت من از گوشت رست و ز جا که خیمه شود و هیچ شست و به یعنی جوان گوشت
 و غلبه و خورنده ام اگر هر دو آنهم دشمنی دارد که هیچ زهر و ریاضت نیست و نشود و به
 بهی که شست و با لوب زهر و زهر آمم و در یا شکر کار به بهنگام کیل اشکار شدن و
 نشاید زهر به اشکار شدن و تری و بخار را هر دو شهری است معروف و به توان به که
 من با چنین یا و خشت به برون نامم چون گل از گوشت رخت و با و خشت اشارت
 به خود و شکر زانده به بخود کم شوم خلق را از بهما به بهما یون نام دیدن آمد به و اسی طق
 را به سوی خود با کم دهم و مصرعه ثانی علت مصرعه اول است به سرم سید از خشت
 خاستن به اندام و در چاره ساختن به در اکثر نسخ ما فیه این بیت چنانکه مذکور است
 دیده شد در این صورت این قافیه شایگان خواهد شد که قدما از آنکرده اند و خنده اند اگر چه در
 اشعار این بسیار واقع است و در بعضی نسخ سرم سید از خشت و با خشت و نیست لیکن قافیه
 خاستن یا دیده با خشت به جز آن که سخن بر سر اینم نگه به بر آن گل زهر یا زانک جوان سید

کاروان مانند از کاروانیم و مرد از کاروانی مالی و منافع فایده است یعنی هیچ چیز
 از این کاروان نداریم به بعد رخ دل یک نفس نیز نمی ماند آن تاخیم جس سے نرم
 یک نفس زدن عبارت از خیر است یعنی بعد مشقت و هیچ دل چیزی می گویم چرا
 آنکه تا گنایم نشوم به اندام کسی کو با این جان و تن به مراد دوست تر دار و از خوشنیت چکنی
 در جهان کسی را نمی بینم که بدل و جان خود و دوست من باشد به زهر کسان رو به بر نایتم به کسی
 خوش را خوشنیت یا نشوم به آس از مهر و محبت مردمان و نیاز و پیچیدم چرا که دوست خود
 خوش را با نایتم به بر عاشقان گزینم به شوم به جهان به که معشوق خود خود شوم به یعنی
 نزدیک و دوستان دنیا اگر چه من به با نایتم به لیکن بهتر آنکه معشوق خود خود با نایتم و از
 دوستان دنیا نقطه طالع گیرم به در حاجت از خلق بر بسته به به در دیو زده هر در
 رسته به به اضافت در طرف حاجت اضافت بیانیه اسی از خلق انقطاع اعتیاد
 بهتر و از گدائی به در دروازه رسن رو به گرم نیست روزی زهر کسان به خدا ایست
 رزق روزی رسان به رزاق بالفتح و آتش به یکبار روزی و دهده به بالفتح رزق در
 روزی رسان صفت رزاق به مرا کشتی بودی آن دسترس به که بگذاردی حاجت
 کس کس به در بعضی نسخ در مصرعه دوم گذارم و افع است و در بعضی بگذارم
 هیچ تر و خان آرزو نموده است و فاعل آن که دسترس یعنی قدرت به درین منزل
 حاکم از بیم خون به نیارم سر آردن از خط برون به مراد از خون قتل است یعنی درین دنیا
 که مقام خطر و موضع هلاکت است از بیم قتل سر از خط حجره بیرون آردن می توانم به به این
 حال منزل کشی چون بود که زندانی مندر خون بود به باضافت حال بسو
 منزل یعنی نایل کن که حال مسافری که زندانی منزل خون باشد چگونه بود پس بودن درین
 دنیا بهمان قبیل قیاس کن که ترسان دران زندگانی می کنم و در بعضی نسخ منزل
 کس بسین ممکنه واقع است درین صورت نیز ترجمه ظاهر است و پیش خان آرزو هیچ
 است که منزل کن یعنی کاف تازی و نون باشد یعنی کشته منزل و مقام منزل خون
 عبارت است از منزلت که دران قتل و خون بریزی شود چه خون یعنی قتل است آدم عاقل است

که ملائکه کن بر حال ششبه مسافر که منزل گزین شود در جایی که در اینجا قتل و خون ریزی بود
 چگونه باشند و در طلق را گل بر اندوده ام و درین زده بدین دولت آسوده ام و ای برادر
 آمد و شد ملایق را رسد و در دو همین دولت قناعت بر حجت تمام می گذرانیم و چهل روز
 خود را اگر فتم زمام و کاریم از چهل روز کرد و تمام و تمام کسیر بهار و رسیدانی که در چوب بستی
 شتر بند و صاحب بیمار عجم می نویسد که کلمه از به معنی می فرود آید چنانکه در مصره دوم همین
 بیت است و تسند ما به دیگر درین باب نیز آورده و از اینجا که ادیم بویدار در چهل روز
 کامل گردانند و هفت قید چهل روز نمود و چو در چار بالشت نذریم در ناک پشته ششم در آن
 چار دیوار تنگ و چار بالشت سهند در ناک پشته ششم یعنی چون در مسکنه
 دولت دنیا ثبات و قرار نذریم در چار دیوار تنگ خود ششم یعنی دولت گذار ششم و فقر
 اخیار کردم و می نو اند شد که مراد از چار بالشت جهان باشد و زهر جو که انداختم در خرمن
 درسی باز دادم بجز هر شناس و خراسان با فتح آسپای هر جو که از جو هر شناس خوردم
 عوض آن سخن هفت که مقابل در بود بجز هر شناس دادم و هزار آفرین بر سخن پروری و
 که بر ساز و از هر چه جوهری و این بیت نثریه است و تر و خشک این اشک خسار
 من و به کمال بر اندوده دیوار من و یعنی تر و خشک که عبارت از اشک و خساره من
 است دیوار مرا به کمال اندوده است یعنی باین ریاضت قالب مرا مستحکم نموده و
 تن اینجا بپست چون ساخته و دل اینجا بکجینه پرداخته و کسیت کسیر بای فارسی و
 سپین مملکت سویتی که بند می ستو گویند مراد از لفظ اینجا دنیا و از لفظ اینجا معنی یعنی را
 در دنیا با پست جوین می سازم و دل را برای عالم عجبی بکجینه اسرار معرفت می آرم
 و بیازی بزم جهان را بسره که شغل دیگر بود جز خواب و خور و خفتن شبی شاد و برتری و
 که کشادم آن تب ز دانش در سه و ضمیر من نزن بلکه آتش زن است و که مریم مصفت
 بگردانیدن است و تقاضای آن شود چون آیدش و که از سنگ در این بر و آن آیدش
 هر دو بیت اخیر قطع بند است و معنیش چنین آورده اند که دل من زن نیست که از شوهر
 استفاده کند بلکه آتش زن است یعنی سنگ چاق است که در و آتش که فرزند است

بجای از دروازه خلوتی نشسته بود که ناگهان در میامید و شیرازه است تقاضای یعنی خود را بشوید
 آن شوی چون آید این ضمیر را که از سنگ در این بیرون آید درین تقریر ضمیر شین اول
 در جمع است بطرف ضمیر و ضمیر شین دوم یعنی برای او هم در جمع است بسوی ضمیر و یعنی
 گویند که معنی است که چون اول صلب الوشی کرده بود و کورتی از آن لازم می شد
 بنا بر آن در این فقره اب می گوید که ضمیر من زن نیست لیکن مثل آتش است که بنام زن است
 زیرا که در جمع صفت بکر و بستن است و در پشت تانی لفظ آن ضمیر بیان است و ضمیر را اول
 مسوب در جمع ضمیر تانی را آید یعنی ضمیر را تقاضای آن شوی یعنی سخنانی که از سنگ
 در این بیخ شوزان و بکر بیرون آید چگونه آید و چنان تقاضای مباهرت نشان گردد و به
 آتش از آتش نماند و نمیرد کفانی شرم خان آرزو بدیدین و لغزینی سخن است بکر و به
 اولان را درون زرده فکر به سخن گفتن و بکر جان گفتن است و به هر کس شرم خان گفتن
 است و سخن گفتن ترکیب مقابله است یعنی گفتن سخن و گفتن سخن فرا رسیدن
 یعنی سخن است بازه مانده با این و لغزینی است و دشواری آرزو فکر گفته می شود و
 بگفتن سخن بکر جان را مجروح کردن است به هر کس شرم خان گفتن سخن خوب نیست و به
 سفالینه را سفینه گیر و سرودی بکر مایه در گفته گیر به سفالینه بالضم و الکسر حرف کله
 در و تلف کلمه نه ایون افی و به یا می سخنانی سفالینه در سفالینه را سفینه در آن و نه
 سرودگر مایه را گفته در آن یعنی سخن مایه بکر و مضامین بازه ایجو در سفالینه و سرودگر مایه
 نیست که آسانی حاصل شود زیرا که در سفالینه و سرودگر مایه گفتن کار آسان است
 بخلاف سخن بکر که در و شفقت بسیار آید و در سخنان آرزو و دیگر فراح بکر بیایه
 موعده و یا می سفندی گفته اند یعنی سخنانی گوهر سفالینه و سرودگر مایه که چندان کار است
 و همچنین اگر در گر مایه سرودی می خوانی خواند باشی که اعتبار ندارد در جری که در
 نام آوز به لطف دانه از این جزو شش نماید و خلافت و شست و شوی که در آنجا نیست
 از آن آواز مشعل است چنانچه این سخن را در این آینه بیان شده است که
 به شش از آن دستهای زراعت که در آواز گرد و گاو شخ شخ و به

باکن و بارهنگد یعنی دو هند و ستانی از هند و ستان برمی آیند که کی از آن دو دهنه
 یعنی بد باشد و دیگری یا سببان معنی تنگ و سخن نیز ظاهر بر هر یک کلام گفته میشود
 لیکن میان سره و اسره فرق این است که من از اب این نقره تاشاک و جسد اگر دم
 و بود گیناست حال و نقره تاشاک عبارت از سخن است که همچون نقره بگینان و عفت است
 یعنی سخن را بسیار میانه و یا کینه نموده گفته ام که آلاش نفس و اعتراض در آن نمایند
 و درین بیکر آنکه شایم بر ند که باشد رسیده چون تل بلند و رسیده یعنی بخت و
 مصیر و دوم در اکثر نسخ چون تل بلند واقع است خان آرزو گفته که آن با عبارت
 مراد نیست و تشبیه میوه درست ندارد پس بهتر است که به تل بلند باشد یعنی ازین
 بیکر که میوه خوش زبانی است آن گاه بزند بکشایم یعنی میوه خود را وقتی ظاهر سازم که
 آن میوه بر تل بلند بخت بود ازین قبیل است آنچه که گفته اند که ما سخن بخت نه کنم و مصلح
 خود که عبارت است از نظر ثانی نیارم و با اتهام نرسام پیش مردم ظاهر نگردانم و میتوان
 شد که معنی بیت باین طور گویم که بیکر تصویر را گویند ویرانند بختین چا درست و دستور
 است که مصوران چون تصویر می کشند بالاس آن چادر می اندازند تا از گرد و غبار
 مصون باشند و مغشوش نشود پس حاصلش آنکه ازین تصویر یعنی ازین کتاب پرند
 را نگاه بردارم آن وقت کسی نیارم که رسیده و کامل شود چنانچه تل بلند
 بکمال جوانی برسد و چون بر میوه نارسیده رسی و بجنبایش نارسیده کسی و
 شش صبح بر میوه است و در اکثر نسخ در میوه پس در میوه عبارت است از در میوه
 میوه نارسیده باشد و کسی درسی بیای معرفت برای خطاب است و بجنبایش
 معطوف است بخزن عطف بر جمله اول که بدخول حرف شرط است و نارسیده کسی خبر
 شرط است نارسیده عبارت از نادان نابالغ است که طفل باشد و شود نرم ز اشردن شیر
 خام و لیکن خوری خون بر آید ز کام و نزد حکما از خوردن آنچه خام حلق چاک میشود و خون
 از آن بر سر آید و اینجام از اثرش طبیعت است و شکوفه که میگردد در شاخ و
 کند میوه را بر درختان در شاخ و شکوفه بختین نشین و کات تازی گل ناشکفته و

کند استفهام انگار می یعنی نکند و حاصل بیت واضح باد و خان آرزو نموده و بصیغه است
 درست نموده و معنی بیت آن بیان نموده که شکوفه چون بر وقت خویش باشد سیوه سیار
 شود و نه زمینی که در درونم است به ساسی بر بستن توان درست باد خان آرزو نموده
 که بر و بوم مرکب است از برای نشد و معنی زمین ناکام شده و آن لفظ عربی است و از بوم
 معنی زمین گامشته یعنی زمین قابل زراعت و ناکامی که بستی بهرست بنیاد و دیوار
 بر آن محکم نباید بلکه بقتند بهر آنچه خور مرغ بودی فراخ به نامدی باب انجیر بر بیخ شلخ
 زیرا که در انجیر لعاب چسبیده می باشد لهذا از ظاهر بخوردن آن متعذر است زیرا که متقار
 را با هم می بندد چنانچه زراعت که می خوردنی انجور متقار را در سنگ سود و صاف می کند
 بهر درونم من این کار کرد بهر بیرونش کار باید زد و در دانه باشد متناس
 سود و بهر که یور در آید بکشت در و بهر اضافت کشت بطرف در و بادانی ملاست
 است یعنی چون در دانه رسید نفع و سود باشد صاحب کشت در آید بکشتی که قابل
 در دانی است و در شخ عامه کشت و در دیوار عاطفه است یعنی بکشتن و در دانه آید
 و در شرح خان آرزو است که در و در اینجا یور و معدن قافیه سود و واقع شده و بهر شهور
 است و آن معنی بریدن بطریق متعذر است لهذا انجار را در و در گویند لیکن در و که
 در و دست برای مفتوح و سکون و اوست که قافیه سود و در واقع شده چنانکه حافظ
 فرماید بهر فرغ سبز طاک دیدم و در پس نه نو بهر یادم از کشته خود آمد و بهر شکام
 در و بهر پس فقط در و با خود از در و دیدن نباشد بلکه جدا بود و یا آنکه تفاوت انجیر بود
 چنانکه فقط بهر که بکشت و بهر و دیده شد و حق تحقیق آنست که امر و ماضی و مصدر در
 پارسی ایک درن آید چنانکه گفت گوشت شولیس امر و ماضی باشد از مضارع
 و چون مضارع در و دیدن در و بفتح دال است پس امر آن بکند دال که علامت
 مضارع است و در و بفتح را و ازین معلوم است شمول که ما خود دست از شغور و شنیدن
 مبدل آنست و آن نیز بفتح نون شمرست و در و بهر غله شود کاس و کم بهر که کند
 یز و کار کردن را بهر ترنم شناسان و ستان یوش به زبانک معنی گرفته گوش به

بزرگ لغت ای موعده و سکون ای بی نقیصه و زاری مستقطبه و قوت فراغ و ادا و سر
از ده کرد و زنگیر نیز گوید و در داستان این چنین حکایت و سر و شنونده معنی هر دو بیت
ظاهر به صورت سید این نقل است. چنان نامه و خبر و غرض این که چون در
کتابت خود با کسی که در اسکندریه را از دیو دماکرزید و در حقیقت خبر که دوم بیت اول مقرر
یعنی چنین نامه مغربا لغت ضرورت تا که هرگاه در کتابت آید نقل گیرندگان را از آن
چاره نیافته و سل و در صورت بد و زیاده تر باشد به نقشی که سرو و کلان است خود و خود
درین داستان است و در دست و دست و غلبه و سرو و کلان عبارت از شاهنامه
خردوی است و البته در بعضی نسخ با کسی که در دست گشت واقع شده با آنکه نقشی و در دست
با ختم که مینویسد بعد از که سرو و کلان است که مختصر نوشته اند. ازین استعاره و سر
در داستان به مینویسد یا به بر استان به خفیه و بنامه مجله و لون رسیده یعنی مشهور
گشته و معروف شده و پسندیده است و در نسخ بعضی پسندیده و دیده شده و معنی بیت
و واضح به درگاه ما را که خوبی نخست به یکدیگر است نباشد و به جهت به یکدیگر و با تقسیم
گرفته مردم یعنی کتاب های سابق را اگر خوبی نقیض خوانی شود و به سبب و دین و غیر
در دست نباشد و نباشد چنین نامه و در خبر و نوشته بگذرد و قلم است و خبر و به غیر
نوکل چنین خاها به شرف دار و این پروگرامها در آن سر و می که در تمام است
شرف نامه خسروان نام او است به خسرو می می عبارت از قصه اساطیر است
یعنی چنین نامه که در او یان مقرر نوشته اند و دیگر نامها در اثر و غوث حاصل است
و سبب آنکه خسروی می که مراد از حالات سکندر است در تمام خود در دفتر نامه نام آن
نهاده و به مینویسد و نامی طلوع به که است روی سخن چون در دست به مینویسد
عبارت از دوی طلوعی است علیه الرحمة و حاصل بیت واضح و در آن نامه که گوهر شقیه
را اندر به کسی که تینها که ناگفته را اندر و در آن نامه اشارت است از شاهنامه یعنی
خردوی که در شاهنامه مینویسد و ذکر کرده با احوال سکندر که لائق گفتن بود و ذکر نموده
به ذکر هر که مینویسد از شاهنامه به نقشی و در از اندکی در استان به و اهل نقیصه

درین

مورخین دیگر گفته اند که علی گشتی فردوسی یعنی تمام آنچه مورخان دیگر گفته اند از حالات قدما
 اگر فردوسی می گفت در استان درازی شد تا آنکه در صورت اختصار شصت هزار بیت شد
 به گفت آنچه عیبت پذیرش بود به همان گفت که زوی گزیرش نبود و اگر از بی دوستان
 زله کرد به که طوایف تناسبات خورد به ترکه بالغت و نشدید لام آنچه از طعام برای کسی
 نگاه دارند و فاعل گفت و گفت و کرد فردوسی است و حاصل ابیات ظاهره نظامی که در
 رشته گوهر کشیده به قلم دیده به قلم در کشیده به قلم و دیده احوالی که شصت قلم آمده باشد و
 قلم در کشیده به کردای گنجانی که در شاهنامه یافت از آنه نوشت به بناسفته در سه که
 گنج یافت به تر از دست خود در سخن هیچ یافت به تر از و مراد از طبیعت است به خرفنامه
 روح آورده کرد به حدیث کهن را بدو تازه کرد به فاعل که نظامی علیه الرحمه به بیاسانی آن
 از خوالی شراب به بن ده که تاست گرم خراب به خراب ویران دست و غلب که
 رای تا کید معنی دوم مراد باشد یعنی بسیار مست شوم به مگر نه آن خرابی نوانی زخم به خراباتیا
 اصلای که زخم به خرابای شراب خوار و خرابی سستی تعلیم کردن حضرت
 حضرت علیه السلام نظامی را با یقین شریف نامه به مراد حضرت تعلیم گوید و
 دوشن به برازی که آمد پذیرای که کشش به تعلیم که آموزنده یعنی مراد حضرت کشید گذشت
 به آموخت آن اسرار که قابل شنیدن بود به که ای جانکی خوار تیرین به زجام
 سخن با شستی گیرین به کاف در مصرعه اولی بیان رازند کور و جانکی بکاف فارسی و
 یاس نسبت غسوب بجامه که عبارت از شاهانه و سالیانه است یعنی اسی روزی یا تیر
 از تیرین و بهر دیگر نه از جام سخن من بد آنکه این بیت و بیت مابعد این هر دو در تحت صفت
 شاد است و مخدوف بلند است و بیت سوم و مابعد آن خبر آن و آن آنکه به جو سوخن سرار
 بندگی تافته به ثم از چشمه زندگی یافته به دریا رسی سوخن را آزاد گوید و هم از بندگی
 یافتن عبارت از بندگی خلق اسد و گردانیدن است و بهر ت حق بیک سوخن و گویا درین
 شارت است بهر تیر بقا باشد و مصرعه دوم بیان آنست چه چشمه زندگی همان بقا باشد
 شد و بعضی گویند که از قید دنیا طلبی رشته بگوشه قناعت خور کردن مراد است

و ز ندرگی عبارت از آزادی است پس منیرسانند ترا در جهان + تو مکتوب آنرا بجا بخوان
 تا بعد از این بیت احتیاطی است و سستی ترکیب و نظم موبد است و مفعول منیرسانند ظاهر است
 اگر لفظ از مفعول آن گفته اند عبارت سستی ترمیمی شود و الغرض حاصل بیت آنست که سخن ترا
 در عالم منیرسانند یعنی در عالم شهووری گردانند پس تو هم مکتوب و خط او را پیش اخبار که جمع
 جبر است یعنی عالم و دانا بخوان یعنی سخن را پیش علماء عرضه ده پس آنچه پسندند آنرا اختیار
 کن و بعضی گویند که معنی مصرعه دوم چنین است که تو هم سخن را به تحقیق و تحقیق نموده درج
 کتاب کن و روایات نامعتبره را اختیار کن درین صورت اخبار بخاسته معجمه خواهد بود +
 مشو نالپ ندیده را پیش باز بکه در پرده کج نیابند ساز پیش باز نبیدل پیشواز است
 بمعنی استقبال کننده و اینجا بمعنی قبول کننده است یعنی سخن ناپسندیده را اختیار کن
 چرا که ساز و پرده کج نبود و پسندیده خارج نیاید پسندیدگی کن که باشی عزیز +
 پسندیده گانت پسندند نیز + یعنی کار شخص پسندیده را اختیار کن که پیش همه عزیز
 و ارجمند باشی و مقبولان نیز ترا مقبول دارند + و بر دین اثر دایمیزنگ + بانیان
 در دمان ننگ + از ان خوشتر آید جهان دیده را + که بنیدهی ناپسندیده را + ایشان
 بمعنی پر کردن است و بسیدزنگ بمعنی زود و شتاب یعنی اگر جهان دیده را از دمان
 زود سه از طاق فرود و یا که ننگ در دمان خود بپر کند لیکن این سه دو امر از ان
 خوشتر است جهان دیده را که امر کرده را به بنید و خان آرزو مسراع چهارم را بدریا
 شدن در دمان ننگ آورده و همین را درست داشته و نسخه انباشتن را صحیح نداشته
 زیرا که از انباشتن بمعنی پر کردن است بر شدن و اگر تقدیر مفعولی کنند پس منظور از انباشتن
 نگویند بلکه طرف را + گو آنچه دانا پیشینه گفت + که یک در زشاید و سوراخ سفت +
 و انامی پیشینه فردوسی و حرف باز و سوراخ مخدوف شده یعنی آنچه فردوسی
 گفته است آنرا نیاید گفت چرا که یک در را بد و سوراخ سفتن نباید + مگر در گذرگاه
 اندیشه گیر + که از بازگشتن بود تا گزیده لفظ مکرر است و است از مفعول مگو یعنی آنچه
 و انامی پیشین یعنی فردوسی گفته مگو مگر آنچه گفتن آن فردوسی باشد و از مکرر گفتن ناگزیر +

بود و در بعضی نسخ بجای بازگشتن بازگشتن واقع است و درین صورت مستثنی است بقدر
 بود یعنی آنچه در آنست پیشینه گفت مگو و دیگر چیزها یگو مگر آنچه در گذر نامه اندیشیده
 بازگشتن از آن ضرورت پس استثناست منقطع خواهد بود و درین پیشه چون پیشواست که
 تومی و کن گشتگان را کن بیروسی و در مصره اخیر نوی نیون است یعنی چون تو در پیشه
 سخنوری پیشواست تاز و نویستی بیروسی کن گشتگان کن و چون بیروسی بگر از مایست
 است و بیروسی و در امیلا است و است و یعنی چون طاعتت بر گفتن سخن بگر و در است
 پس بیخون گفته دیگران که حکم میوه دارد دست را آلوده کن و مخور هم پیسیدی که ناکرده
 که یعنی بود هر چه ناخورده یعنی در فارسی ذخیره را گویند یعنی هر چه نگاه دارند مثل غله و
 پیترم و روغن و جز آن مثل فارس است که ناخورده یعنی است یعنی اندیشیده کن برای صید
 ناکرده که جفت تو ذخیره است آنچه صید نکرده و ناخورده آنرا به بدشوارسی آید گهر سوسه
 سنگ به زنگش تو آسان کن آری بچنگه یعنی لعل و غیره در سنگ بدست دارد
 که شش هزار سال باشد پیدای شود پس آن گوهر را از سنگ باستانی چگونه بر آری
 و در بر آوردن آن هم اشکال تمام است درین صورت راه نشویش قطع نمودن سزا و است
 زیرا که مناسبت تاز که همچو گهر است و گفتن آن فکر و ناپس می باید و همه چیز گر بگر
 سخت سخت به سختی برون آید از جای سخت به سخت سخت پاره پاره یعنی اگر خوب
 محافظ کنی همه چیز سختی از جای سخت اندک اندک بیرون می آید و گهر سفت تو آن
 با لودگی بود و تاز محتاج با لودگی به معنی بیت قریب به معنی بیت سابق است و با لودن
 بعضی صاف کردن است و کسی که بر دیر و خشک رنج و زماهی درم یا بد ارکا و گنج
 آن آرزو گفته که یافتن زماهی مبنی بر قصه حضرت سلیمان نمودن که بافتیاد کردن
 خدمت ماهی از شکم ماهی خاتم گم گشته خود یافت و حکومت مملکت با زبانشان مسلم
 شد محض بید است چرا که قصه سلیمان را در دنیا و خلی نیست و ظاهر آنست که از
 مایان کلان ماهی آدم خورن گشته را یا آنچه همراه او باشد و شکم خود کرده باشد پس
 اگر آن صورت خود البته درم و دنیا که همراه آدم باشد از شکم آن بیرون شود

پس برین حالت اشارت مصنف خواهد بود و از گاو گنج یافتن مشهور است که در هفتالی گشت
 را آب میداد و ناگاه سوراخی پدید آمد که آب در آن میرفت و آواز سگهای گله می خورد
 و هفتان این قصه به بهرام گو گفت و حکم اوزمین را کندید و عمارتی با ارتفاع شصت گز
 یا نصد موبدان آمده عرض نمودند که در آن خانه دو گاو میش است که شش آنها از یاقوت
 قیمتی است و شکم شان پر خواهد و بریشانی آن نام گنج جمشید کشیده دور اطراف آن
 از پرند و چرنده مانند شیر و گور و طائوس که چشم و سینه های شان از لعل و مروارید است
 بجز و این خبر بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بختاقان بستان کند و نیم نقره خواهی و زرینه گشت
 و خاک عرافت نباید گذشت و نیم نقره و زرینه گشت از لوازم تو انگریست یعنی چون
 ازین پیشه سفواری تو انگری می خواهی از زمین عراق که مقام قدر دانی اهل سخن در و
 ذخیره است نباید رفت و زرین تا بهستان و خوارزم و هند و لودی و نه بینی
 بجز لور کند و گوید بفتح اول و یاسه مجهول و یک سر کشاده لور کند با و و مجهول
 زمین که از اطراف و جنوب آب او را کنده باشند درین بیت بیان اخلاص شهر با
 دیگر است یعنی درین شهر صورت دیگر سر کشاده نه بینی لور زمین آب کنده که کشیده به
 دیگر آن است خواهی یافت و بخاری و حرزی و گیلی و کرد و بنان پاره هر چار
 هستند و بخاری منسوب به بخارا و حرزی بفتح فا و سکون ز با بر و منقوطه
 منسوب بخرزان و گیل منسوب به گیلان و کرد و منسوب به کردان یا سی نسبت بقرینه
 مقام حذف شده یعنی مردم این شهر با به پاره نان عاجز هستند و نرایه گواست
 مازندران و که صد لوک توین نه بینی در آن و توین نیزه خرد یعنی همه مردمان
 مازندران مردم آزاد اند حتی که اگر گیاهی در آنجا روئید صد لوک توین در آن خواهی
 یافت و که گزند بساfran میرسانند و بجز مازندران جز و چیز دیو مردم
 و گرد و نیزه و دیو مردم و دیو میکه در آن خلعت دیو باشد این بیت در بیان مینویست
 سابق است و در اکثر نسخ یافته نشد و عراق و لافور با دار چینه که آوازه فصل
 از و شد بلند و از چینه صاحب مرتبه یعنی بیت ظاهر و از آن گل که آوازه دارد

نفس به عرق و در عرق است دس به عرق نیز یعنی رختن عرق و گلاب عرق شهرت
 دارد و بعضی معنی آن چنین نوشته که از آن گلی که بوی تازه دارد و عرق آورنده و شرمند
 سازنده او در عرق است پس کینی هر گلی که بوی تازه دارد و غیره که او را چل تواند کرد
 بهمان ملک عرق است نه کشور دیگر و تو نیز آن به اسی یک علوی نزارد که گرد جهان بگردی
 چو باد و باد بگردی نیشتر است کن به عروس تن آن شکر زین به بگوهر کشتی یعنی از برآی
 کندن گوهر شکر بر تخته سبزه باشد که در روز عروسی بر سر داماد و عروس نشان کنند
 تو گوهر کن از کان اسکندر سی به سکندر شود آید بگوهر خشی به از سکندر در اینجا مدوح
 مراد است که عبارت است از نصرت الدین به جهاندار آید خریدار تو به خود و دست
 شود بر فلک کار تو به شوق و بعضی زود به خریدار چون بر در آرد به پادشاه بیدر به بیع کردن
 رها به چو دریا خرد گوهر از کان تنگ به و به کشتی در یک باره سنگ به و دریا مراد
 از مدوح است گوهر عبارت است بکن و کان تنگ یعنی کان بسیار گنایه است
 از ذات خود و دریا به او گنج گوهر به خوش به در به میستان گوهری می فروش
 در عبارت از مال و متاع است و مراد از گوهر سخن به آید از خود به میان به
 چنان کن براه صواب به که هم شیخ بر جا بود هم کتاب به آیین بیت با بیات سابق
 دلاقی در ظاهر به ربط بعضی و معنوی ندارد و محتاج بنا و بی است پس درین صورت
 می توان گفت که سیاه بخی شخصی که واسطه کاری شد چون در ظاهر با خود است از میان
 آوردن هم تازی نمیدانم که برای چیست بهر حال این قول نیز مقوله حضرت است و از
 سیاه بخی مراد مصنف است که واسطه است میان حضرت و خلایق یعنی اسی سیاه بخی چنان کن که
 هم مدح و صنایع شعر باقی ماند و هم آداب دین از دست نرود و به خود شعر است و دیگر که بهالت
 در مدح نموده بگوهر انجا میدره اند گوشتی نه عبارت سرسری گوشت چند آن علو کن که بدیده
 افراط رسد و بعضی گویند که شیخ خود را محاط نموده می گوید که باین روش بگو که هم خاطر
 باد خواه شکسته نشود و هم غرت فقره و فن بازار شعر از دست نرود و آن آرزو دین
 معنی را نقل نموده و گفته که خطاست زیرا که تا اینجا نصیحت حضرت است چنانکه در بیت

آئیده است مگر جواب خطا اگر کسی باین طور گوید که می تواند شد که از خشم مرا از خشم حقیقت
 نیست بلکه دل را تعبیر بخشوده است. چو دل را در می خشم آید بگویش تا دماست مرا
 تازه تر کرد خوش به فاعل تازه تر کرد و فاعل خوش است و بنی بیت ظاهره پذیرا است
 بود خد جاسه گیر به سخن کز دل آید بود و لید بر چو درین گرفت این بصیحت گری به
 زبان بر شایم بدروری نهاده ام ز هر شیوه هنگامه به مگر در سخن تو کنم نامه به دران
 حیرت آما به یاوران به زدم قرعه بر نام نام آوران به پذیرا قبول و دوری فارسی
 هنگامه نتایج حیرت آما و مقام حیرت یعنی نصیحت خضر که سخن مقبول بود و در دل من
 جا گرفت چو سخن گفتن بدی به پسند می افتد و هرگاه که آن بند درین اثر کرد بسیار است
 دوری که در محاوره فاعل است چو مست شعر گفتن آغاز نمودم و هنگامه هر فن گرم کردم که در
 سخن نامه تو ترتیب دهم و دران مقام حیرت که شب و دشمنه باشد بی مدد و دگران
 قرعه بر نام بادشاهان زدم که احوال کدام شاه شست نمایم به هر آینه که خاطرش تا فتم به
 خیال سکندر در ویا فتم به خان آرزوی گوید که آئینه و خاطر کی است و کلمه از برای تغییر و
 بیان است و در واقع تشبیه است و تا فتم در هر عهده دوم بفوتانی است یعنی روشن شد
 مرا پس میم و دران بنا بر مفهوست یعنی هر آینه که بسبب خاطر خود دیدست من آید دران آئینه
 خیال سکندر برین روشن شد و چون این معنی را اکثری نداریافته اند بعضی نوشته اند که
 یافتن در اصل لازم است یعنی روشن شدن و نمودار گشتن و اینجا متعدی آورده یعنی
 روشن کردن و معنی زدن به بین سرسری سوسه آن شهر باره که هم تیغ زن بود و
 هم تاجدار به که همیشه خوانند صاحب سر به ولایت شان بلکه آفاق گیر به که و به
 زوایان دستور او به حکومت نوشتند لشور او به یعنی شاه سکندر از بنظر سرسری بین
 بلکه بنظر مال بنگر که آن بادشاه هم صاحب تیغ و هم تاجدار بود چنانکه گوید و صاحب
 سر به خوانند و گوید از کارکنان او به اسطاطالپس در افلاطون حکیم گویندش به
 که به نیای و درین پروری به پذیرا نشاندش به پیغمبری به تصرفه او کی متعلق مصرع
 ثانی است و حرف تشبیه یعنی گریه به بسبب پاکی دین پروری سکندر به پیغمبری او

ایمان آوردند و من از هر سه دانم که دانا باشد و درختی بر او نشاند و او را نشاند و بیست
 من از سه دانم که سلطنت و پیغمبری و حکمت باشد درختی بر او نشاند و او را نشاند و
 نخستین در بادشاهی زخم بود و من از کار کشورگشایی زخم بود و حکمت بسیار ایمان که سخن بود کم
 تازه تارخما س که من بود پیغمبری گویم انکه در شش بود که خوانده خبر این پیغمبر شش تا بیست
 اول ذکر بادشاهی او کنم بعد از آن احوال حکمت او بیان کنم و در آخر حالات پیغمبری او را
 گویم و سه در ساقتم هر درسی کان گنج بود جدا گانه بر هر درسی برده پنج تا زین است استفاد
 میشود که قصه سکندر در سه جلد است دو جلد از آن شهر و دست ملی تری و دیگر سه بحری بود
 و سوم جلد از آن بنظر سیده مگر بقیاس معلوم می شود که بود و در و پنج نیافته باشد و یا آنکه
 در آخر این کتاب که احوال پیغمبری ایشان بیان نموده برین ختم کرده باشد و امید اعلم بود
 بآن هر سه دریا باین هر سه درج که من دانم عالم از گنج پر بود هر سه دریا روایت نموده
 هر سه در هر سه جلد سکندر نامه بود طراز سه نوا نگریم اندر جهان بود که خواهد هر کشور
 نورمان بود خان آرزو گوید نورمان مخفف نورمان و آن مرکب است از نوره و لغت و
 نون بر ای سبب است یعنی چیز غریب کسی که نوره رسیده باشد پس از آن بجای
 ارمغان و تحفه متعل است حاصلش آنکه نقشی نویسم که آنرا هر اهل کشور تحفه و هدیه بر آ
 خود خواهد بود درین آید مگر این نگارین نورو بود و در سفینه گرفتار کرد و نور و بختین
 دفتر و جامه و نگارین نورو و جامه و نقاش ازین بیت شروع به تمهید طرح مدد و رح است
 یعنی درین می آید مگر این نورو و نگارین یعنی ابیات رنگین سکندر نامه چون حکایات
 دیگران در سفینه گرد آلود و کثافت است که بقول صاحب دولتی رسد
 و آن عبارت است از مدد و رح در دولتی که کزین دستکار بدیدار او بر تمام نگار و تحفه
 دولتی بیا که معروف بعضی دولت مند نوشته اند و دستکار یعنی کار دست و فقط ازین
 و فقط کزین برای علت است یعنی دروازه صاحب دولت کجا که بسبب این کار دست
 بر دیوار نقش می یابم به برنده چین زنده در شش کنم به زگر دین دستکار شش کنم
 زنده و ارباب یعنی ایا کشفه که مراد از آن زنده دلی داشته باشد و مصرع تا س

بیان نیست یعنی چنین پند را ایا گفته در نمی مدد و سخاوت و آن اینکه از خاک دیگر
 زمین در اخلاص کنم ای از فردن شایسته و زنده و انجی سازم و بعضی گفته و نه که
 پرده دار بود و بجای زنده دار در بعضی نسخ فر قوم است یعنی این چنین پند لائق پرده
 مقصود و از اسب در دولت کنم و وجه اولویت آنکه زنده را با در علی الخصوص در دولت
 شکایتی نیست بخلاف پرده زنده برای فارسی معنی خرقة و در بعضی لائق هم درست
 داشته اند یعنی سخن ما را ترتیب داده لائق استماع بزرگان سازم یا نفس ناطقه ایشان
 باین لباس هم تجلی گردد و ضمیر چنین در هر دو مصرع راجع است بطرف پند و اگر ضمیر
 چنین در مصرع اول راجع بطرف دولت باشد و ضمیر چنین دوم بطرف پند بودیم میتوانست
 یعنی پند را پرده داران دولت کنم تا از گردن زمین ربانی یا بدیه باین نامه نامور دیر باز
 نسایم و دوام او را دراز یعنی باین نامه نامور تابدت در زید از نام آن مدد و راجع
 نشستن گوی سازش زمین هرگز که باشد بروجا و دان جای گیره بحر می سبیل کنم نام
 او که باشد درین چندین آرام او چنان حرفی که عالم زیادتش بر و نه باران نشوید نه
 بادش بر و نه درین چندین کنایه از حوادث و انتقال دنیا است و معنی ایات طاهر
 به بشر طیکه چون من درین جلوه گاه به رسام سرش بر بخورشید دماه به جلوه گاه مراد
 دنیا یا سخن به مرانیز و پیکه گاهی رسد به اندازه سر کلاه رسد به تینی چون من
 مرتبه مدد و درین دنیا پایه اعلی رسام مرا هم باندازه سرتاجی رسد به زور رسید
 روشن توان جست نور به که شد سایه را سایه زمین کار دور به سایه عکس چیز و
 و در شدن آن مفارقت گردیدن اندان چیز پس معنی بیت چنان باشد که از آفتاب
 آفتاب نور توان گردنه از سایه که از آفتاب نور دور افتاده یعنی از آفتاب نور
 نمیتوان کرد به غلیو از با کبوتر چه کار به بیاز ملک و زور است این شکار به غلیو از
 بالفتح زدن و کبوتر کنایه از سخن موزون به نظامی که نظم در سه کار است به دری علم
 کردن خبر او را درست به چنان گوید باین نامه نثر است که روشن کند خواندش مغر را
 دل دوستان را بد و نیر باد و زو طعنه دشمنان دور یاد و نوا اگر نوا کی چکارک بود

چو دشمن زند تیرا و یک بودی در زندگانی چکا و یک جانوری است که آنرا جل نیز گویند
 و نام نواکی است از موسیقی و در اینجا هر دو معنی مناسب است و خان آرزو گوید که چکا و یک
 یعنی جل مشهور است و آن جانور است خوش آواز و معنی سرخاب دارد و سرخاب خوش آواز
 نیست و اما صاحب اینک آواز اگر آواز چکا و یک باشد چون دشمن بنوازد و گوید یا که تیرا و یک است
 ای دشمن بکنند و کلام من اگر دشمن باشد تیرا و یک یا تیرا و یک است و در آن آیه کین سخن آمده است
 و درون پرور خویش را بخوانده ام و درون پرور خداست تعالی تر نشو و نه درون
 و درون خویش را بخوانده ام و درین صورت منی محصل تیکان بسیار می آید
 که این نامه افزای کند و اگر می کشد و چنان بر کشاید و بهای او که
 نیک افزای خیر از زمان او و قال مشکون و ضمیر او راجع بسوئے نامه و نشاء اندر
 آرد و خوانندگان به مفرح رسانند بداندگان و مسروره دلان را و آرد یکار و هم آلودگان
 را بشود و هم گسار به نوازش کند و سینه بسته را به کشایش دهد کار هر چه را و اگر کشش ناوای
 نمائند و خدایش بخواندن توانا کند و اگر نا امیدیش گیرد بدست و بدست آورد
 هر امید که هست و درین ابیات فاعل فعل حق تعالی است چنانچه می گوید و هر آنچه
 از خدا خواستم زین قیاس و خدا داد و بر داده کردش سپاس و در مصرع اخیر این بیت
 بیان جمله خدا داد و بر داده کردم سپاس و او عاطفه فرست یعنی آنچه از جناب احدیت
 جل شانه خواستم بنفشید و من بران بخشیده شانه او تعالی بجا آوردم ای دعا سے من
 قبول شد و من شکر آن کردم و بهای یون از آن شد که این نرم گاه و بهای یون شده
 ملاحظه در نرم شاه و خان آرزو گفته که بهای یون مرکب است از بهای یعنی جانوری که بسیار است
 مشهور است و کلمه یون یعنی یون چنانکه افریون که نام کلی است یعنی بهای و بسیار است
 و بعد از آن یعنی مطلق سعید و مبارک مستعمل شده است بهیئت آنکه این نرم گاه که
 عبارت است از مسکنه نامه از آن بهای یون یا بهیئت آنکه در نرم بادشاه بهیئت است
 مبارک شده و بسیار است و این ابیات قوت دارد در این جهان جام یا قوت دارد در بهیئت
 نسخ بام یا قوت خوار خرد واقع شده و بهیئت آنکه در این ادب است و بهیئت آنکه

زمین خاک ریحان اوست یعنی آن جام سفالینه که عبارت است از جبهه آدمی و
 جان اوست سفالی زمین که باضافت بیانیه عبارت از زمین است خاک ریحان
 آن سفالینه است یعنی زمین نشاء و نبش ریحان آن سفالینه جام است و ریحان آن
 عبارت است از جان آدمی که آنی شرح خان آرزو و بعضی شرح غیش چنین نوشته اند
 که آن جام سفالین که شراب جان او باشد ای پیر از شراب باشد سفالی زمین با
 این لطافت و رنگینی خاک ریحان اوست ای خدای و قربان کلامی آن جام است
 حکایت در مدح پادشاه نصرت الدین گوید و علی بن اسی آفتاب
 بلند و خرامان شوای ابرشکین برند و بنال اسی دل رعایون کوس شاه و بخند اسی
 لب برق چون صبح گاه و بیار اسی هوا قطره ناب را و بگیر اسی صدف و درکن آن
 آب را و بنیر اسی دراز قعر دریا و خویشت و بتاج سرشاه کن جایی خویش و این بیا
 چهار گانه در میدان گوهر که عبارت از درشاه اوست واقع شد و مصنف علیه الرحمه
 در اینجا بسیار لطافت و بلاغت بکار برده که بترتیب ذکر اسباب بگویند آن نموده چه اول
 آفتاب گرمی می کند و بعد از آن از بخار آب بر توله می شود و پس از آن تراکم و تمام دم
 بخار است و بعد پیدا می شود که آواز است و از تمام قسمت آن برق متولد شود و بعد از آن
 ابر باریدن گیرد و آن قطرات مضر را صدف آفتاب نماید و درشاه شود و از قعر دریا بر آید
 و بر سر پادشاه جایی کند و شاهی کارز و مندر معراج اوست و زمین بوس او دره التاج
 اوست و خان آرزو گفته که شمس بدل از شاه سابق است و ضمیر او در معراج اول راجع
 است بسوسه و در که سخن عبارت از آن است یعنی آن پادشاه که خوانان معراج سخن است
 یعنی می خواهد که گوهر سخن بر تاج هدایت او جایی گیرد و معراج یا بدو درین نظام هر یک گونه
 سوسه ادب می نمودند و در آن در معراج تانی کرد که فی الحقیقت زمین بوس آن پادشاه
 دره التاج گوهر سخن است در بین صورت گوهر سخن بر آن شخصی قرار داده بر اسی او دره التاج
 نامت نمود و می توان گفت که شمس بیایست سنگیر باشد یعنی پادشاه دیگر که آرزو مندر قمریه است
 زمین بوس ملک نصرت الدین تاج سر آن آرزو شد است یعنی هر که خوانان مرتبه اوست

در واقع زمین بوس آن می کنند و این از آن قبیل است که خبرش می بخیزد و با شد و علت آن
 بجای آن سبب یعنی شایه که خواران مرتبه است کار می فایده می کنند زیرا که فی الحقیقت
 سجده درگاه مذکور در آنجا آن خواهش گریست و وضع علت بجای طول در کلام آگاه
 بسیار آمده است لیکن این معنی با بیانات سابق برده ندارد و بعضی شراس گفته اند که مراد از
 سراج مرتب است و زمین بوس تو وضع است و در آنجا مرتب علی است و ترکیب
 محمول بر قلب و این کثیر الوقوع است پس معنی ترکیبی آنست که نصرت الدین که مرتب آرد
 است ای مرتب نخواهد که در آنست ممدوح ظهور یابد و مذهب بذات او گردد و سکنده ترکیبی که
 در جمله سازنده سکنده برده و شست باز یعنی در چنگلی سباب همانندری و حکمت همچو سکنده
 بوده و زمین زنده در آسمان زنده کن به جا گیر و زمین پرکنده کن یعنی زمین را زنده
 و در بدویش و آسمان زنده کن به جاد و حق پرستی بوده و بطور خوار و خرب بر درگی
 قدر خان مشرق یغز آنگی و قدر از معنی با و شاه و قدر خان نام پادشاه ترکستان
 همان پهلوان است که در آنست و برادرای خود چون فلک پیر و ...
 جهان پهلوان ترکیب مقلوب است ای پهلوان جهان و چیره و است غالب
 مخالف پیش اندیش و او پیش بین و بداندیش کم و برادر پیش بین و مخالف است باضم
 کسر لام و دشمن و پس اندیش یعنی کوه اندیش و خطا گیش و کم مری بداندیشان
 یا اعتبار و سر و فکر و بنیانت نفس و پیش بینی ممدوح و حافظ غلبه و قوت شجاعت
 خداوند شیر و خشت و کلاه و کسه و بخت زن و بیخ و بخت پناه و مراد از سه نوبت زن
 تقاریر و نوافتن کسه و خشت است و بیخ و بخت عبارت است از صلوة خمس یعنی ظهر و
 عصر و عشا و مغرب و بیخ که آن است اسلام است و بر کستم رکابی روان کردن رخس
 هم و رنگ پیرای و هم تاج گیش و یعنی هر جا که رخس را روان کرده است فتح و فیروز می
 رهبر او بوده و نیز زیب ده تخت و هم تاج گیش او بوده و شمان را از سیمه آیین بوده و کلید
 آتشی گنج زمین بود و جزو کانی می شود و کلید از زنج ز آهن گند و یعنی دستور
 پادشاهان نیست که گنج از زنج و کلید از آهن سازند و سوا ممدوح که گنج او آهن است

این آلات حرب که باعث ملک گیری است و آتش است و کلید آن از رساخته یعنی زرداده
 آن آلات روی گیر و با جهان کشائی کند و چو آب در آتش شکار آواز دهد چو موشی که در میان
 گدازد و فرات با نفهم نام رود خانه کوفه است مثل بالکسر رود خانه که زیر مصر میرود و شک
 خر چون بیک مهر موسی در شل خرق شده بود و اگر سایه بر آفتاب افکند بر آن چشمه آتش
 آب افکند یعنی اگر مهر در بر آفتاب سایه ببارد خود اندر حرارت او را که همچو چشمه
 آتش است دور سازد و گر ماه نور برای دهد در نقص کمالش بخائی دهد و با افتخار کی
 ویرات با افتخار حصه نصیب و گر انعام او بر شمار و کسی بداند که کند شکر نعمت بسی
 و شکر وی آن نعمت افزون بود و ولی عتیقه پیش ازین چون بود و آیین هر دو نسبت
 قلمه بند است و اول بیت از آن شرط است و دوم بیت جزا و کفایت بدان معنی برای است
 بهر فلک و در با هر که بنید و کمر بر آب افکند چون زمینش سپرد و خان آرزو گفته که کفایت در اینجا
 یعنی مقابل است و کمر بستن بهر فلک شد و سپردن آب افکندن یعنی عا جگر کردن
 یعنی مانند فلک مقابل هر که کمر کارزار بندد او را مانند زمین سپردن آب افکندن ای عا جگر داند
 و بریزد در آتش و چون سیخ او به سر تیغ کوه از سر تیغ او یعنی و قتی که مهر در حلقه چون
 ابر خرنده نماید سر تیغ کوه که عبارت است از بلندی کوه از صولت تیغ او و پیغمبر و تپاه شود و
 هر آنچه او نموده که کارزار بهر کمر بستن نموده است پیغمبر یا به صلاح جهان آن شب آید بدید
 که از اول در صبح صادق صادق و میدید و مولود میم و کمر لایم هم فرست یعنی وقت زادن
 و جای زادن یعنی تنظیم نظام جهان از آن شب بدید آمد که از مولود مدوح صبح صادق اقبال
 بیرون آید و کجا گام زد فلک پدرم او زمین یافت سر سبزی از گام او و کجا بنفست
 هر کجا دیدم کبریا سبزی از کشته و غم ناخود از پدر میدید یعنی آرزوین دیدن و غمی از
 فضلا گویند که کرب ازید که تخفیف پا در غمی بسیار دارد درین نظر است حاصلش آنکه هر کجا که آب
 مدوح قدم نهاد آنجا سر سبز و آبادان شد و هر دایره کوزه تر گشته از پر کارش گره کرده باز
 خرد از دایره حصار باشد و حاصلش آنکه بر هر حصاری که او نداشت گره از خط باز کرد
 یعنی حصه آن باستانی مل کرد و معنی دایره نوح دشمن خبری نواند شد یعنی در هر نوح

دشمن که حرکت از کرده زیر کار خط او شکل آن آسان شده و بعضی بعضی دانه زمین نیز داده
 نموده اند و بدین وجه که بارگی تاخته و زمین گنج قارون بر انداخته و بعضی بافتند ذات
 متبرک که میمنت اقبال خویش هر کجا که رفت مال گنج قارون یافت و در قارون دو
 روایت است یکی آنکه نام خواهرزاده موسی است و دوم آنکه نام عمزاده موسی بود و این مرد
 چنانچه از گنج داشت و بر آن در که او را است و هیچگاه به سر کوه ال از در آید و در باغ و اکسرد
 زای فارسی قلعه و کوه ال قلعه دارد و اگر دیگران حاصل نشان آدمی است و به هر مردمند او
 به هر مردمی است و بعضی اگر بادشاهان دیگر به مردم هستند ای به رجه علی از خلق هستند پس
 مردمی که سر پایشم سخاوت است و به ندامت کس از مردم روشناس و کزان مردمی است
 بروی سیاسی و مردم روشناس مردم مروت و شورش یعنی هیچ کس از مردم مروت و
 مشهور نمی بینیم که سیاسی مردمی مردم ندارد و نیز پس ناز و نعمت بگز در انداخته اند و در
 نعمت عالمش خوانده اند و تراندن ناز و نعمت صرف کردن بهشت است و اگر
 مرده سر بر آرد و زگره بگیرد همه شهر و بازار شور و نه هزاران دل مرده از عدل شاه و به شود
 زنده و خصم نیاید براه و این دو بیت قطعه بند است و در آن جماعت و به شور و خصم
 مردم است و بعضی گویند که اگر مرده از گور بر آید در عالم شور افتد و بعد از و ساخته در میان
 در میان آید پس با وجودیکه هزاران دل مرده را شاه با نعم و انعام زنده نموده و خصم نکا
 و خصوصیت پیش نیاید و خان آید و گوید من حیث اللفظ معنی اول مناسب باشد و من حیث اتمام
 توصیف دوم به چو عیسی پس مرده از زنده کرد و بخلق چنین خلق را بنده کرد و به جهان بود چون
 کان گوهر خواب و با پای دی افتاد ازین آفتاب و آبادی کان گوهر از آفتاب
 ظاهر است چنانکه تازی زمین از بر زمین و در می بود و به کار و گشت و به بار و چمن تازه
 شد چون بهشت و زهر شمشیر کایدش نوبه و بهشت خواهند کان جو جو به جو بازه پاره
 به جز و جزو کل تمام به بهشتی چون خرد پی برد و به جهان یا دنیا از جهان کی برد و پی برد و ن
 فهمیدن و خان آرزو گفته که ظاهر است که چون در معرفت اول برای هر طاست یعنی چون
 عقل به خوبی و دینی به میرود و می یا بد تا جهان است یا شخص نیک از جهان میرود و این

گو یا بقای ابد است و بعضی شراخ نوشته که هرگاه طالع چنین است که فردی در یکی از دریاها
 و جل نمی گذارد پس ذکر نیاس مدوح چگونه از جهان برود و دریا بگویم که آن بسیار است و چنانکه
 چون کان گرانمایه قرار در دریا پیدا می شود عظم است که باعث محقق آتش تحرک می شود و اگر این بسیار
 گنایه از مردم هالی مرتبه و صاحب جاه یعنی تنها مانند محیط عظم صاحب تمکین نیستی بلکه مانند
 کان گرانمایه نیز هستی و در سه بار گاست که چون آفتاب به مشرق مغرب رسیده طناب
 بد آنکه درین کتاب و دیت قریب بلفظ و معنی و دیت فردوسی است یکی همان است است
 و بقابل آن است فردوسی خیر است و یکی نیمه و دیت از سیاب به مشرق مغرب
 کشیده طناب به دیت و دم هم نظامی علیه الرحمه در مدح باری تعالی است و
 پناه بلند می گیتی تولی به نیمه می شود آنچه هستی تولی و فردوسی هم در تعریف ذات
 و تعالی چنین گفته به جهان را بلند می گیتی تولی به نیمه هم به هر چه هستی تولی و
 آن آرزو گفته که بلاغت بسیار نظامی زیاده است از بیات فردوسی چه در بیت
 خواجیه بسیار شایسته آن به آفتاب لغت در زمین و آسمان پیدا شده و در بیت دوم فردوسی
 به حسب ظاهری است چرا که خدا را از بلند می گیتی نفس مناسب نشان خدا نیست
 مطابق شریعت و علاوه آنکه نظامی در مصراع دوم حقیقت واجب و ممکن را هر دو بیان نموده
 که ممکن نیست است و واجب است و در بیت فردوسی چنین نیست که اگر از غنی طوبی رسد در
 بهشت و هرگز کسی نماند غیر شرف به مدح شرف تا غریب رحمان او بهر خانه است از خانه او و
 طوبی در حقیقت و در بهشت و در جای ثابت است که شاخ غیر شرف درخت طوبی در هر خانه
 رسیده است که قاطنان آنجا بهر غمت تمام از آن شمع شوند و چنین مدوح هم بروی زمین
 درخت طوبی دارد که از غرب تا شرق در هر خانه آسان او رسیده و به خیر دوی ناس آسان
 نیست به حسب کرده بر قیاس دوی درست و گنج و کتیبا دام با دشانان چشم است است
 با فعال حمیده نامدار و خیر و شده در حالیکه نسبت گیتی دوی هم در دوه بهر دوی و عثمان
 تافته و در نه بدامن درم یافته و در نه کسر دلی گیاره است تلخ که در فراسان طاعت
 اسبان است یعنی بهر دوی که مدوح و خواننده گیاه آن دای درین خود پر از درم

کرده یعنی از جود و عطایش همه چیز بهره اند و خاندن در دروم و در سه صنعت تجنیس است. و
 زنجش زمین کیسه بروخته و پشمین سیم و خیری زر انداخته و پشمین و خیری هر دو نام
 گل است و کیسه بروخته و ختن عبارت از کیسه پر کردن است و اصلش آنکه باعث خود
 مدد و از زمین از کیسه زر پرست و پشمین و خیری که زر انداخته اند هم از خشن او است. و
 کجا گنج دانی پشیزی و چه که از گنج او نیست چیزی در و چه گنج دانی جاییکه در آن گنج نهان
 کنند از آنجا که بیت اولی تعریف مدد و مدد که زمین کیسه زر از نوال مدد یافته است
 از آن معلوم میشود که مدد و گنج دانی خاک نهان کرده است پس برای رفع آن دهم می گوید که در عالم
 هیچ گنج دانی نیست که پشیزی در و باشد مگر از گنج خشنیده و مدد پس همه گنج دانیها از بادشاه
 است نه آنکه بادشاه خود گنج را جمع کرده و چون از تاج او ملک شد سر بلند و سرش با دزدان
 تاج غیر فرزند و زهی خضر و سکندر کائنات و که هم ملک داری هم آب حیات و ازین
 بیت التفات است خطاب و از آب حیات اشارت بعدی کرده که زندگانی جاوید
 بدوست و چون سکندری شاه کشور کنایه و چون خضر را افتاده در اینهمای و چه می بیند
 داری که آن در خور است و ننداری یکی خیر و آنهم سرست و چه در میدان شیران شمار فلکی و
 به تیری دو پیکر شکار فلکی و یعنی اگر در شکار شیران شمار فلکی یعنی خاطر و توجه سازد پس
 بوقت یک تیر و دو پیکر شکار کنی و همان آرزو گفته که در آخر هر دو مصراع بیت
 از درخته متداوله شکار فلکی واقع است پس بحجت تصحیح قافیه توجیهی می باید و آن
 اینکه شکار فلکی در مصراع اول فعل است یعنی شکار اندازی و در مصراع دوم اسم
 مرکب است یعنی شکار فلک باشی و ازین توضیح صحت قافیه میشود لیکن درین صورت
 مدح نمی شود پس صحیح آنکه در مصراع دوم هزار فلکی باشد یعنی چون در میدان شیران
 شکار فلکی کنی به تیری که دو پیکر است یعنی دو شاخه هزار شیر فلکی درین صورت قافیه
 محتاج تاویل نمیشود و چه در بخوبی میگرد و در لفظ شیر که برج اسد را گویند و تیر که نام طارد
 است و دو پیکر که جز را اگر گویند صنعت مراد است از غیر و پیام است و یعنی در اول مصراع
 شکار فلکی و در دوم زکار فلکی گفته اند یعنی در هر تیر و نا صید را بخشی و چه در جنگ

بیلان کشائی کند به کنی شاه قنوق بر ابل بنده یعنی در شکله فیلان در لشکر داشتند و بجنگ
 آن فیلان کشائی پس اگر شاه قنوق یعنی پادشاه هند که صاحب فیلان است بمقابل
 تو آید او را قید کنی به اگر شیر گور فکسنگ گاه زور به تو شیرا فکسنگ بلکه بهرام گور به قصه بهرام گور
 مشهور است که شیر گور را صید کرده بر آورد و بهرام تیری بر پشت شیر زد که از گور بگذرید
 و بر زینش است پس از آن روز بهرام گور لقب یافت چه دولت که در بند کار تو نیست
 چه مقصود کان و کنار تو نیست به بسا گردن سخت کیمخت جرم به که شد چون دوال رکاب تو
 نرم به کیمخت جرم عبارت از درختی و سختی است اسی بسا سر کشان و باغیان اند که
 گردن نشان از شمشیر تو مانند دوال رکاب تو نرم شد اسی شمع و شفا تو گشتند و شخص
 این اند از تو کالی بخوش به یکی نرم گردن در سفته گوشش به از خفت اگر یعنی دست که
 بخوش می آئی و در خشم می شوی و شخص از تو محفوظ باشند یکی نرم گردن که عبارت
 از نو که در مانبر دار و دوم سفته گوش که عبارت از غلام حلقه گوش است به بعد از از تو بدخواه
 جان می برد به بدین عهد رایت جهان می برد به یعنی بسبب عذر خواهی از تقصیرات دشمن جان
 از تو بیلاست می برد و باین عهد و پیمان که بدخواه را بعد از آوری چیزی نباید گفت را می تو
 ملک رانی و سلطنت می نماید و پیش خان آرزو و مصراع دوم چنین صحیح است به بدین عهد و
 پیمان جهان می خورد به چه اگر بیت دو قافیه بین میشود گفته که جهان درون لفظ مشهور است
 و جهان برون در محاوره اهل زبان نیست به چه برشت کرده جهان روزگار به برشتش پادشاه
 ماندشش یا دگار به برشتش در اینجا برشتن است و در بجان تازی چون زمانه برگردد و
 دیگرگون شد از ششش پادشاه ششش چیز ماند به کلاه از کیومرث آفاق گیر به برشتش بدیع از
 زبدون سر به به زنجیر و آن جام گیتی نماند به که احکام انجم در ویافت جای به فرود زنده
 آئینه گوهری به نمود از مارتخ اسکندری به آئینه گوهری اشارت بآئینه آینه که آینه
 وضع کرده است به همان خاتم اعلی بر دوخته به بهر سلیمان شد افروخته به بدین گونه ششش چیز
 در مرت است به گواه سخن نام ششش برشتش به بعضی گویند که نام معدود خنسان است پس
 ششش حرف آن وضع است به بعضی گویند که خنسان نام پدر یا جد معدود است چنانکه در آخر

کتاب خود مصنف گفته است و نام ممدوح محمد شمس است و درین هم کشش حرف مکتوب است
لیکن حق آنست که نام او نصرت الدین است درین صورت هر او او کشش حرف حروف ملفوظی باشد
و در نصرت الدین هم کشش حرف ملفوظی است زیرا که الف و لام در ملفوظ نیاید و نون دین که
نون غنه است و بعد ازده واقع شده نیز چنانکه باید در ملفوظ در نیاید لکن او تقطیع و حسب الحذف
پیشود پس معتبر ارباب عروض کشش حرف است و اینکه در کشش جنز اول حرف که غنه نام ممدوح
بر آورده چنانچه از اطلاق الف و از خاتم طار و از تیغ تا و از سر بر سین و از آئینه الف دوم و از
تا که نون سکون ناز و است و بر این نیز بنیم ترا کشش خصالی که با دمی بر و منده انما و وانی
تیمه آنکه از کج آراسته بود دهی آرزوهای ناخواسته به دوم مردی کردن به قیاس به خوش
باز ناچستن از حق شناس به شکوم دل چشفت بر آراستن به ستم دیده را در وانی
خواستن به چهارم علم رتربا زدن به چو خوشید روشن به نماز دن به جهان بنجم از مجرم
عذر خواه به فروی گرم عفو کردن گناه به ششم عهد و پیمان که داشتین به وفاداری از یاد
گذشتن به آتشش جت میر وانی بهادری و زین کش خصالت بهدالی سبکش جت دنیا
روانی رونق به پرواز دولت و دشتاین بکار بهیگی در خزینه کی و شکار به شالاین جانور
است شکاری و نیز در آرزوست حاصل آنکه ممدوح پادشاهی است که و دشتاین
در کار و می میر و ندکی جانور که در شکار طیور را می گیرد و دوم تر از که در دژ اندوزن کرده
بسا کمان می دهند و دو مار از برای تو تو فیروز به یکی مار صحرایی مار کج به مار صحرایی تو است
که در مار می باشد و از تفاهی سر بر می آید و آن نیز رنگ است و عاکسری رنگ هم می شود و
مار زهر را گویند و یا مار و از سر قلم باشد و مار کج که به از شیر به بیاساتی آن پادیه بی فرز
که دل برادر از لطافت بهر بهین ده که یک خطه سر خوش شود و ازین زهرناکی مشو خوش
شوم به آیین دو بیت قطعه بند است و خطاب پادشاه به جهان حشر و از بر هفت آسمان به
ظفر اینیم توئی لیکن و طرفدار اینجی پادشاه چهار پادشاه هفت کلیم گذشته اند و در آن خلوده آنکه نمرود
و بنی نصر باشند و دوازده از اهل ایمان که سکندر و سلیمان اند پس پادشاه نصرت الدین
را بنجم اینها قرار داده و طرفدار بنجم می را گویند که بر آسمان بنجم است وانی اقلیم بنجم ای ترکستان

است و خردمان ضعیف جهان را بفرمان چندین بلاد مستنون در دست داشت اعماد و
 عیسا و نیایای بلند و عماده در حد آن پس ذات اعماد صاحب نیایای بلند است یعنی براس
 جهان از جهت فرمان و حکم تو بر بلاد و اعدا مستنون در وازه تو از صاحب نیایای علیه است که مراد
 از ذات اعماد و گاهستان ارم است که در حق آن باری تعالی فرموده ارم ذات اعماد یعنی هم خلق
 استلزامی اعماد یعنی جهان را نسبت چندین بلاد و اعدا یک در و تو ذات اعماد است
 همه شب که سه طوت گردون کند چراغ ترازو عن افزون کند به طوف بالفتح گرد و چیز
 گشتن یعنی ماه که همه شب برگردون سیر می کند به جای شعلی است که همه شب در کار خود سرگرم
 و همه روز خوشید با تاج زده به پایین تخت گویند و مکرده خورشید را بنجان بادشاه فلک
 می گویند و مکر بختن مستعد شدن برای خدمت یعنی اگر چه آفتاب بادشاه فلک است و
 سلطان الکواکب که تاج افسر زرین دارد لیکن از برای خدمت واد است و از مکرده نگار می
 در زیر تخت تو همه روز مستعد می باشند و بسیار زنده بادشاهی شود سپرد از جهان هر چه خورای
 بز و از مجموع مصراع اول مراد حق تعالی است و ضعیف و رنج بدان داد ملک که شایسته
 کنی و چو در و زوئی داد خواهی کنی به بازی کند بر پر پشته زور و به پیکه نهد پای بر پشت
 مور به بازی بیایسته تکمیل است و این بیت در بیان شرانط عدل و انصاف بادشاه است
 و سپاس از خداوند گیتی پناه به که پیش است ازین قصه انصاف شاه به بنشمار الیاذین شرانط
 عدل گرانند و کشد به با انصاف به تقسیم دارم می که بنشیند درین دوستان اندکی به کرافسانه
 بنشیند از راه و در به نه سایه بر و گسترانند نور به یعنی اگر آن کتاب را از آسانه بلند که در و
 خواند دینی و دنیاوی نباشند نه سایه خود در آن نامه گسترانند و نه نور به و گر بنشیند از دور و
 موج موج به سیر آید راه را سیر در آرد با وج به یعنی اگر در را در و با بد پس گویند راه را سیر
 رسانند به درین گنجنامه نزار جهان به کلید بسته گنج کردم نهان به یعنی درین کتاب
 که گنجنامه در از جهان است بسی سائل حکمت و غیره پوشیده کرده ام به کسی کان
 کلید نزار دیدست به طلسم بسی گنج و زند شکست به طلسم با کسر حکمت ساقین در
 چیزه به مشهور است که طلسم به نانی باشد که بر گنج مثل محبت شیر و بار و غیره سازند

یعنی اگر آن مسائل مذکوره نیکو دریا بد و بران عمل نماید بسیار اسرار جهان را دریا بد و در گنج
 جهان نیار و پدید شود و خرم آفرین کلید بد و زرین کلید با اعتبار لطافت نظم و انفاظ
 کتاب از عبارت زرین است و تو دانی که این گوهر قیمتیست و چه گنجینهها دارد و اندر حققت
 گوهر عبارتست از سکندرنامه تری و چونکه سکندرنامه بحر میهنوز نگفته شده ازین جهت
 نیمه گفته باشد توجیه حق همین است و باقی تکلف و نشاط از تو دور و اگر مسقیم و سرادار
 نیست آفرین گفتیم یعنی من این قدر گنج حکمت که در سلک نظم منظم است از تو
 می خواهد و آفرین گفتن من لائق نیست و هر پست فطرتی در خور آن نیست و خرد کاسمان
 زمین می کند بدین آفرین آفرین می کند یعنی خرد که سر او بر آسمان است برین آفرین
 کردن من آفرین می کند که آفرین گوئی چون توشاهی اختیار کردم و چون زمان چنین آمد
 از شهریار که بزم نامقش بند این نگار و بگفتار شسته مغر از کتم و بگفت کسان مغر و در
 سر کتم و مغر و در سر گردن یعنی خاموش شدن و معنی این بیت خان آرزو چنین گفته که
 مصرعه دوم من چیست یعنی مقدم است بر مصرعه اولی که برای ادب بادشاه اول آزادگر
 کرده یعنی گفتن سخن مردم که از بادشاه حکم رسانیده اند قوت سخن گفتن و دماغ بهم رسانم
 و بفرموده شاه آن دماغ بر تو نازده کنم و فرستم عروسی بان بزم گاه و کز خوشم روشن شود
 بادشاه و عروسی چنین شاه را بنده باد و بران فعل آفاق فرخنده باد و فعل بافتن نزد
 با اعتبار ذکر لفظ عروسی فعل گفته و باندازه آنکه نزدیک و دور و چراغ جهان تاب را هست
 نور یعنی نازدانی که خورشید را روشن می کند و نزدیک و دور بر سر عروسی کتاب من بر شاه مبارکباد
 کل باغ شده عالم افروز باد و چراغ شبش شعل روز باد و بگفت فعل روز آفتاب ای چراغ شب او
 آفتاب باد و دریده دهن بد سگانش چون چراغ و زبان سوخته و شمشیر چون چراغ و دریده دهن
 هرزه گوی در از خای بد سگالی کبر سبیل و کات فاسی بدانندیش و نظامی چو دولت در
 ایوان او و شب و روز آفرین خوان او و بیاسانی آن رحمت را بگیرد و بد و نامحبوب
 کنم و محبوب و صبیوحی شراب صبح گاه و صبیوحی صبح یعنی بوقت صبح شراب
 بخورم و محبوبی که بر آب کوتر کنم و طلال است اگر تا بخش کنم و از صبیوحی مراد صبح است

و کیفیت این منظومه گوید جهان در بد و نیک پروردن است به پستی نیک و بد را پیش
در گردن است به در صراط دوم در گردن بکاف فارسی است یعنی بر دهنه اوست و خطا هر
لفظ نیک است طرازی باشد چنانکه در مقام خوبین گویند اگر نیک و بد شود و آتش همدان نیست
و بعضی بکاف تازی در گردن صحیح دانسته اند آری کار جهان پروردن نیک و بد است و بسا
خوب و ناخوب در عمل اوست به شب و روز این پرده نیلگون به بسی بازی چاک آرد
برون به نسبت چاک که بعضی جلد است بازی مجاز است یعنی پرده نیلگون که آسمان است
شب و روز چون نسبت یاران بازیهای مطبوع و مرغوب می آرد به گزاید زمین بازی
و پذیرد به هم از بازی چرخ گردنده گیرد یعنی اگر زمین کار عجیب که باعث حیرت عالمیان
باشد را بداند از بازی چرخ است به زمین رنگ این پرده در سال به خیالی شدم چون نیارم
خیال به خیالی بیایم معروف باز گیر و صاحب خیال میروند و در سال فلک یعنی من که
از ساحری فلک خیالی شده ام چگونه خیالات بدیع بنظر نیارم به بر آیم که این پرده خالی
کنم به درین پرده چادر خیالی کنم تا هر دو پرده اول دل و آسمان در دوم سن و دنیا
باشد یعنی بازیهای خوب این پرده را خالی کرده درین پرده کار جا دو گران کنم و آن است
سفاهین خوب و گسب باشد خیالی بر آیم از یک کس به که نار و چنین هیچ بازی گزی
است چنان شکلی زیبا و خوب بسازم که از هیچ بازی گزیاید به تخت آن چنان کردم آغاز او
که سوز آورد و بنام ساز او به یعنی آغاز کتاب چنان خوبی شروع کردم که شنندگان را
سوزی در غمتی پیدا شود به چنان گفتم از هر چه دیدم شکفت به که دل راه با در سخن
بر گرفت به ای آنچه احوالی سکندر شد درت قریب بود به تقریبی او کردم که دل از قبولی آن
اعراض نکرد به خیالی که بود از خرد دور دست به سخن را نکردم با و پایست به دور
بسیار دور یا می نیست مفید ای روایات خلافت قیاس بنظم نیارم به پر آگنده
از هر در که دانه بر آیم چون بنم فانه به پیر آگنده به هیچ بازی یعنی پر کرده و بعضی
جمع کردن مجاز یعنی از هر تازی معنون معی کرده بنم فانه بر آیم و بعضی پر آگنده
بایست فارسی است یعنی سخنان سکندر چون دانه در ما در عهد اف پر آگنده بودند آنرا

جمع کرده یکجا مرقوم گردانیدیم که کتاب من نقش میجو تختها نه نشد به بنابر ساسی نهاده
 نسبت به که دیوار آن خانه باشد درست به یعنی بنای این کتاب بر ساسی داشته ام
 که دیوار آن بنا از خلل و زوال درست باشد یعنی قصه از روایات صحیح درین کتاب بنظم
 در آورده ام نه از روایات ضعیف که خوف خرابی از اعتراض معترض باشد به تقدیم و تاخیر
 بر من بگیرد که بنویسد از مرده را زنده بگرداند یعنی در ترتیب قصه تقدیم و تاخیری که واقع شود
 بر من قیاس بگیرد که گزاردند و از آن چهاره است به در اثر نگاشتن حلیتی بر نند
 قلم بست بر معنی نگاشتن بند و اثر نگاشتن خانه مانی نقاشی است که در تصویرها و نقشها و
 مناسبات و بدایع که خود اختراع نموده ثبت کرده بود و مراد از اینجا نقاشی است یعنی در
 نقاشی این نقش حلیتی بر نند که عبارت است از کتاب سگند نامه قلم بر مانی که نقاشی
 از رنگ است بستم یعنی از حیرت و شگفتی من قلم مانی بسته شد و بستم اینجا بستم بستم
 باشد و این صفت اتفاقات است به چونیکدم این داستان را پیچ به سخن نه است رو
 بود و به پیچ به مراد از به پیچ روایات مختلفه است به اثرهای آن تها و آفاق گردید
 ندیدیم نگارنده در یک نورد به اثر بستم نشان و انجام مراد داستان و نور و بستی نامه است
 و حلی سگند به ترتیب در هیچ یک کتاب ندیدیم به سخن که چون گنج آگنده بود به بستر سخنی در
 پر آگنده بود به زهر خسته برداشتم مایه به برو بستم از نظم پیرایه به زیاده و تباریهای نوی
 یهودی و نصرانی و یهودی به قوی بفتح نون و یای معروف مانده یعنی زیاده از توازن
 مانده و تاریخنامه که زبان یهودی و نصرانی و یهودی بود و سلطان خود و مایه یهودی
 مراد مذکور بخوبی خواهد بود و پیرشته است مذکور را هر که نمیدهد که داخل کتاب است بر آن
 آگاه شود و خان آرزو گفته که این خطا است چه اکثر درین کتاب زبان فارسی و عربی
 لکن چند لفظ زبان یونانی و رومی و زبان یهودی و نصرانی قطعاً درین کتاب نیست و بیت
 اخیر بیت آئیده قطعه بند است به گزیدیم زهر نامه نغز او و زهر بیت برداشتم مغز او
 زبان و زبان لاج پر داشتم به و زبان جمله سر جمله ساهتم به و در اینجا زو خان آرزو نسخه
 جهان در جهان بهتر است به زهر یک زبان هر که آید بود به زبانش زبانه کوته بود به

پیغامه فتح با بے موده و سکون بایستی محتانی سزانش یعنی کسیکه واقف چندین است باشد
 بدین روایات که در قصه سکندر مشهور ساخته ام سزانش کند و در آن پرده کز راستی یا نتم
 سخن هر سزانش بر ما نظم به کفنی زلف مشوق سخن را از آن پرده که راستی یا نتم آرايش
 و آدم به در گز است خواهی سخن بایستی است شاید در آرایش نظم جو است به باز آرسن
 با قبل اعراض می کند و می گوید که اگر راست پرسی سخن راست را در نظم فروغ نیست چه
 خوبش در بیان و دروغ است به اگر آرایش نظم از و کم کنم به بکم بایستش فراهم کنم
 یعنی اگر آرایش نظم و صنایع شعری ازین قصه کم کنم باندک بیتی مضمون بسیار است ازین
 کتاب جمع آرم چنانکه می گوید به چه کرده شاه گیتی خرام به درین یک ورق کاغذ آرم
 تمام به یعنی اگر باورنداری اینک پیدین که تمام قصه سکندر را در یک ورق درج می کنم
 و این کمال فصاحت است که در دست قصه را بدین تقریب مذکور ساخته به سکندر که شاه جهان
 گرد بود به بکار سفر نوشته بود و بود به جهان را همه چهار حد گشت و دید به کم فی چار حد ملک
 نتوان خرید به اسی مالک ملک بی چار حد توان شد به بهر تنگنای که بنهادی به نگه داشت
 آیین شایان کی به مراد از شایان کی سلاطین کیانیه است که از کتب امانت و اهرام و اندو
 بعضی دیگران نیز گفته اند به بحر رسم ز رشت آتش پرست به انداد آن در گز به لا و است به
 ز رشت نام حکیمی که بدروغ دعوی پیغمبری کرد و بر آیم نام داشت از بلخ بود و دین
 آتش پرستی از دست انداد بعضی گویند که نام در آیم پیغمبر باشد زبان سریانی داین غلط
 است چرا که اینها خدا پرست باشند نه آتش پرست و تحقیق نیست که وی از بلخ منوچهر بود
 شاگرد افلاکوس حکیم که شاگرد خشتا فروش است و در زمان خشتاسب دعوی پیغمبری کرد و
 بخوس آن پیغمبری خوانند و زنده کتاب او را در آسمانی و زنده در غم فردوسی است که او از نسل
 بر آیم پیغمبر است و هم نام و هم لقب نفرت چه ز رشت لقب نفرت نیز بود به نخستین کس او شد
 که ز پور نهاد به بروم اندرون سکه زر نهاد به آریین بیت معلوم میشود که بعضی چیزها در رسم سابق
 نبود مانند سکه زر و غیره سکندر و منع آن شد و همچنین مانی دوست بوسی به فرمان او زرگر
 چیره دست به طلا بای زر بر سر نقره بست به طلا بمعنی ذهب بتای زشت فارسی لادن است

که تکه بهماست محقق بوده و باست مذکور بلفظ بدل شده و شلی حاره و غبار او شاخین آنرا
بطایحی حسی می نویسند مانند طبعیدن و مرد از طلاله و اوقی طلاله است که بدان طبع نمایند
بسکیم او طبع طلاله بر نقره شده و خوردن آنها را از لفظ وری به یونان زبان کرد و کسوت گری
از اینجا معلوم می گردد که اول حکمت در زبان فارسی بود که حکم سکندر را از اهل یونانی نقل نمودند
و بعضی می گویند که سکندر بعد از نقل جمیع کتب این زبان را سوخت و حاصلش آنکه کتابهاست
حکمت را که زبان فارسی بود و زبان یونانی ترجمه کنانید و همان نسبت یاس و صبح و شام به
از تو تکیه او بر آورده نام به باینه شد خلق را از یونان و از تارکی آورد و هر فردن به بعضی از
صبح و شام که برای دستن یاس نو ازند و از آن آینه آینه تابان که از وی روی دیده بود
او ساخت و برید از جهان شورش رنگ را به زوارا است و نام داد و رنگ را به شستند
بالکسر و لفتح یعنی گرفتند و ز سودای میهند و ز صفرای روس به نزد شست عالم جو
بیت العروس به بیت العروس فاشه مردوزن نو که خد او چون که در آن به بیشتر سیاه
می شوند و مردمان روس سرخ به نسبت سیاهی به میهند شود و نسبت صفرا به روس
شد آینه چینیان رای او به بیشتر کجسروی جای او به یعنی برای او آینه به چینی شد
که بدان هنوز به سود می دیدند و کجسروی جای او شد و جو عمرش درق زاندر به ست سال
بنا بهشتی بر دل زرد و دال به یعنی دوال بر دل زرد به دوم به که به نسبت از دقت به
به سیمبری خست به نسبت رفت به از آن روز که شد به سیمبری به نوشتند تا ریح سکندر می گویند
که سکندر روز رفت یونانی یعنی خستد روس است یعنی سب که است و در روضه به صفا است
که بعضی او را زودترین صغر خوانند بدان جهت که در وقت پائینی او بلند برآمده بود و حاصل
ایات آنکه در تیکه فوزه گذشت و آغاز سال به تم گردید و پادشاه شد و وقت سال به شتاب
کرد بعد از آن مدت ده سال به سیمبری کرد و در جهان برآمد و تاریخ سکندری که می نویسند از روی
به بیشتر مقرر کرده اند پس یکی عمر سکندر به شش سال باشد به جو بر دین حق و دانش آموز
گشت به جو دولت بر آفاق به دین حق دین اسلام به بسی حجت
الحجت بر دین پاک به عمارت به کرد بر روی خاک به بهر گردشی گرد کار و هر به بنا کرد

چندین گرانمایه شهر، نرهند وستان با باقصای روم بدینکینت شهری بهر زبوم بهم او داد
 که بود شهر قدر را به سمرقندلی کاچنجان چند را به بنا کرد شهر به شهر هر ی با کران سان کند شهر
 کم دیگری به دور بعضی نسخ مصره دوم بیت اخیر خیا که فرقه است دیده شد و بعضی آن در فتح است
 و در بعضی نسخ کزیشان بود شهر کردن گری مذکور است و درین عوارث گری یکسر کانت فارسی بعضی
 سهر درای و در زید است و در ترکیب قلب واقع است یعنی بنیاد کرد شهر است که بهری است
 و اینچنین بنا کردن شهر سکندر را اسرار است یعنی می از دو شهری یکسر تین است و در
 بند اول که در بنیاد یافت به بشرط خردزان خردمند یافت و در بند شهر است نزدیک شهر
 که از آباب اباب نیز گویند و بشرط خردمند یعنی مقتضای خرد و حکمت یا بمعنی مقتضی باشد
 چنانکه گویند فلانی بمقتل کار می کند یعنی بمقتضای عقل یعنی درسی و فندی که اول در شهر در بند
 یافته شد بمقتضای عقل و دانش از سکندر خردمند بنا یافت و بند بنابر بگذرد که از کار
 او است و بناگاه همان بن غار او است و بنکار باضم در اصل بن غار بود و بن غار بلام
 بدل شد و آن نام شهر است آبا و کرده سکندر و در این بن نزدیک به ظلمات و بیابان
 اینکه چون سکندر بطلب آب حیات به ظلمات آمد بنگاه یعنی مکانی برای اسباب درین
 غار ساخت و چون برآمد و از آنجا کوچ کرد خلقی از اطراف و جنوب و برخی از لشکر که از سفر
 سنگ شده بودند جمع آمدند و با استی شهر عظیم شد و در رشیدی یعنی ترکیبی بنکار بسیار
 غار است چهر بل باضم بمعنی بسیار است و صاحب قاضی گوید که صحیح بلغرست و عامه بنکار
 گویند پس عربی الاصل باشد اما مصرعه دوم خواجه نظامی دالالت گوید دارد بر آن که
 و در نام اصلی این شهر تصرف گوید شد و همان بن غار بنکار بگذرد که آبا و کرده است
 و اصل بنگاه آن بنکار یعنی اصل آبادی آن بن غار است و حالا در نوای آن شهر بنیاد یافت
 درین صورت لغت بنگاه زاید است و اضافت او بطرف هشتاد اضافت معلوم است
 همان شد یا چون از دشت بلند که بر است از آن گونه بر گونه شد و است بافتح دیوار گویند
 در طرف شمالی مابین در کوه و در مسافت صد و سنگ است که سکندر آن دهر را بنیاد
 و آن در مصالح و سرب بر آورده یا چون و ما چون که دو قبیله اند از اولاد یافت

بن نوع رود و خن نیاید و برین نیز بسیار دنیا و کرده که برین پیش توان از و یاد کرد و چون آمد
آن بیکر پاک را که بخشش کند بیکر پاک را و صلیبی خطی در جهان بر کشید و از آن پیش کا پد
صلیبی پدید آمد و صلیبی خط چهار گوشه در علم نیست عبارت از تقاطع خط استواری و خط محور است
اول از شرق تا مغرب دوم از قطب شمالی تا قطب جنوبی یعنی سکنده خط چهار گوشه در جهان
پیدا کرد پیش از آن که خط چهار گوشه یا پیمائیده دیگر پیدا نشود و بعد از این چنانچه نوشتیم اند
که خط صلیبی پیش از آن کشید که در جهان صلیبی پدید آمد یعنی بدین نصاب تصور آن را یافت
زیرا که اینها پیش از آنکه صلیب کشند پس تصور سکنده پیش از تصور صلیب است و بان چهار گوشه
خط طلسمی بر اینجاست اندازه هندسی و طلسمی بدین سبب که فلک اطلس که فلک منجم
باشد و خطوط مذکور در آن فلک استخراج نموده اند و یکی کویتی چهار حدی فراتر است و که بر
نه فلک پنج نوبت نواخت و کویتی نه بزرگ و نیز نواخته بود و پنج نوبت نواخت
ای فر کرده یعنی سکنده در نیمه چهار حدی بر است و خود بر پا کرد که بر نه فلک از کمال اعتدال فر کرده
و به قطب شمالی یک خط افک و از عرض جنوبی و از عرض اوج تقریباً نیمه کویتی است و از پنج
مراویج است یعنی در قطب شمالی یک خط آن نیمه بود و عرض جنوبی پنج دیگر آن و چون که
نیز قطب جنوبی دریا است چنانچه فرموده که بقدر عرض جنوبی دیگر پنج آن نیمه بود و طنبالی
ازین سو مشرق کشید و طنبالی در نزد مغرب رسید و بدین طریقی و عرض اندین کارگاه
که بود دیگر چنان بارگاه و چون فرم جهان گشتن آغاز کرد و به هر رشته زون استرسانا کرد و
رشته زون کنایه از پیوند است فلان آرزوی گوید که در رشته ساز کردن هر دو سین
همه است و آن عبارتست از ساختن راه تا نزد سنگ و از میل و از مرطبه بدستی
زمین را نگرفته یله و یکم باقی یعنی از تعیین سنگ و میل و مرطبه که عبارت
از منفر است بقدر یک وجب زمین را نگذاشت و مساحت گران و است
اندازه گیر و بر آن شغل بگذاشته حد ویر و اندازه گیر مساحت گرد و رسیده
بهره زده پدید آمده و ستاد و منفرل بود و کشید و کشید و بارگاه و ترسند
به منفرل پیوسته و راه و در راه بر و دریاش بود و طریق مساحت میانش بود و

دوختی بهم باز یوسته بود و میان دوختی رسن بسته بود و یکی را بلند کرد و خورشید مانند
 یکی را بقدر رسن پیش راند و دیگر بار این بسته را یاسی داد و ششمانده را در سکون
 داد و که آنرا که این را رسن ساختی به خط بین کزین سان رسن باختی به خط منی بزرگی
 و غیره گفت به بدین نکته شمع منور شناس به ز ساحل بساحل گزنی قیاس به جهان را
 که از غم راحت کشید به بدین هندسه در ساخت کشید به زمین را که چندست و دره تا
 گماست به تر از و نه تدبیر او کرد است به همان ربع مسکون از و شد پدید به بدان
 مسکن از نا که خواهد رسید به ربع بالشم چهارم حصه و مسکون آبا و کرده شده یعنی چهارم حصه
 از زمین آبا و ست و باقی کوستان و سیابان داب و ویران هست و این را اسکندر دریافته
 تعیین نموده است به هر فرد و میگه او را اندر خوش به از آبا و وی آن بوم را داد و بخش به همه چاره
 کرد و کوه و دشت به چومرگ آمد از هر کی پیچا گشت به تر تاریخ آن سر و تاجدار به بکار آمد
 این است کما به بکار به هر اد از تاریخ حالات است و از بکار آمد است و موافق نفس الامر
 و از بکار زانی نوشته شده یعنی از حالات سکندر همین قدر مطابق واقع است که نوشته ام
 و باقی دروغ و بی اعتبار و بعضی بکار زانی را نگار نمودن و کافه فارسی هم خوانده اند
 یعنی نوشته شده به جزین هر چه در خارش آرد قلم به سبک شکلی دارد و پیش و کم
 قلم و در خارشش آرد و یعنی قلم نویسی ای سواد که اینک نوشته ام هر چه قلم از پیش و کم
 آن نویسد سبکی است یعنی علاوه آنچه که مردم گشت در کم و بیش آن موجب بی اعتباری
 است به چون قلم از پیش بود در راه گیر به غلط کردن به بود ناگزیر به هر کار با لغز گفتار
 است به همه کار من خود غلط کاری است به یعنی چون قصه نرم نرم سکندر نظم نمودن
 ضروری است پس از غلط کردن راه ناپااست به چو بے آینه ترش در و ش قصه نرم نمودن
 نخواهد شد و در بیت دوم از آن ترقی نموده می گوید که هرگاه که کار من لغز گفتاری است
 همه کار من غلط کاری است زیرا که در اخبار ام خوب کار غلط نمودن ضروری است
 به هر چه تا نا در پیش یافتیم به نرنگین او در و سه ترا فتم به نگین رتبه جاسی داد و
 یعنی آری به هر روایات را که با در یافتیم درین کتاب بالاستقلال درج نکردم به که از پیش

چنان که دشمن در ضمیمه که خوانندگان را بود ناگزیر بهی در شکفتی نمودن طواف به غسان سخن را
 کشید در گزاف و گزاف باضم و اکسر دروغ و شکفت از نادر و غفر و و گریه شکفتی کند از سر
 سخن به نذر دوسه ناچای کن به تعنی اگر بهیچر عجیب و غریب سخن نگوی درین صورت
 قصه بهیچر کن تازگی بهیچر خواهد رسانید سخن را با اندازه و پاسبان که با و توان کرد سخن در
 قیاس بهیچر سخن را با این اندازه گو که قیاس با و افتد سخن گر چه گوهر بر آرد دروغ
 چون با و افتد نماید دروغ بهیچر اگر بهیچر مانند گوهر شونی حاصل کند لیکن چون مردم آنرا
 با و نکند دروغ و کذب است و در بعضی سخن سخن اگر چه جوهر نبرد دیده شد دامن و احد است
 به دروغی که مانند باشد بر است به از راستی که درستی جدا است به در بعضی سخن دروغی که
 باشد یعنی بر است نیز آمده و به دروغی است و حاصل بیت است که دروغی که کشید بر است
 باشد بهتر است از راستی که از راستی جدا است در نظر مردم یعنی مردم آنرا درست ندانند و در نفس الامر
 چنین نیست مگر نظر شعر و شاعری این بیت گفته باشد و می توان گفت که معنیش چنین باشد
 که دروغی که دران فائده باشد بهتر از راستی است که دران فائده کسی نبود درین صورت ترتیب
 است بهیچر نفره نشین سعدی در دروغ مصلحت آفرین از راستی گفته انگیزه نظامی سبکباش
 یاران شدند به تو مانند و غم همگساران شدند به نظامی سادسی و حرف ندر محذوف
 و سبکباش یعنی ترک به تعلق کن و بیستاب چرا که یاران رفتند و تو غم یابی مانند و
 همگساران تو چه رفتند به سکن در شهرت کشور مانند به مانند کسی چون سکن در مانند
 یعنی چون سکن در با آن شهرت از دنیا رفت کسی دیگر که فروتر از دوست چگونه خواهد ماند
 به مجوزی به تنها درین طواف جوسه به حریفان پیشین را با ز جوسه به یعنی تنها در کنار جوسه
 می خورد وستان گذشته را چیز یا دکن به اگر آیند حاضریت تو شس با و به و گریه
 حساب فراموشی با و به یعنی اگر اینها بیا و آیند شرابی که می خوری نوش جان
 و گوهر اباد و گریه حساب بشمارب خودن فراموش با و به بیا ساسه از خم و بهقان
 بهیچر به در قصه بریز چون شهر و شمیم به آن می که آمد بهیچر بهیچر
 به کامل بهیچر بهیچر تمام بهیچر می بهیچر و شود و شیرینی و گوارا کی است

گفتار اندر غنیمت نمودن بشا ط این دوستان و پهل نمودن در باغ و بوستان
 بیا یا جهان خرمی ساز کن و گل آمد در باغ را باز کن تا مقصد ازین بیتها گفتار اشعار بهار است
 که طبع را سوال کشیدند آن غنیمت نماید در خواندن این دیس از آن گزینست بسوی احوال
 خود و نظامی بیخ آمد از شهر بند بسیار سیستان چینی پرند و شهر بند بیخ خود و مراد از
 آرایش دادن چین هر چینی پرند آرایش دادن باغ است و دستور است که چون لاطین
 بشهر در آیند از این پرند ناسه شمشیر بیا را بید پس در اینجا نظامی خود را بادشاه قرار داده
 لب غنچه را کایدش بوی شیر و بکام گل شریخ در دم غیر به گفتار بکام یعنی موافق خواهش
 دست چنانکه گویند ایام بکام باد یعنی غنچه که هنوز از لب او بوی شیر می آید و طفل است
 موافق خواهش گل که جوان شده و برادر رسیده بر لب او غیر دم کن و در بعضی نسخ ز کام گل
 شریخ در دم غیر واقع است پس حاصلش چنین خواهد شد که لب غنچه را که طفل است از
 کام گل شریخ خوشبوئی ده یعنی غنچه را متصل گل شریخ کن که پیرایه شریخی از دیو شود
 سسی سرور بال برکش فراخ و بزمی خبر ده که بنرست شمشیر و گویند قمری عاشق سرور است
 در مراد از شمشیر سرور است و یکی خرده بر سر و بلبیل بر آرد که هر دو گل آمد بی خانه باز و در بعضی
 نسخ خرده ده نیز واقع است پیش خان از و اول بهتر است از نسخه خرده ده زیرا که این محتاج
 تاویل است و در بعضی نسخ مصرعه دوم بهستان فراز نیز دیده شد و معنی این ظاهر است و
 معنی نسخه اول آنست که هر دو گل بیخانه رسیده یعنی از عین بیخانه آمده و این گنایه است از
 بسیاری گل و کثرت غفلت بلبیل پس لفظ خبر از که معنی نهان است و بیجا بسیار مناسب است
 یعنی نهان به بلبیل خرده ده که گل بجدی شگفته است که بیخانه رسیده است و تو غافل
 چرائی که مشغولت از جای خود بجای دیگر رسیده و خبری از سر و فرستوی گرد و که روشن
 است تن شود لاجورد و لاجورد و محسول بکار نقاشان می آید و دل لاله را کاید از خون جوش
 زو مال خوبی بخاک پیوستن و یعنی دل لاله را که از خون در جوش آمده یعنی سرخی زیاده
 از حد اعتدال پیدا کرده و زو مال اسی اصلاح کن و خون و در خاک پیوست و خان از و جوش
 بعضی نسخه نسی صبح داشته یعنی دل لاله که از سبب خون جوش آمده بر آن خوبی ببال و در

شرح کن و بجا که پیش طلب است که لاله را زنگین کن و نگذار که در خاک باشد به سترن
 از موی سپید به سباهی ده از سایه مشک بید به سترن بعزل گلست سفید که در مندی آنرا
 سیوتی گویند یعنی سترن را که سفید است از سایه نیز خضاب کن و این امر را بر تخمیل است و
 همه کنایه است از آرزوی باغ و لب نارون را می آلوده کن به بخیری زمین را زارند و ده کن
 نارون گلست شرح می آلوده کردن کنایه است از بسیار شرح کردن و خیری گلست زرد
 بهمن را درودی ده از ارغوان به روان کن سوس گلبن آب روان بهمن گلست سفید زنگ و
 ارغوان گلست شرح زنگ یعنی سمن را که مشتاق ارغوان است دعای او در آن ارغوان برسان
 یعنی هر دور اتصال بخش به نورستان چمن باز بین و بخش خط بران خط نازنین و یعنی زلف و رنگ
 چمن که محتاج به تربیت اند به شیم تربیت نگاهی کن و بران خط نازنین خط و کش جان آرز و
 می گوید که خط در چیزی کشیدن به معنی خط و کشیدن به نظر رسیده بلکه خط کشیدن به معنی تکرار و تکرار و تکرار
 شرح که در آن خط نازنین واقع غلطی ناسخ است به سترن سترن از عشق چون من کسان به
 سلامی به سترن میرسان به آسمی از اشتیاقی ما مشتاقان سلامی به سترن و دلای شادمانی
 به سترن به باغ برسان به هوای مستدل بوستان دلکش است به هوای دل دوستان زان
 خوش است به لفظ خوش بود و معنی خوش و خوش آینده مستعمل است پس لفظ زان
 به معنی بسبب آن خواهد بود یعنی از تاثیر هوای مستدل بوستان خوش گردیده و هوای دل
 درستان بسبب هوای چمن خوش شده است و درستان شگفتند بر طرف باغ به برافروخته
 هر گاه چون چراغ به بصرع زبان بسته آوازده که پرواز در نیاید بازده به معنی بلبله را که
 زبانش از جهت خزان بسته بود آوازده و طلب و بگوی که پرواز می که سال گذشته داشتی حالا
 هم همان را سرانجام ده به سرانیده کن نامه فلک را به برقص اند که این دل تنگ را به
 خان آرد و گفته که درین بیت و سیه آئینه شاد است به آنکه مراد از باغبان صاحب باغ
 است که ضیافت خود را زوی خواهند و برین تقدیر نیست سرانیده کن فرات عشق را طوق
 ساز دوست میشود و از دل تنگ دل نمکین خود مراد است به سترن زلف عشق را طوق ساز به
 در افکن بدین گردن طوق باز به سترن در اکثر نسخ چنانکه مشهور است دیده شد و توجیه آن

چنان کرده اند که آن حقوق بیکدیگر در گردنی که بقیه عشق خود کرده و بطریق بازی عمر و مرگ
 نه و در یکین پیش نشان قرار و صبح صبح و در میان است. در انگلستان این گردن آن طوق بازی
 بازی برای محبت است یعنی اولی از آن مشوقه را حلقه کرده شکل طوق ساز باز آن طوق دیگر در
 من بیند از دست ایشان است یعنی سابق باشد یعنی پیشی که سابق میگردیم بازی با ساز و می تواند
 که باز نمودیم باشد یعنی طوق که سبب از آن خشن آن گلو باز باشد و غضب و شتم یا طوقی که
 اولی از صاحب آن باشد می شود که اهل سلطنت بود یا حین سیر اسیر را دست بند
 به ایشان بیای سربلند و به چو که تمام در خان نیز از گل و شاخه نشاند و سربلند و بار
 باشد و گل نه از دلی مناسب است پس می گوید که دین را هم خالی گذارد و دست را بسته تیر
 بالایی سربلند که بر شاخه های آن چند دسته پیراشود و سربلند در خان دیگر گلزار
 نماید و از آن یکون سکه نو بهار به درم بزرگین بر سر جو بهار و پیچگون سکه نو بهار ایشان
 به گل سیر در نگار به چیران بر که آب گیر به رسوسن بنگان بساط و حریر و درخت چای
 ایشان است چون که قاضیه چین و وطن و دامن واقع شده و بنحیه سیم بدر یافت نیز سربلند و
 اگر گویند که خفیه پیراهن است پس نه سیم معلوم شود پس بر باریت قاضیه و عایت تحقیق
 فخر و صفت هر دو درست باشد همان آرزو گفته که بر که آب گیر در اکثر شری و او عطف واقع است
 در این وقتی درست باشد که آب گیر نیست که باشد یعنی و منی نه یعنی حوض و اگر او عطف باشد
 آن عطف درست میشود و در آن بر نه خسر وانی خرام به در آن عطف خسر وانی بجام به در هم برآید
 خشتی زانند همان بر دست به بین ده که می خوردن آن موقع به خورم خاصه که شکی سوخته به یاد
 حریفان غربت گراست به کز ایشان به نیم یکی بجای به بر یاد دوستان می خوردن بر سیم
 معهود است به بفضل چنین خرم و ساز منند به بهستان شدم سوی سربلند و منند و منند
 اسم بشود و صفت صفت زیرا که عاقل منند بگویند بلکه قطعه گویند و غیر منند بطریق ندرت
 است پس در بعضی نسخ که شاد منند واقع است صحیح نباشد درین صورت ساز منند منند
 ساز کار که در بعضی نسخ واقع است همان صحیح است و آن صفت فصل است چنانکه خرم صفت است
 و زبونی گل و ساق سربلند به بلبل در آمد شاد سخن و بهر آنکه سخن اگر خفیف سخن باشد

پس بغیر ملاست ولیکن متاخرین باچین وخن را قافیه نموده اند ازین معلوم میشود که فتح خوارزم
آمده است یعنی بسبب بوی گل و سایه سرو و یخن گوی مشغول شدم به به گل چیدن آمد و سوسه
باغ و فروزنده روی چوروشن چراغ و از عروس و شاد بشارت بلبل خودست که از او بیت سابق
به بلبل تغییر نموده به سر زلف که در عطف دهن کشان به ز چهره گل از فنده شکر کشان به عطف دهن
کنار دهن یعنی سر زلف را در کنار دهن کشان بود از سرخی چهره گل از فنده شکر می افشاند به سر
چون گل و بر گل آورده خوسه به بن داد جامی پر از شیر و می به که بر باد شاه جهان نوش
کن به جز این هر چه داری فراموش کن به شمشیر زمین با جهان دیدگان به مردم داستان
پسندیدگان به که چندین خن با سه زیبا و لغز به که با او دم از چشمه خون مغرب به منور زبان
از سخن سیر نیست به چو باز و بود باک شمشیر نیست به خان آرزو گفته که شیر و سوسه با هم
مناسب نیست پس مراد از می گلاب خواب و بود چنانکه در جهانگیری نوشته و مراد از
چشمه خون و مغز اگر او عطف باشد دل و دماغ است و اگر دل عطف باشد پس
جهان دماغ مراد است یعنی آن عروس که رخ چون گل سرخ داشت و بر آن رخ خوسه
آورده بود جام مذکور بن داد که بر باد شاه جهان نوش یعنی خیال باد شاه در دل کن
و باقی همه را فراموش کن پس باز برگان و دافغان موقت خن صحبت داشتیم و به سخن
در یو ستم که این قدر خنهای نوب که از چشمه خون و مغز صاف کرده گشته ام تا حال از
گفتن سخن سیر نشده ام ای قصه خن گفتن دارم زیرا که اگر قوت در باز و بود باک از شمشیر
زنی نیست به بسکنج های کن ساخته به در و کتلهای توان انداختم به سوسه خن آوردیم
اول بیج به که سستی نکردم در آن کاهج به و زو جرب شیرینی ایختم به بشیرین و خسرو
در آیتیم به در بیت اخیر شیرینی بیایه بمول است یعنی از نظم کردن سخن اسرار جرب
شیرین که احداث کردم آنرا با قصه شیرین و خسرو آیتیم و آن کتاب را با کمای فصاحت
و لطافت نظم نمودم و خان آرزو گفته که در جرب شیرین تر آیتیم تبایه فوقانی صحیح است
زیرا که تر برای تفصیل است یعنی از سخن جرب و شیرین تر نکات تازه احداث کردم و به قصه
شیرین و خسرو آیتیم و شخصی که مشتی تفصیل از ادات لفظ جرب و شیرین گرفته باشد عظمت است

زیرا که این استعمالی اهل هندست مداره فارسیان نیست و در اینجا سر پرده بیرون زدیم و در حقیقت
 لیلی و میخون زدیم و یعنی قصه شیرین و خنده تمام کرده و در نظم قصه لیلی و میخون مشغول شدیم و
 چون از داستان باز پرداختیم و سوزی هفت پیکر فرس تا ختم و اکنون بر بساط سخن پردازی و
 زخم کوس اقبال اسکندری و یعنی احوال بر بساط میخوری کوس اقبال اسکندری می زنم
 و قصه را در ترتیب می دهیم و سخن را هم از فروز رنگ او و بر افزایم اکیلی و او رنگ او و
 یعنی از شکوه و دانش او سخن را انده تاج و تخت او را و عظامی بخشیم و کسی دور ما
 که بگذشت پیش و بکنیم زنده اش را بخیران خویش و یعنی قصه اسکندر که بران زمانه بسیار
 گذشته باز از آب حیات سخن خود زنده می کنیم و خان آرزو پس بیایه فارسی دیدن بیایه
 شتانی بجایه بیسی صحیح داشته یعنی بعد از دور ما که بیشتر گذشته و اسکندر در آن مرده
 افتاده من آب حیات سخن خود نام او را زنده کرده ام و درین ایات بیان احوال
 دوست و اسکندر که راه مسافری گرفت و بپایه چشمه زندگی گرفت و بگردید که راه
 فرزندگی و شود زنده زین چشمه زندگی و سوس چشمه زندگی راه جست و اکنون یافت
 آن چشمه کا نگاه جست و این هر کس بیت قطع ندست یعنی اسکندر که صاحب بود
 قصه چشمه آب حیات خود و گرد عالم گردید تا از رویه فرزندگی بآن چشمه حیات رسید و
 زنده جاوید شود و چون سوس چشمه زندگی راه جست بعد از مردن و گذشته سالها آن
 چشمه حیات را یافت و آنچه در آن وقت می جست احوالی نیسیب او شد و آن چشمه حیات
 عبارتست از شمار آید از خواج نظامی و چنین نزد مثل شاه گویندگان و که یابندگان
 جویندگان و مراد از شاه گویندگان نیمه برت و مثل نزد یعنی آنحضرت فرمود که من
 طلب و جد و جد و نظامی چو با اسکندر خوری و بگذارد ادب تا خود بر خوری و غالباً
 این بیت در عذرت سابق است که نسبت زندگی اسکندر آب حیات جویندگان بود و
 چون بخوان خضری برین طرف جویم و بهفتاد و هفت آب لب را به سوزی و یعنی چون حاضر بخوان
 هستی با اعتبار آب حیات سخن خود پس با هفتاد و هفت آب لب را بهت کن که این چنین
 نعمت عظمی تو رسید و بیاسانی آن آب حیات جویندگان و بدو تسراے اسکندر سپار و

که تا دولتش بوسه بر سر دهد و میراث خوار سکندر دهد و دولت سر را که است از سر که آخر
 سرانیدن است یعنی سرانیده دولت خواننده اوصاف او که عبارت از ذات شاعر است و در ادب
 از میراث خوار و بیست و دوم نصرت الدین مدوح خواجه است یعنی ای ساقی آن چیز ببار که
 مانند آب حیوان گوار است یعنی شربانی که بچو آب حیوان است به نظامی بده که چون بشنود دولت
 سر مدی شود بسبب آن شراب شراب مذکور را شغف دهد که میراث خوار سکندر است و
 سلطنت او میراث از سکندر است یعنی بطن بعد بطن بادشاه است و غیش چنین نیز لوان
 گفت که ای ساقی آن شراب آب حیوان گوار خواننده اوصاف سکندر که شاعر باشد بده بر
 آنکه او شراب مذکور را میراث خوار سکندر که عبارت است از نصرت الدین بده تا او را یعنی
 دولت سر را دولت بوسه بر سر دهد و فرقی در میان هر دو توجیه آنست که تا در اول برای شرط
 است و در دوم برای علت و در ادب ساقی مهدای فیاض است و از آب حیوان سخن خوب شنیده

آغاز داستان

گذر از بده نام خیره روی و چینان داد و نیم سخن را نوی و نوی بافتح رونق و تازگی که از جمله
 مایه داران روم و جوان دولتی بود از ان فرزبوم و جوان دولت آنکه دولت او را
 روز به باشد و شبه ناموز نام او فیلقوس و پذیرای فرمان او روم و روس و فیلقوس فتح
 داد و سکون یابی تختانی و لام موقوف و منم قات نام پدر سکندر و به یونان زمین بود و ادای او
 بمقدونیه خاص تر جای او و مقدر و نیم بافتح شهر است که پای تخت یونان بوده و نو آیین
 ترین شاه آفاق بود و نیاز زده عیص اسحاق بود و نو آیین بر وزن سلطان صاحب
 آیین نو و یعنی آراسته و پیراسته تیر آمده و هم نو آیین تر یعنی بهتر است و نو آیین ترین
 یعنی بهترین و خان آرزو گفته که تفاوت در بهتر و بهترین من حیث اینست و در لفظ این
 قدر است که بهترین در شمالی آن اکثر باضافت استمیل می شود چنانکه بهترین مردم و بهتر
 یا کله چنانکه فلاخی بهتر از فلاخی است و بعضی گویند که یا و نون آن بحکم نسبت است
 و نیما بالکسر جدری خواه مادی یعنی مادر تیر آمده و عیص بالکسر نام پسر اسحاق که رومیان
 از او را و نیده و خان آرزو گفته که نیما در نیما یعنی خالوست یعنی از فرزندان خالوست

عیسی الهی بود و مصلحتش آنکه سکندر بهترین با دشا عالم بود چو از راه دراز که عیسی
 استانی بود و چنان داد که بود که داد خویش و دم گرگ را بست بر پایش و گلو
 ستم را بد انسان نشرد که داد در آن دوری رشک برده و او را با دشا ملک ایران که از
 نسل کیان بوده و به حق و بهت بروی شمشیر و تاج و فرستاد کس تا فرستد خرج به فاعل سبق
 داشت و فرستاد در راه به روم را بود رانی درست به رضا بست و با او خصوصیت نجیب
 سے را که دولت کند یا دمی که یار که با وی کند دوری و این نیز برای درستی را می فیلقوس
 است پس مراد از کسی همان در است یعنی فیلقوس در دل اندیشه کرد که در راه دولت یا در
 کرده است پس با چنین در او رے جدال کردن از عقل دورست و یار و بمعنی تواند
 و کات که امید میقتواند شد که مراد از کسی شاه روم باشد درین صورت این بیت مقوله
 نظامی است و فرستاد چندان بدو گنج مالی و کرد و در شد مالش بدو گنجانی به مالش حاصل
 مصدر از نالیدن به دیدان خرج خوشنودند شاه روم و فرستاده آتش نگهداشت موم و اس
 فیلقوس در دادن خرج بدو از خوش شد و از آتش خشم در اموم خود را نگهداشت و چو فتح
 سکندر در آمد بکار به و گر گون شد که درش روزگار به نه دولت نه دینانه و اگر گذشت پنهان
 اسم از رنگ خار گذشت و خان آرزو آورده که گذشتن مجازا به معنی ایفا و باقی در داشتن
 آمده و بعضی از چیزے که از بدین در مصرعه دوم همین بیت خواج نظامی دیده شد و در متن
 داستان دور به باسی است و مراد از خوش بر گفته هر کسی است به معنی در پیدایش اسکندر
 روایات مختلفه و گفته اند کثیر است و برای آنکه که مراد است بصحت و زیست گوش سن بخندان
 هر کس است و چنین آمد از بهر خوشی از آن روم که زاهد رے بود از آن مزاج و با بستنی روز
 بیچاره گشت و بهر شهر و رشونی خود را در داشت و با بستنی روز قلب است یعنی روزے
 که منسوب است با بستن به معنی زادن مجازا و چو تنگ آمدش وقت باز آگونی بهر وسعت
 شد و در بستنی به تنگ آمد اسے نزدیک آمد به یویرا بهر بهاد دوم و غم طلی سے خود
 و جان می سپرد و ندرم که در در خواهد ترا که این کوزه خود و خواهد ترا و کات مصرعه
 اول بمعنی که ام یعنی بر اسے همین غم میخورد که ام کس را خواهد برید و که ام در غم ترا خواهد دید

فرزیش خبری که پدر و کار به چگونه در برورد و در کنار به چرخیدن و بر بارش کشد و چه اقبالها و
کنارش کشد و این دوست مقوله نظامی است و چون مرد آن طفل بیکس بماند به کسی
بیکس باشی بجای رساند به که ملک جهان را بفرزند و بر سر به خدا از قاف تا قاف
کشور کشد به ملک فیلقوش از تماشای دشت به شکار انگلستان سوے آن زن
که مشت بزنی و پدر مرده در آن ره گذر به پایش او طفل آورد و سر به زنی شیرازی انگشت
خود می دهد به کار و در انگشت خود می گذرد به یعنی بخیاں مادر و پستانش نه انگشت خود را
در دهن گرفته امتحان می کرد و خان آرزو با مادر به بیایه موعده صبح داشت یعنی بسبب
بسی شیرازی انگشت خود می کشید به بر غوث مادر مرده انگشت تا سفت می گذرد پس در مصرعه
دوم از ضرب باشد به بفرمود ما چاکران تا ختم به کار زن مرده بر داشتند به زن ناک
ره آن طفل را بر گرفت به فرمود باند زن روز بازی شکفت به روز بازی با ضاعت
مقاوی بازی روز شکفت به معنی عجب خان آرزو گفته که آن ظاهر صبح نباشد زیرا که روز بازی
به معنی بازی روزگار در هیچ کتاب دیده نشد بلکه درست بجای روز بازی روزگار شکفت
است به ببرد و پروردگار شکفت به پس از خود و لیکن خود ساختن به یعنی او را ولی عهد
کرد به آن شکل که پس از پادشاه باشد به و در گونه دهقان آذربایست به بدر اگند نسل او
بازگشت به قرار از دهقان آذربایست به تاریخ خان یعنی مردم اهل ایران که تاریخ دان
اند می گویند که اسکندر پسر داریست از دختر فیلقوس که بدر ابطرینی پیشکش داده بود به
تاریخا چون گرفته قیاس به هم از نامه مردان و شناس به قرار از و شناس فردوسی
به در آن هر دو گفتار پستی نبود به کران سخن را درستی نبود به درست آن شد از گفته
هر دیار به که از فیلقوس اند آن شهر یار به یعنی روایت منفی علیه و مشهور است به و در گفته
چون عیاری نداشت به سخن گوهران اعتباری نداشت به چنین گوید آن پدر و پسر
سال به تاریخ شاهان پیمانه حال به پسر و پیمانه سال اشارت بر ادوی مختار شیش
خواجه نظامی به که در بزم خاص ملک فیلقوس به بنی بود یا کینه نوع و س + بدید آن
همایون ببالا بلند به یار و گمان کشش به کیس و کند به چو سرو که پیدا کند در چمن +

رنگی و بقیه ز غار ضحی که جمالی که در نیم روز آفتاب به کرشمه گمان زگرش نیم خواب
 سز زلف پیمان چو مشک سیاه به در و مشک بوگشته مشکوی شاه به مشکوی باغیم خانه ملوک
 بیدار در باشه چنان مهربان به که جز یاد و نامش بر زبان به در بقیه نسخ بجای دل با مهربان
 واقع شده رخسار آرزو گفته که مهربان بقیه سمیع مهرشان است یعنی کسی که شان و شوکت
 حسن از نعل آفتاب بود و معنی بیت و شرح به مهرش شبی شاه در گرفت به زخمی که شد
 نعل بن گرفت به خرمای کنایه از اندام مخصوص مردان و برگرفت یعنی باور شده و خان آرزو
 درین بیت اشارت بعمل گشتی خرمای که از نعل زخمی باز آورده در نعل موده اندازند و از آن
 بار و ریش و دهنوده به شد از اینسان صدف بار دار به پدیدار شد و لو که شاهوار به نسیان
 ماه بهار است در زبان رومی و پدیدار شد یعنی موجود شد در صدف شکم مادر به چو نه سه
 بر آمد با بستی به بختی در آندرگ رستی به رستن یعنی خلاص شدن به بوقت
 ولادت بفرمود شاه به که در آنکند سوزی اختر نگاه به زهر از نهفته نشانش دهد به وزان
 جنبش آرام جانش دهد به قرار از جنبش حرکت ستاره و آسمان است وقت دادن اسکندر
 با مراد از جنبش تولد اسکندر پس مراد از تولد خبر سعد و خس تولد خواهد بود و نال هر دو نفر بر
 و اصد است به شناسندگان برگرفتند ساز به زور خاک باز بستند را به قرار از
 سائر اسباب اختر شناسی است که اصطراب و غیره باشند به سیر سپهر آیین ساخته به
 تر از وی به تخم بر افراختند به تر از و اصطراب باشد به اسد بود طالع خداوند زور به کور
 دیده و دشمنان گشت کور به ای در وقت تولد اسکندر اسد طلوع نموده بود و اسد
 را خداوند زور گفته باعتبار اینکه خانه آفتاب است و آفتاب قوی تر ستارگان است
 و کور گشتن دیده دشمنان از زخمی باشد به غرق یافته آفتاب از محل به که چیده از علم
 سوسه محل به چهل بختین به یعنی سچ گو سپند و برج محل شرف آفتاب است و آفتاب
 درین برج قوت گیرد و روشن تر شود و همچنین هر ستاره در خانه خود آمده روشنی گیرد و قوت
 پذیرد و حاصلش آنکه آفتاب در برج محل شرف حاصل داشت و بعد علم لیل سیر کردن
 باغ و راغ میل کننده بود به عطار به جز از درون تاخته به مهره در نور دم ساخته به

در بعضی نسخ زوزا بر وزن تاخته و قسمت و معنی آن نیست که عطار در وزن تاخته بود از جوزا از جهت
 لمعان نور یعنی در آخر درجه برج جوزا بود که روشنی آن در برج اسد می نمود و جوزا که دو سیک
 برج سوم شرف گاه عطار دست و ثور که برج دوم شرف گاه ماه و خانه زهره پس بر طبق
 نسخه اول حاصلش آنکه در آن وقت عطار در جوزا بوده ماه و زهره که سعید بن سپهر اندر
 نور قرآن داشتند و برآر بسته قوس را شتری و زحل در ترازو و یارگیری و یعنی شتر سے
 بقوس بود و زحل در برج میزان و ششم خانه را که در بهرام جامی و چو خدمت گران گشته خدمت
 گرامی و ششم خانه اشارت از جدی است یعنی بهرام که تا از این گویند در جدی شرف داشت
 و خدمت کاری می نمود و چنین طالعی که در آن یار زو و چه گویم زهی چشم بد و در زو و
 یعنی چنین طالعی که آن سیر یعنی سکندر از نا شیران پیدا شد احوال او چه گویم آفرین بود و
 چشم بد و در زو و باد و جوزا در آن گرامی بنیال چنین و برافروخت باغ از بنال حیوان و مراد
 از باغ بارگاه فیاقوس است و به تقویم طالع چو زو خند و سکندر ملک نام او ساختند و
 در احکام هفت اختر آمدید و که دنیا بد و داده خواهد کلید و از آن فرخی مرد خشناس و
 خیر داد و اگر دشمن و سیاس بد شد از مهر فرزند غیر و زنجیر و در کج بکشد و بر شد بخت و
 بشادی گرامی زاننده و در کج و بخوانند گان داد بسیار کج و به سیر و زبانی آن و
 مشک بوی و مشک می بخت بر طاعت جو و ماه مشک بوی و مشک
 عبارت است از سکندر که طفل بود و ماه به نسبت ماقص و چهره و شکبوی به نسبت زلف
 سیاه و چو شد نازیر و در آن شاخ سرو و خرد منده شد چون خرامان تدر و زنگوار و
 بر مرکب آورد و با و شد از خبر میداد آن که اے گمان خواست از دایه و زحبه
 تیر و گوی کاغذش بدید که حریر و جعبه ترکش و در بعضی از نسخ از چوب تیر واقع است
 خان آرزو گفته که نسخه اخیر تصحیف است چه از چوب تیر خواستن یعنی بافتن تیر خواهد بود از
 چوب و این مراد بجا است یعنی چون سکندر هنوز طفل بود گمان بردار از همان دایه بود
 پس گمان از وی گرفت و تیر از ترکش تیر که موسوم فیالست که تیر و ترکش باشد اگر چنانچه
 ترکیش نیز شخص دیگر بود لیکن نظیر آنکه در ظاهر تیر و ترکش بود و در احوال تیر مقرر نموده

بخان آرزو درینجا گفته که ظاهر اهر دو بصیفت باشد و صحیح چنین است لکن خواه است
 از وایه در جبهه تیر و وایه بود یعنی اسباب ضروری یعنی از اسباب ضروری همین تیر و
 لکن خواه است و حریر و کاغذ برای در زدنش و شوق گذاردن تیر از غیر برای سخت
 شناسنامه می سازند اندر مصرعه دوم لفظ کاغذ و حریر آورده و چون در کشته پیکار بیشتر کرده
 ریشتر فکشی جنگ با شمشیر کرده و در کشته با نعم بالیده خان آرزو کشته تر بشمرده است و
 نامی فوقانی یعنی بالیده تر آورده و آن کنایه است از جوانی و بجایه پیکار کار
 در اصل نموده و وزان پس نشاط سواری گرفت و بیست شاهی و تهر پاری گرفت و
 مراد از نشاط سواری نشاط ملک گیری است چه فوج کشی بدون سواری صورت
 نگیرد و بیاساتی آن روح ریحان شربت و بن ده که بر بادم آمد بهشت و
 روح ریحانی نوعی است از شراب و خان آرزو بر بادم بیایه فارسی یعنی
 بسیار یاد آورده گفته و مکرزانی می آید کشتی شوم و در غرق کردم بهشتی شوم و
 آید کشتی تمام لفظ مرکب است یعنی کسیکه کشتی آید باشد و چون پری کشته
 گاهی سبب غرق گردد و می فرماید که ازین باکی نیست چه درین صورت بهشتی خواهیم شد
 و انش آموختن سکندر از لقو با جشش پیر در سطا طالیس
 خوشا روزگار که دارد کسی که بازار در جشش نباشد بیست و آلف خوشا برای کثرت
 و آلف روزگار برای تخمین یعنی بسیار خوش روزگار آن شخص که بازار در ص ندارد و
 بقدر بسندش بسیاری بود و کند کاره از مردگار به بود و بکنند کفایت بسیار ثروت یعنی
 بقدر کفایت او اثر و ثروت بود و در آن جمعیت خاطر کار دین کند اگر مردگار باشد و جهان یگذازد
 بخوشخوارگی و باندازه در دگر بارگی و نه بدی که طوفان بر آرد و کمال و نه صرفی که
 سختی رساله بحال و بیت دوم بیان مصرعه دوم بیت اول است یعنی رفتار خود را در
 جهان اوسط دارد و افراط و تفریط را راه ندیده و بهمتی از بسنگی بزم است و چون در سنگی
 خانه پر میزم است و بعضی میزم خففت و میزم را بلففت گوردستانی یعنی نیست نوشته
 و درینجا یعنی در دوازه است و این دوازه را دیکی آید چون در دوازه را سنگی خانه باز میزم

بابی و دوم آنکه چون در اینکشی از چوب همان دروازه شکسته خانه از پیله چوب درین صورت
 تصدیق می که می کشی از چوب بستگی و ضرر تو خود بود و قافیه میفرم بافتح یا باضم مخفف
 میفرم بالاخرم باکسر از آن صحیح شده که در نیم اول سبب اتصال کلمه است متحرک گشته
 مثل بسته و گشته پس سین حکم وصل دارد و چنان زنی که زن رستن سالیان به فرا سو دو
 کس را نباشد زبان به تاختان آرزو گفته که سالیان جمع سالی است یعنی غیر یک سال از آن
 قرار گرفته و آن وقت زمانه است پس سالیان یعنی اوقات و زمانه باشد و آن را جمع
 سال گفتن صحیح نباشد اما بعضی جمع سال نیز گفته به گذر زنده درج و دهقان نور و گذر زنده
 را چنین یا و کرد و درج بافتح و دفتر و دهقان نور و ترکیب متقلب یعنی جمیده و مورخ
 صفت درج و گذر از مدگان شرح کنندگان یعنی راویان به چون شاه یوزان ملک
 فیلقوس به برآر است ملک جهان چون عروس به ملک فیلقوس بدلی است از
 شاه یوزان به بفرزانه فرزندش در بر بلند به که فرح بود و گوهر ارجمند به گوهر ارجمند گوهر
 بیش بها به چو فرزند خود را خوانند یافت به شد این که شالیسته فرزند یافت به ندرار و
 پدر هیچ بالیسته تر به فرزند بالیسته تر به نشانندش بدانش در آموختن به که گوهر شود
 سنگ را فروختن به بقوما جش آن کو خردمند بود و کار سوسه و دانش فرزند بود و
 خان آرزو گفته که لفظ لقوما جش یونانی است و در اصل معین حله است و لقوما جش
 سین مخفف آن و بعضی این لفظ را بجای لام به نون هم گفته اند و صاحب موبد این لفظ
 را در ترکی آورده به با موز کاری بدورنگ برده و در آموختن آنچه توان شد و او بهای
 شاه یوزان به که نیر و دل باشد و نور مغرب زهر دانه کمان بود و در قیاس به
 در و گردانیده معنی سپاس به برآر است آن گوهر پاک را به چو انجم که آرایده افلاک
 را به خبر دادش از هر چه در پرده بود به کسی کم چنان طفل پرورده بود و به سه سال شهر آده
 تیز خوش به بجز علم را نه ندادی بکوش به به بار یک بینی چو بنیستامتی به سخن ما به
 بار یک در یافتی به ارسلو که هم درس شهر آده بود و به بخند مست گری دل بزدوده بود
 هم درس هم سبق به هر آنچه از پدر مایه اند دشتی به گذارش کتان در و سه

آموختی و چو استاد و زان بفرزنگ در ای ملک زاده را دید گنج پای بیگنی چون استاد و زانا
 که لغو با جش باشد شهنشاده را بفصل دریافت که یار گنج خواهد نهاد یعنی دولت بزرگ قدم او خواهد
 بود و تعلیم او بیشتر بر درج که خوش دل کند در پاس گنج و پاس معنی نگاهبانی یعنی در
 تعلیم او محنت بسیار کرد چو که شهنشاده گنج بود و قصی که پاسبان گنج باشد خوش دل باشد
 چو شهنشاده اقبال او خواندیش و در و بست عنوان فرزند خویش و خان آرد و معنی آن
 چنین نوشته که هرگاه شهنشاده اقبال سکندر که جبار است از آنچه احوال او پیش سکندر
 خواند نام پسر خود را که اسطو باشد بعنوان خدمت گزاری و شیر س وید بری او در آن نوشت
 پس سفارش اسطو سکندر کرده چنانکه می آید و بعضی ها معنی چنان نوشته اند که هرگاه
 از آنچه دولت او را از پیشتر دریافته بر آن زایچه نام فرزند خود هم ثبت کرده که بیانش
 می آید و بر فرزی که طالع پذیرنده بود و گمین هم گیرنده بود یعنی در روزی که
 که طالع آن روز پذیرنده کار و سخن بود یعنی کار با و سخن با در آن روز تا نیت داشت و میتوان
 گفت که معنی آن چنین باشد که در روزی که طالع موافق و گمین سخن نقش پذیر بود
 شهنشاده پسر فرزند را و پیمان در آن روز و سکندر را که چون سر بر آری بخرج بلند
 ز کتب پیدان جهانی نمند و سر دشمنان بر زمین آوری و جهان را بر زمین آوری
 و یونانی تخت را از تاج و فرستندت از بهشت کشور خراج و بر آفاق کشور
 خدای کی و جهان در جهان بادشاهی کنی و این بیات با واد و عطف مقدر شرط و
 کشور خدای سلطنت و جهان در جهان یعنی بسیار و یاد آوری این در پس و
 تعلیم را و پرستش نداری ز و سیم را و این بیت جزای شرطیه است و نظر
 بر بنداری ز فرزندین و بجا آوری حق پیوندین و حق پیوندی و او عطف مراد از
 نسبت فرزندی باشد یعنی فرزندی که در باره اسطو ثابت است حق از او فراموش
 سازی بلکه بجا آوری و بدستوری او شومی تغل سنج و که دستور دانا به از سنج و
 سنج و دستوری رخصت چنانکه شهنشاه است و معنی وزارت پسر توان
 گفت و این لفظ طایفه الاصل یعنی است و ترا دولت او را بر پا و درست

بدشت که اندیشه او مثل اندیشه زیرکان و حکما بود پس این ترکیب از عالم عاشق پیشه شد
 و اندیش او معنی مصدر از اندیشیدن از عالم رحم که معنی رسیدن نیز آمده بود بفرمان کارگزاران
 کار کردید بدین آئی محبت بیدار کردید و محبت مفعول کرد و اسے محبت را بیدار کرد و بیداری
 محبت و دولت مندی باشد و بهتر پیشه فرزند است و بدو بد که همه پس اولاد و جزا و
 بود و محبت جویان بود بر مریبان و دل مریبان هم بد و مریبان و آخان آرزو گفته که ترکیب
 توصیفی مثل روز بازار یعنی قدر و قیمت و بر دواج و مانند مرغزار که بسکون غنیمت است بر زمین
 حکم است و ضم آن چنانکه بعضی گفته اند خطاست و عجیب که مریبان را صاحب جهانگیری
 که بر اسے محبت موقوف است بنعم آن گفته و این سهوست زیرا که این لفظ نیز مرکب است
 از مریب یعنی سرحد و بان یعنی حافظ و بجایز بادشاه را گوید و حق آنست که بان معنی صاحب
 است نه معنی حر است کشته چنانکه با جیان یعنی باج گیرنده و همچنین بعضی صاحب هر
 نه کردی یکے مرغ بر باب زن و کار سونویدی بر در اسے زن و باب زن سنج و بعضی
 گویند سنج که باب و مراد ازین بیت آنست که در کارهای سنی نیز به شورت ارسطو کار
 نکردی و پیچستی نیز تیرا و در پی و بهر کار از وجبت دستور پی و چو کار چرخ از برکوه و
 دشت بدین دایره بدنی چند گشت و ملک فیلقوس از جهان خرت برد و بشاه منته لاجها
 را سپرد و جهان چسپت بگذر نیزنگ او و بهر مای بچنگ آورد از چنگ او و آیین بیت
 مقود نظامی است بطریق سوال یعنی جهان را می دانی که چسپت از نیزنگ او و خدر باش
 و با او بستگی کن و درختی است شش پهل و چار سنج و تنه چند را بسته بر چار سنج و
 شش پهل و نظر جهات بسته در بعضی شش شانه واقع است و این نیز شش
 بر جهات مذکور است و چار سنج باعتبار عناصر اربعه و این بیت بطریق جواب آنست
 یعنی جهان باعتبار جهات و عناصر درختی شش پهل و چار سنج است و تنه چندی را
 در چار سنج بسته دارد و چار سنج نوسه ازین جهت است که دست و پا و اسیران را
 جدا جدا تابان بندند و یکایک درق های ازین درخت و نیز را و فید چون بود با دخت
 یعنی یکایک را معنی هر یک آورده و میسے نمایی درین باغ کس و قما شاکنده هر یک

یک نفس + در دهر دم از تو بری میرسد به یکی می رود دیگر می رسد به تو و سینه در آن
 باغ به جهان کام نام کام خواهی سپرد به بخود کمالی پی چید باید فشرده کام نام کام با ضرورت
 خود کمالی خود غرضه یعنی جهان را با ضرورت بدیگر به حواله خواهی نمود پس در لذت
 دنیا خود کمالی نباید کرد + درین چار سو بچ هنگام نیست + که گیسو برود خود کمال نیست +
 بدانکه در نجات نسخه است یکی هنگامه و دیگری هنگام پس لفظ خود کماله نیز بر است قافیه
 به ما و با ما بدو طریق آمده و در ادوخر این قسم الفاظ با اکثر زیادت کنند بهیچ جان و جان
 و خان و خانه کامالش آنکه در دنیا هیچ نیست که در اینجا گیسو بر نباشد به دم جهان
 هستی از دم او به بده دم او رستی از دم او به قرار از دم جهان و استی تعلقات
 است و او اگر در دم عبارت از گذشتن تعلقات است حکایت بر سیل
 تمثیل شب نعل بند می و بالان کره + حق خویش می خواستند از خری + خرا از پاس
 رنجیده و پشت ریش به بگفتند شان نعل و بالان پیش به شان یعنی ایشان یعنی
 در پیش ایشان انگند به چو از دم داره خرا زدند به بر آتند و از خویشتن شاد
 شد به این هر سه بیت بطریق تمثیل است + تو نیز اسه بخاک شده گردانک + بده دم
 بیرون چه از دم خاک + یعنی تو هم مثل آن خر که در تعلقات دنیا فرو رفته دم او که عبارت
 از تعلقات کثیف است بده و از دم او خلاص شو به بیاسای از خود را بهیم و به از ترند
 می روشتایم ده به می کوز محنت را کی دهد به باز در دکان مومیا فی دهد به شستن
 سکندر بر تخت فیلقوس بیا و شاه می سخن سنجی آمد ترا زو بدست به درست
 زرانده را می شکست به سخن شاعر ترا زو عبارت از میزان است که علم عروض
 باشد و درست زرانده و ده سخن ناسره و می شکست یعنی عیب می گرد یعنی شاعر
 عروض دان پیدا شده بود که شعر را به ناقص را عیب گیری نمود و خان از زو گفته که درین
 صورت معنی ابیات ربط با خود را ندارد و کس صبح است که در اصل ضیق باشد بدست
 زرانده می شکست به معنی این نسخه است که پیشتر سخن سنجی پیدا شده بود که ترا زو یک دست
 بدست و بدست دیگر زرانده می شکست یعنی در ظاهر بنجیده می گفت و از باطن خبرند است

که تا اصرارست یا غیرها پس درین تقدیر سیب آینه در بوطی نشود به تصرف در آن سکه نگذاشتیم
 که آن سیم در زیر درواشتم به نگذاشتیم ای نگردم و کسیم و در زیر شوش و درین بیت در بیان
 خوش خوشی و عیب یوشی خود دست یابی من نه در حدی و آن سکه نگردم زیرا که از نیک و بد آن کماست
 اطلاع داشتیم پس اگر تصرف می نمودم عیب او ظاهر می شد و اگر انگشت من حرف گیری
 کند نه اندام کسی کو بگیری کند به تصنیف می گوید که این کار مخصوص با نیست زیرا که اگر
 انگشت من حرف گیری کند بیبب اطلاع من از نیک و بد سخن کسی خواند بر دست و دست
 چون قوی دست شد رشت من به شد حرف گیری انگشت من به بنیم به بد خواهی اند
 کسی به که من نیز بد خواه دارم پس به یعنی آن بد خواهان آخر برین هم خواهند خندید به ره تن
 همه زهر نوشیدن است به هنر جستن و عیب پوشیدن است به مراد از زهر نوشیدن
 تحمل معن دیگران نمودن و در او عطف و در صغر و دم به بد است به بدان ره که خود را خودم
 قدم داشتیم تا با خود دست به و باعث چنان دارم این چرم را به که بر تابه اسب آرزم را
 و باعث با کسر پاک کردن ایست و در بعضی نسخ اسب و آرزم بود و عطف و دفع است
 و معنی آن بعضی نیک و بد گفته اند صاحب جهانگیری آرزم تنها معنی خشم و غضب آورده و بعضی
 اسب آرزم یعنی خشم گرفته اند به چنان خواهیم از نیک بر در کار به که برین ره نگردم سر انجام کار
 گزار ای نقش گذارش پذیر به که نقش از که از نیک ندارد و بر نقش شرح کننده قصه و
 گذارش پذیر قابل بیان و مصرعه دوم آخر بیت جمله معتبره به پذیر نقش بند و که
 چون شاه روم به ملک جهان نقش بر زوچوموم نقش بر موم درست می شنید و واک
 زعارش بر آوازه شد به بد و تاج و تخت پذیر تاز شد به همه زبها که زید دیده بود به
 نمود آنچه را پیش پسندیده بود به همه غمده و برینه بر جاس داشت به عمل با سه پیشینه
 بر پاس داشت به برابر اهلان کج و زری سپرد به بران عهد پیشینی بی فشرده
 ای خواجه که معمول بودید ارامی فرستاد به ز فرمان بران ملک قیلقوس به شد کس
 در آن غل با دی شوس به شمس بالفتح سرکش و تهر و دوران تغل یعنی در فتنال
 با دشمنای او که بود از پدر دوست انگیز تر به بد سخن کشی تیغ او تیر تر به کاف در

اول چراغ محال در دوست انگیز سرافراز گشته دوست چنان شد که بازور بازوی او
 نه سنجید کس در ترز ز سکه او و خان رز و گفته که لفظ زور را بسوی باز و مضامین
 بنامید خوانند و فاعل سنجید همان باز و است یعنی سکندر را چنان شد که باز و سکه او
 در زور کس را هم سنگ و هم قوت نیافت تا سنجید و در بعضی نسخ بجای سنجید مجید واقع
 است درین صورت زور و باز و مضامین و مضامین الیه خواهد بود و معنی بیت واضح بود
 زور پیچیدی اندام را اگر بر زدی گوش خرم را به خرم غام کسیر ضا و مجید شیر درنده
 یعنی چون سکندر زور کردی گوش شیر را اگر زدی درین بیت هم ترفیع زور است
 و هم بیان شجاعت و کما در زور چرخ کمان ساختی بهر شستی تیر سندی که با و
 بالفتح کمان نرمی که بر آید و زرش تیر اندازی سازند و تحقیق عام است از آنکه بر آید
 مشتق زور یا مشتق تیر اندازی بود فاعلش آنکه بر آید در جمله آن از تیر چرخ باشد و کمان
 آن همچنان نرم که در تیر اندازی باشد و گشتی در سرعه دوم بکاف فاعلی و یا
 چون یعنی هرگز دشت تیر سندی انداخت و چون در حالت گردیدن انداختن تیر مسبب
 است لهذا در مقام ترفیع گفته و اکثری کشتی بکاف تازی دیای معروف یعنی
 واجب القتل و شکار گرفته و این ابجد است و بهر تیر که تیر کردی شکار و زگور و گوزن
 ز رفتی شمار و آبی در شکارگاه تیران می نمود و از گوزن حساب گرفتگی و بودار
 و لیران توانا تری و سوزیر کان شد بدانا تری و ستم یعنی سوار و دانا تری بیای
 معروف و بهر شمشیر قلم اند بر آفتاب و یکی جدول و انجمن از مشکتاب و از آفتاب
 مراد خساره و قلم را اندک نوشتن یعنی چون بر چهره سکندر خط نمود اگر دید گویا که آن
 جدول از مشکتاب پیدا شده بود و بهر طاعت زمان خط جدول آید و سوار جیش را
 ورق ریخته و ورق ریختن یعنی غل کردن یعنی آسان بسبب آن خط نوشته که به شکل جدول
 بر صفحه رخسار سکندر پیدا شده بود و سوار جیش یعنی سوار ابن ملک بر غل کرده و
 حساب جهان گیر می آورد و پیش جهان را زبون دید و دوست خویش و زبون
 طبع و نایز بهمش هوش دل بود هم زور دوست و بدین هر دو بحث شاید است

مصرعه ثانی مقوله نظامی است زیرا که تحت کشور خدا کی زمین است بهر کار کوتبت نام آدمی
 فلک نیز دوش دران دایره می باشد و در آن سر و نو خاسته به بر جهان سر سبز
 آراسته به آفتاب است ریگان بار کشته به آرزو سینه نقشی بهر خانه به رسیده بهر کشور
 انسانی به یعنی در هر خانه از نقش سینه شده بودای در هر خانه بنام او نقشی بسته بودند
 و انسانی می خواندند چنانکه اندکان در هندوستان نیز بنام امرا و سلاطین تعینت سازند
 گوی راز با سخن می نهاد و به که از راز پنجم گره می کشاد به یعنی گاهی با دانشندان محفل
 در امور مملکت تدبیر کردی و گاهی در علوم نجوم و هندسه و آثار عمل مشکلات کردی به با نوه
 می با جوانان گرفت به خلوت بی کار دنان گرفت به نه آن کرد با مردم از مردی به که آید
 در اندیشه آدمی به یعنی با مردمان از سخاوت و جوان مردی آن قدر کار را نمود که بخیا
 کسی نگرند به باز رون کس نیاورد در ای به برون از خط عدل نهاد پای خط یعنی حد
 به بازار گانان را که داج به تخت از میمان شهری خراج به زد و آن دهقان قلم بر
 گرفت به زبلی مایگان هم دم برگرفت به خان آرزو گفته که مراد از قلم گرفتن اینجا قلم
 اطمینان و خلافت عدل است و اگر بعضی مطلق بخشدن معمولی زراعت باشد مصرعه دوم
 نام موطی اقله یعنی از دیوان فرار عیان باز خواست بی موجب که تعدی بظلم باشد نه نمود
 از مفسدان با کل معاف کرد به عمارت می کرد و زرمی نشانند به همه خاری کند و گل می
 نشانند به آسی شهر را نو آباد کردی و زهره کردی خاظم می کند و گل عدلی کاشت
 بهزنا حیت نام درخش رسید به بهر و جلش بوی با غش رسید به آبی داغ بندگی او
 به طرف رفت و بوی باغ مملکت عدل در مصر و جلش رسید به کشاده دودشش چو
 روشن درخش به یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش به مراد از درخش برق است یا آتش
 یعنی همچو برق صفت سخاوت و شجاعت بهر دودشش به تر از خود آن به که در دود
 و دود به یکی جابجای سنگ و یکی جایی زرد به هر آن کار کا قبایل را در خوشت به با این
 چو آهین بر چون ز دست به یعنی هر کار به که اقبال را برادر بود و سکندر دران کار بجا
 آهین آهین بود و بجای زرد به چنان دادگر شد که هر مرد و بوم به زومی داستان

زبان کار زنتی طلب یا دی

کای خوشا شاه روم به اسطوخ و ستور درگاه بود به بزرگ بدو به سکندر به
 تدبیر و نافرین به بکر در گاری شد آفاق گیر به کم روزگار را به در اندک مدت به و در
 چنین شهر بار به فیان به جهان چون بگردد و قرار به چنان به همه کارشایان گیتی فروه به
 زرا به وزیران پذیرد شکوه به ملک شاه محمود و نو خشیروان به که بر دند کوس
 از همه خشیروان به پذیرا به پند وزیران شدند به که از جمله دور گیران شدند به
 ماکه بدخواه را اگر خشد به به پیرا به وزیران جهان کوس به بر دند خرا و ترا اگر شود
 پاسبان به تن شاه باید که ماند درست به به باد که شاه را رسد یا به
 لغز به که گرد و لک شوریده مغز به یعنی مباد که شاه را گزند به برسد که ملک
 تبا به شود به چو باشد کند چشم به باز به کند دیو بافتنه انباز به به یعنی هرگاه
 چشم به بر تبا به برسد دیو بافتنه اتفاق کرده در صد و خرابی ملک در آیند به جهان
 داد خواه است و نه دستگیر به زدا و زبانش جهان را اگر به جهان را به صاحب
 جهان نوباد به دران داور سی چشم به دور با و به صاحب جهان به نایب
 اخلافت صبح است به بیاسای آن غریب جان فراس به به من ده که دارم چشم
 جان گزاس به یعنی گزده جان به مگر چون بدان شیرت آرم نشاط به به شمع چند
 را در نور دم بساط به در بعضی نفع بجای مگر که چون سن واقع است
 نظم نمودن مصریان از زنگیان پیش اسکندر به چو صبح از دم گرگ بر ز زبان
 بختن در آمد ساک و پاسبان به دم گرگ بستم دال یعنی صبح کاذب و آن را
 به بے زنب اسر خان گویند و چه شبیه سفیدی و سیاهی است چه در صبح کاذب
 محمودی سفید مایل سیاهی باشد و مناسب است و در دم گرگ و بر زبان به یعنی
 پیدا شد به خوس غنوده و کوفت بال به قبل زن بر دیر تیره دوال به به بکیره
 بافتن دلی باریک و در شبیه سی یعنی دلی و طبل آدرده به من از خواب آسوده
 بر خاستم به بجز هر گشتی خاطر آراستم به بجز هر گشتی کنایه از سخن گفتن به طلبکار گوهر که گاه
 کند به به پندار و امید جانی کند به در عامه نشخ پیدا از امید بی عطف است درین صورت

اضافه است با دلی مناسب خواهد بود یعنی پندار است و گمانی که بسبب امید به میرسد قاتی اند
 گفته که این اضافه است چندان چیست نیست پس بهتر بود و عطف باشد و شکر از بالکسر توفیق
 و گمان و بیان کنندن عشق و محبت بسیار خوردن است به خوشنما به معنی که آرزوینک به پند
 کند با دلی فارستک به خوشنما به عشق و در بعضی نسخ این به بیت ماقبل بیت گذشته است
 پس لفظ که به معنی هر که باشد تا فاعل فعل از و به سر آمد و در بعضی نسخ به آید و آید و آید
 است و معنی آن شکست بسیار می خواهد بود و در وجه اولی بای خوشنما به ای بسبب
 یعنی بعد از خوشنما خوردن و بسبب محبت کشیدن هر که معنی از کان بر می آید و با خا به سنگ
 چنگ دارد و بعضی خوشنما به لعل سرخ را گفته اند یعنی طایف که هر شوق است بسیار گفته اند
 قسمتی چنگ آرد به چه پنداری ای مرد و سان خوشتر است که آسان بر آرد و آرد و آرد
 یعنی ای مرد و آسان خوشتر است که آسان است که گوش بر آرد در کردن آسان است و آسان
 از آنکه گوهر از محیط اعظم به دوری بدست آید و اگر بخیر خوشتر بودی از آسان به گماندی
 یک و بخیر به رخ شایع به آید این بیت که در واقع شده چنانکه سابق نیز گفته شد پس از اولی قسم
 مانع است و چون که درین محل واقع است بعضی معنی آن بیان بماند و آید که بخیر خوشتر است
 و آرد ای ترغ جانور دیگری تواند خورد زیرا که لعل آب آرد و ترغ جانور دیگری پس در رخ
 چون بخیر خورد و شکار خود بر سنگ و یا بر خاک مالد و یا به آب شیرین و آید و چون این بیت پیش است
 به بیوه سخن به گفته اند به یک این برنده که گذارش چنان کرد و آید که برنده آید
 بکتاب و نقش شد کنایه از خود به چون با آید و آن چراغ به معنی همان جهان بر آید و آید
 چراغ به چراغ سپهر آفتاب به جمله به آید و در خوشتر است و آید و آید و آید و آید
 و است اینجا یعنی نیمه مناسب است به نیمه خوشتر است و آید و آید و آید و آید
 صبح با اعتبار شفق به سکندر با این نشان پیش به بر آید و آید و آید و آید
 غلامان گل چهره و در با به که بر یک پیش خسرو با به که بر یک عبارت است از قرب
 یکدیگر و آید که فو به بر یک خواهد بود و این طور که اول معنی فو به است و که دیگر به بیان
 که با ده بخور و یا و کی به کی به میر خج بر رودی به آید و آید و آید و آید

که عیانست از پیر یا جد سکندر و خان آرزو گفته که اگر یکی از سلاطین کیانیان اراده نموده شود
نساجت ندارد و مگر آنکه گوئیم چون بلخ گنهار و بود چنین فرموده بدست چینی چون یکی
چشمه نور به که آرزو داد آند از راه دور به در خانه تسخیر غفلت چینیان واقع میگردد و معنی آن
چینیان گفته اند که سکندر درین حالت سرور و پیش پا چرخه در نشان و دست فیضیان مانند
آفتاب شسته بود که آرزو را آرزو داد و بگوشتش خورد و خان آرزو گفته صحیح آنست که چینیان
سپین مملکت باشند که استغناء است از وضع و حال سکندر استغناء نمودن فانی جواب که چنان فانی
شسته بود که نگاه آواز قتل اهل مصر رسید و خبر بر صاحب خبر از شاه بود که مستی
ستم دیده و داد خواه و قتل زنا نند بر شاه روم بود که بر مصریان تنگ شد و روزی به قتل فریاد
کردن یعنی داد خواهان پیش اسکندر بود که بر مصریان عیبی نیست سخت طاری شد و رسید
چند ان سپاهیان زنک بود که شد بر سپاهیان گذرگاه تنگ بود و در آن ایچان در وقت بود
که سو در آن بر آن کوه و دشت به شوال و فوج را گویند و چون که اطراف شهر مصر باغات و کوه
شهرگاه در دایان و عمارت آنرا سو در جهان گفته که بسیار خوش آید حاصل آنکه زنکیان
مصر را بخوان بپیر کرده اند و در اطراف و جنوب آن پر شده اند که کوه و دشت مالا مال
شد و معنی دیگر آنکه سو در نام علتی است که غللی دماغ آرزو صاحب این ملت را در جای
نار یک می نشانند که او را تاریکی خوش آید حاصل آنکه بان لشکر زنکیان نواحی مصر بخوان
تنگ و نار یک شده است که گویا نواحی مصر را غللی دماغ شده که در تاریکی زنکیان شسته است
بیابانیانی چه قطران سیاه بود از آن پیش کا ندر بیابان گیاه بود قطران با نفع جامه سیاه
و در زمان و آنچه بر شتران سرگین مانند و مار سیاهان کتران گویند و در رشیدی کتران و کتران
بیاضی سر و کوهی است که ابله گویند و قمع مذکور بسیار گرم و سیاه میشود و آتش در آن
زرد می گیرد و چه کوسه هم پیر و کدک سرشت بخونی روزی از چپ هستند و شست و کوسه بالا و
محمول به ریش در بعضی نسخ به شست و کدک سرشت واقع است خان آرزو گفته که اگر چه نسخه
دوم من حیث بعضی درست تر است ممکن که از لازم میشود و معنی نسخه اولی آنست که همه کوسه یعنی
ریش ندارند و همه پیر و کدک سرشت یعنی نازا سبب الا و نازا اند که بقتضای خود و کار

پیدا شده بود و در آن نمار با خفته و آشوب ساز و فتنه بر پا نمود و خون ریزی و کشتن گوی در آن
جای غولان و طعن را ساختند و چون غولان بهر جا میشت تا فتنه بر پا نمود و معروف و یو و در
فارس بود و چون فرشته آمدند که لفظ جاسی بر امصاف غولان را باید خواند و فاعل
ساختند لشکر روم است یعنی در اینجا که غولان بودند اقامت نمود برای فرستادن بلخی و غیره
و چون یک و روز توقف شد جهت نگاهبانی و آوردن گاه و علف بهر غولان بهر احوال
و چون شب دویدند به چوکوه فرودگاه و زمین به برون جست شیر سیه از کین به کوه به باغ
بمندی هر چیز را درین لفظ برای نسبت باشد چنانکه در کوهان این دنون یعنی گاوی که در زمین
است چون کوهان خود فرود یعنی چون آفتاب باقی رسید صورت کوه و گاه در زمین بهم رسانند
و آنرا چون فرود شیر سیاه که عبارت از شب است از کین گاه بر آمد به بر آفاق شد گاه و
گردون دلیل بر آمد ستاره چو دندان شیر به گاه و گردون برج گاه و دلیل شدن اینجا
جبارت از ظاهر شدن است یعنی گاه و گردون بر آفاق نمایان شد و ستاره ها مانند دندان شیر
پدید آید از شدت شب از نواف خود عطر سالی کشاد و جهان زیور روشنائی نهاد و مراد از
عطر سالی سیاهی شب است از ذات خود سیاهی را اظهار کرد و جهان زیور روشنائی نهاد یعنی ترک کرد و
جان آرزو گفته که کشادن اینجا یعنی ظاهر کردن است و ساینجا یعنی ناست یعنی شب از زمان خود نهند
عطر چیزی نبود و مراد از عطر مشک است که سیاه میباشند پس مراد از چیز عطر مانند که مشک بود و طبع شب
است و زیور روشنائی نهادن کنایه از دور کردن نور است و برون تیره ترک دارش یعنی ششاس
بنیاتی که بسته بر جاسی یاس به نیرنگ بختین فوج هر اول لیکن اینجا مراد از فوجی است که طبعه بود و گرد
لشکر گرد برای مخافت و نیاتنی تسویب بنیاتی یاس و مراد بیت آنست که قوس
به یاسبانی و نگاهبانی لشکر آمدند و گاه و نگاهبانی و یاسبانی خیمه سکنده نمودند و ششاس
صفت یزک درست و اگر ترکیب اضافی باشد پس مراد از ششاس سکنده است و اول ستر
به ستاره در آمد بتابندگی به بر آسود خلق از شتابندگی به یک جاسی هم روم و هم زنگبار
فرمانده رومی وزنگی بکار برد و بیت آخر بیان احوال تیرگی شب است و نور کو کب در
یک جاسی در شب هم نور کو کب بود و هم ظلمت خود رومی وزنگی در آن حیران بودند

که در وی دزدکی چیز قسم با هم ساخته اند و یکجا قرار گرفته اند بیاسانی آن می که در وی دزدکی است
 بمن ده که بیستم چو زنگی خوش است به نگر با سن این بی محابا پلنگ به چو در وی دزدکی نباشد
 در زنگ به محابا باضم در اصل محابا بود تا را اخذ کرد و اندر دزدکی آن درین دباک
 دبی محابا پلنگ آسمان یار دزدکار یعنی از سانی شماری که بسرخ و سپیدی چون زنگ
 رویان است بمن ده چرا که طبیعت من مانند زنگی به غم است تا که با سن این زمانه خدار
 مانند در وی دزدکی در مقام مخالفت نباشد پیغام فرستاد و سکندر ز شاه زنگبار و
 جواب یافتن از و فریبده را بهی است این راه دور که بر چرخ هفتم توان دید نور به
 یعنی این راه دور که عبارت از جهان فریبده است و آدمی را فریب می دهد چرا که نور
 که درین راه است و بسبب آن درین راه رفته می شود و بر آسمان ملهم است و آن کنایه است
 از نهایت دوری پس چیزی که انقدر جای بلند و در بود به نظر نیاید و درین راه فرشته زره
 میرود و دیگر آید کی دیو ده میرود و در خانه نسخ در سر مهره دوم کانت است و آن تیغ ربط
 ندارد پس هیچ کس است که ناستخین از راه غلط کانت نوشته اند و در این بیت بیان فریبده
 روزگار است پس می گوید که اگر اینها فرشته که کارش همه نیکی است می آید از راه میرود و دیگر
 میشود و اگر دیو که کارش بدی است می آید ده میرود یعنی در اینجا نیک بدی میشود و بد
 بدتر شده با آن اشتغال می نماید در مقام کثرت گویند که فلان چیز از کی ده شد یعنی از
 مرتبه یک بر مرتبه ده رسید به معیار این چار سو هر وی به سجد و دو جتانه در وی جوی به
 متعیا پیمان و اندازه و چاشنی کردن زر و سیم و اضافت معیار اضافت ظروف بظرف
 یعنی در چاشنی کردن زر که درین چار سو است هیچ هر و سالک بقدر و جوی نمی سجد
 تا وقتی که یک جواز آن در وی نه نماید به قراضه قراضه را باید خست به را پند از و چون که
 کرد در دست و قراضه ریزه زر یعنی کم بهم میرساند و چون بسیار می شود ستانند از ایشان
 تمام می ستانند به سجو می ستانند و به همان پیر به من می فرستد بدیوان پیر به کلمه بادلفظ
 سجو دکن بمعنی مقدار است یعنی بقدر جو جو جمع می کنند از دما قین پیر و بیاره و بقدر من
 بدیوان پادشاه ارسال می نماید و غرض ازین به طبعی و بد نهادی و باب دنیا است

بدین رخت این پیرمان دور باد و در باغ بدین نکته بند و باد به معنی صحبت این پیرمان
 بد ازین دور باد و زبان من باین سخن ما یعنی گل و شکایت نمودن دنیا و اهل دنیا
 معذرویم با وجهی با خطرات از زبان صادر می شود پس لاچار است بگفتن ازین بختها
 ازین آشنای روی یگانگی خوشی دور ولی بهین یک زبانی تجوی دور ولی نفاق و
 یک زبانی یگانگی دور و سوراخ چون روی خیل سازد یکی سوسه شوی یک سوسه آرد
 تشبیه روی نهاده دور و سوراخ سست و لفظ دارند بقرینه مقام محذوف است یعنی اینها دور
 سوراخ دارند چنانکه روی دور و سوراخ خدا و سوراخ اینها یک شوی که فرج باشد و
 یک سوراخ آری یعنی حص و آن عبارت از دمان است و ولیکن چون که دم بنگام خوشی
 نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش نه استدراک نماند و سوراخ است مطلقا و الا سخته
 ندارد و یعنی دور و سوراخ دارند لیکن مانند کزدم آن دور و سوراخ دیده و سوراخ
 گوش بسته که کزدم اینها ندارند و کوزه عقب شوی است و ذکر چهار بار باشد و ذکر آرش
 کن روزهای هفت و ز تارخ دهقان چین بازگفت و تارخ دهقان رود است
 منبره اهل ایران که چون شاه چین زین بر آرش نهاد و فلک فعل زرنگی در آتش نهاد
 مراد از شاه چین آفتاب و آرش کتابه از روز زرنگی شب و مراد از فعل
 و آتش نهادن بقرار نمودن یعنی آفتاب بر آتش بقرار شد و رفت و سپهر از
 کین مهره بیرون جهانده ستاره زلف مهره بیرون نشانده مراد است که سپهر از
 کین یعنی در پیمان مهره آفتاب را بیرون جهانده و بسبب این جهانند ستاره مهره
 خود را از کف بیرون افکند و مهره از کف بیرون افکند کنایه از بافتن است
 و این رسم نزد بادن است که چون بازی حرفت را گاهی بسیار غالب یا بند مهره از کف
 افکند و گویند که با ختم جهان از دلیران لشکر شکن کشیده و چون بختی
 جهان از پهلوانان لشکر شکن و خنما آراسته داشتند و چون در غلبه که معنون بیت حال
 باشد از معنون بیت سابق به از آئینه میل و زنگ کمتر به صدق و آئینه رست
 بر جاسه در آئینه میل قطعه آئینه سطح است که در بر گشتوان میل نصب کنند و آن مثل

آئینه مجلی باشد همچنین زنگ قدری روشنی دارد و آنرا در گلوهای اختران می بندند
و درین بیت کنایه از کثرت این آئینه ها و زنگهاست بطریق کنایه یعنی آن قدر آئینه های
پیل و زنگهای شتر بود که بسبب انعکاس آفتاب در آن آئینه ها و زنگها چو آفتاب قدر
گرمی پیدا شده بود که صدف مرده را بر صورتش شبیه که سنگی است سیاه بهم رسانیده بود یعنی
از کثرت آئینه و زنگها آب گوهر همه نموده بود و بعضی گویند که غرض شیخ بیان از دو عالم است
لفظ یعنی آئینه های گسترده پیل و زنگهای از انوی شتر ازین که یک جا بهم برآمده بود
سیاه بمنزله شبیه می نمود و از پویه که پی بر زمین می نشیند و در اندام گاو استخوان گشت
خرد و مقدار از پویه رفتار است و نسبت پی بر زمین نشردن از عالم استعاره است و این
طرز نهایت خوب است در استعاره و همین طور مولانا نورالدین طبری عقیده خود به جمعی که
ازین معنی غافل اند درین جای گویند که اگر پویه یعنی رفتار باشد مرجع ضمیری فشر و مفقود است
پس پویه کنایه صاحب رفتار باشد و شمر روم رسم کیان تازه کرده و نوبت جهان را
پروا داده کرده ای نوبت را که رسم کیان بوده نواعتن فرموده و بر آرد است لشکر آئین
روم و چو ایش نقش بر هر موم و زردی تنه بود پس هر بان و بان آوری آگاه از
هر زبان و زبان آور هیچ در هر بان یعنی صاحب هر صاحب سخن غیر گفته اند و دیگر گویند
در آتش پرست و به شیر و شیر گستران و دست به گستران و دست به گستران و دست به گستران
طوطیا نوش نام به کشیده و خوش طوطیان را بدیم و شیرین سخن های مردم فریب به نوشندگان
ر بوده شکیب به ندیم سکندر به بگاه و گاه و محاسب در احکام جویشید و ماه به سکندر حکم
پیام آوری و بر خویش خواندش ز نام آوری و بفرموده تا هیچ نار و زاس به شتابان شود
سوی سالار زنگ و رساند بدو نیم شمشیر شاه و اگر بشنود باز کرد و زده و زنگی زبان
ره نمونی کند که آهین در آتش زبونی کند یعنی طوطیا نوش که در آتش زبان
زنگی است بگوید که آهین در آتش زبونی می کند و آهین اشارت از زبان و آتش
کنایه از بویان و جوان مردکی چهره سر وین و زردی بر سر رساند این سخن
و زردی مراد سکندر و از زنگی با و شاه زنگ و که درنده تاج و شمشیر و تخت و

روان کرد و ایت به پیروی بخت و جوان دولت و نیز گردن کش است و که خشم سوزنده چون
 آتش است و جور شاخ آهوشند چرم گور بند و در سر بر پای مور و درین بیت بیان زور
 اسکندر و نشان زدن دوست یعنی چون شاخ آهوش اگر فته گمان سازد و از چرم گور بران
 گمان زه بند و سر مور را بر پای مور که بغایت بار یک است نصب کند و بد و زو و در بعضی
 نسخه بد و زو و سر مور را بر پای مور و در بعضی نسخه درین صورت بر مور و می از پیکان است و بعضی
 سر مار بر پای مور میخ داشته اند و منی آن چنین گفته اند که و چون گمان بدست گیر و زو و آرد
 را بخواری رساند که سر خود را از پای ضعیف ترین غلامی نتواند برداشت و چنان به که با او
 مدارا کنند و بنالید و قدر آشکارا کنند و یعنی چنان بهتر است که با چنین شاهای ذی شکوه
 اشتی کرده و طایفه بخور و غدر پیش آرید و بناید که آن آتش آید تباب و که نه شمشیر و که بر آید
 آب و یعنی خدا نخواسته اگر آن آتش یعنی سکندر بخوش آید آنگاه از تاب دریا اطفای پذیرد
 ای آن وقت غدر پیش نرود و جهالتش که با صلح و جنگ آزمود و در جنگش زیان دید و از
 صلح سود و چنان یعنی اهل جهان به بهر شش روان باید انداختن و بهر کار کشد
 کین از خود استن و شته رنگ چون گوش کرد این سخن و به پیچید بر وجود چو مار کین و تشبیه
 شاه و رنگ بهر کین و پیچیدگی و سیاهی و مردم آزاری و دماغش ز گرمی در آید بخوش و
 بر آرد چون رعد خروار و آبی دماغ او از گرمی آتش خشم بخوش آمد و به تند و
 شام مانند تندر بانگ بر زد و مفروض طوطیا نوشتش را و کشند و بر بند آتش هوش را و
 کشند با فتح از کشیدن و بر بند با فتح برای ناکید و بر بند و نش آن دیو سار و نهایی
 چو که برگ را مهره کهن با و دیو سار مرکب است از دیو سار که حزن نسبت است چنانکه
 شمسار و خاکسار و بعضی گفته اند که اصل آن سهرت و هفت در آن زیاده مانند گرد و گلار و
 گرد و گسنگسار و سنگ سر و گرد گسار و گرد سر و قان آرد و گفته که آن خطاست چه سنگ
 سار و گرد گسار شخصی منسوب به سنگ و گرد که صورت سنگ و گرد داشته باشد
 و تشبیه نیز نومی از نسبت است و بریدند در پشت زین سرش و بخون غرق شد تا این
 بیکرش و در پشت سر بریدن رسم ولایت است و چو بخون شد آن پشت زنی چه کرد و

بخوردنش چو آبی در آبی نخورد به آب بخوردن کنایه است از خوشتر شدن چشم که خوردن آب خفتم را
 فرد نشاند و بعضی کنایه از سرعت کرده اند به کسانی که بودند با او راه به شدند آب در دیده
 تا بدیش شاه به شدن در اینجا بمعنی رفتن است و آب در دیده کنایه از گریان دان حالت
 از ضمیر شدند به نمودن دکان روی خوب چهره چهره دید از آن رنگی سر دهر به سر و مهر کم مهر
 یعنی ناجرای کشته شدن طویلا نوش پیش سکندر ز قتل نمودند به شه از بر آن سر و شمشاد رنگ
 چنان سوخت که تاب آتش خدنگ به خدنگ آتشین جویت سبک که از و تیر سازند
 و باندک گریه آتش او را بسوزد به بخون ریختن شد دل آلیخته به ز خون چنان بیگانه ریخته به
 یعنی بخون ریختن رنگیان دل آلیخته شد به شد از رویان رنگ یکبارگی چو دیدند
 زان گونه خو خوارگی به یعنی در چهره رویان سرخی نمایند و در و شدند از غایت ترس
 خو خوارگی رنگیان به سیاهان بدان کار و دندان سفید به ز دندان لب رویان ما پیدا به
 دندان سفید خوش حال و دندان به شب آن به که پوشیده دندان بود که آن محطه
 میرد که دندان بود و این بیت متعلق است به صرعه اولی بیت سابق بیان حال رنگیان
 یعنی فرح ایشان موجب زوال است مانند شب که تا پوشیده دندان است بحال است
 و چون تمام دندانهای خود که عبارت است از ستارگان نمود و صورت خنده بهم رسانید
 همان وقت تمام می شود و بعضی از دندان سپید صبح اراده نموده که موجب اندام شب
 است به سکندر با استکی یک دور و به گذشت از خشم اندیشه سوز به استکی تحمل
 دانا یعنی سکندر از غایت دانا و تحمل خود یک دور و در جنگ توقف نمود به شب
 آهنگ چون بر زو از کوه دو و پیر آهنگ شب مرغ دشمنان نمود به در بعضی نسخ بزرگ
 بیای موده و در بعضی سر و بسین در صورت اول فقط کوه مضان بسوی دو دنیا شد
 و مراد از شب آهنگ شب چه قسم خواهد بود ظاهر است آهنگ قلب شبانگاه است
 و در صورت نسخه دوم مضافت کوه بسوی دو و لازم است و مراد از شب آهنگ ستاره
 سحری است که در او از شب طلوع کند و کار و انیان بدان راه جویند چو آویخت بند و
 خرج از کمر به بار و نه شب جرسه ز به پیش خان آرزو همین نسخه که مذکور است صحیح است

اما علامه آن بیت آینده درست شود و بهار و فی جرس لیشتن کنایه از ایستاده بودن بخت
 و بارون پیشک را گویند به جلاجل زنان گفت بارون شاه به که نشسته تا جور باد و دشمن تپاه +
 چونکه بارون اکثر جرس می بندد و کند جلاجل زنان گفت و دعای هم لازم ایشان است
 به جلاجله بارون شد بره داشتن به تپاه نبوت که داشتن به جلاجله به پیشه هر اول
 فوج و دید بان لشکر است و در هر یک طبعه گویند پس می توان گفت که اصلش عربی است
 که در فارسی تصحیف نموده طلایه می گویند و مرد از رره داشتن نگاهبانی فوج است
 و نظر داشتن بر راه فوج دشمن که شیخون ندارند و در روزگار در گردون شتاب +
 بر دوزخ و در از کج کوه آفتاب به بعضی گفته که در مصره دوم و او عطف محذوف است +
 بفرید کوس از دژ شهر بار به جهان شد چو بانگ جرس میقرار به یعنی آواز نقاره از درگاه
 اسکندر برآمد و جهان از شورش آن آواز جرس میقرار شد به بیره زن از خارش چرم
 خام به بپشته در افکنده شب را بکام به تپتیره زن عبارت از تقارچی و کپاشه
 یاسه موحده و یاسه مجول و شین منقوطه رسیده اسپ سرکش بد نعل را بر لب
 پیچیده تاب دهند تا عجز گشته حرکات ناپسند کنند و اینجا کنایه از لگام است و اصلش
 آنکه نقاره قواز از خارش چرم خام که نواختن نقاره باشد شب را که اسپ بد لگام
 بد لگام بوده مطیع و رام و زیور ساخت و آن کنایه است از رفتن شب به در آمدن روز
 دم گاو دم به خنیک ز دم خام روئینه خم به دم فتح نفس گاو دم کرناست خرد و
 خام روئینه خم چرم کوس روئینه و خنیک بضم های منقوده و سکون زن و فنج بای موحده
 صدای دست بردن و معنی خوب و نقاره قواز بهر حال یعنی آواز دینجا درست
 می شود یعنی چون آواز گاو دم و شورش در آمد چرم نقاره روئینه تیرا و از در آمدن و آن آواز
 گفته که خنیک بهر دو معنی مذکور دینجا درست نمی شود و بهتر آنست که چشمک زدن باشد که
 نا واقفان به هیئت خنیک خوانده اند و آن اشاره بود به جنگ یعنی دم نفیر شورش در آمد
 در و کین خم که عبارت از کوس است چشمک نیز و جنگ و خام بخامی معجمه یعنی پوست نقاره
 بود اگر بجم باشد اضافت عام است بسوی خاص از عالم کوه الوند و همین است

در کتاب قاسوس و اگر بجای خام لفظ طاس بود درین صورت نیز همین اضافت است و
می تواند که طاس و در دین خم بود و عطف باشد که از آن سخنان مانده پس مراد از طاس آن چیز
خواهد بود که همراه نقاره نوازند و تر از وی پولا و سنجان پس از کشف کفتمی را در سبیل
تر از وی پولا و سنجان عبارتست از نیر و بازی بسیار از آن و کشف و کسر پولا تر از وی و سبیل
توجه نمودن بطرف پستی چنانکه ضابطه است که در وقت نزول سرب نیر و پست باشد بر آن
کثرت از وی یعنی نیر بسیار آن به تو می نمودن بطرف پستی هر دو طرف آن تر از در خون آن
می ساخت و از یک پله به یک دیگر سبیل خون می رساند یعنی بسبب سبیل تمام نیر از عدد و
می گذشت به سنان سرخشت خشتان شکافت به فرود خفته از فلک پست به نالت و خشت
نیر که یک که در میان آن حلقه باشد و خشت بدان داده بسوی دشمن اندازند و خشتان
بالفتح چلند و فلک که چرخه سیمان و پاره زمین گرد و یک توده و مراد اینجا پاره گشت خشت
است که پس نالت واقع شده یعنی خشت مذکور از پست به سنان می گذشت و ز قار و رده و
نالت خشت بر گ و قواره قواره شده در یک ترک به مراد از قار و رده ظرفی است که در آن باروت
کرده و آتش داده بسوی دشمن اندازند تا مح نیر خور و بید بر گ نوحی از پیکان که صورت
بر گ بید دارد و مراد از قواره در اینجا پاره است یعنی حقه های آتشی و پانچ و غیره که در
پاره پاره شده اند و زهر است که زهر است که زنده آب خون در دلی تند است به درین بیت
و نسخه است یکی زهرای حمله دوم زهرین حمله اول مشهور است و معنی هر دو ترکیب معنی ترس
و بیم و در خشنیدن شمشیر نوشته اند و همین بیت را بسته آورده و بعضی آواز میسبیل و در
نیر گفته اند و در سروری همین معنی سبیل اول و در عریه یعنی آواز سنگ و لفظ هر
در کتب لغت دیده نشد و بعضی از قضا گفته اند که برایای خود آتش و جوش و آتش یعنی لغات
شمشیر است و در کتب لغت باین معنی دیده شد و معنی بیت آنست که از ترس حیل و در خشنیدن
شمشیر در دل از غم آتش خون شده و چون لشکر بلیک در آورده و بیاید و بیاید از هر دو
سوی به بسی یک بدیدر آورده خنند به بسی خون که از هم فرو خنند به بسوی بر دشمن مردم رنگ
چو بر گور پی بر کشیده پلنگ به بسوی برون پیش دستی نمودن گور پی بر کشیده

بیای ناری و سکون یا سی تختانی یعنی گوری که اعصاب آن که موجب حرکت است برآورده
 باشند به خرابی در آوردن گی بر دم به زهر لوی افغان بر آوردیم به یوم اول زمین و لوم
 دوم چند یعنی چون رومی مخلوب شد چند از هر لوم بیانگ بلند گفت به که رومی تیر سید
 ازان پیش خورد به که با طویا نوش رنگی چه کرد به پیش خورد و آنچه پیش همه خورده باشد
 بطور فواکه و چاشنی یعنی چون رنگی طویا نوش را بطور چاشنی قبل از جنگ کشید و دادند
 پیش خور و تعمیر نموده به در افکند خون و لا و بر جام به بخورد از سرهای آن خون خام به حاش
 نادانی و هاهم فایده به چو رنگی نمود آن خیابان بازی به ز رومی نیاید عثمان تازی به
 عثمان تازی جرات به بد است سالار لشکر شناس به که در رومی اند ز رنگی هر اس
 چو لشکر هراسان شود در ستیز به سگالش سازد لکر بر گریز به وزیر خود مندر آخواند پیش به
 خبر دادش از ازین میان خویش به که بد دل شدند این سپاه و لیر به شمشیر نا خورده گفتند
 سیر به به لشکر توان کرد این کار را به به تنها چه بر خیزد از یک سوار به لفظ تنها درین صحره
 یعنی تن تنهاست که عبارت است از ذات سر و خون خوردن طویا نوش کرد به همه لشکر
 از بیم خواهند مرد و گشت و باضمم پلوان به کند هر یک آیین ترس آشکار به نیاید ز ترسندگان
 هیچ کار به چو بد دل شدند این لشکر خراب به به بیار آب و دست از دلیری بشوی به
 دست شستن نامید شدن به همه رنگیان حیره دستی کنند به جویسلان آشفته
 مستی کنند به چه دستان توان آوردیدن بدست به گزان رنگیان را در آفتاب
 دستان یعنی لکر و فریب به بر انداز را که کیاری دهد به دزین و شتم رستم گار به
 دهد به و خشت اضطراب به جهان دیده دستور فریاد رس به کشاد از سر کار روانی
 نفس به نفس کشاد و نین آمدن به که شاما خورد و نمون تو باد به ظفر یار و دشمن برون
 تو باد به جهان دور آفرینش پناه به پناه تو باد ای جهان گیر شاه به در بیت اخیر از
 مجموع مصرعه دل باری تعالی مراد است به هر جا که روی آری از کوه و دشت به بهی باد
 از جراح میر و زشت به سبایان که ماران مردم زند به نه مردم همانا که اهرمند به مردم زن
 به معنی کشنده مردم و مار در اینجا یعنی ظالم ویرم یعنی رنگیان ظالمان مردم کش اند آدم

نیستند بلکه دیوان اند وی توان گفت که معنی چنین باشد که زنگیان که مانند مار آدم را
 میگزند اینها در اصل آدم نیستند بلکه دیوانند زیرا که دیوان این حالت است که تشنگی را برآید
 اگر وی اندیشد از جنگ زنگ به موجب است کاین ماهی است آن تنگ به زردم کشتی
 ترس باشد بسی به زردم خوری چون ترسد کسی به پای مردم کشتی مردم خوری مصدری
 است به چو از دم خواهیم ازین سنگ دلان به بخوانند مان عاقلان عاقلان به مراد از
 از دم شرم و حیاست که عبارت است از صلح و لفظ مان به بیغم جمع من است چنانکه
 مان جمع تو و شان جمع او و گاه مان بعضی مارانتر آمده چنانکه شان و مان یعنی ایشان را
 و شمار او سنگ دل سخت دل یعنی اگر ازین سخت دلان صلح کند مار عاقلان دانشمندند و از
 به و گاه به خالی اند از بند و رگبندی برآزیدگی بارگردد یعنی اگر از جنگ بگذریم و کنار
 گیریم در گیتی هلاکی اندازند به یکی گزند و کشتندی هر اس به میا بختی نهادی برایشان
 سپاس به یعنی آری اگر از مالا غنیه و کشتندی طوطیانوش برایشان آسان نهاده
 و ششور خود ساختی به میا بختی چه باشد که بس بی ششند و اگر است خواهی میا بختی کشته به
 یعنی میا بختی چه خواهد بود که ایشان را برده رست آورد و رساند پس فرستادن میا بختی
 پیش ایشان بجا است و رست آنکه ایشان میا بختی کش اند و آن کمال بے شعوری
 ایشان است به یک چاره باید بر انداختن به به زور مردم خوری ساختن به چاره
 بر انداختن چاره بعمل آوردن به گرفتن به چند زنگی براه به گرفتار کردن درین بارگاه
 نشستن ترانهاش و ششمنای به در انداختن زنگیان را بجا به یکی را برآوردن بریدن
 بر د و به بیخ فرستادن از بهر خورد و بزرگی زبان گفتن این را بشوی به پیر تا خورد و شمر و
 نا بخر به بفرمات تا بختی در هفت به نهد نفیج و آن را کند خاک هفت به کفیه نفیج
 لام و جیم فارسی در بر آید سر بیان و باره گوشت بی استخوان و در بعضی چفته بفتح
 میم بختی و سکون فاد فتح تایی فوقانی سر گوشت را گفته به بخورند سر گوشت
 سیاه به نمی ز استخوان آوردند در شاه به گوشت سیاه از جهت شباهت زنگی است
 به شته آن چرم نا بختی را نیم خام به بدر بخاید بر حص تمام به بگوید که مغزش بیارند نیز به

کزین نقره کس نخورد دست خیر: اگر هیچ دوستی در خدمت نباشد که خوردی چنین دار و دم شدت
 بد آنکه نفع هیچ بد دوستی مستعمل شود یکی سلب کلی چنانکه گویند هیچ کس نیامده و گاهی بعضی
 مقصد از کم چنانکه در میان بهترین است و لفظ خور و در اینجا یعنی خور که سست و بیادنه است
 در آنکه بخورد خور و در تن درستی بهم رسید: اسیران رویی بر در دست و پندارنی خوش نمک
 خور و دست و خوشی که گستاخ خوش از آنکه: چو آن آدمی خواره یا بدبهره که دست آدمی خواره
 زوینتر و بدین ترس بگذارد آن کین گرم بود که آهن با این توان کرد نرم: یکین گرم کینه
 نیز و کات قلیله: گر این چاره سازنی بدست آورد: و در آن چیره و گستان شکست
 و دیگر بد بگر که ز گردان تو اینیم: است که بر چهل خربل نارد شکست: یعنی دزدندگان
 بد زنده کی دلاص خوارم یافت چرا که شکست: بابل خرابی تواند کرد: و بفرموده تا ویران
 روم: نه نمایند چاکش در آن عز و بوم: چالش یعنی سعی: یکین برگذگاه رنگ
 آورند: یعنی چند رنگی چنانکه آورند: شدند آن ویران فرمان پذیر: که قفسند در آن
 رنگیان چند اسیر: و نوبت که شاه بر دزدان: و بر نهنگ نوبت سپردندشان: و نوبت گاه
 نیمه گاه و سر نهنگ نوبت پیادگان بارگاه که نوبت حاضر باشند: در آورده شان
 نوبتی در شاه: و قفای چو خون شرح روی سیاه: و مصرعه دوم حال است از لفظ نشان
 که مفعول آوردست و نوبت: و اگر سیکه محافظ نوبتی باشد یعنی خانه و بارگاه سلطان
 در آن عبارت است از پیادگان و سر نهنگان که کار آنها نگاهبانی اختصاص است و
 قفای چو خون قفای که شرح باشد: و نه از خشمناکی چو خنده شیر: که آرد گوزن
 گران را بر روی یکی را بفرموده آن گرده: و بر پند سر چون سیکه باره کوه: و به مطبخ
 سپردند کاین را بگیر: و بساز آنچه شده را و دنا که برید: خان آرزو گفته که ابلخ با بعضی
 یخنی کردن و بریان ساختن است پس مطبخ در اینجا اسم فاعل باشد از ابطاخ و
 مطبخ بصیغه ظرف و ظاهر درست نمی شود زیرا که لفظ بگیر ازین ابامی کند: و دیگر گونه
 با بعضی گفت را ازین که چون بایدش ساخت این برگ و ساز: و مضمون بیت عالیله
 اسی سزنگی را حواله مطبخ نمودند در حالیکه مطبخ مذکور را به نوع دیگر نموده بودند

بطوری که سابقاً مذکور شد. دیگر زنگیان پیش خسرو بیایند و فرمانده عاجز در آن رسم
 و راسی و بیای می قائم مصرعه دوم حال سست از ضمیر بودند که بعد مصرعه اول مخدوم
 دست بود چو فرمود خسرو که خوان آورند. بساط خورش در میان آوردند و بیای و روحان
 زیر کلاه نشاندند بر و بیای سکه سر کوبیدند. شش از هم درید آن خورش را بر و بیای چو شیر
 که از بر و بیایم کور شد بیای سکه خور و خندید سر که خور دی ندیدم ازین خبر با بیای
 سزاداری یعنی بلند نام بخورد و سر چنایند ای حسین نمودن چو زنگی بخوردن خیال
 دلکش است. بیای بیای دیگر خور و بیای سست بود دلکش و غریب به همه ساق زنگی خورم
 در شراب بود که زین خوش ملک تر نیامد بیای بود بر غم بیایان شش نیل بند و خور و بیای خور
 از آن کوبیدند و خور و بیای سست از فاعل باشد حال سست از فاعل می خورد و اگر بیای
 اسم مفعول باشد حال سست از مفعول آن بود چو ترشده از دما کردشان بود چو ماران بیای
 را کردشان بود شدند آن بیایان بر شاه زنگ بود خبر باز دزدان از آن روز زنگ بیای و زنگ
 روز مصیبت بود که این از دما خوی مردم خصال بود شش سست کاورد و باز دال و چنان بخورد زنگی
 نام را بود که زنگی خور و بیایم را و بیای ظاهر از زنگ بیایان با دم بسیار باشد و زنگیان اکثر
 سزادام خوردند و سز زنگیان را چو آورد و بیای خورد چون سر و بیای کوبیدند و او عطلت
 در سر و بیای باید بیای یعنی پاره گوشت است یعنی سز زنگیان را چون سر کوبیدند و بیای کوبیدند
 میخور و بیای دل زنگیان را در اندهر اس بود که از زنگیان سر بر دین زد و بیای بود فر و بیای زنگ
 شان بود زنگی شش آتش تیر شان بود چنان از زنگ گفته که مراد از آتش انگیز سردار لشکر
 است که مشعل گفته آتش حرب است یعنی بسبب این معنی یلگر تر مرده شد و از کس که
 داشت آتش شان فرو شست پس حقیق نیست که گفته شود که آتش انگیز بیای آتش
 انگیز است چنانچه مجلس از و بیای مجلس از و بیای بود چو روز و بیای بکشاد بال و بیای شد
 دماغ سپهر از خیال بود مراد از مرغ آفتاب است و خالی شدن دماغ سپهر از خیال شدن
 صور کوب است و بیای سیه باک سز و خور و بیای در آمد بغیر دین آواز کوس بود
 مراد از خول سیه شب باشد و ضابطه است که دیوار از آواز خور و بیای سیه بیای

خروس غول شب بر میدو از کوسن شاهی بفرش در آمد به شیبها سیور ز آواز
 تیز به چو صور سر افیل در رختخیز شیب لفتخین شور شیور رخت نشین دبای فارسی
 با سه روی که در جگاه نوازند یعنی شور شیور با آواز تند بچو آواز صور سر افیل
 بود که در رختخیز شود و تشبیه شیور بصور اسرافیل از بخت انگیزی است به نرغره بر آوردن
 گاودم به شده ز آسمان زیره گاو گاو کم به یعنی از آواز با سه حیب که ناز نرغره گاو در دست
 و تبر بید به دلهاسه گرگینه جرم از خردش به در آورد مغز جهان را بجوشش به
 از شوریدن تنبک زخم ریز به دماغ فلک سفته از زخم تیز به خان آرزو تنبک
 به فو قانی مضوم یعنی دل کوچکی که باز یگران در هنگام بازی نوازنده آورده و در برابر افیل
 بطا سه مطبقه یعنی کرنا که بوق خوانند یعنی از غلظه تنبک زخم ازان ترا دشت
 می کرد دماغ آسمان از باعث تیزی زخم آن سفته می شد و تحقیق خان آرزو آنست
 که نیز به نون ترجمه اجناس است یعنی آواز تنبک که زخم از روی رخت دماغ فلک را نیز
 سور بخ کرده بود به دل ترکنازان در ان دارو گیر به بر آورده از نای ترکی لغیر به یعنی
 دل دلاوران در ان هنگامه تنبک آواز نای ترکی زیاد و دفان برداشته بود به زمین
 لرزه مفرقه در دماغ به زده آتشین مفرقه چون چراغ به زمین لرزه لرزه در زمین و
 برجم شدن و مفرقه نازمانه و در ازان آواز است یعنی بسبب آواز مفرقه براسی در
 در دماغ بهم رسیده که بسبب آن چون چراغ مفرقه آتشین که عبارت است از
 مشعل در دماغ پیدا شده و چون از رسیدن ضرب شدید بطور شعله چیر می خیل می گردد
 و آواز فارسی چراغ از چشم بستن می گویند این قسم فرموده به روار و زمان تیر پولاد
 ساسی به در اندام شیران پولاد خاسه به یعنی تیر پولاد ساسی در بدن شیران
 پولاد خاسه که پلوانان باشند ران می گردید و می گشت به پلارک چنان
 ناقت از روست تیغ به که در شب ستاره ز نار یک تیغ به در شرح خان آرزو است که
 پلارک بای فارسی بعضی تازی یعنی شمیر و جوهر شیر و آهن جوهر دار آورده ظاهر
 سوم حقیقت است و اول و دوم مجاز و پنجم معنی جوهر مراست و چون این در اصل سیاه است

شب تشبیه داده و ناخن ستاره چون معنی طلوع و بلند شدن همراه دارد و لهذا عبارت
 از تار یک سیخ واقع شده یعنی جوهر از شمشیر چنان می تافت که ستاره در شب از زیر سیخ
 تار یک و سیاه بر آید و طلوع کند و در آن وقت ستاره بسیار روشن نماید و بعضی باریک
 باری می شود به جای تار یک بخوبی کرده اند آن از راه معنی صحیح است لیکن در محاوره تنگ
 ستمی است نه باریک و در لشکر دیگر باره بزرگ هستند و در گونه صفها بسیار استند و دو
 ابر از دو سو در فروشن آیدند و دو دریای آتش بخوش آیدند و بر آیدند لشکر روم و
 ترک و سپید و سیاه چون گراز و درنگ گراز از بغل کان محلی خوک زو چون زبیر دلا و
 باشد اندک لشکر جنگ جوی را بیدار تشبیه داده و شمشیر باد یا یان پولاد و لعل و بخون و لیران
 زمین کرد و لعل و ترک که مانند با زوشکن و بیسی خلق را برده از خوشن و ترک
 نبتین آواز کشیدن کمان در رسیدن گرز و در کلام بعضی از متاخرین معنی آواز شکستن
 تشبیه و غیره نیز دیده شده و لفظ با زوشکن بمعنی نهایت زور و درست و در کشیدن
 شیخ آینه تاب و در حشای تر از حقیقه آفتاب و در کشیدن بغم دال و فتح را روشن
 شدن و نه زده لشکر روم رهیت بلند و زمین در کمان آسمان در کند و حاصل آنکه لشکر
 روم و قتیله رهیت جنگی خود را را بلند ساخت از بسکه سیاهان کماندار بودند زمین در
 کمان بودند از بسکه کشیده بودند آسمان در کند بودند و دهان در دهان گفته که زمین در کمان
 بمعنی بسته کمان بودند و آسمان بسته کند یا سه و یا به قلب اندر اسکندر فیلقوس و
 جناحی بر آید که چون عروس و جناح بالفتح بمعنی گرویی است از مردم و با اصطلاح
 سپه کشان هراول را گویند و پیش سپه زنگی قیرگون و جناحی بر آورده چون بیستون و
 قیر و غنی سیاه که در کشتی مانند ولی سستون نام کوهی است و صفت زنده ییلان
 بیک جا کرده و چون که در گریه کمرهای کوه و زنده ییل ییل است و نره چون سنان
 چشمها چون عقیق و زرق طوم تا دم در آید غریب و چشم ییلان که بنظر آمده که و سیاهی
 سرخی مائل بر رو باشد و جبهان را به عقیق تشبیه داده و بسبب انعکاس خون
 طلاق و در گویند بر هر یک حقیقت عیان و بر دوزگی بر سر از شک تاج و بر هر یک

پیل تخت بساخت دیگر گسترده بود و بران زنگی سیاه کلاه شسته به چو آواز بریل سرکش زردی به
 زردی آتش از خود بر آتش زردی به خان آرزوی گوید که در مصره دوم لفظ از خفت اگر فقط
 خود را ندانند چنانکه در محاورات و رفع خود آتش زردن کنایه از خواب کردن یعنی اگر زنگی
 آواز بریل سرکش خود زردی فیل مذکور چنانکه دلاوری داشت که فی المثل خود را بر آتش
 زردی ای ملک بر آتش کرده آنرا خواب کردی و این نهایت بساکنه است و بعضی نوشته اند
 که چون زنگی آواز بریل سرکش می زد و از هیبت آن آواز پیل مذکور سوخته می گردید هر چند
 که آن پیل در حد ذات خود سحر و دیر می نمود که خود را بر آتش می زد و از آتش حذر
 نمی کرد و بر بس پیل که ز چالش آمد برون به شد از تپای میلان زمین نیلگون به آس از
 بسیاری فیلان زمین نیلگون شد به پیاده روان گرد بریل بند به برگشته کرده صد فیل بند
 پیل بند بند است در بازی شطرنج که به رویا ده یک پیل باشد و نیز یعنی بندخت باشد
 پس مرد از اول بند یعنی اصطلاحی مقرری شطرنج باز آن است و از دوم یعنی حقیقی خود یعنی
 پیاده را برای فیل بند روان نموده پیل بند صورت گیرد و بر برگشته از فوج خود صد فیل را
 بند کرده و نگاه داشته که از جانزدود و در بعضی نسخ پیاده روان بر سهویل بند واقع است
 درین صورت سرزند باشد چنانکه فلانی را بر سر فلانی گذاشته ام به چو آیین پیکار شد
 ساخته به نشانه شد از مهر پر داخته به آتش طبیعت و مرد خشن یعنی خالی شدن به
 ستم گر سیاهی ز راه بنام به زشت که زنگ بکشاد گام به گام کشاد و ن روان
 شدن به در آمد چو پیل استخوانی به دست به کز و پیل را استخوان می شکست به گویند
 استخوان نوعی از سلاخ است و بعضی اول پیل را بیای قمازی نیز خوانده اند به
 سیه ماری آسون گرگ در ده سهرابا س از سر برنگی در ده سهرابا از آسون گرگ
 حیل گرگ یعنی با آنکه مار بود صفت گرگ هم داشت پس از وجهت مودی باشد و
 سهرابا س یعنی آسیدن سهرت به دمانی ذراع و سپهر چون لویده به کز و چشم بنیده
 گشتی سفید به لویده یک چنانکه گذشت و چشم سفید گشتن دینی کنایه است
 از بهوشی زیرا که درین حالت سیاهی چشم نیلانی می شود و بعضی از دیدن دمان او که چون

دیگر فراخ بود چشم بنینده کور می شد چمنی از خم آهن برانگخته به پنجها سکا آهن بر درختیه +
 خم آهن سنگی است سیاه که سرخی زند و سکا آهن رنگی است که آهن را در سر که اندازند که
 سیاه نشود و آن بسیار بد بود و متعفن بود و این بیان شکل آن رنگی است یعنی رنگی چمنی بود
 که از سنگ خم آهن ساخته بودند و در آن همه بسیار از سکا آهن رنگیه بودند پس درین
 بیت تشبیه شد یکی در شکل بصورت خم و دیگری بسیار ای خم آهن و سومی به تعفنی و
 بد بودی سکا آهن و این نهایت بلاغت است + بر دسینه کوچو پولاد ترس + حدیث تو نمندی
 آن خود میسر + ترس لبهم اول سخت و نیز یعنی سپرد و صورت اول صفت پولاد باشد و
 در صورت ثانی اضافت مقلوبی اسی ترس پولاد یعنی بر دسینه او خاش سخت بود که گو یا
 سپر پولاد است و ذکر قدر آوری آن خود قابل بیان نیست + علم دیده پرچی بر سرشش +
 نمی گشت یک موی زان میگرشش + اگر اینجا بود طاسی سرگون + دو دیده برو بود چون
 طاس خون + این بیت یا بیت آئیده قطعه نبردست من حیث المعنی در آن استعمال است بدو
 تشبیه اول آنکه قدش مثل علم بود و روی سیاه او همچو پرچم بالاس علم که اکثر سیاه باشد
 و در بیت دوم گوید که اگر اینجا یعنی بر علم طاسی سرگون باشد بر قدر رنگی هر دو دیده و طاس
 بر از خون بود و کاف طاسک بر آسے تصغیر است + بسی خوشتر از بزرگی است و + که سوزان تر
 از آتشم زیر دود + یعنی خود را بسیار زیربان رنگی است و خود را آتش زیر دود بدان سبب
 تشبیه داده که خود هم سیاه رنگ بود و هم آتش شجاعت داشت + زراچ هم پیل پولاد
 خاسے + که بر پشت پیلان کشم پیل پاسے + پیل پاسے بالام بوقت یکے از اسلحه
 رنگیان و ایضا صراحی که به شکل پاسے پیل سازند و پیل فولاد و خاسے پیلی که سخت
 است باشد و پولاد را از دندان بخاید یعنی سلاح من چنان گران است که بر پشت پیلان
 قوی پیل با کشم + چو در پیل پاسے قدح می کشم + یک پیل پیل پاسے کشم + در تشبیه
 نفع پیل پاسے قدح بیای نیست در قع است یعنی قدح که منسوب است بطرف
 پیلان که صراحی است به شکل پاسے پیل و یعنی حریه نیز آرد و در بعضی نسخ چو از پیلان در قدح
 کشم آید پس درین صورت از پیل پاسے اول صراحی مراد است که به شکل پاسے پیل

سازند و از پیلایه ثانی حربه و سلاح به چو در معرکه بر کشم تیغ تیز به بگو به کیم کوه را سنگ زین
 کوه به بود و فارسی جمله و اسب و بعضی کوه به سلامی سیر تیر شایه تیغ را گفته اند یعنی هرگاه
 که در میدان جنگ تیغ را بر کشم اگر کوه باشد بگو به بر افکنم و شکستم به کیم شمشیر پیش آید و
 اگر نیز بر بر و سیل بریم چو غنچه ابر به خمر بر کیم به تیغ ز او سکون باشد و شمشیر یعنی آتش
 من شیر زم یا شیر در شمشیر آید پاک ندارم و چو ابر غنچه سیل سلاح ز در زم و پاک سازم به فرس بکنند
 من نیل را به رخ من پیاده کند سیل را به فرس افکنند عا جگر کن سیخه جوش
 من جوش در پای نیل عا جگر داند و رخ من سیل را پیاده و عا جگر کند و در لفظ فرس و
 رخ و سیل و پیاده صفت مراعات انشایست به سلاح از تخم رسته چون شیر زم به
 ز پولاد دارم سلاح دگر به یعنی مانند شیر زم دست و پا به من سلاح اند و با وجود آن هم
 سلاح پولاد به دارم به چو الماس و آهن رگ و تن مرا به چه حاجت بالماس و آهن
 مرا به درین بیت لطف و شرف است الماس مقابل رگ و آهن مقابل تن به چو گردن
 بر آرم بگردن کشی به نه ز ابی هر اسم نه از آتش به آبی مراد از آدمی یا ننگ و از
 آتش مراد از دیو به درم پهلوی به پهلوان به تیغ به خورم گرده گردان بیدریغ به
 گردن بفتح کاف فارسی پهلوان به به مردم شتی از دما یکرم به به مردم کشم بلکه مردم
 خورم به مراد جهان از کسی شرم نیست به سینه کسی است آرم نیست به آرم
 نرمی و صلح و شرم به سینه نه را دارم آرم نیست به خرا ز زیر بالان بر آید دست به
 یعنی نرمی صلح مرد جنگی را شرمست دارد و این به است که خرا ز زیر بالان درست
 بر می آید و در تبیل و تن آسانی است و ضعیف گردد و علت به ریاضی همچنین اگر مرد جنگی
 مرا ذلت کار نکند است و ضعیف گردد و پس مصرعه دوم علت مصرعه اول نیست به
 چون رنگی آنکه که خندان بود به سینه شیری الماس دندان بود به یعنی مانند من رنگی هرگاه
 که به خند و چنان می نماید که سینه شیری است که دندان از الماس دارد و خان آرزو گفته
 که صبح نزد من خین است به چون رنگی هر که خندان بود به یعنی چون من رنگی هرگاه که خندان
 بود و خندان روئی رنگی ظاهر است از جنت خوشی طبعی چنانکه سابق نوشته و شیر ساد ۱۴۰

خیلی صاحب جرات و همتا بود و بگفت این در ز در برابر تو گنج و چو باره که بپدید ز
 سودا سگ گنج و زر و می سواری تو انا و چیت و بر آن آتش انگیز و در آشت
 با تیش کشی مارا لید گوش و چو روانه کایدش خون بخوش و گوش مالیدن عمارت
 از هر شب بباری کردن و نجاحت نمودن است و پروانه چون شمع را می بیند خون او در خوش
 می آید و میوش شده بسخت تمام در نور شمع خود را می انگیزد پس روی او چو پروانه در خوش
 آید و خود را بر بلوان رنگی که از غصه چون شمع سوزان بود و انگیزد و در آمد بر دلی خجسته و سودا
 بیاب شربت از تن سرش را را بود و خجسته و سوختیم نازی یعنی کسیکه سودا خود را در خجسته
 دیده باشد یا کسیکه سودا و فرسوده و خجسته باشد و این کنایه است از خجسته دیده و
 کار آزموده و در آمد بروی حمله کرده و در روشی رفت چون نداده که تا چشم بر هم
 کند سر نهاده و بداند که ماقبل و ابعد لفظا تا کافی آید و آن را نداده بود لیکن این قدر
 انفا و تسه است که در اول تا محض برای غایت بلاد و در دوم برای غایت و هم برای شرط
 است و دیگر کنیه خواهی در آمد خجسته و خجسته هم در آمد و بایش به سنگ و بیامی سنگ
 و در آمدن و افتادن کنایه از شسته شدن و چنین تا بماند از شسته شدن و به شمع آمد از
 رویان در خبر و به شمع آمدن یعنی شسته شدن و دیگر هیچ کس را نیامد نیاز به که با آن
 زمانی شود نرم ساز و نیاز در اصل قبلی است و اینجا همین مرا دوست و زمانی بهیم و یاس
 سنگ و زمانی بیاس و موده و یاس معروف زمان و کم فرصت آنکه و دوم یعنی و در رخ
 یا فرشته موکل بر در رخ هر دو صحیح بود و دل از جایی نشد لشکر دوم را و چو ار کوره آتشین
 موم را و چو گردان زیانی سپه را از بون و نیامد و ناورد و اوس برون و سر گردان شاه
 گردون گرای و زیر کار موکب نمی گردان و به معنی سردار سپه و اران باد شاه بلند قدر
 که بلند گرای و به بر آید است بر جنگ رنگی پیچ و رنگی کشی نیزه را و او پیچ و
 پیچ یعنی قصد و بر آستان قصد درست نمودن غم است و زده بر میان گوهر آیین
 مکره در آورد و لا و هندی بسره و مکره عبارت است از بنده اعم است از آنکه از پیشی باشد
 یا از ریمان یا از چرم بهر صورت پادشاهان و اهل در آن نصب کنند برای زینت در مردم

و در جنگ بر او غلبه و پیروز بود و هند و شیر و بن بر یک آسمان گون زره و جوم غول
 زنی که بر گره و فرغول موی چیدار و آسمان گون سیاه و بمانی یکی تن زهراب
 جوش و حملی فرو بسته از طرف دوش و بمانی منسوب به بین و تیغ را در زهراب
 جوش دهند که زخمش ملک باشد حملی فرو بسته یعنی آن شیر را مانند حملی
 آویخته بود و کند ی چو ابروی طغما چیان و نجم چون کمان گشته چایان و طغما
 بحیم فارسی و طح هر دو شهر اند از ترکستان ملک فیروز کمانی بر افکند بر پشت بوز
 در آید برین آن تل تل زور و تیر از کمان جانی است که سلاطین و امرا بر سپاه
 خود اندازند و بعضی گویند نوس از فرا کند و بعضی بر گستران را گفته اند مخفی نماند که
 ازین بیت چنان معلوم می شود که اسکندر در چین صف آرا می برای پوشیدن اسلحه از
 اسپ فرو داده باز بر اسپ سوار شده و پو بر بای موحده و داد و دیده اسپ سرخ رنگ
 و عنان تگاورید و دست سپرد و نمود آن می دست را در تبر و یعنی عنان اسپ
 را بر دست سپرد و ای قبضه اختیار کار خود را باقبال خود داد و با آن زین
 تیر دست بی اقبال دست بردی نمود و یکبار در می چون در آید عقاب و چگونه جهد
 بر زمین آفتاب و از آن تیر تر و خسر و بلیقن و به تندی در آمد دران اهرمن و این دو بیت
 قصه بندست و لفظ چون و چگونه در اینجا برای تشبیه یعنی چنانکه بر یکبار در می عقاب آید و چنانکه
 آفتاب بر زمین جهد از آن جمله تر و تیر تر و سکندر روان باشد بران اهرمن که عبارت است
 از زراچ و نزد بانگ بروی که اسی زراف و پیر و عقابی جوان آمد آرام گیر و عقاب
 با نعم جانوری شکاری و اگر بر تنای غمان را ز راه و گنم بر تو عالم چو رویت سیاه و
 سپردی زانی که از تیغ تیر و درین حربه که در خواهی گریز و اسی سیاه روی تو و بلی
 بر آنکه درین جنگ خواهی گریخت و هر وقتا چون سرخ رویت گنم و سلسل بر از جعد رویت
 گنم و یعنی ترا مانند موی تو در ج ذباب مرگ اندازم و از خونت رویت سرخ گنم و قند
 رنگ بر تیغ آینه رنگ و من آن آینه کز من افتاد رنگ و در بعضی نسخ من آینه دم
 و در بعضی من آن آینه پیش خان آرزو صبح دوم است یعنی رنگ بر تیغ آینه رنگ افتد

دهن آن آئینه ام که سن رنگ می افتد ای بجای سیاه برابری شود و در لفظ اندر یقین
 است یکجا بمعنی پوست و جای دیگر بمعنی مجاز و همچنین لفظ رنگ دو معنی دارد و
 سپیده بر دروی از چشم در و بر و تیغ من سرخی از روی زرد و در عامیانه سفیده
 به است و در وی عطف بیان سپیده است چنانکه من بنده که صفت و موصوف
 باشند چه فصل در آن جائزند از و چون سفیده در شیا فاعل و دایه چشم بر بند مخصوصا
 سپیده روی چنین فرمود و بعضی نسخه سپیدی را گرفته اند و نوشته اند که چشم در و
 طلب اضافت است یعنی در چشم یعنی دستور مردم روس است که بسبب در چشم سفیده
 را می برند چه در شیا فاعل سفیده اند از و کل بدان نمایند تا باعث تسکین گردد پس
 از سپیدی مراد سپیده است از قبیل تسبیح جوهر برض و معنی مصرعه دوم آنگه تیغ من که
 مثل سپیده است از کثرت صیقل سرخی را از روی زرد و طبع در وی زرد عبارت است
 از دشمن از جهت بی اعتباری چنانکه زرد و گویند در مقام خفت ولی اعتباری به چه لانی
 که من دیوم مردم خرم و مر خور که من دیوم مردم برم و یعنی چه لانی که من دیوم مردم
 را می خرم و ترکیب مصرع دوم آنست که اگر مردم یعنی بالا باشد چنانکه بر شدن یعنی بالا
 شدن پس گنایه باشد از آنکه از دیوم مردم بلند تر و بزرگ تر و اگر نرم خون باشد در صورت
 بمعنی غنیم شد از جنس خود یعنی از نوع دیوم مردم بزرگ ام و می تواند که بقولانی باشد یعنی
 از جنس دیوم مردم برم و آن کسانی اند که در دیوم مردم پیش اند و اندالی تو بیکار شمشیر و
 سخت و بیانوست من بیازوی خفت و شمشیر و سخت و خفت بمعنی گزند
 گزائی زبانی نکرده و جاس و و گزشت بر زیر جاسی و یاسی تکلیف جاسی بر ای تعظیم
 است بنابر لسان مخاطب و لفظ گزشت همراه آن نرند تا شک و تعظیم آن باشد یعنی اگر لگان
 خود از جاسی تعظیم و عیب می آئی که عبارت است از زنگبار جاسی خود نگذار و بجای خود باش
 من آن روم سالار تازی چشم و که چون دشمنه صبح زنگی کشم و گویند در جو شیا ری
 دهم مرب شکی نیست چه بهترین عالم از آن ملک برخاسته اند چه هندی زلم بر سر
 زنده پیل و زنده پیلان جامه در خم پیل و مراد از هندی تیغ هندی است داین نیز بمقتضا

خورای بسیار زوری است بهر آن کس که جانش باهن گزم به بسی جاها در سکا بن روم +
 تان از رو گفته که گزیدن جان مجازست و در شبیه زیدن جا به سکا بن که سیاه گرد و مجاز
 عقلی است یعنی بر سیکه باهن سلاح خود جان او را از تن بیرون کنم بسیار کس را با نام او بود
 به شام و این اشارت است از کشتن او بکمال خورای و زاری + همان جوی چون دیدگان
 یا و ده کوسه از خون ناف خود را کند نافه بوسه + از خون خود ناف خود را نافه بوی می کند
 اسه اظهار چیزی می کند که ندارد و بادعای غلبه کاری خود را رونقی می دهد با آنکه هنوز مقام
 است و اظهار خستگی می کند چهره شک خامه در او اهل خون باشد + سرخ برگردن از خستگی +
 وزان یا و ده کفن سرانده افش + از آن سبکین تر سیاهی قوی + عنان بر اند بر چاشنی
 خسروی + عنان بر اند ای روان شده + چنان ز درویش زنگار خور و ده که زنگه
 برگشت در آمد برگرد + ظاهر ارماد از تیغ زنگار خور و تیغ کنه باشد و کنکی اعتبار تمام
 دارد و بعضی گفته اند که زنگار نام زنگی است ظاهر آتش بر ایدان رنگ کرده باشند
 و نیز گفته که زنگار خور و تیغی است که هواره بخون تر باشد و فرصت صاف کردن آن
 نبود و مرد از گر و دش گردیدن است در مصاف و بعضی گفته اند که زنگی بیدر سیدان زخم
 بدوران آمده بر خاک افتاد بهتر است که در بعضی نسخ و در دست + که زنگی زخم کب در آمد
 بگرد + سیاهی دگر زین بر او هم نهاد + زخم دگر دیده بر هم نهاد + و دیده بر هم نهاد
 یعنی بر و دگر تاشب از آمدن در آن رنگ + بنیاد کسی را تنهای جنگ + جهانده +
 با فتح دساز گشت + شبها نگه بارم که باز گشت + ششما نگاه شام + چو گلناگون
 کسوت آفتاب + بگویدی گرفت از خم نیلناب + نیل ناب نیل خاص و خم نیلناب
 آسمان می روشنی آفتاب کم گردید سیاهی شب پدید آمد + گلستان این مار سیکر
 درفش + ز راند و بر پرنیای نبش + گلستان یعنی ابد تعالی و مار سیکر درفش کنایه
 است از فلک و بعضی کنایه از شب کرده اند و بر شایسته نبش بیایه مجهول بعضی
 جامه بگویدست برنگ نبش و چون قدما گاه به بیان صفت موصوفت یا می خوانند
 نویسنده برای تفرقه از ترکیب انسانی و موصوفتی پرنیای نبش یا نوشته می شود

یعنی اندک تعالی بر پریشان کیود آسمان و زیر پراند و دای از نور آتش داد و رقیبان لشکر
 به آیین یاس و نگهبان هزارم در چشم شناس و رقیبان لشکر یاسبان خون و چوئی
 و چشم شناس برای احوال گیری ستار بسیار آگاه و بیداری باشند یاسبانان را بدو
 تشبیه داده و بزرگ داری از دیده نگذاشتند و قیانی که رسم سستی داشتند و سحر که
 چو آمد به نیک اختر و گل سرخ بر طاق نیلو فری و گل سرخ آفتاب طاق نیلو فری
 آسمان و سنگد بر و ن آند از خواب گاه و بر آراست بر حرب و یمن سیاه و روان کرد
 رخس غمان تاب را و بر انگشت چون آتش آن آب را و رخس غمان تاب
 یعنی رخس سست که اورا غمان تاب دهد و گرداند و محتاج چاک باشد در صحرای ثانی
 اسب را آب تعبیر کرده و قلب اندرون پایی خود را شتر و بهر پهلوی پهلوسه را
 سپرد و پنهان آرزو گفته که در صحرای دوم پهلوسه اول یعنی پهلوان سست و پهلوسه دوم
 یعنی طوت و در بعضی نسخ بجای پهلوی پهلوانی سپرد و واقع سست و آن غلط است صحیح
 بهر پهلوی پهلوی را سپرد باشد و چپ در است راست را پس چهار و فرد در چون کوه
 و پنج استوار و همان لشکر رنگ و خیل جلش و بهر گوشه گشت شمشیرش و مجلس بر زمین
 بهی بر بسیار و به قلب اندرون زیست دیو سار و چون توبت زن شاه زد کوس جنگ و
 جرس و از رنگی بجنبانند رنگ و در آمد بغیریدن ابر سیاه و ز راهی نفت تیغ بر شد بهما و
 ابر سیاه مراد از لشکر که نعره بر کشیدند و گرمی آتش تیغ از زمین با آسمان رفت و چنان
 آند از هر دو لشکر غریب و گزان هول دیوانه شدند مغر و دیو و گره بر گلو بازو سست گرد و
 از بخوابی اندامها گشت زرد و یعنی از بسیاری گرد و در گلو کاس مردم گره افتاد و بحال
 دم زدن نماند و بسبب بخوابی از ترس بدنها زرد شد و زگران سنگ و شمشیر نیز و
 سیاه یعنی سست راه گزیده و خان آرزو گفته که میاخی در اصل میانگی باشد بفتح نون و
 کاف فارسی و کسب سست از سیاه و گی چون ضابطه فارسیان است که در لفظی که با
 متفق باشد در حالت نسبت لفظی آند کس فارسیان عربی دان که تصرف گویند در
 الفاظ فارسی نمایند و آنچه طلا و طبعیدن بطای مطلقه می نویسند کاف فارسی آند

بجای بدل کرده تعریب نموده اند بی آنکه استعمال عرب باشد و نون مفتوح بنابر تحقیق
 نون غنة ساخته اند و بعضی گویند که مرکب است از میان معنی واسطه و چی بجیم فارسی که بعضی
 صاحب شد از قبیل مشعلی پس از آن بیابانی را بجیم عربی استعمال کرده بمعنی متوسط و راست
 پیشینده گفته اند و احتمال دارد که لفظ هندی باشد که در محل دعا استعمال شود بمعنی زنده باشد
 و از عرب برای تعلیم ملحق سازند چنانچه میابخی استناد را گویند و در استعمال ازس منقول باشد
 از هندی و حاصل سخن آنکه از بسیاری گزران سنگ و شیر نیز میابخی که در ازوال نیست هم در
 گزیده بوده پس سوزش بوق روئیده طاس به بگردون گردان در آمد هراس به بوق بام
 گزنامی و آنرا اکثر از وی سازند جهت تیزی آواز ای آسمان و اخوت بود که بعد مه آواز
 نیفتد به از خر مهره مغز پر و آخته به زمین مغز کوه ز سر انداخته به پر و آخته بمعنی خالی کرده شده
 و مراد از مهره دوم آنست که این کوه نیست بلکه مغز زمین است که با و از خر مهره خالی از سر
 برآمده است به زمین و در کوس تند فرخش به بدتر است روئین در افتاد جوش به
 افتادست روئین در بطرف گوش افتادست شبیهی است از عالم ناسه گلو و بلبل شکم و
 روئین و زن نام قلعه ایست که سفند از آنرا کشاده و در اینجا بسبب آنکه تقاره گاسی
 از آن زمین سازند و شکل حصار دارد چنین گفته اند رفیع فو قانی رعد به زن ناسه
 دهنده بر آهنگ دور به گمان بود که اسرافیل صهر به اسرافیل فرشته یعنی از آواز
 ناسی که بر آهنگ بلندی نواختند دریافت می شد که اسرافیل صورت قیامت نواخته خشر
 اموات نموده پس کوفتن زمین گرز و تیغ به زهر غار بر شد خباری بیغ به زشتا پر لادیران
 خدنگ به گره بسته خون در دل غار سنگ به گمان کج ابرو بترگان تیر به زیستان جوش
 بر آورده شیر به خان آرزو گفته که در اکثر جاها شنیده شد که شیر از زیستان نشفت
 جوش میزند حتی که بعضی زن های نامیده ده را دیدم که بسبب شفت طفلانی که پرورده بودند
 شیر از زیستان آنها جوش زده پس خواجه می فرماید که گمان کج ابرو که تیران ترگان است
 چنان جوش نیاورد که بسبب تیران از زیستان جوش شیر بر آمده و چون بسبب نوشیدن آدمی
 شکل انسان بهم می رسد چنین فرموده و صورت و قونی هم دارد که بسبب تیر و گمان

خون از جوش دشمن بری آید. کند گره داده پنج ج. بجز گردن نمی گشت سچ. یعنی
 کند بی صج کردن و فراهم آوردن مردم مطلقا بر نمی گشت. چوهندوی با نسی گری
 گرم بغیر. معلق زمان بندی تیغ تیز. تیغ را بهندوی بازگر تشبیه داده و معلق زدن
 چرخ زدن و بهندوی تیغ همان تیغ مرا دست. زرموزونی ضرب با سنان. *
 برقص آمده اسپر عریان. آبی از آواز ضرب سنان اسپ و مردمان کارزار در قصر
 بودند و قصیدن بر آواز موزون لازم است. زرموزنه نیز زرموزنیش. شده آهین و سنگ
 را روی ریش. زرموزنه نوعی از سلاح. زمین خسته از خون انجیدگان. * هر است
 از آه انجیدگان. خسته بمعنی مجروح و انجیدن بمعنی ریزه ریزه کردن یعنی از بسکه خونها
 ریخته بود زمین مثل زخمی خون آلوده بطوری آمد و هوای سبب آه های گشتگان کند بسته بود
 که راه آمد و خندند شست. بر آرزوست قلب شاه از بهر. چو کوهی که آن باشد از لاجورد
 همان تیغ زن رنگی سخت گوش. بر آورد چون رنگ روی خروش. گنبدی دل و
 بر لب آورده کف. دهن باز کرده چو پشت گشت. چو از بهر و سورت بیرون سواران
 ز هر دو سپه گشت قلب استوار. موزن بسیار مردانگی. هم از زیر کی هم ز دیوانگی. بر آورد
 نهنگی ز روی بالاک. که این مازنین بود و آن هولناک. شده از مازنین لشکر اندیشه کرد. *
 که از مازنیان نباید نبرد. بدل گفت کان به که شیری کنم. بدین ترسناکان دلیر
 کنم. در بعضی نسخ ترسناکی در قست است و در بعضی ترسناکان دمال هر دو یکی است و در
 از ترسناکی خونی و وحشتی است که بر لشکر مستولی شده. چو لشکر زبون شد درین تاملین
 بخود باید این زرم را ساختن. بیرون شد دگر یاره چون آفتاب. که آرد خون ریزی
 شب ختاب. تنی چند از آن سیاه درخت. بیک زخم یک زخم چون سنگ گشت. *
 کسی کان فیان دید بنیاد او. تنی کرد پهلوزیو لاد او. تنی کرد دینی بگرخت. *
 سپه دار جنگی چون جنگ ماند. نگا در سوی لشکر رنگ را اند. پلنگ که او بود سالار
 رنگ. بد است کاندز دریا ننگ. بیار آن خود گفت کاین سپه خام. *
 جان بر زبون در آمد بدم. قس احوال در میدان آمده زنده کجا میرود و سلاح

ملک و از ترکیب کرد و خوشن بر از پنج ترکیب کرد و پوشید و فغانی از کنگدن و یکو کب بر
 ز استین تا بدن و اگر کنگدن بکاف اول نازی و دوم فارسی جا نوری است که از طرف بنگاله
 آرند و از پوست او سپر سازند و چون پوست آن بسیار سخت باشد از یار و یاسی پوست او
 ظاهر از رنگبار فغان ساخته باشند و در هر عه دوم نسخ متفاوت است در بعضی شکل برادر است
 خود را بدن و در بعضی شکل بر استین تا بدن و پوست و یکی خود پولاد آئینه خام و نهادن از رزق
 چون سیم خام و از بر فرق یعنی فوق و در نشان یکی تیغ چون چشم کور و یارک برورفته
 چون پاسبان بر اینجست و اندر بر بند شیر و تشا پید شدن سوی شیران و لیر و این دست
 قطعه بند است و توصیف تیغ چشم کور در سطح در آبی است و هر عه چهارم مقوله تیغ است
 که آمدن او پیش اسکندر با آغینان و لیری خطا بود چرا که بسوی شیر دلیرانه رفتن از خود دور
 است و بنده گفت گاه ای شیر صید از ماسه و شکلیا شود از خود مصوری ثمای و درین
 بیت و نسخه است اول هم آوردت مشو باز جای و دوم چنانکه درین مذکور است دیده شده
 و بهتر نسخه دوم است و معنی نسخه اول آنست که هم بنزد و حریف جنگ نو آمد پس بجای خود باز
 مرد و معنی نسخه دوم آنکه ای خود بخود شکلیا و مصور باش یعنی استاده باش و مرد چنانکه در وقت
 کاری گویند مصیر کن و باش و از خود درینجا بدان معنی است که خود بخود مصیر کن چرا که فراست
 دیگری نیست که ترا باز و در و در و دایم در دلیران کنم و درین رزم که رزم شیران کنم و پنجم
 که ما بلند می کر است و درین کار غیر فرزند می کر است و از جو شمعیدن زنگی خام کار و بگو شمعیدن
 خون در دل شهر یار و جو بدخواه کین در خوشش آورد و بگو شمعیدن را خون بخوش آورد و
 بیت اخیر مقوله فتح نظامی علیه الرحمه است یعنی هر گاه که دشمن کینه خود را ظاهر کند خون مرد
 جنگی را بخوش آورد و سکنه ربد و گفت چندین ملان و فرزند بیده پیش مردان گزاف
 ز مردانکی لاف چندین فرزند و هر اسان شود از سایه خوشین و خان آرزو گفته این امر بر
 دو گونه است یا آنکه واقعی است که هر که از زیر دست خود نمای باید که از وزیر هر اسان باشی
 چه حق تعالی قادر است که او را بر تو تسلط سازد و یا آنکه امر است بطریق سخره و تلمذ
 بعضی شاعران گفته اند که هر که در جریان کلام آمده آنرا می گویند که تو آنچنان نام دارد

هستی که از سایه خودی گریزی ای ملافت مردی قرن و از سایه خود هر اسان شو + تبرس اریچ
 شیرین ز شیر افکنان + و لیری کلین بادیر افکنان + تنی را که توانی از جای برد + به پرغش
 او پی چه باید نشتر + به پهلوی شیر لکسی دست کش + که داری شیر افکنی دست خوش +
 دست کشدن یعنی دست دراز کردن و دست انیر یعنی قدرت و خوش یعنی خوب
 یعنی در پهلوی شیر دست خود را انگلی دراز کن که بشیر افکنی قوت و در خوب در کشته باغی
 و بعضی دست خوش در کشتن یعنی آسوخه کار بودن نوشته اند + بتاراج خود ترک تازی
 کنی + که کجشک باشی و بازی کنی + کجشک بالضم و بکاف فارسی و کبسر جیم مرغ خاکی
 که او را در عربی عصفور گویند و یا ترمی بیای مصدری است و خان آرزو گفته که دو لفظ
 بنظر آمده که در عربی بیایه معروف است و در فارسی بحدف یا یکی لفظ بازی یعنی جانور
 شکاری و دوم لفظ دردی که مقابل صاف است چه اول را در فارسی باز و دوم را در
 گویند حاصل معنی آنکه چون کجشک هستی و کار بازی کنی در هلاک خودی کوشی + یا با بگریم
 میدان خوش است + به بیلم کز ما که سختی کش است + سختی کش یعنی رخ آزموده
 و محنت کش + گرفته قرن در حریت افغانی + گرفته شوے کز گرفته زنی + گرفته کبکرتین
 کاف فارسی در ازان یعنی طعنه و سزائش یعنی در حریت افغانی لان و کزان کن داگر
 خواهی نمود گرفتار خواهی شد + بر آشفته زنگی ز گرفتار شاه + به پچاش در آمد چود و
 سباه + حاصلش آنکه بگفتار شاه زنگی آشفته گردید چون دو سباه باج و ناب
 رفتار آمد + فروخت بر ترک شیرین را + ز برق آفتی کے رسد میخ را + به آشفته بکسر
 بمعنی گذشت و در اینجا سکندر را به میخ و تیغ را به زنی تشبیه داده + بر آشفته شد شاه دزدان
 زشت روے + چون تیغ از تنش سر بر آورد و موے + یعنی بسبب خشم و غصه موی از غصه
 اسکندر به تیغ نیز سر بر آورد و ایستاده شد + به تندی یکے زخم زویر تنش + نشد کارگر
 زخم پر جو کشتش + به حمله بر یکدیگر ساختند + یکی زخم کارے نیند آفتند + بدین گونه تا
 شب در آمد بسر + نشد زخم کس در میان کارگر + چو زنگی شد از زخم خسرو ستوه +
 بر دگفت خورشید شد سوے کوه + ستوه یعنی بختن عاجز و خورشید سوے

کوه شد یعنی آفتاب نزدیک بزروب رسید به شب آمد شب خون را با گردنی است +
 بیجا و فردا و تا گردنی است به میعاد و بالکسر وعده یعنی جنگ لشب مناسب نیست بوعده فردا
 گذاشتن خوب است به سید کاشب چون شود رخت سوز + بردن آید آتش زرگر و نذر روز
 حاصل آنکه چون شب تاریکی خود را دور کنند و آفتاب با او بر آید + کتم با تو کاری درین کارزار
 که اندر گریزی بسور ابراهیم مار که گریختن کنایه از مضطراب است به استیلا ترا
 خیال مضطرب سازم که زمام اختیار از دست برود به بشرط که چون هیچ برانند سپاه +
 ترا تیر چون صبح بینم بگاه + و تیر صبح به گفت این دوازده روزه باز گشت +
 بدین داستان شاه و مساز گشت + و مساز موافق به بهلت ز شب غدر خواه آمدند +
 زمیدان سوی خواب گاه آمدند به بیاساقی از تخم دوشینده می + که ماندست باقی ز کاوس
 و کس + بدو تا طبیعت سیاهوش شود + ز نو کشیدن جام سرخوش شود به سیاهوش
 بکسرین مملکت نام بکسر که کاوس است که بدست افراسیاب گشته شده بود و قهروری
 یافتن سکندر بر لشکر زنگیان چو روز در چشمه آفتاب به بر گشت آتش ز
 دریای آب + دریای آب مراد از آب محیط است یا کنایه از آسمان به دو لشکر
 بهم بر کشیدند کوس به چو شطرنجی از علقه و از آن بوس به کوس زدن و بر کشیدن
 یعنی مقابل کردن یعنی صف مردمان آراستن + تدر و ان روی درازان زنگ به شده سپینه
 باز یعنی دورنگ به تدر و بدال ممله و ذال همه هر دو صحیح است و سپینه باز هم سفید و هم سیاه
 می باشد به سیاهان چو شب رویان چون چراغ به کم و بیش چون ذراع و چون چشم
 ذراع به چشم ذراع سرخ و خردی شود یعنی زنگیان سیاه و بسیار مانند شب بودند و
 رویان روشن و کم مانند چراغ و همچنین رویان درکی و خردی به چو چشم ذراع بودند
 و زنگیان در کلانی و خردی شل ذراع بودند به بر آمدن یک ابر زنگارگون به خردی گشت
 از دیده دریای خون به لشکر زنگ را با بر شبیه داده و شبیه به سرخ ایشان را به برآ
 خون قهیر نموده یا مجموع هر دو لشکر که باعث چشم و حرارت آفتاب سرخ باشند
 مراد باشد به دران سیل کربای خد تا بفرق به یکی گشته مانده یکی گشته غرق +

یعنی در آن چنان سلی که از مایه ناسر بود یکی مجروح گشته و آن عبارت است از لشکرنگاری که قد بالا
داشتند و دیگر غرق شده و آن عبارت است از لشکر رومی که کوتاه قد بودند به جهان خسرو
آهنگ پیکار کردند و به بدخواه بر چشم بدکار کردند یعنی سکندر غم جنگ کرد و دشمن او را
چشم بد در آمد و بر آراست باز از ناورد در آمد و بر آنخت زاب روان کرد و مراد از
آب روان آب است و قوا گندی از کور چشم حیرت بخشید و فارغ شد از این تیر
قوا گند یافتن نوحه از اسلمه که در وقت جنگ پوشید و بعضی ترکیبی آن پر کرده از قر که
در چشم خام است و بعضی زره و بعضی بطن کمان نوشته اند کور چشم حیرت بخشید و بعضی
مقلوبی یعنی کور چشم که نوحه از پارچه ابریشمی است که در چشم گورنگارند و نقش گشته
و یکی در رخ خشنده چشمه دارد که در چشم نایدیکه چشمه دارد و در مهر عه اول چشمه دارد
یعنی حلقه دارد و در دوم چشمه دارد یعنی مانند چشمه که عبارت است از آفتاب یعنی
مانند آفتاب بسبب درخشانی در چشم نمی آید و چشم از آن خیره می گشت به نشان چشم
یکه تیره سی از شش و باب جگر یافته بر در شش و خان آرزو گفته که مراد از
سنان همان است که بر سر تیره باشد یعنی تیره سی از شش که سنان را بلند کرده بود
سیار بجگر مخالفان آب خورد و از شش بالفتح فرج راسته حمله مقدم زد و دست که دوگز
شاه جهانی باشد و صاحب موبد گوید که ماقبل سین صدری گاهی مفتوح باشد پس
قافیه درست شد و صاحب بهار غم قریب کشیده چهارده بیت در سنان آورده و
حاصل یکم تیغ هندی جز آب و بگوهر تر از چشمه آفتاب و بگوهر ترای روشنی زیاده
از آفتاب بود و کلا همه ز پولادین بر شش و که گوهر بر شک آمد از گوهر شش و
یعنی چنان خود پولادین بر سر اسکندر بوده که پیش روشنی گوهر اذگوهر کانی بر شک
آمده بود و بر آویخته ناچگی زهر دارد و بوقت زدن تلخ چون زهر مار و ناهنجاریم فارسی
مضموم تیره خرد و زهر دار باعتبار آنکه در زهر آب داده باشند بوقت شناختن و تلخ
چون زهر مار باعتبار سرعت تاخیر نیست و زهر باره کوه و شش و بدیدن همایون
بر قنار خوش و خان آرزو گفته که ازین بیت معلوم می شود که لفظ ازیر تمام یعنی بالامت

اگر چه لفظ بر سر نیز معنی بالا آمده یا آنکه لفظ از زائده است بر حرف نیست بلکه اسم باشد زیرا که
 حرف مضان نباشد و می توان گفت که از بر معنی از بالا و لفظ از معنی سبب آید و چون
 در زین سبب این باشد مجازا صحیح باشد و باره باری موحده معنی سبب بود آن کرد
 موکب بمعنا و گاه به بریده که دشمن کی آمد بر او به بریده معنی منتظر و نیا به یلنگر که بریده
 بود و باز شیشه انگه فرو برده بود و معنی یلنگر بر خشک نیا بد زیرا که گشت شده بود و سبب
 تردد و بر زره و در اندیشه مستغرق بود و در زنگ را جو غصه بیت است و فرستاد تا گوهر
 آورد و دست و از گوهر مراد ذرات سکندر است و یک نام خفته که بر دس رسیده و
 زنگی رنگ زندگانی برید و خان آرزو گفته که بریدن معنی قطع سو حمله است و گویند
 طلایه از خطانی برید پس رنگ فاعل بریدن خواهد بود یعنی یک ضرب ناپنج که نیزه نبرد
 است رنگ زندگانی که عبارت است از زندگانی قطع سو حمله نمود است زندگانی را
 با دو کمانه نماند باشد که بریدن متعدی باشد و فاعل آن سکندر و یا که لازم باشد یعنی
 از زنگی رنگ زندگانی منقطع شد و اگر گفته شود که رنگ زندگانی بریدن عبارت است
 از پاک ساختن سپس فاعل فعل همان ناپنج خواهد بود و در دیوے آید چو یکسپاره
 کوه و در چشم بینندگان نندسته و همه نور دگان تا تراش در چینه چند را
 خاک خارید سر و کف تا تراش یعنی تا تراشیده است و لفظ تا در اینجا خلاف
 قیاس است و این لفظی است که در موضع مذمت آید و خاک بر بدن مهر عارض است
 از تنقش پس خاریدن سر که نسبت به خاک واقع شده از آن نسبت است که خاک گویا
 تنقش بر او ایستاده نمود و بر سبب با غلبه خود آورده سر آنها را خارید و بر سبب
 در این نمای است از مردان آن قوم دیوان که خاک بقصد آنکه آنها را فرو برد در سر
 ایشان غارشی زد که در دفع فتنه در مردان رخ سکندر می بقدر بود و به سیر و
 ترزان کی دیو سار و چنگش در بر او پیچیده و بر نیزه ناپنجی را زور و زور آورد از
 نیز در حال بود و سیاهی و در زان شمشیر که بر نیزه ناپنجی را زور و زور آورد از
 شربت یار پیشینه خورد و زمانه همان کار پیشینه کرد و نیا به سبب آن و در کس و لیر

معنی سیر گفته اند چون جرم قدر در اصل سیاه است و سیر نیز سیاه باشد پس معنی ترکیبی
 آن در قیاسیت که مفسوب بر ماه یعنی سیاه باشد لیکن سیاهی ماه بحسب مطلق اهل رسیده
 بحسب شهرت پس میخوان گفت که روشن سیر تاری در در بدر از سبب سیاهی است کرده اند
 بعضی سیر را سیر از راه نموده اند که سبب معقل همچو ماه روشن شود چه نوره از قیاسیت
 انقباض و بسوزندگی چون توری تابان نوره نوعی از سلاج است چو شبنم که هنگام
 جنگ پوشند و توری تابان یعنی خورشید که صاحب تاب و گرمی است و نیز چو شبنم که سیر را
 تیر و جهان کرده از روشنایی که نیز در سیم سامر نیست و ماهی که سبب درم در قیاسیت از
 پروانه و باغ پیدا شود و در آن زمانی روشنایی خوش نیاید یعنی از چو شبنم که سیر که
 عبارت است از باغ نیست سیر نام تیر که عبارت است از سیم سامر شدیدی جهان از تیرانی
 که زخمیده بود یعنی زمانه روی سیاهی و تیر که آورده بود و زبس زنگی گشته بر خاک رسیده
 زمین گشت بر آسمان روی سیاه و تیر که زبس در اینجا یعنی سبب سیاهی است و نیز چو شبنم
 نیلی است لیکن پیش شعر انیلی و سیاهی چندان فرق از هم ندارد بلکه اطلاق سبب
 دیگری پیش ایشان درست است چنانکه آسمان نیلی را سیم سامر گویند و تحقیق از تشبیه
 آتش از دخن و تشبیه آتش از تشبیه سوخته و تشبیه سنگی سیاه و تحقیق از تشبیه
 پروانه و تشبیه کنایه از رنگیان و تشبیه سوخته یعنی تمام سوخته و معدوم شده و
 خانه از زنگ گفته که در مصرع دوم سیم سوخته ظاهر از غلط است صحیح همه سوخته است یعنی
 روی از زنگی بسبب خشم و غضب آتش بر از دخن و تشبیه بدان آتش همه سوخته گردیده
 سبک شد تشبیه گشت گوهر گران و چنین است خود درم گوهر گران و گوهر گران جوهر گران
 دو گوهر در نشان یعنی نزدیک مردم جوهر نشان شبیه سنگ گران از راه است و گوهر نیست دارد
 و در از تشبیه زنگی است و زنگ گوهر روحی و خانه از زنگ گفته که گوهر گران است و ان قناده
 از زنگ سازنده گوهر از تشبیه تشبیه خفیف گشت و گوهر گران شد و آن عبارت است از سیم
 و زنگی پس مصرع دوم بطور دلیل آن واضح شده ای سیم سازندای گوهر زمین است که
 تشبیه بر خفیف در وزن و گوهر گران و رنگ سازنده است و زمین بر گشت مشک پیدا

غراب سید سید باز سفید و آرد از زمین برگ روی است و از مشک سبزه رنگی اگر چه
 مشک سید سیاه نمی باشد لیکن بنیاسبت لفظ مشک که سیاه بود رنگی اراده نموده +
 سر سبکی درفش ناخته + در تحت خروخانه پر درخته + پشیر سبکی مضطرب و درین بیت
 احوال رنگیان است + ز دل دادن چاوشان و لیر + دلاور شده گویر جنگ شیر +
 چاوش نقیب یعنی از صورت بودن و جانبازی ساختن چاوشان و میان ضعیف
 برزنگیان قوی دلاور شده + ز کفتن که هوئی دگر باره مان + بر آورد سرهای و هر
 از میان + یعنی از آوازهای و هوئی مردمان در جهان شور و فغانی عظیم بر آورده + پشیر
 و دلشکر چو از حد گوشت + زمانه یکی را ورق در گوشت + ورق در گوشت یعنی
 پیچید + قوی دست را فتح شد همچون + به زمار خواجهی در آید زبون + ز نهار
 پناه + و آن تا حق لشکر و میان + بزنگی کشی بسته هر سویان + سکندر شمشیر بکشا
 دست + بیا از رنگی در آید شکست + چو رنگی در آید رنگانه رود + زنده رود در
 بر آید سرود + زنگانه رود در رشیدی نام سازی است در مدار الا فاضل نام رود
 و جوئی نام سازی و بعضی گفته اند که زنگانه رود نام رودخانه است در زنگبار و خان آرزو
 گفته که معنی جوی اینجا مناسب است یعنی چون رنگی که خیمه داخل زنگانه رود که نام جوی است
 شد از شهر دور و میان که نام سازی است آواز سرور آید + سرزمین شاه بر خند ماه +
 ز غوغای رنگی تکی گشت راه جعفر و یحیی باران رحمت زریخ + ز خوشبخت زنگار ترنگی
 به تیغ + یعنی فیروزی سکندر باران رحمت از تیغ کرم آبی بود که سبب آید زنگبار رنگیان
 از صف تیغ زورگار شمشیر که دید + ستاده ملک زربین درفش + جعفر سیف و زین قنای
 بنقش + زربین درفش علم زربین و سیف و زین جامه است بریشی + زهر سوختن
 رنگی چون ننگ + بگردن در آفتاب با ننگ + چنانکه ننگ مرکب است از طلا و
 آهنگ که این خفیف پالنگ باشد و بعضی آن ریسانه که اسپر ابدان بندند و بندنی
 با گدو و گویند آفتاب را با فتح ریسانه که یاد دست چار پای را بد و چندند که کسی را که
 زیر علم ساختند به فرمان خسر و سرانداخته یعنی آنها را که زیر علم خود آورده بودند

حکم بادشاه سکندر سر بریند و در بعضی نسخ یافتند و سرزند افتند واقع است و ظاهر
 فانیه درین صورت صحیح نباشد و دران وادی از زنگیان کس نمائند و گرماند و جیش کس
 نمائند و جیش کس در اینجا عبارتست از دکان که غذاست که کس باشند و گروهی
 که بریل گردند و درین قنارند چون بیل دریای مورب و بیلکه میمانند که کرم از آفتیده باشند
 و بعضی کرم ند که بر این گفته اند و حاصلش آنست که آنها که بریل زور خودی از خودند
 مانند بیل مرده که عبارت از کرم از ریشم باشند و زریای میز افتادند و در لفظ بیل و بیل
 نرست و زنجین است و گرانده چون با مردم کشد و ای کشم کشد که بر ریشم کشد و
 ششم بضم شین کشش چرینه و اینجا نسخ متفاو است و بسیار است و نقد بر نسخ مشهوره
 معنی آن چنین است که میل کنند یعنی علاقه دارند یا موردی که با مردم کشد گاه است
 کشش چرینه کشد و گاه است بر ریشم یعنی گاه به بر حال باشند و گاه به خوش حال و بعضی
 که آینه بکاف تازست و بکاف مرده یعنی صاحب و ملازم نوکشند که آینه چه
 چکراه عربی یعنی کرایه است و بنده یعنی صاحب یعنی صاحب و ملازم که آینه کار و آینه
 برون است و وقت بروی آسان نیست و گاه است قرین آشیای زبون است و گاه است
 آشیای نفیس و بعضی گری بکسرتین کاف فارسی در بعضی گلو و ترکیب و تفاوت ظاهر
 است یعنی خیره گلو که ترجمه اهل رقبه است و معنوی بر بیل تمثیل بجای زنگیان ای کسیکه
 بکاف متعاضد با مردم بر تحمل شود تا اگر بر حال او متفاوت باشند و گاه است بر رخ سست
 و گاه است بر دست و در بعضی نسخ خنیده آمده و در بعضی کرایه کاف تازی بیای متحالی
 یعنی کرایه کننده آورده و صحیح پیش خان آرزو است که این بیت احماتی است و چون
 تصحان گرفتار خوار می شدند و جیش در میان زنهاری شدند یعنی چون دشمنان
 که زنگیان بودند خوار و ذلیل شدند و هشیان امان طلبیدند و جیش جمع جیشی است
 مثل جن و جنی و هشیان را که بود در جیش و نفرمودن دران کشش
 لفظ بود و هشیان جمع واقع شده و جان آرزو گفته که اختلاف مفرد جمع هستند
 و در فارسی بسیار آمده و به جیش و جیشی کارشان و به جیش خود و او زنهاریشان

بفرمود تا دروغ نشان بکشند و پیش ازین سبب دروغ برکشند و دروغ نشان و دروغی که
 می سوزند بواسطه اینکه نشان سیه است دروغ گویند و بعضی گویند دروغی که می سوزند یعنی
 حقیقی است و معنی مطلق نشان مجاز است و فرزند نشان کردانان گرم دروغ بود که آن
 فرزند که گرد دروغ بدیعنی باعث دروغ ایشان را فرزندگی حاصل شد باعتبار آنکه در زمره
 بندگان اسکندر و زنده دکان مصر دروغ ثانی معلله بود پس غارت آوردن از بهر شاه و
 قیمت بنگیند در عرصه گاه و خوشه آن شاعر گران سنگ دید و چو دریا یکی داشت
 بر گنج دید و گران سنگ گران وزن و پیش بسا و بجز گوهرین جام و زرین محمود و
 جز در گوهر با نبار خود و محمود و با نفع گزند و جز و بار بار یک ترو شتر و نانشان تواند بدوشت
 و هم از زر گانی هم از اصل و زر و بهیسه جرم نظار ما کرد و برینه قنطاریا لکس یک پوست
 کا و پند و زکا و چون سیم صحر است و بهیسی چو کا و صد باره کوه و در مصر اراع
 اول کا و فرار اسپیدی سیم و در زانی سیم را اسپیدی تشبیه داده و همان زنده سیلان
 گنبدیند لش و همان تازی اسپان طاوس و ش و ترنده کبیر معروف و معنی بزرگ
 از بهر چیز نیز و بهیسی برده یونانی و بربری و بسین برده رها و به شتری بدان آرزو گفته
 که در اکثر نسخ یونانی و بربری و در قس و ظاهر او دست تباشیر را که برده معنی اسپرست
 و حال آنکه یونان در الملک اسکندر بود مگر آنکه بعضی ملک یونان در صرف پلنگ باشد
 و صحیح نزد قاضی نزد زنگی و بربری است لیکن تعریف برده زنگی بهاء و شتری خالی از خکالی
 نیست و می توان گفت که تعریف در مطلق حسن است و هر چند حسن سفید ایشان و حسن
 سبز و سیاه هم نوری و صفا دارد و بهر گشته و انهای گوهر نگار و همان خوش را میسند
 آید و بهر گشته و انهای مومده و خشم کانت واری خوشی که در خاک پوشند و
 ویر اسپینر اندازند و خشم و کین نیز گویند زرا قه و خشم و خشم بدوشت و گاو و پلنگ و
 بوقلمون و خوش نشانه و شتری که در صورت این جانوران بوده باشد و به روی مهر ا
 بر از خود است و بگیند گوهر آراسته خود است و مال و شد از رخ زنگی و تاراج و
 بر آسود و آیین شد از در و رخ و بهر عبرت و دران اشتغال بنگر گیت و بنگیند پید او و همان

گزیست چه که چندین خلایق درین دار دیگر چه چرا گشته بایست بقدر و نیز تکلف سرست گزیت
گزیست چه گنده گزایشان بنهم نارد است چه که از جو خطایتم آتم خطاست چه بود در دار
ناله جوری نقاب بسم از گلب لاجوردی ستاب و لاجوردی نقاب کنایه از جامه نام
است چه در نام سیاه و سفید پوشیده یعنی مانند دود در مصیبت سر از گلم گنبد لاجوردی
که عبارت است از خاکسگر درین معنی بقصاست آسمانی ایش و شکوه کن به خاک نام
که چون لاجوردی خردند چه جامه لاجوردی زنده چه خرابی فتح پارچه در شمع یعنی آسمانها
که بچو پارچه از شمع کبودند همه پارچه را سیاه بر خاک خود می گنبد درین برده از سر و
گوسه درین خاک شوریده آینه بجوی که اندک این خاک انجمنه و چون چو در است
آینه خسته چه راه گریست یافته کور و ارم گوزن است و بخت گور یعنی اگر بینند
گزیست چه راه زمین پوست گور و گوزن است که خاک در شده اند به بیاسانی از سر
مراست کن چه چو مییدوی نقل بر دست کن به از ان می که دل را بدو خوش گتم
بدوزخ درش طلق آتش گتم به طلق نوسه از دوا که در هندی درک گویند دان از
حوادث آتش ضرر رسیدن نمی دهد یعنی شربعه که موجب آتشی از زرداب در دوزخ باشد
و استان مر جعت نمودن سکندر از خاک زگیان و بنا کردن اسکندریم
بر و مند بادان جایون درخت که در سایه اودوان بر درخت پیر و مندیوه دار که
از بیوه آرایش خوان دید که از سایه آسایش جان دهد بیوه رسیده بهار رسه
چنین به زرق برق میفتاد کاره چنین به یعنی چنین بهاری خوب که بیوه رسیده است
از زرق برق مشواد به چو شد بار و بیوه در جوان به بدست بر دادش چون توانا
زستان برون رفت و آید بهار به بر آرد و کسیره سر از جو بهار به دگر بار سر نه نشد باغ
خشاخ به نقشه بر آخت خضر بنیک به یعنی نایا باغ خشاخ که سبب خزان پرده
شده بود سبب بخت و نقشه خیر خوار بنیک بر آخت ای خوشبو کرد به بخت فر
زگس خواب نام که چو کاخ بر سر برون ز در خاک به یعنی بخت خریداری خمر که بخت
داشت زگس سرست مانند کاخ نور سر از خاک بر آرد و کشاد دم من از نقل انجمنه بند به

به صحرای علم بر کشیدیم بلند به معنی سن در چین وقت بهار از گنجینه سینه خود تفل بکشاد و
 به صحرای قنم به نمان سیکران یافت سبزه پوشش به که خوانده سارینده او سر و دش به
 ستر و ش زشته سطلق و نیز زشته که نیام خوش و خرده دهد و به مجاز از از قیب را گویند
 به با و از پوشیدگان گفت خیر به گز از ش کن از خاطر گنج بریز به یعنی بافت قیب مراد از
 پوشیدگان گفت که از خاطر گنج بریز بیان کن به که چون روی از زرگی آن کین کشید به
 سکنه رجا از ش در زین کشید به گز زنده داستان در ی به چنن دارد تقسم
 گز از ش گری به که چون فرخی شاه رگشت بخت به چو گلناز خندید و چون گل
 شکفت به بر آسود یک هفته بر جای جنگ به بیا قوت به یک را داد رنگ به خان از
 گفته که اگر نظریک دینجا نون باشد معنی لون مراد از رنگ چهره باشد و اگر به تنجانی
 بود عبارت از خاک حرب گاه است و اگر برای محبه و نون بود مراد از رنگ ملک رنگ
 باشد که آنرا رنگین ساخت به در گنج بکشاد گنج خواه به نوا نگر خند از گنج و گهر سپاه به
 چو ستای باران و فراتش با دهن و ناز به رقتند ره با دهن به شد از راه و و گز و
 بر خاکست به که برگردید راه آراسته به چو بی گرد خنده راه زرگر راه به در آمد برین شاه
 گیتی پناه به بر و از و زنان نای زین زنده به سرا به ده بر پشت زین زنده به به
 ر و در گو یان نای زین نوا خند و مراد از سر ای زنده زدن به را کردن چهره بر گشت به
 ز در پای از قبه تار و دینیل به چو گشت آمد از آبک به بل بر جل به در آینه هر سه راه
 شمر به ز رنگ تری شمر اگر دیر به قرآ نیدن آواز کردن و در روی به بر سن از
 بهین ما خورست و در مصر که دوم ز بانگی بیای به تنجانی خان آرزو گفته زیرا که تری و صفت
 بانگ نیست به دکان جلال به همراه به نزد رشو چو س که شکار کرده که به معنی دکان به بانگ
 که ز آراسته بود و ز رشو آواز بر سن خود که شکار اگر سالت به و کسب روان لشکر از
 هر کتار به چند انکه زانکس آرا شکار به جهاندار و در یک خاص خوشش به خواننده
 بر یکبار تخاص خوشش به کباب که ناه از اسپ خوشش خرام به چو سخته زین
 زان طرف و در شفت به ز پهلوی وادی در آمد به تفت به سخته معنی قدری و واد

در میان دودکوه را گویند که آب در آن جمع شود و در این بیت آنست که از دودکوه که محل آب
و عمارت است بدشت که به آب دبی عمارت باشد در آید به زیرس رایت انگیزی از سرخ و
زرد و به مقرنس شده گنبد لاجورد و زعفران غنیمت بر آورد کوه و زگوهر سیدین پیونان شود
یعنی غنیمت که سکندر از زنگیان گرفته بود آن غنیمت شکل کوه بر آورد و از غنیمت اجتماع
و معنی مصراع درم ظاهر به زیرس گنج آگنده بر پشت پیل و بعد جاسیل بسته بر در و خیل و
یعنی از لب گنجا که بر پشت سیلان بار بود و گویا که نسبت آن بعد جاسیل بسته شده بود و بدین
فرمانی شاه سپهر فرزند بر افراخته سر چرخ بلند و مصر آمد و مصریان را نواخت و باین خود
کار آن شهر ساخت و یعنی رسوم آن شهر را بطور خود ترتیب داد و وزیران و ان شد بدین
کنار و پذیرفت یک چند اینجا قرار و بهر هنر که کو علم بر کشید و در آن هنر آید عمارت پذیرد
بلغ دلفران در آن ریگ بوم و عمارت بس که در بر رسم روم و ترک ریگ بوم ریگستان
و در آن ریگ چون ریگ می تخت گنج و بر آبادی راه می برد رخ و تخمین عمارت
در ریگ کنار بنا کرد شهر که جوهرم بهار و به آبادی در دشتی چون بهشت و بهشت
جاسه باز و در هم جاسه گشت و با سکندر آن شهر چون شد تمام و هم اسکندر پیش
نهادند نام و چو پرداخت آن نغز نیلاد را که مانند شهر مصر و بغداد و در آن بیت
شرط است و خدایش بیت آینه یعنی چون آراسته کرد آن شهر را که نظیر مصر و
بغداد است بدانکه تشبیه شهر بنا کرد و سکندر را بنهاد و بنا بر وقت شاه خواهد بود
الا در آن وقت بغداد بنا نشده بود و به یونان شدن گشت فرست و دست و که
انگبار و درم دکاید گشت و کاف در مصر و دوم سلاله و زردیا گنزد و آید بروم و
جهان نرم شد زرمهش چو موم و مصر و دوم حالیه و سه در مالیکه جهان ز نقش نیکین
او نرم بود بروم آمد و بان موم چون ریشخ خواستی و بکر و سه از هر چه می خواستی و
موم اشارت بهمان جهان و در اموات جهان مختار بود تا هر چه بخواهد و گذشتی
ممل نمود و به بزرگان روم آفرین خوان شدند و بدان گوهری گوهر ایشان شدند
گوهری بیایه نسبت مراد بکند همه شهر یونان بیاراستند و که دریند از و

آنچه میجوهند و نشانند مطرب نشانند بال که مانند چین بازی در خیال خان آرزو گفته
 که در عاقل شمع که آب چنان باز است واقع است یعنی آنکه در خیال آمدن یعنی مشاهده و
 مشاهده نمودن باست و چون حصول چین ام بعد بود و خیال تغییر نموده و صحیح لفظ است که
 استقامتی است یعنی مردم شناسی کردند زیرا که این قسم بازی که روزگار در حق میگذرد
 بطور آرد و خیال است آمد به مخالفت شکر شاه فیروز که به فیروزه است و در آمد
 به تخت و فیروزه دولت کامگار به نشان است و این مخت در روزگار به است و در نشان
 زماران زنک به بهر سوز ستاد بی وزن شکر به بهر سوز که ادا فرستاد و بهر به
 بهر گنج امانی فرستاد و بهر خان آرزو گفته که او از گنج امان بانی است که در ان گنج
 نگاه دارند و میتوان که لفظ امان زاده بود از قبیل زرخندان و خاندان پس مراد از ان
 ظاهر بود و حاصل معنی است است که بهر گنج از گنج نیست سکه در بهر و خشتی رسید
 و آن کنایه است از آنکه سکه در بهر یا در شاه بطریق تحفه چیزی فرستاد و بهر نوبت بهر شش
 دار رسید بهر شتر باز و تا بخار رسید بهر شش حصه بزرگ خان آرزو گفته که
 شش ترکیب مقلوب است یعنی حصه و از سر مراد ذات آدمی چنانکه گویند سر آدمی
 یک اشرفی بدیند یعنی بهر ذات آدمی یک اشرفی میدهند و میتوان گفت که بهر یعنی گزیده و
 اتخالی باشد یعنی حصه منتخب و گزیده که بر اسه ادرا می خواست که بهر است و تا بخار را
 رسید کنایه است از بسیار است اموال و چون از سر و بخار اسافت بسیار است
 چنین گفته که گزین کردن مردمی بهر چنان که در اسه که آئین آن خدمت آرد بجای است
 گزیده از عینت طرافت است بهر اگر انسان نه بیند طرافت که به طرافت بطایع جمله جمع
 طرافت یعنی مالی نو تازه و در عاقل نسخ طرافت بطایع میجه در هر دو مصراع واقع است
 و آن جمع ظریفه که مصدر آن طرافت است و در مصراع و غیره معنی آن زیر کی است پس لفظ
 مساعدت مقام نمی کند و خان آرزو گفته که اگر در مصراع دوم مخالفت باشد البته شرف و وقایت
 می شود و عیب مکرر است و در گمانی که باشد غریب بهر مکرر و گوهر زدنی و
 عیب به طریفه یا لکیر خوشنویسی به برون از طبق است و نیز شکر به بهر صدق است

غنیمت و در شکست و خالص و یکی خوش سپید نگه داشته و یکی خوار و ناساخته بود
 خان آرزو گفته که سپید نگه داشته نبون نمی دینم آن نکره خالص که هنوز از آنکه داشته باشند
 و بجای اصل خود باشند و غش را در آن داخل نباشند و همین قسم کمالی و ناساخته
 عبارت است از آنکه نوبت که در آن غش نباشد و نکره بارها بسته نماند که هر باره
 بود و بعد از آنکه بسته بود و در آن نکره بودی است که در آن گره باشد و آن سنگین تر و
 خوشتر و از خودی دیگر و در هر صبح یکی تنگ و یکی گشاده و نعلهای نزدیک و دور و هر صبح
 چیزی که در آن نکره باشد و در آن نکره بودی است که در آن نکره باشد و در آن نکره
 بسته و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته
 در این صورت هر دو نکره در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح
 نکره بسته و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته
 برآمده با طوق و نکره بسته و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته
 نکره بسته و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته
 که رزم خوشه چون برود نکره بسته و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته
 پیلان یکی برای آنکه از شهاب است و شهاب است خود بد از شهاب و بد از شهاب
 سره و فرستاده و قاصد گیره و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته
 ایلیان تمام جنس فرستاده و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته
 یک طرفه نوشته اند یعنی یک یک با جان مردم از شخصی که رفته است برنگرد و پیر آمار
 فرستاده و راه نکره بسته و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته
 بر و نیز تر نشد و نکره بسته و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته
 پذیرفته و نکره بسته و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته
 را که قبول کرده بود و نکره بسته و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته
 پوشیده را باز کرده و نکره بسته و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته
 و خصوصاً نکره بسته و در هر صبح نکره بسته و در هر صبح نکره بسته

سکندر رشده از کار او به نماند همین داشت از اراده بر فیروزی دولت
 و جاه خویش و بنودش سرکین به خواه خویش و یغنه از فیروزی اقبال خود خیال
 دشمنی دشمن بخاطر داشت و از هر سو خبر ترکتاری نمود که روی بزرگ بازی نمود و
 از هر کشوری قاصدان تاقتند و بدین چهره که تهنیت ساختند و در طعنه بر رویان
 بسته شد و همه روی از بدلی رسته شد یعنی طعنه که سابق بر خرابی رویان
 می زدند موقوف شد به زمانه چو عاجز نواری کند به تندر و دما سور بازی کند و
 درین آسیا دانه بینی بکشد و نبوبت در آس افکنند هر کس که امر او را آسیا روزگار
 است و از دانه اسباب و دوا و دور آس افکنند کنایه از صرف اموال
 و کار فرمای است و امر او را آسیا جای است که در آن آسیا باشد و این مجاز است و
 بعضی گفته اند که فاعل افکنند آسیاست یعنی در آسیای زمانه دانه های بسیار است
 و نبوبت خود هر یک دانه را می باید ای هلاک می سازد و بیاسائی آن می که فرج
 بی است و بدین ده که در و سه و دان می است و ای مردان راه عشق آنگی و می
 پرشت غم خواره هر غم گفته و ندیده جز آفتاب است و یعنی شربابی که حلو است
 هر غم دیده است و جز آفتاب آتش و نگ ندیده و بعضی شرب و آفتاب سازند
 حکایت سگالش شود و سکندر بر نعم دار و فانی زدن بر فیروزی خود
 جهان بنیم از نیل خواهنده پریه کی سوی دریای کی سوی دریا یعنی عالم را از غیبات و حواس و هیولان
 پری یام که سیل کی جانب دریاست و خواش دیگری بطرف کبر برای کفایت ماکول و مشروب
 و نه بنیم کسی را درین روزگار که سیلش بود سوی آموزگار و چون بلبل را بود ناگزیر و گزین
 گوشه گیران شوم گوشه گیر و گوشه گر فتن و درینجا عبارت اعراف کردن است از راه حق یعنی
 مثل من بلبل بلوغ حکمت را ناگزیر است که ازین اعراف کنندگان از حق کناره گیرم و
 خلوت بگزینم و به مشغولی نشم این سرود و شوم فارغ از شغل دریا و رود و چو بیرون
 جسم که از کج بلوغ و تنگی بدستم چو روشن چرخ یعنی چون گاه گاهی از گوشه خلوت
 که بلوغ من است بیرون آیم در حالی که تنگی روشن در کف دارم و آن عبارت است از

سخنان خوب و مرغوب نصائح و نیر و نه بنیم کس از بهوشیاران و مست و که دادن توان
 آن تر بخش بدست و یقینی کسی را از بهوشیاران و مست آنقدر ارادتی نمی بینیم که آن نیکو
 را در دست او توان داد و دیگر باره از دست این دوستان و گریز آورم سوی این دوستان و
 از بوستان اینجا در حجره و نه شامی این باغ دلکش کنم و به خاطر خویش را خوش کنم و
 گزاش اگر کارگاه سخن و چنین گوید از موبدان کن و موبد بعضی ادل و فتح بای موده باضم
 آن بنی و نه مند و که چون شاه روم از شب خون رنگ و بر آسود و آند مردش بیک و
 شتر چون خلی است که با عدا در وقت شب کنند لیکن سکندر را با رنگیان این قسم خلیک
 واقع نشده پس نظر بر سیاه هی رنگ اهل رنگ خواهد بود و پذیره شد آسایش و
 خواب را و روان کرد بکف نه نام را و به بهتر است که آسایش و خواب
 بود و عطف باشد و نیز به بکسر اول قبول کننده و استقبال نمائیده هر دو در دست می توانند
 و به نور و نه مست و می نوش کرد و سر و سر ایندگان گوش کرد و نه بودی زشته و در تاق
 خواب و معنی و سبانی و در دو تیر اسب و تسبیحی بجز کارهای نداشت و وزان به کس
 زندگان نداشت و شسته همانند ارگیتی فروز و به پیروزی آور و شب را بر وز و به
 پیرانش فیلسوفان و هر و همان را بداد و نهش داد و به و اسطوبسا و فلاتون بحام
 می تمام ریزنده چون خون خام و به خام عبارت است از می صاف و بهیش خندان
 غیر خام و نه خام و خون خام عبارت است از آنکه هنوز به بختگی نرسیده باشد و رنگش
 بسیار روشن و صاف بود و خلاف آنکه چون بخته شود و رنگش به تیرگی زند و اگر سخته شود
 سیاه شود درین بیت تعریف فیلسوفان است که در بیت سابق گذرشته و چون
 شراب فریل عقل باشد لهذا تعریف آن مردم می کند که نخوردن ساغر و جام اسطو و
 فلاتون بودند و شراب سبب زیادت عقل ایشان می گشت و مراد از اسطو و فلاتون
 عقلا اند و الا فلاتون و بهجت سکندر و به معنی سرانیده بر بانگ رود و به نور و
 نه نو آیین سر و و نو آیین سر و و ضافت مقلوبی اس سر و دانه متضمن
 مضمون بسیار کما و به که دولت پناه جوان بخت باش و به همه سال با سر و مختلف

باش و اگر کون به طراپد جام را به گرو گیر کن با ده خام را به قان آرزو گفته که در بعضی نسخ
در مصرعه دوم گرو گیر واقع است و در بعضی گلو گیر و درین چهار خیره باید اول گرو کننده
دوم خیره گرو و سوم گرو و گیرنده چهارم خیره که بر است آن گرو داشته شود مثل
نریس مسکنه در اینجا گرو کننده و جام خیره گرو و گرو با ده خام است و در خیره
آن گرو کننده عمر است پس مراد آن باشد که جام را پیش شراب بگذارد یعنی نزدیک
او کن و عمر ابدان حاصل کن و سوافی نسخه دوم معنی مصرعه اول آنست که بیاله شراب
را بهمر و بدگر کن یعنی بیاله شراب بده و عمر ابد حاصل سازد و اینجا بیاله دادن بدگران
است و عمر ابد حاصل بخود بدعای خیر خواهد بود و گلو گیر در مصرعه دوم گلو گیر
و گران خواهد بود و نشاط است از غوانی بده و طرب سازد و در جوانی بده به نشاط
بالکسر شهرت دارد و در صراح بالفتح است و نشاط می بخشیدن در آن شراب است
بدگران و در بعضی نسخ در مصرعه اول لفظ بنده واقع شده درین صورت بساط بیاله
موجوده و بیاله خواهد بود و چون در جوانی در قبالت است و بدو در جوانی شاد
یا بدست است و بدو بدو خیرشیر کردی تمام بدو در جوانی خیرشیر جام به جهان گیر و بیاله
تاج و تخت به گیر و جهان یز تو این کار سخت به لفظ جهان گیر را متصل نباید نوشت
زیر که درین صورت معنی جهان گیرنده می شود و اینجا آن جزا نیست بلکه امر است و لفظ
تخت در مصرعه اول اخیر بیت است و خط او می است چنانکه سابق مذکور شده به سیاه
گرفتی سپیدی گیر به چین ابلقی باید تا نازیر و در صراح بلقه سیاه و سپید شدن
و ابلق و بلقا لغت اندازان پس عربی الاصل است و صاحب رشیدی ابلق را محبوب
ابلیک گفته برین تقدیر اشتقاقی بعد از تحریر است چنانکه در سیف شرح گفته اند که
بعد از اخذ است از شرحی لیکن صاحب شرح را بنز لغت اصل گفته پس حق آنست
که چون قان در فارسی بود فارسیان قدیم قان را کات خوانده و در فارس
جهان شهرت گرفته و حاصل بیت آنست که سیاهی را اگر رفتی پس سفیدی را نیز بگیر تا
ابلقی درست گیر و به علم بر فلک زن که عالم تر است به بدولت در آویزگان هم تر است به

شته از نصرت مهر و تاج از رنگ: بگوهر در آورده بود آب و رنگ: از گوهر سرادر است
 سکندر دست: بزبون کردن و شمن آسان گرفت: به حساب خراج از خراسان گرفت: +
 بهیم سنگی خویش در روم و شام: بنیاد شمش در تر از تمام: یقینی در روم و شام کسی را
 در مقابل زور و نجاست خود خیال نکرده: بداند انداد آنچه داد از شکست: بهمان داده را
 نیز از باز جیست: به باز جستن اینجا بخت طلب کردن نیست بلکه بهیمنی خیال کردن و
 تفحص نمودن است که چه داده بود و چرا داده بود: در اینجا که زور جویش بود: تمنای
 کشور ستایش بود: مگر نبد ایران شست گرد: بایران گرفتن کمر بست گرد: +
 در محاوره متاخرین کمر بند و کمر بستی میان و مجازا کمر بند یعنی بند کمر شهرت دارد
 پس از اینجا غلط گفتن بعضی شارحان معلوم شد که کمر بند را غلط مشهور گفته اند و چون
 در نظر ایشان کمر بند دو معنی آمده شاید باین جهت کمر بند را غلط گفته اند: در حق که او
 سر بر آورده باشد: بدگر در ختان رساند گزند: به کمر بند شاه یک روز گش: + بهیم او
 خوش شش بود و هم روز خوشش: در بعضی نسخ شاه کمر گش و در بعضی یک روز گش
 واقع شده در روم نسخ کمر گش یعنی خوش است: به کمر گش از کمر گش: در کمر گش: به کمر گش
 تخمیر بر کوه و دشت: فلک و ارمی شد سر پر شکوه: به کمر گش سوی صحرای کوه سوی کوه: +
 که شست از قناری که به سار: که بود از کمر گش و سار: قضا حکم آتی و بعضی
 گفته اند که قضا حکم اجائی است و قدر حکم تفصیلی و کو آسار کوه کلان: دو کبک در
 دیده بر خار سنگ: باین کبکان جنگی چنگ: در می نسوب بر کوه کوه یعنی
 کوه: که این مغز از به شکار شست: که آن بال این را بنا حق شست: در آن
 سر که اندیشه بارگی بهر که بود بر هر دو نظارگی: نظارگی تماشا کننده: در سختی
 که کبکان در آویختند: از نظار کوه شاه مگر خجند: نظار کوه مراد از تماشا: +
 شگفتی خواندند زان شمار: که در مغز غمان چه بود آن نظار: نظار بکسر لون
 کینه و ظاهرا است که حرف با سه موحد از لغت شگفتی مخدوف گشته و چنین هدف
 در محاوره است بسیار شائع است یعنی شاه در تعجب ماند و بعضی شگفتی بیای سرود

در سحر و جادو و در بعضی نسخ بجای نقار خمار واقع است و معنی آن
 باقی مستی است و اینجا کنایه از خشم و کین است و یکی را نشان کرد و بنام خویش
 بر دست فال سرانجام خویش یعنی یکی را بنام خود موسوم کرد و شگون سرانجام کار
 خود بدان بست و دیگر یک را نام و اینها و بدان فال چشم آشکار نهاد و یعنی
 بر آن شگون مترقب و منتظر ماند و در هر دو در آن داد و در آن زمان خود را
 آوری و آوری جنگ و همان مرغ است و عاقبت کامگار است که بنام خود فال زد
 شهر بار و کامگار و عقیاب و چویر و در پنهان طایر و دلیل ظفر یافت آن فال را
 خرامنده یک ظفر یافت و پزیرد از سر یک سزا یافته و سزا یافته یعنی شکست خورده
 و سوزی نشسته گوهر و از گرد و عقیاب در آمد سرشس باز کرد و باز کرد و اسے جدا
 کرد و چو شکست یک در آن عقیاب و نشسته از یک شکسته نامد قیاب
 یعنی چون یک در می نام خود مقرر کرده بود از یک عقیاب شکست یافت و
 ریزه ریزه شد یا دشا از شکست تن یک تباب ماند و غم و غصه بخورد و غم و غصه
 خوردن بقتضای عقل باریک بین است چه سرانجام همه مردن است و زیروا از
 سیر و سیر و شستن و چو دوش همانا غم جان دین و زیروا از معروف و غیر و مقام شادی
 و انبساط مستعمل شود یعنی از شادی و قیابی خود که بشگون دریافت بود و اسے
 جان و تن خود داشت و بد است کاقبال یاری دهد و بد است کارهای و کار
 چونکه در اینجا حرف باد بر در یک جمله جمع شده اند پس یکی از آن حکم دانند است
 و لیکن در آن دولت کامگار و پنهان شد بسی عمر و پایدار و لیکن برای استند را ک
 یعنی سکندر داشت که بد است قیاب خواهد شد لیکن بعد از فتح باندک زمانی عمرش سپر
 نشود و شنیدم که بود اندران خاره کوه و مفرس یک طاق گردن شکوه و مفرس
 بنا به مدور و نیز جانی که بروی زربان رزند و طاق نوس از عمارت و که پرنده گان
 زو با و از خویش و غیر باز بستندی از از خویش یعنی شگون انجام کار خویش
 از آن می گرفتند و صد ای شنیدندی از آن کوه سخت و بد انسان که بودی نمودار

بخت یعنی از بخت ایشان ظاهر شدنی بودی ازان کوه آواز شنیدندی بدین روش
 تا بلی هر شمشیر خبر باز پرسد کوه بلند که چون در جهان ریش خون بود و سر انجام
 اقبال او چون بود و پیر سید بر سنده نغمه خالی که چون نماید سر انجام حال به سکندر
 شود در جهان چیره دست به بدار است دولت در آرد شکست به دور بعضی نسخ به ار است
 دارا واقع شده درین صورت از دارا است اولی یعنی دانه ملک باید گرفت قرار دارا
 تانی بادشاه دارا یعنی که در اندک ملک دارا است چگونه شکست رسد به صدالی بر آورد
 کوه از بخت به جهان که او گفت بدین گفت به معلوم است که از کتب و خبری که چون
 تخی باشد آدازی که بد و میسر همان آواز بعینه بر می آید پس چون فرستاده مضمون
 فتح سکندر را در آواز بدان گونه بعینه از کوه بر آمد پس چون که درین حال چندان و ثبوت است
 باین طوری بیان نمودند ازان خالی فرخ دل سر وی به جو کوه قوی یافت پشت قوی به پشت
 بعینه تقویت به بخرم دلی زان حرف باز گشت به سو به نرم گاه آمد از کوه و پشت به به تدر
 بهشت با این به جو سر و سی در میان چمن به سخن راند از انداز کار خوش به خبری و
 صلح و یکار خوش به گزیدی را بخوارگان چون دهم به بخود بر چنین خوار به چون نیم به
 گزین فتح کاف فارس و از به منقوطه و یا به معرفت خراج و باج و ظاهر املاش
 گزین به باشد که دلی از تابدل شده و جزیه معرب است و را بخوار با کسر کنایه
 از دارا است و اغلب که در مذہب دارا باطل باشد و در مذہب اسکندر حرام و در
 بعضی نسخ گزیده بهای محقق دیده شده درین صورت مراد از گزیده دنیا است به
 که چون بن به نیروی کستی پناه به برگردان گردان رسام کلاه به به دارا چاره داده باید خراج به
 گزینم ندارم نه گوهر نه تاج به نه گوهر نه تاج تفصیل مفعول ندارم است که حذف
 شده یعنی هیچ چیز کم ندارم پس گویا سائل پرسید که چه کم نداری گویند گوهر کم دارم
 و نه تاج و مراد از گوهر خزان است و از تاج سلطنت و فرمان روائی به اگر او تاج
 دارم در امتیاز است به چو تیغ بود تا می آید بدست به یعنی اگر او تاج کیانی دارم و
 تیغ دارم و از تیغ تاج توان گرفت به اگر او شکر آرد و پیکار من به نگه دار باشد

گمدا زن پانی خدا حافظ و ناصرت است به مرا نصرت اینزدی حاصل است به که را ایل
 قوی بشکر می کند است به درود دل یک شود و بشکند کوه را به پیرا کندگی آورد و بنوه را به
 امیدم چنان شد به نیروی بخت به که بستانم از دشمنان تاج و تخت به چه باید رسد گاه
 دارا شدن به بجزیه دهی آشکارا شدن به رخصت گاه با جگاه به پیرا جگر اهل تاج
 دارا باید شد و چرا بجزیه دادن خود را پیش از نام آشکارا باید کرد به پیرا زیرگان
 که سر باوری به چه گویند چون باشد این داوری به چه بخت بود پیش دارا را به
 نهانی که آشکارا مرا به پیرا بخت خراج گزاری دارا چیست این سخن نهان را
 بر من ظاهر کنید شناسندگان سرانجام کار به دعائوزه کردند بر شهر باره آسے
 ای دایان عاقبت اندیش دعا کردند که تا چرخ گردنده در ختم است به درین هر دو
 امیر شش گوهر است به چراغ جهان گوهر شاه باد به رخ شاه روشن تر از ماه باد به
 مراد از گوهر این معنی خاص را وجود است و چراغ سبب روشنی جهان است به توستے
 آنکه نیروی پیش به نیست به پرومندی آفرینش نیست به بهر جا که باستی خداوند باشد به
 به بخشی که باستی برومند باشد به چو رسیدی از بانی خنده را سے به گویم چو بخت شود
 رهنما سے به چنان است رخصت بر اے صواب به که نشه برخالف نیار و شتاب به تو بشین
 گراو با تو جنگ آورد و به بر تیغ تو کار تنگ آورد و به دست تو یک تیغ برداشتن به
 دشمن سرو تلج بگذاشتن به یعنی از دست تو تیغ یکبار برداشتن و مقابل کردن و از
 دشمن تو سر نود را بگذاشتن هر دو لازم و ملزوم است یعنی هر گاه تو تیغ بر آوردی از دشمن
 تو بجز آنکه سرو تلج خود را تو بگذازد چیزے دیگر نیست به گوزنه که با شیر بازی کند به
 زمین با سے قربان نما سے کند به فاعل نمازی کند زمین است و نماز سے کردن
 کنایه از پاک کردن و صاف نمودن است یعنی چون گوزنه با شیر بازی کند زمین بر آن
 قربان شدن آن گوزن جارحان سے نماید و آن کنایه از زمین نمودن جامی قربان
 گشتن است به زردار اینا بد بخر ناسے نوش به گراید تو خوش آید بخوشش به
 ناسے دلوش کنایه از نغمه و شراب است تو در کلام متافون ناز و نوش بر اے

منجمه مستعمل است و خون بجوشش آمدن عبارت از رسیدن مرگ است و آتش و دین
 در لشکر آراستن به خراج از یونان توان خواستن به لفظ سستی در عصر اول مقدم است به
 غلب خون تو تا بیا بان رنگ به تماشا که اوتا بهستان تنگ به شهبستان کنانه اند
 حرم سر اسه شامانه و تنگ اگر خفت از تنگ باشد پس کنایه از خانه کفایتی خواهد بود
 و اگر تنگ بمعنی مشهور بود پس نظر میقابله بیا بان که فرخ است آورده باشند و تو دین
 پرور و ختم کن پرور است به فرشته دگر اهرسن دیگر است به یعنی تو صاحب دین
 حق و دشمن تو کین پرور و ظالم است پس از فرشته که توئی و دیو که دار است و فرقه
 بسیار است به تو شمشیر گیر و او جام گیر به نور بر شمشیری و او بر سر پیکر از او گفته
 بر سر شمشیر است در اینجا کنایه است از آنکه دشمن را بکشتی و بالاسه سر او جان کنی و
 او را بال مال سازد به تو باد ای او هست بیدار دگر به لو میران زور و تر از او سر زور
 میران زور عبارت است از شجاع و صاحب زور و تر از او سر زور کنایه از مالدار و
 بخیل و مردانک مزاج به تو بیداری او بخود می کند و تو شکلی کنی او بدی می کند
 بدان بد که از جمله شهر و سیاه به نزدیکان ندارد کسی نیک خواه به بدینی که روزی هم آزار
 او به کساد می دهد و آزار او به نوازش گری ماسخ پیرم تو به برادر به بقدم فلک نام
 تو به پندرام آراسته آزار ظلم یعنی دار که ظالم است و کسی از یک مردان حق شناس
 دوست از غیر خواه خود ندارد دردی باشد که چشم خود بینی که همان شناس ظلم او و بال
 گردن او شده موجب بے روهی باز از خواهر شد و سلطنت او ابرو و غرور او و هم چنین
 نوازش گری خوب و فرخنده تو نام ترا به بقدم فلک خواهد رسانید به زحق دشمنی چند
 باطل ستیز به که چون کند باطل از حق گزین باطل نارس است و اینجا اشارت است
 باین آیه که میمید به قدر جاد الحق در حق الباطل ان الباطل کان زهوقا یعنی از حق دشمنی
 چند ستیز باطل کنی بهین که آخر باطل از حق می گزید و باطل بدست شود در نتیجه است
 باطل حق دشمنی معروف بود و بعضی گویند که باطل محمول است یعنی از شخصه که دشمن
 حق است و باطل که نسبت به چند ستیز باطل سزنده و آخر به بقدم فلک آید مذکور

در پایت انرا خنند: یعنی هرگاه از تنی تو سر کشی که وند آخر سر خود را و پای تو انرا خنند
 و با اسیر شده زینبار می گشتند: چو زان سیلها برآشتی چو کوه: ازین قطرها هم نگرند
 سقوطه بد پر گشتن عاخر شدن: نمکی که ایوئل رای کند: نه از آب و نه عاخری کی کند
 نه بر زبان کی شود رسید: کور: سپه مار کی روی باید ز مور: عقابی که نیچر سازی کند
 به فرد بگان دست بازی کند: فروج بفتح فاء و تشدید و ضم: و جیم چو نه: فرد بگان جمع
 و کاف تازی در آخر برای تصغیر است مانند مرغ و دست بازی بمعنی خراب نمودن
 و در بعضی نسخ: به نیروی چنگال بازی کند: و تفع است و ضی آن نلایه است: در کاف خزان
 نیک خواه تواند: همه خاکیان خاک راه تواند: خاکیان آوینان یعنی سوای آنچه که گفتیم
 انتر طالع یا ترست و همه مردان محکوم فرمان تواند: نمودار یعنی کشای ترست: و طالع
 با مویانی ترست: نمودار نشان و علامت: و بچندین نشانهای خبر دهند: و بچندین
 را چون نیاید گزند: بقالی که از آخر توان بشمرد: و داری درین دایره: و در سیم و
 همان در حرفه هندسی: و تو غالب تر آئی چو دروی رسی: و در بعضی نسخ: و تو غالب تر
 اگر سخن برسی: و در بعضی: و تو غالب تر آئی چون دروی رسی: و نیز دیده شد فی حساب
 شکل هندسه که لقو با جش ساخته بود تو غالب رستی اگر دریافت فرمائی: و پلنگه که
 لشکرش رنگ بود: و بوقی که با قوت خاک بود: و مغلوب و غالب و بختا هم: درین
 فتح غالب تر یا قتم: و چو پیروزه بود آن نموش بقال: و درین هم توان بود فی حال
 یعنی هرگاه حساب من در وقت خاک با لشکر رنگ دوست بر آید درین حساب که به جنگ
 و ارامی کنم نیز یقین است که قریب به صحت خواهد بود: و نه از نصرت ره نمایان خویش
 حساب جهان گیری آوریش: و هر جا که تمیز و ساغر گرفت: به نیک اختری فال اختر
 گرفت: یعنی در هر امور خواه صلح خواه جنگ باشد بحیث نیک اختری شگون از آثار
 ستارگان گرفت: و بفرخندگی فال زن ماه و سال: و که فرخ بود حال فرخ بقال: و
 این بیت مقوله نظامی علیه الرحمة است باشد که عموماً همه کس را هیچکس یاد خصوصاً خطای
 بطرف بادشاه ممدوح خود می نماید یعنی همچو سلکندر خلیفون فرخنده بر اسه خود زن

چرا که شگون فرخ فال نیک باشد و انجام کار او بفرخندگی قریب گردد و خان آرزوی گوید
 که بجایه یکی از دو لفظ فال حال باشد تا لغتی درست شود و می تواند که یک جابه قاف
 باشد یعنی حرف پس فرخنده بمعنی نیک خواهد بود یعنی کسیکه در حق خود حرف نیک گوید
 فال او نیک باشد پس نظر در حق خود باید نمود و حرف نیک و خوش باید گفت به فرخ
 فال بد کار و در حال بد به باد است که نوزند فال بد به بیاسائی آن محل پا لوده را بیاید
 بشوئی این غم آلوده را یا لوده صاف کرده و نوزنده شکله که ریحان باغ و نوزندیل
 او بر در و چراغ و خان آید و گفته که مراد از ریحان در اینجا گل سوری و لاله است
 بمعنی ناز و که چراغ را با و نسبت نیست و ایشان آینه سنا ختن سکندر و چو فرخ
 بود و ز سنا یاد او به همه مردمانی آید یاد و یعنی چون روزی مبارک باشد از اذل
 آن روز و در کار نیک و عمل صالح یاد آید تا بدان عمل نام نیک خود در دنیا باقی گذارد
 و بخوبی نهد رسم بنیاد و نوزد و کت بنیاد کند یاد و یعنی سرباسه خوب پیدا کند و
 بنیاد های پسندیده گذارد و یاد و دولت خود بنیاد کند و می تواند که معنی یاد کار باشد
 یعنی بسبب دولت یاد کار های بناس سازد و سنا نوزد نیک است و آخر می نوزند به نیک
 آخری فال آخر نوزد به اضافت کوی بیانیه ای نیک آخری و سعادت مندی داخل
 شود و فال خوب در حق خود نوزد در بعضی نسخ بر نیک آخری دیده شده و این نسخه آخر
 را بسیار مناسب است و به هنگام سستی متشوقا امید و گز ابر سیم بار و آب سپید یعنی در
 وقت سستی مفرط و یا یوس نباید شد چرا که از ابر سیم یا که صورت مکروه است باران سپید
 که مایه همدان سود است می بارد و در چاره سازی خود در بند و که بسیار نفعی بود و سنا
 لغتی بر دزد شواری از چاره جستن معطل نشین چرا که بسیار رنج که در چاره جویی تورسد
 سودمند باشد و نفس به گز امید باری دهد که از خود امید واری دهد و نفس را
 همین بهتر است که یاری از امید دهد از این سخن از امید گوید چرا که از دستان بندگان
 خود را امیدوار کرده و از نا امید می گشته که لا اله الا الله من رفته امید نموده و اگر بیاورد
 برابر و سنا خویش و در آینه فتح بین روسته خویش و یعنی از رنج چین و کج بین خود

نیاورده روس خود را در آئینه کشایش به بین اسی اسید در فضل خدا باش و گز از سر
 نقش دیباچه روم به کند نقش دیباچه را مرسوم به یعنی بیان کند که حالات دیبا
 روم که عبارت است از احوال سلاطین آنجا چنین بیان می کند نقش دیباچه را
 مهر و موم ساختن کنایه از ظاهر ساختن چه نقش مهر و موم نسبت به نقش دیباچه ظاهرتر
 می باشد و دیباچه بهیم تازی و فارسی لفظ فارسی است که چون شد سلندر جهان را کلید
 زشتیستش آئینه آمد دیدید یعنی چون سلندر کلید جهان شد ای جهان را مفتوح
 ساخت از شیشه آئینه ظاهر شد ای تیغ او موجب آرایش جهان گردید یا اعتبار
 ز اهل کردن ظلمت کفر به عروس جهان را که شد جلوه ساز به دیدان روشن آئینه آمد
 نیاز به قوس جهان اضافت بیانیه ای جهان در نظام محتاج سلندر باشد
 نبود آئینه پیش از و ساخته به به تدبیر گذشته پرداخته به نخستین عمل کائنه ساخته
 زرقه در قالب انداختند به یعنی اول از زرقه آئینه آراستند به چو افروختند
 غرض برخواست به در و پر خود ندیدند راست به یعنی در آئینه که از زرقه ساخته بودند
 صورت خود را درست ندیدند به رسید از نایش بهر گوهر به به نمودند هر یک دیگر
 بیکر به به گوهر عبارت از خیر است معنی است که زرقه و زرقه و از زرقه و روس و روس و
 غیر آن باشد یعنی از هر معنیات آئینه ساخته و هیچ یک صورت درست به نمود به هر یک
 کاهن در آید بکار به پذیرنده شد گوهرش را نگار به چو پرداخت رسام آهنگر شش
 بصیقل فروزنده شد گوهرشش به رسام به تشدید را نام آهنگر به که تدبیر سلندر
 آئینه ساخت به به بیکر به را بدان سان که است به در و دید رسام گوهر پرست به به شکل
 می ساختند شش قسمت به نمی آمد از روس فیالی درست به به پینا شدی چهره بر
 پس ساز به در آرایش کردی چنین را در از به مربع مخالفت نمودی خیال به مسدود نشان
 دور دادی ز حال به چو شکل مدور شد آئینه به تفاوت شد با دی آئینه به بعدینه به
 که برداشتند به نمایش یک به بود بگذاشتند به بگذاشتند به کالی خود داشتند به
 بدین هندسه در آهین قمر مغر به بر افروخت شاه این نمودار لغز به هندسه معرب اندازه

یعنی اسکندر بدین تدبیر و دانا می چنین چیز سے نفس ساخت و توفیر از دران آینه
 بنگری به دست آری آئین اسکندری به قرار از آینه همان علم هندسه و حکمت و
 نجوم است که اسکندر داشت و این بیت خطاب است به محمد روح پس مقوله پیش علی که
 باشد و از حکایت نیست به چو آن کرد و آهین سخت پشت به به نر می در آمدن خوشی
 در پشت به کرد و آهین سخت پشت جبارت از آئینه دگر در و بسبب گردید مشکل
 آهین است که از آئینه فولاد ساخته بودند و نر می آن باعث قبول شکلی است که خاطر خواه
 رسام بود و اسکندر در و دید پیش از که ده و نر گوهر به گوهر در آمد شکوه و لفظ پیش بیا
 فارسی و مراد از آن گروه مخصوصان و امر است ای پیش از همه امر اسکندر در آن آئینه
 نظر کرده چنانچه رسم است که چون آئینه در مجلس آید اول بزرگ تر مجلس به بنید و بعضی
 مصرعہ دوم آنگه از گوهر اسکندر شکوه و نر گوهر آئینه بهم رسید و چو از دیدن روسه خود
 گشت شاد و بیکه بوسه پشت آئینه داد و عروسی که آن گشت آرد بجای به و در
 بوسه آئینه را رونما به پشت بالضم و تشدید طرز روشن و توانی چیزیکه در و
 بعد از دیدن دهند به بیاسانی آن جام آئینه جام به بن ده که بر دست به بجای جام به
 چو از آن جام بگیرد آئین شوم به بدان جام روشن جهان بن شوم به خرن خوان
 دارا از اسکندر بر و جواب داد و او به بیاسان بیداد شوم دست به که بیداد
 نتوان بیداد دست به بیداد اول بعضی ظلم و بیداد دوم بعضی بدون داد و بیداد سوم
 یعنی ظالم اسے ظانی بیاسان ظلم را که محصول تشعاع ظانی حاصل شده است ترک کنیم
 چرا که تا انصاف را پیش بگیرم از دست ظالمان نجات یافتن ممکن نیست زیرا که کسی
 که ظالم باشد خود که ظالم بیاسان به چه بیداد در جهان سال و ماه به که هم در خانه
 است و هم غول راه به غولی و یعنی بستی تا جهان ندر که موجب گمراهی خانه دنیا
 در راه عبثی است براسه چه کنیم به جهان دم خویش از تو بگیرد و به بجز غم فرستد با عر
 برد و یعنی روزگار داده خود را می ستانند و کم میدهند و فیکه جمع شد یکبار می گیر و چنانکه
 آدمی آنچه در زندگی تدبیر به رسا نیده باشد بعد مرگ یک مرتبه بدیگران منتقل میگردد

چو باران که بابت یک میسا شود و شود سیل و آنکه بر باران و در بخورتا تویم آنچه داریم شاد و به
 ورم بردم چند باید نهاد و به یعنی فراهم کرد و نه در بخورتا آنچه که داریم شاد خورده باشیم و
 ورم بردم نهادن تا بکشد و نشکست بهار گذر کرده گشت بهم گنج ناخورده را خورده گیر و بکنی
 گذر کردن هنگام اجل بر ما یقینی است و تمامی گنج اندوخته را خورده معلوم کن چرا که بعد
 مردن تو بکار تو نه آید و از آن گنج کار و دقار و ن بدست و سر انجام در خاک بین چون
 نشست و در خاک گشتن ذلیل و خوار شدن به و در آن خشت زرین شد ادعا و به
 چه آید بخبر مردن نام دارد و به شد او بادشاهی کا فر که باغ ارم از زر ساخته بجای حوران و
 علما و دختران و کو و کان جمیل و شکیل در آن باغ نگاه داشته بود آخر کار چون خواست
 که بسیر باغ آید و کامرانی نماید در حین در آمدن به باغ فرمان آبی جان داد و درین باغ
 درختی زیست که ماند از قفای تیز زن درست و یعنی در باغ دنیا کسی نرود که
 نرود و گذارش کن زیور تاج و تخت و چنین گفت کان شاه قیر و کجست و یکی روز فارغ
 دل و شاد و بهر بر آسوده بود از هوسهای دهر و به شاد و بهر یعنی خوش دل و خوش حال و
 خان آرزو گفته که شاد یعنی بسیار چنانکه شاد و خوار یعنی بسیار خورنده و نظیر این شاد کام
 و شاد و بهر یعنی سیکه کام بسیار او را حاصل شده باشد و از بهر یعنی کامیاب و خوش دل
 مجازا استعمال شده و همچنین شاد و خواب یعنی بسیار خواب است که یعنی خواب شیرین کننده
 استعمال یافته و حکیمان بهر شیار دل پیش او و خردمند مولس خرد خویش او و یعنی حکیمان
 بهر شیار و خردمند مولس پیش او بودند و عقل با او نسبت خوشی و قرابت داشت
 اے هم حکیمان پیش او بودند و هم خود عقل داشت و بهر نام در جام شاد و بهر یعنی
 پرست که دو گاهی نمی و یعنی بتواتر جام شراب گاهی پرست کرد و گاهی نمی و بهر نسبت
 کا مد از باغ چنگ و سخن شد بسی در شطهای تنگ و بهر آنکه در کتب موسیقی مسطور است
 که هر مقام و برده که صورت می گیرد از نسبت آواز است و هم در کی و زیادت از نسبت
 ز ویم و در کتب موسیقی اهل هند نیز همی قسم نوشته اند چه نزدیک ایشان هر سر که
 عبارت است از حصد با سر دیگر گیتی دارد و آن چهار نوع است و تقسیمی از باط و آن چهار

کتابیه از مقام نغمه است یعنی هر بستی که از بانگ چنگ دریافت می شد سخن سکندر با سخن
 معا جان سکندر در جام های تنگ که مجال نصید در آن مشکل و محال بود میرفت و از کتاب
 آنرا اظهار می نمود و این اشارت بدست که شنیدن انعامات و ادراک مثل دیگران از او و لعب
 نبود بلکه مضطرب و فائق علم ریاضی بود که اہمات معلوم است که فی شرح خان آرزو
 بہر جہت سے کہ شدہ می نشانند بہ ہندس درختی و روی نشانند یعنی ہر حرکتی در ہر جہت سے
 از بادشاہ بطور می آمد ہندس و پنجم نہال خوبی در آن می نشانند بہ دماغ نوشتہ گان
 سرگران بہ زفوش سے و در در اشکراں بہ نیوشیدن یعنی شنیدن یعنی دماغ مجلیان
 از شنیدن آواز ساقیان و سرودنغیان سرگران بود ای سستی و فوق و فوق بہم رسانند
 بود بہ درخشان شدہ می چوروشن درخش بہ قدر چنگ نشان ز سے نوش بخش بہ
 تفسیر در آن مجلس سے بچو درخشان تابان و قدر خوش حال سازو سے آب جاست
 و ہندہ بود بہ سرشک قدر نالہ ارغنون بہ روان کردہ از دیدہ ہار و دغون بہ بدانکہ سر
 بکسرین مملہ و فتح رہست زیرا کہ قافیہ با اشک ساخته اند و مراد از آن ریزش شراب
 است و از نالہ ارغنون آواز نغمہ و ارغنون بفتح یکم و خم سوم سازی است کہ اکثر و بسیار
 دارند یعنی قطرات جام شراب و نالہ ارغنون آنچنان تاخیر داشت کہ از دیدہ ہا سے
 مردمان بجای اشک رودغون جاری می ساخت بہ ز سے زخمہ کز زخمہ چون شکوہ شود
 رود شکوہ بدور و در بہ آواز اول زخمہ مضرب مراد است و زخمہ دوم یعنی زدن بہ تیغ
 و غیرہ و بعضی بجای زخمہ اول زخمہ بی مانوشته اند یعنی زخمیکہ از زخمہ چون شکری آمد
 عجیب زخمی داشت کہ بتاخیر آن رودتشک یعنی تارهای دیدہ یا تارهای ساز ترمی شدند
 بگرہ و می آمدند بہ در آن نرم آراستہ چون بہشت بہ گل افشان تراز ماہ اردی بہشت
 اردی بہشت نام ماہ بہار و مصرعہ دوم بخد فاطمہ بہ سکندر جان جو سے
 ز رخ سر بہ شستہ چو بہر جہت بہر منیر یعنی سکندر بر تخت باین حیثیت نشستہ بود
 کہ ماہ شب چار و ہم بر تخت نشیند بہ زردار و ماند ز ستادہ بہ سخن کو سے در روشن
 دن آرازدہ بہ چو صبر و پستان پرستش نمود بہ ہم اورا و ہم شاہ خود را استود بہ

لفظ کریم یعنی هر که او این مقوله سکندر است و مطابق نسخه دوم از پنجایان سخنهای سخت است
و سوزنی نسخه اول از مسراع دوم بیت سابق یعنی کسی را که در مقامات عقلی برای بلند شدن
سخن بایستی ناسودمند نگوید پس معلوم شد که در از برای بلند نیست که همچنین کلمات ناسودمند
می گویند و زبان کو بگری صوری کند و زوری کن و خویشتن دوری کند و بعضی مراد از دوری
کن حرفی داشته اند که در خور زبان شایان است و خان از زورنا بیند و بسته گفته بلکه مراد
از آن دشمن است که ازین شخص دوری می طلبند و زوری این کس نیز بیند پس حاصل بیت
است که زبانی که در وقت خشم صبر کند و زجا زور و دوا و دوا گوید از دشمن خود دوری
اختیار می کند و دشمن خود را زور و یک آمدن نمی دهد و هر که چنین نباشد مخالفت خود را زور و یک
خود می طلبد و زور و یک دشمن موجب پلاک است پس دوری از دشمن سبب نیابت و آرام
است بدشمن گر چه با او زبانه بود و با دشمن هم از گفتش بیاد و بد یعنی گفتن سخت و دشمن
اگر چه قابل این باشد که بروا فرین با پیایه کند اما نه گفتن از آن بهتر است و چه خوش
گفت و زبانه پیش بین و زبان گوشتین است و تنگ از دشمن و در میان لفظا گوشتین و
تیغ آهنین اگر او عطف باشد درین صورت معنی آن چنین است که زبان از گوشت مخلوق
شده که هر طوط لغزش می تواند کرد و بر سخن نیاید و بدی تواند گردید و در برابر آن بنابر است
و مکافات تیغ آهنی پیدا شده پس اگر سخن بر معوب گفته شود بهتر و الا گوینده را عطف
تیغ سازد و اگر او عطف نباشد پس زبان گوشتین مجموع بعضی صاحب زبان گوشتین
و هم چنین تیغ آهنین یعنی صاحب تیغ آهنین یعنی صاحب زبان گوشتین
صاحب تیغ آهنین است و زخم هر دو برابر است و نباشد بخود کسی هرمان که گوید هر آنچه
آید شش بر زبان و آینه کسی که بر زبان او هر چه آید بگذرد و بر خود هرمان نیست بلکه دشمن خود
است زیرا که زبان حکیم تیغ دارد و نه گز ازنده هر کیانی سرشت و گز ازش چنان کرد و آن
سرشت و مراد از میر کیانی سرشت همان رسول است پس آیات سابقه
قول سکندر بود و از پنج شروع جواب رسول است یعنی چون میر کیانی سرشت حکایات
سکندر را گوشش کرد و ترسید بسبب آن سخن پایان غراب و نفاش مردم که بدارا

نسخه

میرسید نمودند که وقتیکه از گور هیچ و نماند از جوان شدی پیش در اخراج بود در آن
 گورین گنجین ناپدید شد و خانه در خدا آفرید و درین بیت میان نقاش و غراب
 روم است که ملک فیلقوس براسه دار می فرستاد و مرد ازین ناپدید شد به پایان
 است و خدا آفرید عمارت از این است که دست کاری مردم را در آن دخل نبود
 به نقش یک خسر و ابی بساط که میبندد راتازه کرده نشاء به یعنی بساط نقش که
 میبندد را به بند سطرگردان نیز بودی و چون قاصد زبان تیغ پولاد کرد و در آن کس گشته
 را یاد کرد و تیغ پولاد کرد و استیز و شفت کرد و مهر عه دوم بقدر عاظم است
 به بروبانک زو شتر یار و دیگر که توان استند غارت از تند شیر و کاف سر مهر عه
 دوم بیان بانگ زون و زمانه و گر گوشت آئین نهاد و شد آن مرغ کو خانه زربین
 نهاد به یعنی اکالی زبان بطور دیگر آئین نهاد و مرغی که خانه زربین می داد برشت
 یعنی کسی که در وجه خراج خانه زربین و بساط نقش می فرستاد برشت اسه بهر و
 بهر از گنجینه نهادن کار داده جانوران است نه کار زربین صورت نوی تحقیر بد می شود
 پس از جهت غضب زنا با یستکی عملی بد خواهد بود و بهر آن بساط کس در وقت به بساط
 و گر ملک راتازه گشت پیچون رسول در گفته که سابق بساط گرانمایه از روم بایران میفرست
 لهذا اسکندر بکنایه جواب داده که آن بساط کس یعنی سلطنت فیلقوس که فرستاده بساط
 بود و پیچیده و در نوشته شده بهر بابی گوهر خنجر در سنگ به گلی صاع ساز و جهان گاه
 جناب به حاصل کلام آنکه همه وقت و شخص یکسان نیست بلکه جهان گاه و گاه به
 جناب می کند و بگردن کشی بر میا و نفس به به شمشیر با من سخن گوید و پس به شمشیر
 سخن گفتن بمن جناب کردن ای در مقابل و مقابل با من در آئی نافه شجاعت
 هر که ام بجاک امتحان برسد و تر آن کفایت که شمشیر من به نیار و سر تخت تو زربین به
 ای ترا این قدر پس است که تیغ من تخت ترا درخت کسوف خودی آرد و چون یا
 رکابی که برداشتم به عثمان جهان بر تو بگذرستم و تو با آنکه داری چنان نوشته به
 را کن مراد چنین گوشت به مراد از رکاب اینجا میا که است و آن کنایه است

از مقدار قلیل ملک و از جای که بالخطا عنان مغایل و رنج خنده از رکاب زین ایهاسه
نموده و این دو بیت قصه بدست یعنی چون بن بقدر قلیل قناعت کرده ام و ملک وسیع
جهان را بر تو گذارستم ام و در آن طبع نمی گنم تو با آنکه آن قسم ملک کلان داری بیاید
که مرا در چنین گوشه ملک بگذاری و بر آنم بسیار که غم آورم و به هم بجایی با تو زرم آورم و
به هم بجایی برابری و بیک سو منم هر دو از هم را به یک خوش آید و منم که گم را به هم بگوشه
نداند که در روز خنک و چه سر بایریم در انحصاری از یک و بیک با خنک با کجا تا ختم و
چه گردن کشان را سهراند آتیم و از لگن با اینجا بطریق استفاده است و کسی کار مغایلی دهد
طریق قلع و یورش و جزو شایان چون فرستد خراج و از بخان در صورتی سادست و فرج
در حالت ثبوتی و زین مهر باید نزد خود است و آن چون زمره می آید از من و خان آرزو
گفته که به نزد خود است و چون نفی و بای موده هر دو صحیح است و مصرع دوم معلوف است
مصرع اول بحدف ماطلت و مصرع یعنی از من بعد طلب باید کرد که تا طمان جاسد
ملک خود سازم نه نزد خود است و با من چون زمره سوا که از دست باید گرفتن نه بپای یا آنکه از
من بعد ملک نبرد باید خود است یعنی زمره داده از من بعد ملک در خواست باید نمود و بدین یا نگاه
مرا تا نجاست و به آن باید یا بدین یا به خود است یعنی ملوک تربیت مرا بدین که بجه غایت است
پس نظر بهمان شریعت با من پاس مرا تبخیر باید و نیست و بدینا نیز گفته میفرماید
کین و خرابی بسیار در ایران زمین و آسای فتنه خنک و زخاش بر پا کن چه در آن
صورت ملک ایران بر باد خواهد شد و ترسک آسوده بی درخ و رنج و مکن ناسپاسی
در آن مال و گنج و مشوران خود کامی ایام را و قلم در کش اندیشه خام را و مشور ایران
بشین بجه و رای حاکم یعنی ایام را بسبب خود کامی خود مرادی در هم و بر هم کن و خان آرزو
گفته که مشوران برای همه هرگز صحیح نیست زیرا چه سوختن ایام گاهی در فانی نیاید و
زین آنچه ز نایدت آن نخواهد و چنان باش با من که با شاه شاه و یعنی آنچه از من
توانی یافت طلب کن و معامله با من چنان کن که با دشمنان با یک دیگر کشند و فرستاده
کامین درستان گوش کرد و سخن با من خود را فراموش کرد و یعنی قاصد از هیبت

سکندر پیغام داد از افروزشش که در سوے شاه شد و سار بر دل کشان پشیمانند چون
 برق آتش فشان و آتش فشان صفت برق و تشبیه قاصد بان در سرعت است
 و فرود گفت بیادمانست درشت و کز و سر دین را در آتش پاشت و سر وین آتشات
 بدار او دو تا شدن پاشت بسبب گرانی و غصه و چون در اجواب سکندر نشیند و یک دور
 باش از جگر بر کشید و دور باش در اصل یعنی نیر و دشمن است و فرین بر و جواهر
 که برای دور ساختن مردم از راه پیشاپیش شان مانع برند چنانکه اسحاق پیش فیلان میبرد
 و بطریق مجاز آه را گویند چنانکه درین بیت که بے سکه را چه یار بود و که هم سکه نام
 نام دارد و بود بی سکه آنکه بر نام غیر او سکه او بر بند و نیز نامش را و زنا و وار و به تندی بے
 آستان یاد کرد و کنایه شد میوشنده را و سکه نزد و میوشنده عبارت است از رسولی در
 حاضران مجلس دارد و بخندید و گفت اندران زهر خندند که افسوس بر کار چرخ بلند و
 و تیر خند خنده که در هنگام غضب زنند و فلک بین چه ظلم آشکارا کند و که اسکندر
 آنگاه دارا کند و سکندر زهر خود بود و کوه قاف و که باشد که با ما شود هم مضامین و کاف
 سر صراع که امیه یعنی بجای سکندر اگر کوه قاف باشد آن تیر که هم خیرست که با من هم خبر
 شود و چنان پشته را بچنگ عقاب و کم از قطره دانه پیش دریا که آب و سبک قاصدی
 را بدرگاه او و دستا و دوشد ششم بر راه و بیلی گوسه و چوگان بقاصد سپرد و فقیر را از کج
 نامش و فقیر بفتح قاف و کسر فایمانه کلانی است و در افروزش را از آن پیشکش
 بران تعبیه شده و شاه خوش و تعبیه لغت بکسر با و فتح با شختن و از ستمن خیرست
 و از شاه مراد دارد و سوے روم شد قاصد تیر گام و زود را پذیرفته با خود پیام و زود
 چون در آمد بر شاه روم و فرزند هشت و هجده آتش ز روم و یعنی و قیتیکه پیش سکندر آمد
 و هجده شعله آتش که از روم فرودان شود و فروخته بود و سر افکند در یایه بندگی و نمودن
 نشان پرستندگی و خستین گره که سخن باز کرد و سخن بر بچرب سر آغاز کرد و سر آغاز
 که در سمرقند یعنی اول بندگی که از سخن بر کشا و سخن بطور فصاحت و تمام آغاز کرد و در سخا
 نسخه دیگر نیز روم است و کنایه است از خستین گره که سخن بر کشا و جهان آفرین را بدلی کرد

یا در این صورت میتوان گفت که گره از سخن کشادن کنایه از سخن گفتن نیست بلکه تبار است
از تصور طرح ادراخی مطلبی که دار گفته بود و کلمه نخستین طرف باشد متعلق بود بصرفه دوم
یعنی چون گره از سخن باز کرد و تصور طرح ادراسی مطلب نمود اول فدا را یاد کرد و بعد که
فرمان دلمان حاکم جان شدند و فرستادگان بنده فرمان شدند و چه فرایدم شاه فیروز
را که که فرمان فرمان و درم بجایسد و سکنده بدست کان عذر خواه به پیام درشت
آورد از نزد شاه به یعنی پیام درشتی که از نزد شاه آورد و درده می خواهد که بیان کند و
ظاهر نماید و در بعضی نسخ پیام درشت آورد و نزد شاه واقع است درین صورت
مراد از شاه ذات سکنده است یعنی در است که پیغام درشت ظاهر خواهد نمود و بین
خواهد رسانید به پیغام گفته بیا در پیام به پیام آورد از بند بکشا و کام به
پیغام ره بفتح با سه موحده طعنه و سزایش و از بند کشادن کام
کنایه از ادا کردن مدعاست از قید نهان داشتن یعنی مطلبی که داشت ظاهر نمود
و آن چیز را که دار فرستاده بود به سکنده نمود و کام بکات تازی یعنی سلب و بکات
فارسی نیز درست می تواند شد و متاسی که در نسخه خویش درشت به یاد آورد و
یک فرایش درشت به جو آوردیش سکنده نهاد به پیغام دار از بان بر کشاد به
از چوگان دگوست اندر آید نخست به طفلی تو بازی بدین کن در است یعنی اول از چوگان
دگوی شروع کرد و گفت که تا حال طفل هستی باین چوگان دگوی بازی کن و اگر از زونی
بزد آیدت به زیهودگی دل بدر و آیدت به یعنی اگر قصد جنگ خواری نمود زیهوده کار
برنج خواری یافت به همان کنیز یا شمرده نشانند که این پیش خواجه سپهر نور اند به سکنده
جهان داور می شنند درین فالها دید می شنند به چمنان و اور می شنند عطف
بیان سکنده است و بعضی نوشته اند که سکنده رفته است و مصروفه دوم خبر جهان داور
بدل است از سکنده و این صحیح نیست زیرا که مقصود اصلی در نسبت بدل می شود و
بدل متنفذ و در اینجا این چنین نسبت زیرا که مقصود اصلی در نسبت سکنده است به
شکل زد که هر چه آن گیرد پیش به چوگان کشیدن توان سوی خویش به مگر نشه

از ان دادچوگان بمن ، که تازو کسشم ملک بر خویشین ، بهمان گوسه را فردیت شناس ، و شکل
زمین می بندد در قیاس ، بهمان گوسه اشارت بدان گوی است ، که دارا فرستاده بود در آنتر شناس
اگر چه بمعنی پنجم است لیکن اینجا مراد از فال گیر است یعنی آن گوسه بر زفالی گیرنده در خیالی شکل
زمین می آرد یعنی اور از زمین خیال می کند و چون فال گیری اکثر پنجم داند چنین گفتند :
چو کوئی زمین شاه مار اسپرد ، به برین گوسه خواهم آرد و چه بدی نیست بسبب آن گوسه
که مار اسپرده بر دفتر خواهم یافت ، چو زمین گونه کرد آن که از سر گری ، به بخند در آرد و
دور رسد ، یعنی چون جواب چوگان و گوسه بدان نمایان گشت ، او کرد و در جواب نیز به
سمایه بخند و جوابی پسندیده بجای آرد و در وقت گفتار سخن سر رسد ، به طلب کرد و حال
گنجد ریاسه ، به یک خطه مرغان درو تا خندند ، به زمین راز گنجد ، به در آمدند ، به در وقت
اسه خالی کردند تمام بخوردند جوابی است گفته درین زمین ، به چو دروغن که از خند گنجد
برون ، به یعنی سکندر گفت که درین عمل که پیش تو کردم جو به بهر خوان سرشت است
جو به ظاهر می شود مانند دروغن که از گنجد بر می آید ، به که اگر شکر از گنجد آید ، به شاه
مرام گنجد خورند سپاه ، به پس آنکه حقیری سپند ان خرد ، به بیا و دشمن گنجد بجا خند
سپرد ، به سپند کبیر اول خردل خان آرد و غیره گفته اند که این لفظ ظاهر امر کب است
از سپند و الف و ز و ن است و چون در شکل به سپند مشایه است سپند از ن تا میرد اند
و غیره و صفت کاشفه و یا و اش اگر چه بر باب لغت بمعنی خراسانی و بعضی بمعنی سلطان
جز گفته اند لیکن اینجا بمعنی عوض استعمال شده مجازاً در ستان سپند ان از ان است که
هم بسیار است و هم تند و نیز به که گفته اند لشکره زان قیاس ، به سپاه مرام برین سان
شناس ، به چو قاصد بر لبی چنین دیدخت ، به به پشت فرخوش بر لبست رخت ، به رخت
بر خرستان راهی شدن ، به بدارا رساند از سکندر جواب ، به جوایه گوی گیر چون از نام
بر آشفت از ان طبری شاه را ، به که جفت قوی دید بدخواه را ، به بر آشفت منع
بیشتر بر آشفت ساخت طبری لفظ مطبوعه معنی آن سبکی است و مراد از ان چشم گرفته
و خان آرد و گفته که ظاهر لفظ چیرگی کیم فارسی است که بعضی آنرا تیری بقوتانی و بعضی

بکلیله نوشته اند: همانند ار دارا بدان داری به طلب کرد ز پانیان یا داری به چین وز
 خوارزم و چین و خوارزم زمین آهین شش در فعل استور: به چین و خوارزم دو نام شهر است
 به سیاهی بیسم کرد چون کوه قاف به همه سنگ زماسه و زمین سنگان به چو عارض
 شیار سپهر برگرفت به فروماند عقل از شمر در گفت به عارض و شگفت حیران به
 زنگ سواران چابک رکاب به به متعدد از آمد اندر حساب به قاعل آمد هزار و به متعدد
 طرف به جهان جوس چون دید که لشکر کشش به همی موج دریا ز کشور کشش به سیاهی چو
 آتش سوسه دوم راند به کجا او شده آن بوم را بوم خوانند به بوم اولی زمین و بوم دوم
 جانور به معروف به خوش و چند غیر نوع اوست و پیش خان آرزو اما در خوش
 شریک اند و لفظ را در بوم را یعنی برای است یعنی هر گمارفت بر است آن کشور بوم را
 طلب نمود یعنی خراب ساخت ای آن چنانکه بوم را طلبید تا آنجا سکونت گیر و به بار کن
 در آمد چو دریا است تندر به بیمار کشد از گرد و دیا که کند به یعنی بسبب گرفت گرد و غبار و با
 بجالی آمد و رفت نداشت و مراد از صیحا مطلق باد است به زمین بر زمین تا باقصا
 روم به چو شمشید دریا بلزید بوم به لفظ زمین بر زمین باقیما به بقا زمین است
 به شکست در زمین گشت چون گشت به فعل استور آن پولاد سیم به در مصره دوم به مختلف
 است در بعضی خوشید به در بعضی بیکانه سیم واقع است و پیش خان آرزو
 خوشید به سخا و شین معین به شش شده است که عبارت از شش است یعنی
 هر چیز بقدر تشکی اوست و شش سیم به توفیق است و بیکانه سیم بیای فارس
 و کاف تا زنی که در نسخه دوم است یعنی سیم اند بیکان است در شش و تیر به بی شاه
 اگر آفتابی کند به بهر جا که تا بد خرابی کند به بیاسانی آن را و قی روح بخش به حکام دل
 در فشان چون در شش به ترا و قی شراب صاف و در شش بخای به معنی برقی است
 و در در شش بقا قافیه فیت می شود و بهمن او را بوم و لغز و زب بود به مراد او خورد
 به آگاهی روزی بود به خان آرزو گفته که هر جا زمین قسم و جمله متقابل واقع شوند معنی
 شرط بخوابد یعنی اگر آن شراب بر من غالب آید و مرا بخورد و معدوم گردم در مصرع اول

اشارت است به بقا و در دوم به تناوب ترتیب کردن سکندر لشکر را بفرم و ابراهیم
 چه نیکو شاهی است کار آری به گزین نقد عالم مباد است به کاف در اول مصرع و کاف
 است و این در اکثر کلام اکابر واقع می شود و بعضی بعد کاف جمله مقدر داشته اند یعنی
 چه شایع نیک است کار آری که در حق او این دعا باید کرد و در عالم کسی سر بر آرد بلند
 که در کار عالم بود و همیشه بازی می باید این راه را به نگیرد و در دزد و دنگاه را به
 نیندازد آن است از بازی و کیش به گز و روزی آسان کند کار خویش به میهن کولی که به
 خار آید است به که به هنگام سر با بکار آید است به کولی بفتح کاف نازی و دود و لام که شمشیری که
 که از پوست گوسفند کلان سازند و بعضی پوستین کنند و گفته اند به ترس بر آید و ترس
 برود که از کاسه بکلی با خود ببرد و لفظ جمل در فارسی به تخفیف است و گاهی به
 به ترسید به ترسیدن و معنی که معنی و معنی باشد به ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن
 شتر را شمشیری به چوب در آید و سکندر آری که در این لشکر با این کشید به ترسیدن
 که اندکی است به ترسیدن و سکندر از کار او به ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن
 خبر نداشت که در چنین هنگامه در آشوب بر سر بیکار بود و بر پا خواهد کرد و ترسیدن
 ز شمار باری شل شل و خفایان بر پا و در کسب و خیل خیل و خیل خیل و خیل خیل
 اشارت به لشکر در راه و در میان ایران و ملک روم و در شب خون
 و در راه ز راه به ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن
 شب و در زمان قبل شده است و ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن
 یعنی جاسوس گفت که در اسباب خوردن شراب است و ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن
 به بر دهنه اگر یک شب خون کند به ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن
 و او شش جواب به که میان نگیرد جهان آفتاب به ملک را بوقت غمان تا فتنه به
 نشاید به روزی غمناک و ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن
 پس من ملک دارا بطلانیه خواهم گرفت و شب خون کار قطاع الطریق است به
 به ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن و ترسیدن

در قیاس به کسانی که هستند لشکر شناس به معنی اکثر فوج داران قدر نیست که لشکر شمار
آن قیاس خوانند آورده و سکنه را بدقت کاسته نیز به کند چم صدگا در این روز و سیکه
از گدازان و دشمنان که در بسیاری گویند آن چه باک به سپهر را جواب چنان از جنبه
سپهر آرد و شهر را بپایند و بهر گم تر شدیمی بر زبان دیگر آید بر و ن اثر و داسه و مان به
و مان بالفتح تند و دشمنان که سکنه را بدقت کاسته نیز به کند چم صدگا در این روز و سیکه
صالح آن خاندان برقی بیایند و فرستاد و لشکر از هر دیار و روانه شود و در شهر یا ر به
مستعمل و فرستاد و وقت شده از حقیقت و وضوح است قاصد به سحر و زخمه و روم و
رو کس به شدت را کشته لشکری چون عروس به چو آنوه شده لشکر به سیران به عدد و
فرستاده از نام نام آید آن و غیره و اعرافش که گشتنش عهد به را به بر آمد و لیران کشته و
سواران و غیره و سوار کسی که در سوارسی کیتا به وقت باشد به چو شده ساخته کار
لشکر تمام به یکی از آن ساخت سوار و دو جام به قید به ر و دو جام بدان کرده که نرم
مستعد شده بود و نرم عیش به گشته شد و بیدار سفران روم به بهر باک نرم کرد و نرم و
مهر به نعم و کسر هر دو به هم می شود و بهینگی حکم و فرمان او و لمانه که در و مطیع او شدند و یا
از به حقیقت او که امیدند به شد از کار و ادا و سپیکار او به سخن را اند و پیچید در کار او به
پسید در کار او و اسی حاصل و متفکر شد و در باب صلح و جنگ ظاهر او اگر در بیان لفظ را اند
پیچید و او طاعت بنا شد او در آخر پیچید تا به کس معنی آن چنین خواهد شد که سکنه
از کار و ادا و جنگ او سخن گفت اما سخن پیچیده در کار او گفت یعنی مشکلات جنگ را
بیان نمود و ادا یافت احوال به در آن خود نماید به چنین گفت کان نامور شهر یا ر به
که نسبت بر جستن کار او به چه سازیم بدین سخن از صلح و جنگ به که آمد به آوینش این
کار تک به یعنی امکان تدبیر کار او را باید کرد چرا که این کار قریب با ویش رسیده به اگر
بر نیاریم هیچ از نیام به بهر دسیه زیار نیارند نام به در گران به ستانم از تا جوره به بهر بهر اد
خود بسته با شتم مگر به یعنی اگر جنگ نکنم و مان مرا نامر خواهند گفت و اگر باو جنگ
نمایم این نوعی از نید او خواهد بود زیرا که او با دشمنان کلان است و سلطنتش موافق

درین صورت پاسبانی خود و حق نعمت او لازم است بدگیان را که از ملک بیرون گشتند
 سن این رهنری با گیان چون گشت بدترین بیت نسخ متفاو است و بعضی که از ملک بیرون گشتند
 و در بعضی کی از ملک بیرون گشتند و بعضی دوم در بعضی رهنری و در بعضی گشتند
 آمده درین همه نسخه اول بهتر است و کاف و انجا بسته شرط و خواسته آن میزد و بسته
 بسته اگر گیان را از ملک بیرون گشتند گشتند با گیان کرده باشند و ازین گشتند که درین
 نسبت بدگیان ناشناس است و تکرار لفظ گیان درین بیت بجهت توفیق گیان است و لهذا
 بجای گشتند گیان میزد آورده بدترین گشتند که از ملک بیرون گشتند و بدترین گشتند
 تفتند زندان در درگاه طالع درین وقت بسا و ازین گشتند و غلبه و بدترین
 کار من تاه خود و چه بدترین گشتند درین گشتند و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه
 خوب و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه
 خوش و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه
 برعزبان و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه
 و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه
 غلبه است و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه
 جهان تازه با و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه
 عبارت از درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه
 جو این درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه
 تو سپهر و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه
 شند دل کینه خور و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه
 فرس بود آتش کینه سوز و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه
 رفت تو روانه غار و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه
 آتش خشم تو را و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه
 و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه و درگاه

نوسه قسم میدکند که بجا سر کشد بید با سروین پشتر کشد یعنی بلند گردد و کن یاغ را وقت
 نو کردن است و توان را حساب در و کردن است و توان بنون مفتوح خمیده و گفته
 یبینه یاغ کن که سلطنت و است وقت نو کردن رسیده و دوتا خمیده شده در
 شمار و ویدن است درین صورت در مصرعه دوم و او عطف مقدر است و بعضی گفته اند
 که مصرع ثانی چنین دیده شده از آن در حساب در و کردن است ای را سه آنکه
 سلطنت او بشیر است تحویل یا بدو خان آرزو گفته که در بعضی نسخ مصرعه دوم توان در حساب
 در و کردن و در بعضی و این نیز درست می تواند شد یعنی نو کردن که در مصرع سابق
 گذشته از قبیل در و کردن و ویدن است پس جهان گفته را کسی نو کند که درخت با
 کن بر و بر و در و کند و بید با سه این دولت تازه چهارده و دس جهان را بر آید
 ممد و ای را سه خواسته گاری و دس جهان از دولت خود عهد و پیمان سازد
 بداندیش تو هست بید اگر چه پیچید و همیشه زبید او مصرع چهارم باید هر اسبید هست
 زان کسی که دارد هم از خانه دشمن بکشد پس ترا از کسی که هم از خانه خود چپ بران
 دشمنان دارد و آن را بیا سه او است چرا باید رسید و قلم درش آیین پیدا و را
 کفایت کن از خلق زبا در آیین در آنکه ملک ایران شایع و ذایع است و سر
 و محو کن و زبا خلق را که از دست دارد و در و کن خان آرزو گفته آیین کردن بیداد
 کفایت کردن شهرت و آن کنایه است از و کردن بیدی و در هم تو چون ملک است
 سیر و بخشم افکنی یا سه و نه دلیر و پسر گشتن کنایه از بخیدن باشد و توری چنین
 گرم در بندها نه را نه انجام را گرم ترک غنان به ره انجام عبارت است از مرکب که
 انجام دهنده است و معنی اسباب سفر نیز نوشته اند یعنی اسباب زوال سلطنت دارد
 میباشد حالا کار خود را بساز و غنان است غنیمت را گرم کن و بجا شاه را یا سه ما را
 سرست و ولی کو کزین داری ترست و گما بکنه هر گما یعنی هر گما پای شاه باشد
 هر بار در انجام است هم من حیث الاطلاس و هم من حیث الفکر و دوم بهتر است چنانکه در مصرع
 و دوم میگوید که درین داری کسی نیست که از باد شاه اندیشه ناصواب داشته باشد

تنبیه علم عقاب سیاه از جفت سیاهی یار چهره و دیروالی از نور کشاید از تنبیه آن
 بر رفته شد آن از دما با چنان لشکری به بسیر چنان از دما با یکسره و خرد از اردو دما در
 مصره اول سنگدانه در مصره ثانی اشارت به علم که از دما است حریر به صورت دما جهان کرد
 از آشوب خود گر ذنک به زهره از بر یک مشت خاک به قاعل کرد و سنگدانه مصره ثانی
 مستعمل بر سوال دجواب و یک مشت خاک کشاید از زمین بطریق تقصیر به این گروه گون
 خاک تا چند چند به بشیر که توان کردش گرگ بند از رنگ گربه است صورتی خاکستری شود
 پس تنبیه بر خاک بدو وجه باشد یکی در رنگا درم از زمین گوشت آدمی که آدمی خواهد که
 از زهر حلیه بلع کند و تا چند بر راسته تا کیده است در گربندی نیست که چون آدوست
 در میان بهشت گرگ واقع شود نبوسد و احاطه کند که دلا در تر از آن جان بسلا مصد
 نیز دما جهان یک لایه مستقیم سیه سیه در نگاه و او آلوده جگر و قوا که یعنی لقمه
 و این نسبه در صورت وصل نموده شده شود و پیچیده که صفت لقمه یعنی دنیا
 یک لقمه پیچیده سیه است که در ویرانه خورنده آن گاهی حلوا باشد ای رحمت و
 گاهی جگر و آن کاهش غم و غصه و فاک بر بلند زمین بر خاک به یکی حشمت
 خون شسته یکی شست خاک چاشتن خون حشمتی که بر است مثل گنگاران نهاده شسته
 دیگر بر است پوشیدن خون و از در کس آسمان را شست خون زمین را شست خاک قرار
 داده به نوشته برین هر دو آلوده شست به از خون سبا و شس سیه که شست به
 زمین خورد و تا خوردشان در نیست به هنوزش خوردن سیه نیست به اغلب که این
 امکانی باشد و در صورت بودن نفیش چنین باشد که در لفظ خوردشان خورد یعنی مصد
 که مضاف بسوی مفعول است و تا برای آهاسی غایت یعنی از زمان حال تا زمان خوردشان
 زمانی بسیار گذشته هنوز بر نیست یعنی زمین جرم بقدر آلوده شست به یعنی تنبیه نوشته اند
 به زمین که لیاقت بردن آلوده به خاک در زیر خون آلوده به بیضا عت زمین
 جهان خون بیگنا یا آن که خورده است یعنی آن قدر خون بیگنا مان خورده است که
 اگر خاک کند تمام خاک در خون غرق شود به پیچیده درین شست فریاد کس به که بر بسته شد

خانه آباد کرده که گردن زده هقانی آزاد کرده اگر دهمقانی بیایم محمول باشد معنی آن
چنین باشد که دهمقانی بیچاره را از عظیم متقلبان آزاد کرده و لیکن این بیچاره نسبت پس بیایم
سودت بود یعنی کسی درین ده خانه آباد کرده است که دهمقانی را از اختیار نگرفته است
دهمقانی سرداری به تو غیر از کسی که بار گردن زدوشش به گردن زمان بر تباری خودش +
یعنی تو نیز اگر بار گردن دهمقانی که عبارت است از اختیار کردن دنیا زدوشش به نیت یعنی
بگذار ای آزاد گردن زمان بفرمانده آتی یعنی ایندانشی چرا که گردن زدوشش بر سر
اختیار دنیا است و چو دریا بسراید خویش بکشش به هم از خود و سود خود برتر کشش +
درین بیت اشارت است از طمع نکردن بر فال دیگران یعنی بجز دریا با سرای خود قانع باش
و از دست خود و سود خود حاصل کن است یعنی کسی که سود خود در حق حلالی به دست آید بهایاست
خویش تار و زرگر + در پیشه شوا از خویش سازد و برگ بهایه زرگر که آن خور و کا و بهر تری شده
انگشت و سکه گردان به قرار از بهایه کم و بپایه است و خور که آن از برگ تو نیست است و
کار زیکان فارس علف که بهندی گمان که بید و پیش خان از نوام است است که کار و کاس
هر دو صحیح باشد هم در تارسی و هم در بندری از عالم توانی بیایش نیایش اینک بهایه
بر اسب عجم و لیف جالبین ملک باشد و حاصل هر دو بیت آنکه برای خود تار و زرگر که دیگر
گیرد هر چه کنی از خود پسند کن و بر خود صرف سازد هر گاه که کم پیل از ترک مردمان روزی
خور و کافیه و است نشسته خورده قه می کند یعنی هر چه می خورد باز به ستر می کند
کز ازنده پیر است از موبدان + کز از شش چنین گردان بخردان به ترکیب گز از تده پیر
صفت و موصوف نیست بلکه هر یک صفت آمده دوست که چون شاه رویم آباد است
همش تنخ در دست و هم خواسته و هر گاه که در تهم مزبوریم که آمد بر دین از دناست
ز روم به پرفاش دار اسرافراشته به همه است و ادبی ساخته به مضمون بیت حالیه و
ادوری جنگ و ساخته میاد و جو و جهان را بدین فرده و زور و ده که بیدام دارا
جهان سوز بود یعنی جهان باستماع این خبر جهان دشادان بود و چرا که عالم دارا را پ
کنده جهان بود و به دوست او عاجز بود و از و بوم دستگیر بیکبارگی به سوز آمده

از شکار گری و زور ابراستی منش فاسته به بهر سکندر دل آراسته به چو دارا که در با
 دل آگاه گشت به که قوچ سکندر زوریا گشت به توصیف زوریا بدربار دلی بنظر مقابل سمرق
 دوم است و الا درج او منقول نیست زیرا که روشن دل و رای زن به بر آراست بهمان
 یکے انجن به زهر کار دانی برای درست به دران داری چاره باز بست به که بخواد را چون
 در آرزو گشت به بزجر رخ را چون کند پای بست به در اکثر رخ بد چرخ و قسمت و مرداران
 بلای آسمانی تیر لفظی پای بست به هر دو بای فارسی باشد یعنی پانان و در بعضی نسخ لیلی چرخ
 بای سخنانی بنظر آمده است درین صورت پای بست اولی بای فارسی و دوم بای
 نازی بود یعنی لی آسمان و چگونه شکست رسد و آنرا چه قسم پای بست سازد و چه نسون در
 آموزد از عهده به که آید ز کار سکندر درون به چو در جنگ غیر و زینش دیده بود و به زیر و ز
 جنگش ترسیده بود به مکر دشمن دران کار کس چاره به چو در دشمنان بخواره به چو در دشمنان
 کوشش است به بسوزندگی گرم چون گشت به دشمن بای کس را بیار و بکوش به دران
 کار بود و بکسر جوش به یعنی چون همه را معلوم بود که در اسپار سرکش و دشمنان است و
 سخن ماست مشوره از کسی قبول نمی کنند اندر همه عا کوشش بود و در نه به چو در زنگه شادان به
 سری بود ماست ز نام آوران به چو در باضم اصل پس زنگه شادان نام یک از پهلوان ایر است
 و سمر یعنی سردار و حرف زای ز نام آوران برای چو در نفس است به در برابر ماست که از فر و زب
 منش چو درستی بود و باز کوشش گرز به بر زب یعنی شکوه و زور و عطف تفسیری به به بیعت
 دران انجن گاه بود به در احوال به بیعت آگاه بود به بیعت بافتح عهد بستن و مرداران
 باشد به تنگ گشت بر شاه و بر زیر شاه به که آباد با در توخت و کلاه به مباد و بی عالم از
 نام تو به همان جنبش دوزارم تو به ای عالم از نام تو و جنبش دور آسمان از آرام تو خاک
 بسا به که گشته نیانی من از عهدش به چو در گفت با من با نوز و خویش به که چون کرد و کسر و
 آهنگ غار و غیره و دران جام گوهر کار به آهنگ غار کرد و کنایه از رفتن بخیر و
 است بغار و ترک سلطنت و اختیار نمودن مرگ چنانکه قصه آن در شاهنامه و غیره مذکور
 مذکور است و نسبت جام به بخیر و نموده به محافظ آنکه در سب نظامی علیه ارجحه آنست

که آن جام جام عیشیدی بود بلکه از خیمه و بود چنانکه اکثر علمای تفریح نموده اند و خیمه و ادا
از آن جام بدان منی است که نسبت آن جام جهان نما خیمه و ادا و بیان خبر در آیات آئیده +
که در طالع ملک آمانه و دره و زود آید از زبانه لایز و یعنی ستاره از خروج به نزول گرد آید +
برون آید از دم گردن کشتی و زود در بر آتش که آتش به از اینجا دریافت میسر شد که آتش پرستی
در ایران قبل از زود زشت بوده چه در عهد شاسپ شده و خیمه و ادا و آتش شاسپ است زیرا که
هر سب پرگشت شاسپ جانشین خیمه و ادا و آتش که از جام جهان نما حقیقت آتش پرستی مردم
ایران دریافت شده به همه ملک ایران به دست آورده به دست کیان شاسپ آورده به جهان گیر
هم نمایند بجای به سر انجام روزی در آید زبانی + مبادا که این مرد روزی نزاده در آن قالب
افتد که هرگز مبادا به فردا در قالب صورت عالی است که خیمه و بیان کرده یعنی این مرد در روزی
که عبارت است از سکنه آن صورت پیدا کند که خیمه و ادا و آتش که از جام جهان نما
و عایشه به از شاه برج زند نام او به نیار و در بر آتش شاسپ او به بر تاج زبون کنایه از نحو
نمودن است یعنی نام خیمه و ادا و آتش را بنیاد گرفت و بنیاد گذشت که قدم در ملک من گذارد +
بنیاد کرد و دولت آید بر تاج که مفلس بجان گوشت از بر تاج + خیمه و ادا و آتش بسوی شاه دار
ای مبادا که دولت شاه از شایط بر تاج آید و شکست رسد چرا که مفلس بر ای نان است
بجان نماید به فردی فرستش که طاعت کند به بیک روم تنها طاعت کند به زیب خوش راز
خشم ناخوش به است به بر افشاندن آب ز آتش به است به معرعه و غیر بطریق تمییز + بکن
تکیه بر زور بازوی خویش به کند از زون ترازوی خویش به بر آتش میا و در که کین آورد +
سکاهن بر آتش کین آورد به سکا به سر سینه و دکان تازی زنگی است سیاه که از سر که
این ترتیب دهند و کین آوردن یافت کردن و در سکا به سر که خبر دوست اند این سیکل و ادا
+ اگر سهم خیمه و ادا و آتش درون استری خویش آید و بر تاج به هم بافتح ترس و حرون بافتح یعنی
سرکش + بناموس باید جهان دشمن + و زانخواست رایت بر افشاندن به یعنی سلطنت
بسیب پاس ناموس سلطنت است و در از ناموس تو اعدا همانند است که تنها جنگا در
نیست بلکه بقضای وقت عمل کردن باشد صلح نیر در آن داخل است + برون آتش از

دحوی همسری و کزین پایه باید کند سروری یعنی اگر پایه همسری باید سروری خواهد کرد و اندک
 از دحوی سروری او را بفکین و هر آن جو که باز بود هم عیار به نرح زار از نیش اندر شمار و
 قرار از هم عیار هم وزن است یعنی بخو که در وزن کردن زباز وزن کرده شود مثلاً گویند که
 این زربک شقال دو دو است پس قیمت آن جو هم برابر قیمت زرب بود و بسا خبر درنده
 ستمناک و که از نوک خار در آید بجاک و ستمناک در هشت ناک و چو با کز دس می گرم
 کینی کنی و بسین خروش از خرده بینی کنی و یعنی اگر با کز دس می کنی و زری او را حقیق
 بدان اگر خرده بین و باریک بین باشی و با نیش از آن لیسش دارد و که فرد در گفت
 سر پیش دارد و آینه مال کن از احوال لیسش فرد که فرد در آنجا اسی تمام گشت و قصه خلق
 پشه بد مرغ فرد و مشهور است و جهان آن کسی است که در پند و پیچ فرد نگذاشت
 بر هیچ مرد و هیچ مرد و جبار است از مرد ضعیف حاصل کلام آنکه دشمن را حقیر و زبون
 تصور نباید کرد اگر چه او در ظاهر حقیر و زبون باشد پس تا صلح شود و جنگ بسا دست نباید کرد
 اگر ستم جو یا شیر خاید گریه و بغض برترین لقمه آرد و شتاب و یعنی اگر ستم که هم طعام حقیر بود
 لقمه بسیار فرو برد است آرد و از جان خد نکند و همین حال است سکندر را با تو کس از و
 خد که در آن او ستم و بیگانه که است فرزندان و چو هم جاسه کرد و شود جامه کن و هر مرد
 از فرزندان بر بیست که همراه زن آید یعنی هر چند فرزندان از فریبگانه متولد شده است
 چون هم جامه این کس شود جامه کشته باشد و در اکثر نسخ بخون لخمی بیگانه یافته شده
 یعنی قطع نظر از بیگانه اگر فرزندان باشد چون هم جامه شود جامه کن باشد و دم ساد
 زنده اما در نسخه خان آرد و بیگانه بر آید و دیده شده و چو شده جامه بر قدر فرزندان
 نباید که هر فرزندان است و یعنی چه جامه فرزندان بیگانه اگر فرزندان حقیقی تو هم باشد
 و جامه تو بر فرزندان است آید دیگر از و هر زن که نسبت به پدر واقع شود نباید خواستن
 و چو بالا بر آید گیسو بلند و سحر و را باشد از و سحر کند یعنی سر و را از گیسو
 که گرد او باشد گزند خشک شدن باشد و زنده ترگان نباید گذشت و سخن را
 در قی در نشاید نوشت و قرق در نوشتن ترک نمودن و نا نشودن باشد و

کہ چون آزموده شود در کار با دایت بند آموزگار با آبی بوقت از مودن روزگار
 و این بند من با خواہد آمد و سگالش گری کو نصیحت کشند و در چارہ را در گت آرد
 کلید دشت از بند آن میر با لودہ مغرب ہر اسان شد از کار آن پاسے تغیر با لودہ مغرب
 صاف دہوشیار و لیکن نہ کشتش گرم را بہ ہر کو چکے داشت آرم را بہ کبے
 و از آتش نیز خشم را فرو نہ نشاند و صلح را کہ مقتضای وقت امر عظیم بودہ خود صغیر
 بند داشت ہشتاد از گشتہ رای زن خشناک بہ پیچید چون مار بر روسے خاک
 کشید و شاہ از گشتہ رای زن خشناک گردید و چنان بر خود پیچید کہ مار بر روسے خاک
 پیچید و گرہ بر زار روسے پیوستہ را بہ کشادہ کرد و چشم سر بستہ را بہ در بے نسخ
 خشم سر بستہ در بعضی آہستہ واقع ست و زرد خان آرزو ترجیح نسخہ دوم را ست
 بے بے معنی آہستہ بسیا ز نوشتہ اند و این معنی در اینجا پیاں ست حاصل
 انیکہ دارم از غایت خشم خود ملین بر چین ساخت و خشم سر بستہ کہ در گرہ بود ظاہر نمود
 و در و دید چون از دما در گوزن بہ بستہ کہ دور افتد از سنگ و زن یعنی داربان
 عقیقت انور می شد کہ درین چندم آہنی رہیدہ کہ پور لا و از را پسندید ہ
 درین چنین موضع لفظ گفت محزون باشد و کائنات بیانہ را در ان مقام گذارند
 شامی بن مردے از اہل روم بہرہ کوزہ آتش بر آری ہوم بہرہ آو و دل جانی بند
 نمودن یعنی ہوم بند کنی و این محال ست بہ کہ پرگ ساکن کنی با در اہتیر شالی از بید
 پور لا در اہ عقابان بازی و کبکان جنگ بہ سزا زنیان در آید بسنگ ہمینی عقابان
 و کبکان چون با ہم مصاف کنند ہر کہ نازنین ست سرش بسنگے آید و شکستہ
 می شود و نسبت بازی بعقاب و نسبت جنگ بکبک ازان کردہ کہ در مقابل جنگ
 کبک جنگ عقاب بازی ست نہ جنگ بیان غریب می کند کہ عقابان در بازی باشند
 و کبکان بکنند و کبکان جنگ نمایند و مصراع دوم در تسلی خود ست و چہ چندم مکر در
 مصاف کسے کہ دام مکر بستہ چون او بے درین بیان بزرگے خود می کند کہ
 مرا شرمے آید کہ در مصاف کسے مکر بندم کہ چون او مکر بستگان و دشمنکاران بسیار

داریم که دست کاین کوک خردسان بود با بزرگان چنین بدسگال چکان سبک
 که اسیر بود دل قدرش آرد پیش و پیش و گزارد شکوه من و شرم خویش و در وی
 معرب در دین به دیار اول که ایند است صحبت باشد افعال و حرکات ناشایسته
 بنظر آرد و یاس شکوه من و شرم خود را گدازد به بیابان پیش آید و بخود تنگ را
 رهنمون کنم و که پیش از برونان زبونی کنم و استی تنگ را بر خود راه دهم که با عا جران
 عجز کنم و اگر خود شود غرق در زهر مار و خود را به تنگ از درغ زینهار و در بعضی نسخ در غ
 بقیعین غوک و در بعضی کشف یعنی سنگ پشت که بهندی که خوانا مند واقع است یعنی
 اگر چه تنگ در زهر مار غرق شود لیکن از غوک را ننجید و دلیر کند با من این
 نالدیر و چون گور گزنده باتند شیر یعنی اظهار شجاعت با من این نماید مانند گور
 که خزان باشد و حمله نماید باتند شیر و در بعضی نسخ گزنده آمده و آن ظاهر تصحیف
 است و سرش لیکن آنکه در آید ز خواب و که شیر از تنش خورده باشد کباب و
 قهیر شین را جمع بسوسه گور که عبارت از سکندر است و از خواب در آمدن
 بیدار شدن و بلا دغای مرغ سخت و گران و نه چون تیک و فایسک هنگران و
 تیک با لغم آنچه آهنگران بدان گویند و فایسک نخاسه جمعه و تفتانی یکسور وین
 حمله سندان و زرومی کجا خیزد و دست زورید که گشتی برون آرد از تاب شور و
 بسوزاند از تنگ خورشید را و تنها کند چای خورشید را و قائل سوزاند و روست
 یعنی تنها کردن روست ایران را که جاسه جمشید ستم چنان است که از تنگ خورشید
 را برهم می کند و این محال است و بتاراج ایران برآرد و علم ویر و سخت کین و جوام
 جم و یعنی این چنین کارهاست سخت از رویان نه آید و شکوه کیان پیش باید
 نهاد و قدم در خور خویش باید نهاد و یعنی مرا شکوه کیان بایده داشتن و قدم در خور
 بزرگ خود باید نهاد پس با سکندر صلح کردن از حیوین با نهای لائق نیست و سنگ
 لیست رو باه ناز در مند و که شیر زبانی را رساند گزند و تیغ رو باه ناز در مند
 سنگ کدم کس است که شیر شمناک را گزند رساند و شیران بود در دهمان را و او

نهند در زمین تا نگیرد هوا. و تو ایستنی سامان و فرست که خوراک دریا و شغال پس
 خورد و شیر می شود و خنده زمین عبارتست از شگفتن گلهای و گریستن هوا
 عبارت از باران. و تو خود نیک دانستی که باین شکوه. و نیک طفل روستی
 نیام ستره. و شمعینده بر خنثی گاه گیاه. و منم تاج بر سر سحر میانه. و
 که ایارگی که سرگشت و گو. و زن جاسه آبا کند جست و جو. و گلهای گیاه هم گیاه
 را سندر ده. و درین خرقه رویان که خرد و خرد و مضارع از فریدن و خردن
 و زانکه همه ابریشم و مراد ازین خلعت گیاه است. و بدست غلامان گشتن
 و هم. و چوب شبانان شکستش و هم. و غلامان است عبارتست از غلامان
 لا بقتل و بخیر یعنی سکندر را اسیر کرده بدست غلامان است. و بیابک بسپارم
 و از چوب شبانان و در شکست و هم. و هر بر سر که از اسب زانکه که در
 پیر با او خردی کند. و خرونی سرکشی و عقابی که از پیشه گیر و گزید و گزافاوش است
 کو بر خیز. و بر خیز بطریق دعاست بدست و پلنگی که تر سدر و باهیر و بسوزد و مخرش
 بسام نیز. و در بعضی نسخ قافیه این بیت پیر باهیر و بسوزد و مخرش
 است و در بعضی نیز بنون و زانکه همه و نیز بقافی و زانکه همه و زانکه همه و زانکه همه
 چه سر سام نیز بقافی و زانکه همه و زانکه همه و زانکه همه و زانکه همه و زانکه همه
 نیز تر سدر و بسوزد و مخرش و زانکه همه و زانکه همه و زانکه همه و زانکه همه
 و بیانی که در این پیل زور و سرش چون سیارم بسوزد و مخرش و زانکه همه و زانکه همه
 آوری که که سر بود با بلند آسری. و در بعضی نسخ خراجی سر است بعضی کسی که بر سر او
 خراج مقرر باشد و در بعضی نسخ خراج آوری و در بعضی نسخ و این بهتر است چه خراجی سر فقط
 یا متعارف است. و بشیر است گویایه داری کند. و چون نگی است که در این سر کند. و بیانی
 که وجود معاش خود بطور یایه داران دارد و مانند نگی باشد که قصد نیز روی کند و بر آید
 و من از همه زمین و پشت کی. و کجا تر سدر از روی شست پی. و زانکه همه و زانکه همه
 و در ناک زمین هم یا دگر. و فقط در ع که می زره است صفت روئین است یعنی

از حد خود که بر زمین تن بود و یادگار نم + اگر باز گردد پیشینه راه ببر و در روشن نگردد
 سیاه + فاعل باز گردد سکندر است یعنی اگر سکندر بر بسم دراهم پیشین کار فرماید و خراج
 بداد مصیبت و دیال بدو عائد نگردد و در گشتی آرد بدریا سه من + سری میداند افتاده
 دریا سه من + یعنی اگر باین طرز خواهد آمد خود در گشته خواهد یافت + چو دریا به تلخی خویش
 و هم به زخا کش ستانم با تشویم + یعنی مانند دریا سه خوشخو از تلخی او در جواب دهم داز
 خاک برگیرم و در آب غرق سازم + ازان در عاصی چنان ریزم آب بیکه نارد در دست
 بر آفتاب + عاصی گناهگار دآر اے گوید که ازان مرد که رویت که چون ابر پوشیدن
 آفتاب رجسارت کرده است آب حرمت و غرقت او را چنان بر خاک بخوار اے ریزم
 که بار دیگر چنین حرکت نکند + سیقنر نه چون روستائی بود به شاستن به از سوبیا اے
 یو + و بر روستائی مردم و بی که از عقل و ادب بهره نداشتند اے مردمان او را شکست
 بهتر است از سوبیائی تا بار دیگر مجوز فتنه و فساد نگردد + خرازین زیر که بالان کشد + که
 تا زخت خرنده آسان کشد + من آن حیدر را کرده ام سر باند + مثل باز در گردن آرم
 کشد + تو اے مغربو سیده و سال خورد + رستمی خروان باز کرد + سوال خورد
 کن سال بدنه چاک شد این چاکلی ساقین + کشد به کوسه در انداختن + مراد
 از چاک به جسته که مراد شایسته است و کشد بگو + انداختن به بیفانده
 نمودن است + چراسه بصحرای افروختن + فلک را در آند اے آموختن + باکشن جز
 با نذر از خویش یا اے + که هر گوهی را بدیدست جاسه + قبا گونه در خورد بالا بود +
 همانا که در دیده کالا بود + ترا فترت پیر اے از با اے بر دین کن شتنت از سر است
 اے بر دین + یعنی ترا شستی و ضعف پیر اے از کار انداخته دهم فتور جو اسس ترا بر
 سر تدبیر و اے در انداخته + چو پیر کن کرد و آرزو به پشت به زنی عصابه که گیرد
 بهشت + آرزو به پشت خمیده پشت + زیر اے نمونه شود پاسه لغز + فراموش
 کار اے در آمد بغیر + در بعضی نسخ نموده و در بعضی نمونه واقع است و مال بر دو واحد
 است و پاسه لغز عبارت از لغزش است + پیران دو چیز است بازب و ساز +

یکے درستودان یکے در نماز استودان کسر اول و فوقانی و بلاد رسیدہ و دال و الف
 کشیدہ و فون عمارتے کہ بر سر مقابر سازند و بعضے گورستان را گفته اند نال واحد است
 و معنی بیت آنست کہ از ایران دو چیز خوب پسندیدہ است یکی درستودان بودن یعنی
 مردن یا مجا در مقابر بودن و دوم در نماز بودن و جهان بر جوانان جنگ آزماے و
 را مان کن فرخوش تو پیرانہ یا سے و تن ناتوان کے سواری کند و سلاح شکستہ چہ یاری
 کند و سپہ بہ کہ ز نابود زانکہ پیر و بیابانی کند چون رسد تیغ و تیر و تیرہ میانی کند اسے
 طرح صلح اندازد و بگنارد کہ نوبت جنگ رسد و ہنگام خود گفتہ باید سخن کہ کی وقت
 بر نماز و نمازین و خرد و سیکہ سیکہ نوازشید و سرش را بگدازد یا بدید و تیغے چون
 خروس بے دقت آوازی کند اورا می کشند بخت آنکہ موجب ہلاک مسافران مے شود و
 زبان بند کن تا سر آسے بر زبان خشک بہ با گد گاہ تر و تیغے زبان از خنایا یا است
 بازدار کہ کسر خود را بر آسے و نگہداری و بسلاست بری و مصرعہ دیگر بطریق تلخیص
 است کہ یا خشک بودن زبان اسے ساکت ماندن بہتر است یا تر شدن گلو گاہ و آن
 کنا بہ است از سبلی کہ گلو از خون تر شود و سر سبے زبان کو بخون تر بود و بہ است از
 زبان سبے کہ بے سر بود و تیغے جوان غیر ناطق کہ آن سر آلود بخون است بہتر است از زبانی
 کہ یادہ و سبے صرفہ گوے است و زبان را نگہدار و در کام خویش و نفس بر فتن
 جز ہنگام خویش و زبان بہ کہ او نگہداری کند و چون کارش رسد کا نگہداری کند و
 کا نگہداری کند اسے در کام خود ستقیم باشد و وقتے کہ کام او برسد بجا آرد و
 زبان تر ازو کہ شدہ است نام و از ان شد کہ بیرون نیاید ز کام و زبان تر ازو
 سوزن تر ازو و چون از کام خود کامی آرد برون و بہر سو کہ جنبہ شود سہنگون و تیغے
 چون زبان تر ازو از خاتمہ خود بیرون آید در هر طرف کہ میل کند سہنگون شود و بسا
 گفتنی تاکہ باشد نہفت و بدید ز زبان بایش باز گفت و یعنی بسا سخن سراوار
 پنهان گفتن باشد پس چنین سخن مارا از زبان دیگر اسے ببارسنے کہ تحمل بر قعر بعض
 نباشد او باید کرد و از سر زش اجتناب باید نمود و بگفتن کے کو بود دخت کوش

بنوشند را در میان بگوش + در بنجان آرزو قائل تصحیف شده گفته که بجای لفظ
کو صحیح لفظ درست که حرف شرط است و حاصل آنکه سخن زیاده گویند قبول و مسوع
باشند به تن به که صاحب تاج و تخت + بگویند عینه نگونید تخت + به سخته سنجیده و
معقول + چون گویند تنی بپس کرد شاه + پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه +
خبر داشت در کارش آن بپس + که باشاه خویشی ندارد کسی + به فضل به بخشند
لجینه ما + به قرع شکافند شان سینه ما + چو از کینه بر فرزند چپ + به فرزند خود
بر نیازند کس + به مهر آوردن رحم کردن و حرف مادر بر فرزند خود بر انداختن اگر بکترین
کینه چهره بر او فرزند بر فرزند خود بکنند + همانا که چون شد آتش است +
به آتش ترازو در دیدن خوش است + بصیحت موافق بود شاه را + که از کبر خالی کند
راه را + قان آرزو گفته که در بعضی نسخ بجای بود شود و قست و در آن نوعی تکلف است
و در بعضی نسخ بجای کبر کینه است در آن نیز بے تکلف است نه آید یعنی بصیحت
وقت موافق باد شاه آید که از کبر و غرور سلطنت خود باز آید باشد و در صورت غرور
سلطنت هیچ فائده ندارد چنانکه بگوید بصیحت اگر بے با خداوند زور + بود و غرور
افکنده در خاک شور + چو آگاه گشت آن بصیحت گزار + که از پند او گرم شد شرم یار +
سین را در گویند نیاید کرد + به شیرین زبان شاه را یاد کرد + که در ارس دور آشکارا
قوس + مخالفت چه باشد که در اقول + که باشد سکندر که آرد سپاه +
در ارس دولت ستاند کلاه + ترا این کلاه آسمان دوخت است + ستاره چراغ
تو افروخت است + کلوتی که یا کوه سازد بند + بسنگی توان ز در آور در درخت
که و تان بپس روزگار + کند و عوسه چسری با چار + آین بیت و بیت آینه
قطعه بند است و لفظ تان بپس روزگار اگر بیایم موصوفه بود یعنی زمان بسیار
خواهد بود و اگر بخون نفی بود یعنی زمان اندک بود و درین صورت تا بمعنی درست عمل
شده چنانکه بعضی گفته اند و قان آرزو گوید که تارا اختیار نمودن درین محل هیچ فائده
ندارد زیرا که یکم روزگار نیز موزون میشود و علاوه آنکه تا بمعنی در در هیچ کتب لغت

نزدیکه شد پس صواب معنی اول است یعنی اگر درخت کدو بدنی بسیار که عبارت است
از دوسه ماه لاف همسری به چار زنده ظاهر اگر دور از چار بر می آرنند انداخته چار اختیار
نموده و چون در دولا به تاک سیر و زین بسته در گردن آید زیره و دولا به تصغیر و دولا به
است چه نامی مخفی بدین معنی می آید و نامی می تواند شد چنانکه خان و خانه
و لفظ تاک بقوفانی معنی درخت انگور است و مراد از دولا به تاک دولا به خودی بود
که تاک بدان سیراب کنند چون در ولایت درخت کدو که نزدیک تاک کارند تا
به طفیل او آب بکند و نیز رسیده بهین نظر دولا به تاک گفته و سیر گشتن عبارت است
بکمال رسیدن او و چون کامل گردد در بار آرد آن زمان در گردن او رسیده بسته بر زیر
آورند و رسن در گردن کدو و درن باعتبار صورت شرا و ست به کدو بسته است و اگر درن
افراخته و شاق گلیا می رسن ساخته به رسن زود و بسد چو باشد گناه به در کار به
دو شش در افتد و چاه به آس کار او بشود و و ضمیر شین راجع بطرف است مکنند به
چو خوردن به شعل در آرد و یار به سیر و انگلیش میر چار به مراد از بارغ دنیا
یعنی چون آفتاب شعل خود را در جهان روشن کند چار به پروانه در پیش او میرود به
بهنگام سیر به روبا به لنگ به چگونه نهد یا به پیش بلیک به مراد از بهنگام سیر به
وقت به گردن است به گره از آرد و به خویش بر گوشه نه به که بر گوشه بهتر گمان بر آرد به
یعنی گرسنه که به علت خشم بر گوشه آرد و خود داری بر کنار به به و ظاهر آرد به گوشه
گمان به باشد به استی کار عالم بر آرد به که در کار گرسنه نیاید بکار به مراد از
آوردن شعلی فعلی و در داری است و از گرسنه عجلت به چار از گری غیر دمی به نه خود را نه
پروانه را سوخته به در جهان مراد از گرسنه جلد روی است و معنی غضب نیز درست میشود
بسیار اند و شش اند و نور به نباشد زمان در دهن راه دور به یعنی وقتی که خمیر نیارشد
و نور بر آتش گشت پس در تیار می آید و خوردن او به توقف نیست به چنان هرگاه
مکنند ز مستعد و به شعل عجلت و گری ضروری نیست خود بدست خواهد آید به شلیک
آورند تا را کله به شلیک نهد و اگر شلیک میان نهد به نه نیکو است شعل به به بافتن به

فرس در تنگ پیل انداختن و ظاهر در روشن پیل فرس انداختن بدست آمد
 همچنین گفته و بسیار و کز زخم خوردن شکست بدست که تازم رومی آید بدست و قرا
 ازین بیت بیان قباحیت تعمیلی است و مرد از رومی و سازست نه تارچه اگر تارمی بودست
 می گفت یعنی بسا وقت که سازها در نواعتن می شکند تا که نواعتن یک رود بدست
 و اگر چه از رسیدن زخمه تارمی گسلد لیکن مجازاً نسبت شکستن بساز کرده و نوشتنهای
 قیاس تو افزون کنم و حساب تو با دیگران چون کنم یعنی تو که با دشتاه جهانی قیاس
 مرتبه تو از دیگران افزون کنم و مقایله مرتبه تو با دیگران چگونه کنم یعنی مرتبه ترا با مرتبه
 سکندر چه مناسبت است و به تعظیم دار جهان دیده مرد و به بستی گونه زمین دشتان
 یا کرد و آفرین گونه یعنی ازین قسم و جهاندار و ارای جو خشنده مغر و نشد نرم دل
 زان سخن های مغر و جو خستیده مغر چشم و در آن تنیدی و آتش افزوختن و
 کز خوشت مغر سخن سوختن و مغر سخن سوختن عبارتست از بستی آتشی سخن
 که در وقت غنیمت واقع شود و طلب کرد کایزدیوان ویر و بیکار آورد و شک را
 بر حریر و مشک و حرر سیاهی و کاغذ و ویر لیسیده آید چو باد و نوشتن و آید دارا
 بدو کرد و یاد و روان کرد و کاک سیاه رنگ بر او و بر دقابانی و از رنگ را به قن آن زد
 گفته که از رنگ نام نقاشی است نظیر مانی و نیز تخمه و کتابی که صورت و اشکال غریبه
 در آن نقش کرده نقاش دست آید خود سازد و پیش خود دارد و از نقاشان روم
 رنگ و نقاشان چین از رنگ تبا و قنانی نامند و یک نام مغر پیکر نوشتند و به مغری
 بگرد و باغ بهشت و لفظ باغ و هندی باگ بکان فارسی است بسبب تو افق
 زبان فارسی و هندی در اکثر مقام کاف فارسی یعنی مجله در فارسی بدل شده
 چنانکه مقام و کلام پس باغ فارسی و هندی است نه عربی چنانکه شارحان گلستان
 و صاحب مدارالافاضل گمان برده اند که باغات تصرف فارسیان عربی دایم است
 زیرا که این لفظ در کتاب معتبره عربی یافته نشده و سخن های ازین یولاد تر و
 زبان ازین سخت بنیاد تر و چو خند نامه مغر و درخته و بر و هر شاه نامه شده ساخته و

تضرع دوم بقدر عطف و رساننده نامه خسروان و زواران اسکندر آمد و دان و بد
 داد نامه جو سر باز کرد و دیر آمد و خواندن آغاز کرد و بعضی گفته اند که ابیات
 ساقی نامه در نسخ معتبره در پنجانیامه و خان آرد و گفته که ابیات ساقی نامه پنج مختلف
 است در بعضی و بدیه ساقی آن جام مجتهد را و شب تیره رخشنده خورشید را و
 همه کز فرخش شب زار و چهره ستاره عقیقی کند بر سپهر و در بعضی و بیاساقی
 آن آب حیوان بیار و بجایم و راحت جان بیار و ده که لذت بجایم دهد و
 و گرسنه نامند نشانم دهد و نوشته اند هر چند هر دو نسخه درست است اما بذاق
 نسخه اول گوار است نامه وارا بسکندر به تهدید و عتاب بنام بزرگ
 و زرد و آتش و که مار از هر دوش او و آتش و بعضی نوشته اند که لفظ بزرگ
 صفت از دست که مقدم آمده به صفت نام چه درین صورت کسر در لفظ بزرگ
 لازم می شد و بخواندن کسره وزن از دست میرفت و خان آرد و گفته که لفظ از دست کسره
 اصل دارد و به ماقبل خود موصول میگردد و حتی که در نوشتن نیز نمی ماند چنانکه نیامیزد و
 این لفظ در کلام اکابر بسیار واقع است محتاج بسند نیست و در لفظ از دست شناس که بعد
 ازین بیاید نیز همین توضیح کرده می شود و خداوند زوری ده و کتیک و پناهنده را از
 دشمن ناگزیر و زنده کوب تا بناک و منور کن مردم از تیره خاک و در بعضی نسخ
 مردم کن در قعست درین صورت ظاهر است که کلمه باز آید و پس آن چنین باشد که
 مردم کننده مردم است از تیره خاک یعنی آدمی را بکتر آدمی او داده است و توانا و دانا
 هر بودی و گنه بخش بسیار بخشودنی و بودنی و بخشودنی بای مهور و معروف
 هر دو هیچ می تواند شد و از و روح را بر زمان مایه و خرد را در گوهر میرایه و
 که را چنان تنگی آرد به پیش و که ناله نه بیند در ابناء خویش و پیکری را بدست
 اخلند کوه گنج و نه سنجیده بامید بد کوه سنج و کوه سنج مقدار کوه چیزی بسیار
 که کوه را بدان توان سنجید و نه آن کس گنه کرد کوه سنج یا نت و نه سنجی نمود
 آنکه او گنج یافت و کند هر چه خواهد و حکم نیست و که جان دادن و کشتن و دورا

یکے است به نشاید سر از علم او تا فلان به جز او حاکم کی توان یافتن به در دود و باد و بر بندگی به
 که افکنده شد با هر افکنده به چه سود است کاین قوم حق ناشناس به کند آفرین را
 بنفرین قیاس به بطریق اضرب است از مضمون ساین یعنی اگر چه تو وضع بهترین چیزه
 است اما درین قوم ناحق شناس هیچ سودی ندارد چرا که تو وضع را حمل بر غیر کنند و تو را
 راستی ملامت دهند به بجای که بدخواه خوبی بود به تو وضع نمودن زیلوسه بود به
 خوبی بیایه نسبت لائق کشتن به کوهستانی زدن شیرست به که بازیردستان مشهور
 زیر دست به تراد از زیر دست زیردستان شدن و ذیل شدن است چه عکس گفته اند که آن
 قدر افراط و تواضع کنند که در نظر مردم ذلیل و خوار نماید چنانکه از تقریر تو وضع که بسیار است از
 کبر و نخوت است منع کرده اند به تو است عقل ناپخته و خام را به بنظر نخبه بر شیر جنگ آزمای به
 بهیم خجکی بمانست یا رگو به سپاهت کجا در سپهر ارگو به بهیم خجکی مجادله و مقابله کردن به چو
 کز دم بر سر مار خوبی کنی به که باز در دما جنگ جوئی کنی به حرف عطف از بالای مار خوبی
 کنی مخدوف گشته و چو بیخه مانند دکان در صراح دوم بیانیه یعنی مانند کرم باشی و خوسه مار
 پیش گیرے که باز در دما قصد جنگ کنی و با که چو شرطیه در دبدبمان مانند دمانند آن بعد صراح اول
 مقدر یعنی هرگاه که کرم باشی مار خوبی کردن از تو بدان مانند که باز در دما جنگ جوئی کنی و این بیت
 خالے از مساحت نیست به اگر کردی این خوسه ماران را به و گرنه من دخیچ چون
 از دما به بد آنکه هر جا بعد جمله شرطیه لفظ و گرنه واقع شود و حذف چرا جائز است
 یعنی اگر این مار خوسه گزاشتی در حق تو بهتر است و الا منم و شیخ من که مانند از دما است
 به حیوانات دهم مالش از تیغ تیز به که یامرگ خواست ز من یا گزیر به بر تشنه آذر
 با ستا و زند به چو رشید روشن چرخ بلند به آذر باله و فتح ذال منقوطة آتش
 بالفتح و انضم نام کتاب زردشت و ترند نفتح نزار منقوطة تفسیر اوست و چون
 آتش و استا و زند و چو رشید و تسمان در پیش مجوس قابل تعظیم اند باینها سو کنند
 خورده به پیردان که اهرش دشمن است به زردشت کو خصم اهرمن است به اهرمن
 بالمد و فتح مار شکاے بدیبا چنانکه پیردان راه ناسی نیکی پاپس مجوس قسائی اند و

خداوند یکی فاعل خیر که آنرا زردان گویند و دوم فاعل شر که آنرا آهن نامند صاحب
 شنیدنی گوید که الف و نون زردان جهت نسبت است و پیش خان آرزو تحقیق آنست
 که این دو زردان واحد است و الف و نون در آن زردان چنانکه شاد و شادان و با س
 سر هر مصرع تسبیح که از روم درو می نامن نشان به شوم بر سر هر دو آتش نشان به
 نشانم اے نگارم و کاف سر مصرع جواب القسم است و آتش نشان شوم
 اے تباہ سازم و روم اندر اینم زرد سباه به گتم خیم خورشید بر تو سیاه به
 زرو می چه بر خیزد و لشکر کشی به پاس ستوران بر کم شورش به مصرع اول
 بیت اخیر در بعضی نسخ چنانکه مرقوم است ویده شده و معنی این بی تکلف درست
 می شود یعنی از روم و لشکر او چه می تواند شد و در بعضی نسخ از لشکرش بفر آمده
 درین صورت می توان گفت که از لشکرش بدل از رومی است و می تواند که از نشینه بود
 یعنی از رومی که سکندر باشد بسبب لشکر او که بر خیزد و اگر فهم همه آهن آری زروم به
 در آتش کده ماچه آهن چه موم به یعنی قبول کردم که تمام آهن از روم آری یعنی همه مردم
 زره پوش و تیغ دار آری لیکن آتش کده ماموم و آهن هر دو می گدازد و می تواند که
 کد باشد بدون با چنانکه کد خدا به گزاری خوار و نادرع و ترک به کجا باشد برگ یک
 بید برگ به و رخ بالک زره و ترک خود و برگ سامان و بید برگ نوعی اریکان که
 مانند برگ بید سازند و مگر تیز تر کان بغاسه من به و خورد و س که تنزی لغو عاسه من به
 مگر بعضی تحقیق لغات نام شهر است و سبب به ترکستان در بهام یعنی دیگر به سر س که کو که
 سرخش دارا کنی به به اریش دارا کنی به سرخش حصه کلان و مراد ازین بیت
 آنست که تو سر نداری و پیش از کشته شدن کشته شده و چون ازین حالت نزدیک
 است چنین گفته یعنی خود سر نداری که آنرا نیکش دارا کنی و لفظ دارا در اینجا وضع منظر
 موضع مفسر است برای تعظیم و ترابا اے سرور و میان به که بندی جوهند و بخند
 بیان به کمان شکنی پر بریزی زیر به زره در نور دس پوتی حسد به به اینجا همه
 بیان مدار است چه بوقت صلح با اینها کار نباشد و اگر نه چنانست و هم گوش چ به

کہ درانی که هیچ و کمتر هیچ و گوش بیخ گوش شمال و مذکر کن رشم جگر خوش من و به باش
 این از خواب خرگوش من چه مراد از خواب خرگوش خواب غفلت است و ضابطه
 خرگوش نیست که چون جایی از ترس گوشه ها را بر چشمها خواباند و چشمها را بندد باین خیال
 که گویا او را کسی نمی بیند پس در حقیقت خواب از خواب است و حاصلش آنکه بیشتر کن
 از رشم که از جگر خوش می خورد و ظاهر نیست و بسط است از ظاهر حال من این به باش
 بخرگوش خفته برین زینهار به که چند آنکه سپرد و دو وقت کار به این بیت نیز در بیان
 احوال دار است یعنی در خواب خرگوش را زینهار خفته بیند اریرا که هر قدر که او خوابیده
 بنظر می آید وقت کار همان قدر می دود و برین تسمیر گردون جهان چون گرفت و
 که خرگوش با ماه گردون گرفت و مراد از شیر گردون برین است که صاحب آن آفتاب
 است و از خرگوش برین سرطان که خانه اصلی ماه است اراده نموده و کان سر صرع
 نمائی بیانیته حاصل آنکه دارا می گوید که برین آفتاب را که جهان را چگونه گرفته است
 که برین سرطان را با ماه آسمان گرفته آنگنان من ترا و خانه تو که در دست خواهم گرفت
 و تو ارم که من با تو ای خام خوسه و کنیم چنگلی گردم از رم جوسه و خام خوسه
 نادان و بی تدبیر و لیک این مثل را است باشد که نگاه و به او وقت خوار
 در زنده بجا و یعنی صلح نمودن با چون تو خام خوسه مرا خواری و بی غری است
 و مثل مشهور که شاه را در چاه افتاد و است که تن بخواری در دهد صادق آمده و
 به جزیه از بایر کینه را و قلم در کشش رسم دین را و جزیه کبیر جیم و سکون را و به
 خراج یعنی دل مار از کینه صاف ساز و رسم دیرینه را که خراج گزاری و اطاعت
 است فروگذار و نشاید همه سال گر کینه دوست و خرد خسته یکبار باید فروخت و
 درین بیت مراد از آنست که همیشه بیک وضع نباید بود بلکه مقتضای وقت عمل باید
 نمود مثلاً اگر کسی تمام سال گر کینه و دوستین دوز و ابریشم ریشمان بنیبه بفروشد در
 تابستان تصدیع کشد پس ازین قسم به باش و فرزند رخنه در خاندان کن و تو در
 رخنه باشی و لیری کن و مراد از رخنه شکاف است یعنی در خاندان کنه مار رخنه کن

و اگر کسی در رخنه پاشی پس دیرین باب خوب نیست و خان آرزو گفته که مراد از
 خاندان کهن خاندان سکندر باشد در رخنه بودن کنایه از بودن ست در محل شایع
 و رسوایی و یا مراد از رخنه هلاک بودن است بهتر است شود زیرا که معنی اول دلالت بر محض
 در ارسه کند و آن تقدیمای وقت نیست بهر ارم میا در که جلیع ز جاسه و ندارد و بر
 پشته یا پیل یا سیه و یعنی پشته که توفی یا یا سیه پیل که سیم قیام ندارد و هلاک خدا داد
 خرسند باشد و کن ز آهین خنک شیران تراش و شیران تراش ترکیب مقلوب
 یعنی تراش شیران ای پیکان آهین کاشیران کردن مناسب نیست و خان آرزو گفته
 که تراش تصحیف تلاش یا مبدل است پس معنی آن چنین بود که بسبب خنک آهین
 تلاش شیران کن که با آنها جنگ کنی و کلاسه تاک که در گوش کرد و تاک خوشتر
 را از خوشتر کرد و مضمون بیت بطریق تمثیل و بسازد سخن کاخ آمد فراز و فرشته
 در آسمان کرده باز و یعنی سخن کن و مشورت با بزرگان قوم خود کن که ستاره از
 آسمان فرو داده است ایست ایست که من از ملک خود آورده ام و نزدیک ملک تو رسیده ام
 مثل ستاره هتم و فرشته که از آسمان فرو داده و فرشته در آسمان بر تو باز کرده است
 پس آمدن مرا مقیم در آن می توان گفت که آهین عبارت است از آنکه بیا و صحبت
 ما گرم کن و آمدن ما مقیم شما پس برین تقدیر لفظ آهین که جمع نجم است باعتبار بزرگان
 ایران که در او سرور ایشان است باشد یا به لفظ معنی جمعیت یعنی مفرد مستعمل
 شده و می توان گفت که معنی چنین باشد که مشورت کن و فکر خودست ایام خود نمائی که
 ستارگان طلوع تو و بفضیض بکبت آورده اند و فرشته در آسمان را باز کرده که
 عبارت بر روسته اوقات تواند از و ندانم که دسیم کجس روی و زرق که خواهد
 گرفتن نوی و مجلا می گوید که نمی دانم که بادشاهی ایران از فرق و کدام کس رزق گیرد
 و بکدام کس باز گردد و زمانه تیرا کار سازی کند و ستاره بجان که بازی کند و تقریر
 قریب بیت اول و زخاک که بر آسمان افکنی و سر و چشم خود را زیان افکنی و یعنی من
 که بنزد آسمانم و تو که قصد من کرده گویا خاک بر آسمان می اندازی و آن عمل موجب

بنا بهی سر و چشم تست به ستم سر درگسروران پایا و دست به سر خوشی تن را چه با بد شکست
 یعنی سلطنت تمام عالم شخصه است که من سر آن شخصم و با دشایان و سر دران دیگر دست
 و پا اندازم تو که عضو من از اعضا شخصه سلطنت باشی اگر قصد من کنی گو یا سر خود را
 شکست به باشی و سر خود شکستن نزد عقلایا جز نیست به پیا پیچ بر اعضا شخصه خود میری به
 تر چهره بر پای خود میری به این مثل است در مقامی که کسی خود را به بلا گرفتار سازد یعنی
 این حرکت که از تو بوقوع می آید همچنان است که گو یا سیله بر روی خود میری و بر راه
 گستاخی و شوخی بر پای خود می زنی و خان آرزو سر پیشه بجای تر چهره درست داشته
 یعنی سر پیشه را بر پای خود می زنی و پیشه بجای خود زدن مثل است در مقامی که بسج
 شخصه خواهد که آفت خود برساند به غرور جوانی بر آن آردت به که گردن بشمشیر من خار دق
 قائل لفظ آرد و خار دق در جوانی است یعنی غرور جوانی ترا بر آختن حرکات آرد که
 بمکافات آن گردن تو به تیغ من خاریده شود و است به دست من گشته شوی به خلاص
 نه تنها ترا کرد دست به بسا گردان را که گردن شکست به خلاصت بالکسر بار سازگار است
 گردن بفتح کاف فارسی پهلوان به مزید از خسروان عجم به سر تخت کاوس و کلیل
 جم به به سختی کنی سخت چون آنهم به که از پشت شایان روین تنم به شایان روین تن
 و اشارت با جداره دار که بمن دست یار بر روین تن مشهور بودند به زیاران کجاست
 آن گرگ پیر به که گرگینه پوشد بجای حریر به گرگ پیر گرگ کینه که کبت و رنج روزگار
 آرموده باشد چنان گرگ باران دیده عمارت از شخصی که گرم و سرد روزگار کشیده باشد
 تو درین بیت اشارت به همین مثل است و گرگینه پوشد بجای حریر بجای راحت
 سختی بسر برده و درین اشارت بخود دست که بسیار جنگ نامی عظیم دیده به زورنده توان
 ستم تخت را به نشاید خرید و ستم تخت را به یعنی از درنده بخت بخت نتوان گرفت
 زیرا که بخت و طالع خدیه نمی شود به که سفند یار از جهان رخت بر وجه سبب نامه خود
 به بمن سپرد به و که بمن از بادشاهی گذشت به جهان بادشاهی بمن بازگشت به
 بخرم من که دارم که کار دارم به دل بمن و زور سفند یار به بمن میرسد باز دی بهمنه به

بنا بهی

زین تمیزها از ستمی

که استغنیایم بر دیگران نمی باشد و از آنکه در میان را که از شکست
 نقطه ای برای نسبت آید پس از شراوه صاحب شراوه که اصل و نجیب بود و مراد
 باشد و در بعضی نسخ نیز از او کیم واقع است و این واضح است و اگر در بعضی تواند آنچه در بعضی
 کتب لغت یعنی شراوه نوشته اند محمول بر آنست که در فارسی بجای او خرافات است از
 قسم زانده نیرس آید مثل خانه و دکان اگر چه عند تحقیق تمیم زیاده بخش نیست و در
 انداز من غلط بوده که بازوسه بهمن پیونده یعنی در قیاس نمودن احوال من غلط کار
 بوده چرا که در بازوسه بهمن مراد خود و غلط اینجا یعنی صاحب غلط است چنانکه در
 محاوره شاخین خبر یعنی صاحب خبر باشد و خداوند ملکی پیونده خویش و مشوعا صی
 اندر خداوند خویش و عا صی نافرمان و مراد از اندر خداوند اندر کار خداوند است
 مجاز از پیشیمان خداوند که چون کار بود و اندر و پیشمانی اشگاه بود و در اکثر نسخ لفظ اول
 در آخر مصرع اول واقع است پس بعضی نوشته اند که بود یعنی شد و مستعمل شده یعنی
 چون کار شد و اختیار از دست رفت و خان آرزو گوید که بود یعنی شد هرگز نیامده
 درین صورت صحیح شود و شین میجه بر وزن زد و باشد که شد و گفت آنست و شدن یعنی
 شد هرگز نیامده و شدن یعنی رفتن بسیار آمده چنانکه اهل لغت نیز تصریح کرده اند
 جواسه کن گر چه هستی دلیر و منیه می گستاخ در کام شیر و در شتی را مان نیرس
 گر اسه و ز جایم میر تا بمانی بجای و در تنیدی بنارت برم کشور و بخوابش و هم کشور
 دیگر است و من از ساکنی رستم آن کوه سنگ بد که در پیش آهسته دارم درنگ و مراد
 از سنگ وزن و مراد از آهسته آنچه بر آن کسی مطلع نشود یعنی از شکوه آن کوه و
 وقارم که در پیش من درنگ هست که کسی بر آن مطلع نشود چنانکه گویند فلان آهسته
 گر بخت و بعضی معنی آهسته خوب و بسیار نوشته اند و صفت لشکر است که شود و ششم
 اگر کوه آهین بود شکستم و مجذبان مرا ناخند زین و همین گویمت باز گویم همین
 اگر لفظ همین بر است ناکید است و چون خواننده نامه شهریار و پیر و خندان نامه چون
 نگار و پیر و خندان ای فارغ شد و سکندر بفرمود کار و شتاب و مزاری نوشته

توسید جواب و بر قلم زن قلم گرفت و بهمه نامه در گنج و گوهر گرفت و در عامه رنجه گنج
و گوهر و او عطف است و خان آرزو گفته که آن خطاست بے عطف باید و تقدیر گنج نذر
گوهر خیا که بعضی کرده اند هیچ فائده ندارد و جواب نوشته است اینان از جندیده که بوسید
و تنش سیر بلند و جوهر سیاه شده نامه و نوازده رساننده را ادا تا بردارند و بر آورده نامه
را بر کشاد و بر نه نامه صد گنج گوهر کشاد و بر خواند نامه ز سر تا به بن و بر آورده چون
در سخن در سخن و درین جا بیت مساقی نامه مختلف است منجمله از آن دو نسخه که فی الجمله
اعتباری در دست نیست می شود یک آنگه و بیاساقی از هر دفعه چهار و دو است
دل در دمنده ان بیا و از آن سه که و شادمانی کنم و اگر چند سیرم جوابی کنم
اگر چند سیرم هر چند است چنانکه بسیار آند و در دوم نسخه یک بیت همان بیت
اول مذکور است و دیگر این بیت و شمر ایمن ده که هستی کم و بدان آب
آتش پرستی کم و در بعضی هر دو بیت چنین و بیاساقی آن عین دربان بد و
دل و جان و مخورستان بد و از آن سه که چون طبع را خوش کند و عنان
بر سر کام سرخوش کند و یافته شده جواب نامه اسکندر بدار و
سر نامه نام جهاندار پاک و بر آورده که متقیها از خاک و بلند و ده آسمان
بلند و کشائنده و دیده هوشمند و جهان آفرین از جهان بے نیاز و بهنگام پیچاری
چاره ساز و زمین را از مردم بر آراست و هر چه که بستر گردش ز گردان پیر و استحکام زمین
آسمان با اعتبار آنکه گفته اند که بودن زمین بر آب همان سبب است که آسمان از
هر طرف بمقتضای خاصیت خود زمین را می کشد و خداوند بے نسبت بندگی
نیر و دنی پرانندگی و یعنی چنان خداوند که نسبت بندگی و احتیاج بیکه
ندارد و تقیر و انتقال که از لوازم جمیع و انتشار است در نسبت بیکه کونمانند
هر یک است بهمه هستی از ملک او اندکی است و تفظ کمانند یعنی غیر مشابه است
و حاصل آنکه او تعالی بیکه است که غیر مشابه و مانند هر یکی از موجودات است و فوس
جست از هر چه گیری شمار و بر سه حاجت از هر چه آید بکار و یعنی از هر چه شمار گیر سه

و با معان نظر ملاحظه نمائی حجت خداست تعالی قوی میشود و او بے نیاز است از هر چیز که
بکار عالم آید و مرا و ترا مایه باید نخست بد که تاز و نیسا ازیم چیز درست بد هر آنچه
آفرید او با سبب نیست بد بد را فخش عقل را تاب نیست بد آیین دوست قطع شد
است یعنی مرا و ترا اول مایه باید آنگاه چیز را ترتیب تو اوم داد او سبحانه بعض
قدرت خود بے اعانت چیز عالم را آفرید که در او را کیفیت ایجاد و عقل را در خل
نیست بد خود دانش آموز تعلیم اوست بد دل از خدا در آن تسلیم اوست بد یعنی خود
با این همه او را که متعلیم است از تعلیم او و دل با همه خلافت و با دشاهی جسم یک از غلامان
اوست بد پیر از حکمت و حکم او شد جهان بد حکم آشکارا حکمت نهان بد فرشته و نشان
درین ساده دشت بد دزدان هم بد و باز گشت بد نسخه صحیح فرشته و نشان است و
مرا و ترا و روح یعنی جانها از و پیدا شده و بسوسه و باز گشت دزدان منه و الیحد و
الیها و معاد بد دل و دیده را روشن نمائی از و است بد مرا و ترا با دشائی از و است بد و فرمان
او نیست کس را اگر بد خدا اوست مانده فرمان پذیر بد مرا اگر کند در جهان ماحد را بد
عجب نیست از بخشش کردگار بد تو نیز اے جهان را قیر و زنجیر بد نه از ما در آورده تاج
و تخت بد خدا داد است این چیزه کستی که است بد بشو یا خدا دادگان چیره دست بد
سیاس خدا کن که بزما سیاس بد نگویید تمام مردم حق شناس بد مباد و بهشیاری و
بهشی بد کسی را از فرمان او سرکشی بد مرا اگر خداوند یار بد دهد بد عجب نیست اگر شهریاری
دهد بد تو اوم که گردن فرازی کنم بد بشو بشو با شیر بازی کنم بد به تیغ افسردگاه خورم گرفت بد
برین از دما ماه خورم گرفت بد مرا از دما ماه گرفت بد مرا از اثر دما شمشیر و ماه عمارت
از و را است و ماه را با اثر دما بنابر آن ذکر کرده که ماه شمشیر که حکیم بن مقفع ساخته بود و در دما
از و را رفته و نیز و قتی که از دما بی فلک با ماه ملاقی شود ضوون گیرد بد و بخواندی از تاریخ جمشید
شاه بد که آن اثر دما چون فرو برد ماه بد یعنی لکر از تاریخ جمشید چیزی بخواندی که آن اثر دما اے
ضحاک ماه را که عمارت است از جمشید چگونه فرو برده و این قصه در دن کنایه از هلاک است
بد فریدون بدان اثر دما یار هر مرد بد هم از قوت اثر دما بی چه کرد بد لفظ یار به تختانی مبدل

یاره یار و عکس یعنی فوت و میتوانند که یاره لفظ نسبت باشد از عالم روشنی یاره و غلام یاره
 و این اقوی است من حیث المعنی و بد ازنده آسمان و زمین و ذکر و مایه دارد همان کون
 همان اشارت است بسوی آسمان و همین بطرف زمین و خدا می گوید که آگاه است
 خرد را بان بے خرد را نیست و این اشارت همان است بدان که وجود او قاعه از
 پیرمات است بنام که ارباب تحقیق گفته اند و منکر بدی عقل ندارد و بر آه نیاکان
 پیشین ما که بودند پیغمبر دین ما و نیاکان اجداد که مراد از خلیل الله و اسحاق است
 و اسکندر بزرگ و سب خواجده نظامی علیه الرحمة از اولاد ایشان است و بصحیف بر ایتیم
 ایزد خشناس و کران دین کهن پیش نیروان سپاس و سپاس طاعت و که که
 دست یابم بر اربابان و بر مومنین زرششت را از میان و کاف سریت جواب لقم
 است و نه آتش گذارم نه آتش کده و شود آتش از دستم آتش زده و آتش زده
 سوخته و خراب و چنین رسم پاکیزه و راه راست و ره ما و رسم نیاکان ما است
 بدین منشا فاشاکی خوان فشانند که بوسه خوش مشک پنهان نمائند و سکه
 راست خزان شغل بلند و که بر تخیل خراب رساند گزند و پستان گله راست کردن
 خزان و که بوسه درنگ و دهد دلخواز و زگوران سرفراز گور بود و که با فحش دست
 زور بود و فحش بفتح فاد سکون حاسه جمله و لام و یار رسیده یعنی ترس و
 ز شیران همان شیر خون ریز تر و که دندان و چنگش بود تر تر و شیر گرسنه
 است و یکس را گور و کباب آن کس است کور است زور و دریل اند حرم طوم
 در هم کشان و زهر و ویکه برده خواهد نشان و مراد از نشان علم است یعنی هر دو
 پیل با هم می جنگند و هر که غالب آید نشان که عبارت از علم است خواهد بود و
 تو مردی و من مرد و وقت ببرد و ببرد می پدید آید از مرد و در وقت ببرد و وقت
 است و متعلق بصره دوم یعنی من و تو هر دو مردیم لیکن وقت ببرد از شما مردی و
 مردی از صورت مرد یعنی ظاهراً خواهند شد و من آنکه غمان باز پیچم ز راه و که با سر و دم
 یاستام کلاه و تو پنداشتی در جهان نیست کس و جهان دار تنها تو باشی

نکته
 طبع خیرات از این ابراهیم ۱۲ مولوی که در کتاب در خطرات علما از این از نشئت ۱۲ مین

و پس بهر زیرگی شتابنده است بهر منزله راه یابنده است به معنی تر اگمان است
 که در عالم کس لایق سلطنت نیست و آن غلط محض است بلکه در زیر برگی شتابنده و
 در هر منزلی واقف آن راه است بهر ساری چون مهره بازی مکن بهر در و نیزنگ
 سازه مکن بهر نسخه خان آرزو صیغ پیرداز نیزنگ سازی مکن بدینی و عطف
 در میان پیرداز نیزنگ دیده شده و مرد داز پیرداز ساختن و آرایش است و مهره بازی
 حیل و گریه و فریب یعنی همچون مارغیبون و نسایه پیش سیاه و به آرایش و پیرایش
 نیزنگ سازی مکن بهر نیزنگ من اقطاع من میدی بهر ابرام ییل ازین میدی
 اقطاع بالفتح اطراف زمین و جاس و قخواه و تیر کی سیورغالی خوانند و درهندستان
 بجای گیر مستعمل شده یعنی ملک مرا که بمن می ده بهر آبخنان است که برات ییل وین میدی
 و این تحصیل حاصل باشد پس از ملک خود قدری بمن ده بهر غیر آب دادن بتنا بدیش
 که یابد در قطره خون خویش بهر ظاهر و پیرداز نیزنگ باشد یعنی آب غیر پیش را
 دادن کار نیست چه در آن آب قطره خون خود خواهد یافت پس آسان دهنده
 چیست همان معامله تو با من است بهر غرن پیش ازین لادن گردن کشی بهر که خاک
 بگوهر از آتشی بهر خاک کی انسان آتشی دیو بهر بیارم تندی را مکن ز دست
 که الماس زاریر باید شکست بهر الماس با آنکه بسیار سخت است و هر گوهری را با و
 سوراخ کنند از آزار نیز که حاصل است سوراخ کنند بهر آتشی شیشه می که درسی بیک بپزند
 سینه یا فاره سنگ بهر شیشه می کنایه از عیش و است بهر جهانی چنین بر لفظ سپید
 ز طوفان آتش نگه دار بید بهر لفظ بالکسر و الفتح و صراح و دشمن و لفظ سپید
 ظاهر بهترین اقسام است و بید بیای مجهول درخت مشهور و چون درخت ندر کو
 نازک می باشد سوختن آن آسان تر اند و در تخلف و تهدید گفته یعنی عالم از جوهر تو
 پر شور و غوغاست و اما ده بلاء تو شده پس بید خود را نیک نگه دار که غریب می شود
 با سودگی پیش خویش میگذارد بهر جهان جوهر با خرمه چه کار به مراد از خرمه
 ملک یونان است که در میان آب واقع شده و آن دار سلطنت سکندر بود و ملتوانند

که مراد از آن موصل باشد که آنرا ملک جزیره خوانند به زبون ترزمن صیدی آوربر زیر +
 که چربی نخیزد و زیلوک شیر و طاهر و در پلوک شیر چربی نباشد بسبب کمال حدت او و
 خان آرزو گفته که مراد از چربی زربهی است یعنی از گوشت پلوک شیر و زربهی چربی می توان شد
 بلکه او گوشت تراخواهد خورد و یک دایه می بهیست نوشته به نداد آن زباغش و گر خوشه
 ظاهر امثال حالی پدر سکندر و بعضی حالات سکندر باشند نسبت به دار که با و چیزه
 می داد و درین صورت در این محتاج تعمیر نموده اگر چه در واقع خود حاصل آنکه دنیا یک
 حال ندارد و شخص در دنیا چنان حالت دارد که محتاج به یاغی بخشد و آن دیگر که مقابل
 اوست خوشه هم محتاج مذکور ندارد و بعضی گویند که مراد آنست که یکی به محتاجی مانع
 بخشد و آن محتاج یصاحب باغ یک خوشه هم ندارد حاصل آنکه چیز از محتاج گرفتن
 دشوار است و او را وسیع دسکان دست از آن باز نمی دارد پس سکندر خود را در اینجا
 مفلس قرار داده و این بهترین است به نسبت جزیره که آنرا از انعامات دارا تصور
 کرده و خوشه ندان کتایه از خراج ندادن باشد خان آرزو گوید که این معانی
 مناسب حال سکندر نیست زیرا که خود را در اینجا زبون نمی نماید و بشا نمی چه
 باید در آن بختن + که توان از ویوه ریختن به تناسه شه آنکه آید بدست به که بر روی
 و میا توان پل به بست + مراد از دریا دریای محیط است و پل بستن بر روی دریای
 محیط محال است پس تناسی شاه بر آمدن نیز محال است + چه باید غوری بر آستان
 نیز بر جاسه خویش آرزو خواستن + چه بر جاسه خویش یعنی به موقع و بجا +
 چون بران آردت + که تند از داسه بیاز آردت + ظاهر این اثر دما
 فرد برده باشد و شد اثر و نام مراد از خود است + زند دیور است چو اسفندیار +
 که بارستم آبی سوسه کارزار + اسفندیار را رستم کشته بود یعنی تر شیطان از رده
 به برد آمو اسفندیار که بارستم بسوسه کارزار سیاهی + چو با دیو دارو سلیمان است +
 کند یاده انگشتری را ز دست + دیو انگشتری سلیمان را در آب انداخته بود و
 قصه آن مشهور است یا و در اصل یعنی یهوده و مجازاً یعنی گم گمستعل شده +

تیرس از غلط کاره روزگار به که چون تو بپس از غلط کردگار به غلط کردن بخن
 ضائع کردن و در غلط انداختن است به حسابی که با خود برانداختی به چنان نیست بازی
 غلط بافتی به عنان بازکش زین تناسه خام به که سیم رخ را کس نیارد بدام به
 عنان بازکش ای فرگذار و ترک کن به زرتگی نه آدمی خوار تر به نه از بربره
 مردم از ارتر به پیرین تا بهنگام کین کسری به چون راندم از زنگی و بربره
 مدار کین از کین گشته بازگرد به که مردم نیاز از دانه یک مرد به شیار و صیفه سفارح
 از فعل لازم معنی نه آورده شده اگر چه این لفظ غالباً بمعنی متعدی بقرآمده لیکن از قول
 نظامی علیه الرحمة بدیافت می رسد که لازم آمده باشد به ندن بستم اول بدین
 کین کمر به تو افکنده ای از سله مار به تسلیم بافتح و تشدید لام سبد که بپندی پاره
 خوانند و از سله سر مار به و ن افکنند کنایه از آغاز فتنه و فساد نمودن است
 به بخون ریزمن لشکر به ساختی به شب خون کنان سوے من تاختی به قان آرزو گفته
 شب خون مرکب است از شب و خون یعنی قتل و این در اصل باضافت است
 و چون احوال نظم و غیر مختلف است لهذا در نظم بعضی وقت باشیاع خوانده اند و گفته
 که آنرا در قطع از حرف شمرده یا خوانند و این مخصوص بدین لفظ نیست بلکه در جمیع الفاظ
 فارسی است پس نوشتن یا در شب خون خطاست و گاهی از جهت آنکه حکم یک کلمه پیدا
 کرده بی اضافت نیز صحیح است به بدان تا بهم برزنی جاسه من به ستانی زمین ملک
 آماه من به بهم برز و دل نیز و زبر نمودن به مرا نیز بایست بزهاستن به کمر بستن و
 لشکر آراستن به سیم راندن از طرف دنیا برون به کشادن و تیشیر در یاسه خون به
 و ریاسه خون کشادن روان کردن خون باشد به تو گرهوشیاره نه من
 بخودم به همان هوشیارم همان بخودم به یعنی تو اگر هوشیاری من نیز غافل و بیخود
 نیستم آن هوشیاری و خود را نیز زیست به گرد فکند بر کار تو نیست خود به من از
 بخیاره نیم نیز دور به جهان گز ترا داد کاره بدست به مرا نیز دستی درین
 کار به تو تاج یا در مرا تیغ یا به نیم تیغ زن که توئی تاجدار به زره پوشم از

آیه نبی در جواب به چو کوه افکنم سنگ خود را در آب به این بیت در بیان صلح است
 چنانکه بیت سابق در بیان جنگ و مراد از سنگ و قار و از آب آبر و ست و از سنگ
 در آب افکندن یا بر جا داشتن و قائم بودن است یعنی اگر نظر بر خواهی من نموده مرا بوقار
 و آبر و در جواب یا دکنی قان کنایه است از صلح پس من بر آن صلح قائم باشم و بعضی مراد
 از سنگ و بر در جا یعنی تحمل و بر دباری اراده نموده اند یعنی اگر تو تحمل و بر دباری را کار
 فرمائی من هم تحمل و بر دبار باشم مانند کوه به هر چه آن نمائی توان گرم و سرد و نه پذیرنده ام
 تراستی و بر در جا شستی و بر و بیان گرم و سرد است به بیاتاجه و است از تمشیر و جام
 که دارم درین هر دو دستی تمام به دست بمعنی قدرت به جاندار چون نامه را که و
 گوشش به دماغش زگره در آید و بخشش به فرستاد بر جنگ و تحیل چیست به سکندر
 نیاید درین کار شست به مفعولی فرستاد و محذون است یعنی کسی را فرستاد و تحیل بر جنگ
 و فرخواست نمود و سکندر هم درین کار گسست آمد و خان آرزو گفته که صحیح مصراع اول این
 است چنین است به فرستاد و سر جنگ و تحیل چیست به و این بی تکلف رست می آید به
 در آورد لشکر به یکا رنگ به بر آراسته یک ساز جنگ به قاعلی در آورد و سکندر و
 سنگ بمعنی نزدیک و مصراع ثانی حالیه یعنی سکندر لشکر را برای جنگ نزدیک در آورد
 و یک بابیک قرب داد و در حالیکه هر یک ساز جنگ بر آراسته بودند به چو در آخر یافت
 کان از دما به نخواهدی تیر کردن را به جنبید جنبیدن باشکوه به چو از لرزه کابله
 کوه به جنبیدن باشکوه مفعولی مطلق و از جنبیدش کوه تشبیه داده به رسیدند
 لشکر باشکوه از لرزه زمانه در کینه بشا و باز به فراتر یعنی نزدیک یعنی فوج سکندر و فوج
 در امتصل یکدیگر شدند پس از آن وقت زمانه در کینه کشاد و خرب عظیم بر پا گردید به
 زمین جزیره که از متصل است به خوش آرام گاه است و خوش منزل است به متصل
 بفتح یکم و کسر سوم نام شهر است و لفظ از زمین جزیره باشد و مصراع دوم خبر بایان زمین
 جزیره واقع است به مصاف و در آن جزیره بود به گزارش خوب شان کوه دراز بود به
 مصراع ثانی بیان دو خسروست یعنی مصاف و بادشاه که کوه از بیم ایشان

در لرزه بود در آن سرزمین که موصل است مقرر بود و هنوز نمانده اند از آن خسروان و
 توان یافتن در زمین استخوان و در زمین استخوان یا فتن عبارت از یافتن نام و
 نشان هر دو بادشاه است و بیاسائی از بادیه در آید و بیاسائی میوه در آن بادیه و
 با و میوه و آن کار بهیچ حاصل کردن یعنی ای ساسانی یا از بادیه بدر آید و بیاسائی و
 در کار نیجاصل بودن و وقت در آید و آن تابک و خرابی کن از بادیه جام حاصل
 و گزین خرابیات یا هم خلاص و خراب است و خرابیات شراب خانه مراد از آن
 دنیا است مصاف کردن و آرا با سکندر در موصل خرابیدن لاجورد و
 سپهر و همان گرد بستن ماه و مهر و پندار کز بهر بازی گریست و سر برده این چنین
 سر بر سر است و درین پرده یک رشته یکا گریست و سر رشته بر پا دیدار گریست و
 در بعضی نسخ همین قطعه نیکو است که مرقوم شد مذکور است و در بعضی نسخ و دست و دیگر نیز یافته شد
 و آن اینکه و نه در پرده یارم و در پرده دار و نه این پرده بر دار از روی کار و نه زمین رشته
 سر و توان یافتن و نه سر رشته را می توان یافتن و کس همه پنج بیت شد و همین
 محقق است پیش خان آرزو و که داند که فردا چه خواهد رسید و زنده که خواهد شد
 نماید و کرامت و از خانه بر در نشاند و کرامت اقبال بر سر نشاند و گزارد و نیک و بد
 خاک و خبر داد از آن بادشاهان پاک و خان آرزو گفته که لفظ پاک بنا بر تغلیب گفته
 زیرا که سکندر بالیقین مومن بوده و باشد که در این مسلمان باشد چه بر دین شرف
 بوده و در شرف راجع از علمای معتبر مثل شیخ مقتول و علامه دورانی و میر غیاث الدین
 منصور و میر صدر الدین بنی کامل یا حکیم بزرگ گفته اند که چون صبح بر شاه حسین
 بار در آید و عروس عدن در بنار و او و شاه حسین آفتاب و عروس عدن
 شب با ستاره قبا و در لفظ بنار یعنی مقابل و در قبارت از ستاره یا یعنی شب
 در ستاره را بمقابل و بنار آفتاب داده و بعضی عروس عدن کنایه از ماه دریا کرده اند
 از دریا آسمان خواسته و رسیدند لشکر بجای مصاف و در پرگار بستند چون کوه کاف
 مراد از پرگار حلقه و شبیه پرگار لشکر بکوه کاف در کلانی و طولانی است و خشک

بر گذرگاه کین ریختند و نقیبان خروشیدند و نگیختند و خشاک خاری سب که نهاده
گوهر گویند و بعضی گویند که رسم قدیم بوده که خشاک های آمین در راه اعدا میکردند
بلا خطه شب خون و حاصل آنکه هر دو لشکر در میدان خبردگاه آمدند و مراتب خرم و
امتیاط بکار بردند و بزرگ بزرگ و بزرگ درشتاب و نه در دل سکونت نه در دیده
خواب و نه سکونت آرام و درین بیت بیان منظر اب هر دو لشکر است و زیبای لشکر
از هر دو جا و فرو بست کوه ننده را دست و پای و گوشه شده مردان برود
سیاه میدان و دور و پشته اند بر جای جنگ و نمودند بر پیشانی درنگ و مکر و بیان
صلح آید پدید و که شمشیرشان بر بنا کشید یعنی در جنگ توقف می نمودند بدان
جست که شاید معامله صلح بوقوع آید و دوست بشیر کشی رسد و چه بود از جوانی و گردن
کشی و همان جانب آبی همان آتشی و پدید آمد از بردباری ستر و دل کینه و ترشت
بر کینه تنز و مراد از آبی و آتشی ضد یکدیگر و خصوصیت دارا بآبی و سکندر با تیشه
محض تکلف است یعنی هرگاه که بسبب جوانی سکندر و سرکشی دارا کاتابی و آتشی
بود از بردباری نوبت جنگ رسید و از آن پس که بر کینه ره یافتند و سوار جستن مهر
بر تا فتنه و در آمد بفریدن آواز کوس و فلک بردان دلی داده بوس و چونکه
از فلک همه فساد ببلوری آید و کار او فتنه پردازی است لهذا بردان دلی بوس
داده که خوب فتنه انگیز و حق نیامد من بجا آوردی و پشیمانی آئینه میل است و
بسیار شانه بر پشت پیلان شکست و شقیب شور و فساد و آئینه میل عبارت است از
ساز او که مثل آئینه در دراز و فقره و روی و غیر آن باشد و برستوان نیز آینه نامند
و شانه استخوانهای دوش و طرف پشت یعنی شور و فساد برستوان میل است شانه ها
بر پشت پیلان چلی می شکست و خرد می شد و بر آورد و خمره آواز شیر و دماغ از دم گاو در
گفت شیر و خمره نافوس دم بافتح آواز و نفس گاو و دم گاو یعنی خمره آواز
چون شیر حبیب بر آورد و دماغ مردان از آواز گاو سیر شد اسی لول گردید و چنان
آمد از ناسی ترکی خروش و که از ناسی ترکان بر آورد و جوشش و ناسی ترکی نام

نامه است که ترکان نوازند و نای در صراع دوم یعنی گلو یعنی از آواز نای ترکه از
 گلو ترکان قهر برآمد و طراپی که از مرقعه خاسته و بر دهن رفت ازین طاق آراسته و
 طراپی آواز شکستن خیره یا آواز زدن نایان که از آن لفظ طراپی برمی آید و در او
 در آمد ز راه نبرد و هزار هزار مردان مرد و خان آرزو گفته هزار هزار دهاوس و یک
 بلا است و تحریک مردم برای جنگ پس در آمد در اول یعنی اصلی خود است و در آمد
 دوم یعنی اثر کردن و بعضی هزار هزار یعنی جنبش نوشته اند و زمین یعنی از یک و در
 بر درید و سراسیل صورت قیامت دید و گفتی یعنی گویا خان آرزو گفته که فاعل بر درید
 صورت پاسبان سراسیل اگر بر درید لازم می بود در بلاغت می افزود و قبا زمین بر هوا
 راه بست و قبا سلاست و بر دهن شد ز دست و یعنی آن قدر قبا را از زمین
 برخاست که قبا سلاست مردمان از دست رفت بسبب انسداد هوا و زبسی
 گرد و ترارک ترک وزین و زمین آسمان آسمان شد زمین و معنی بیست است که
 که بسبب بسیاری گرد که بلند شده بر تارک کلاه وزین نشسته بود چنان خیالی می آید
 که زمین آسمان شده که از پائین به بالا بنظر می آید و آسمان که صاف و شفاف بود
 که در و تیره بنظر می آید پس گویا استیل می شد و فرود رفت و بر رفت راه نبرد و
 نم خون بهای و بر راه گرد و فاعل فرود رفت نم خون و فاعل بر رفت گرد و راه نبرد
 ظرف و زمین ستوران در آن بین و رفت و زمین شمش شد و آسمان گشت مهشت و
 در اینجا مراد از شمش و مهشت گشتن برهم و در هم شدن است بسبب کثرت اسباب
 ترس و لشکر و جگر ناب شد و نای بلند و گویا که خند غلغله می کنند و جگر تاب یعنی گرم
 سازنده و گدازنده و جگر نقره پهلوانان شد و گلو گویا که غلغله می کنند و تاب نفس
 بر راه است منع و جهان سوخت از آتش برقی تیغ و چون از بخاری است که از
 زمین و غیره بر می خیزد و لهذا چنین گفته است زمین مسیح گناه از ظاهر شدن از است و
 زمین عطسه تیغ بر خون و خاک و دماغ و آید از جان پاک و آواز شستن تیغ را
 عطسه تشبیه داده و لفظ بر خون بیای تازی استعاری عطسه یعنی از بسکه عطسه که تیغ داشت

بر خون کشتگان و خاک سوخته دماغ هوا از جان پاک پر شد و خان آرزو گفته که لفظ بر که
 در خون است برای تشبیه خواهد بود و چنانکه گویند بر فلان جنگ واقع شد یعنی آنچه باشد
 جنگ باشد او شد و بر خون باشد فارسی نیز می تواند شد چه بر خون و خاک شدن
 تیغ ظاهر است که بکندین و چون که در آلوده می شود اما لفظ مکرر می گردد و به سبب در
 ایران هم از صبح بام به بر آید است لشکر به ساز تمام به بام اول صبح که در باد اترم
 گویند پنج تن صفت میهن ساز کرد و تیغ از دهن باز کرد و میهنه بالفتح فوج
 دست راست و لفظ را در اینجا بدل صفت است یعنی از تیغ دمان از دما باز کرد و
 صفت میهنه هم بر آید است چیست و یکی که گفته می شود از دست و میهنه بالفتح فوج دست
 چپ و تشبیه آن بکوه فولاد جهت سلاح آهنی و باعث استحکام خواهد بود و چنانچه
 اینجا است بر پیشگاه و که پوشیده خد روی خورشید و ماه و چنانچه بالفتح بازوی پرنده
 و چنانچه می عبارت بازو است و مراد خواه نظامی علیه الرحمة باعتبار پندگی و کثرت
 سپاه یعنی مقدمه لشکر خیر استعمال کرده اند و زبانی که چون کوه فولاد بود و پناهنده را
 قلعه آید و بود و قلب بالفتح فوج میان پناهنده مراد دارد که در پناه قلب بود و
 از دیگر طرف لشکر آید و روم به بر آید است لشکر خوشحال روم و تشبیه منحل موم در ساق
 خاطر خواه است و سلاح و سلب داد خواهد شد و قوی کرد و پشت پناهنده را و
 تشبیه بفتیخین لوازم سپاه مثل تیر و کیش و اسب و غیره اسباب جنگ و مراد از
 پناهنده اینجا از نهاری می باشد که از لشکر دشمن آمده باشند باضعاف لشکر خود و
 چپ و راست از ترس و تیغ و چو آتش گلین از شهاب تیغ و پس و پیش را
 کرده چون خار کوه و بر اینجاست قلب ثریا شکوه و چو از هر دو سو لشکر آرستند و
 یلان سو بسو می خوانستند و یعنی هر دو از لشکر طریقین بمقابل و بمقابل پهلوانان مطلب
 می کرد و سیاست در آمد کردن زنی و در حقیقت جهان و در شد روشنی و زین خون که گرد
 آمد اندر خاک و چو گوگرد و سحر آتشین شست خاک و آتشین سحر رنگ و در سحر
 برگشته جاسی نبود که در غار او از دماغ می نمود یعنی بر کشتگان هیچ جا با سحر

مانده بود که در غارتش او از دما کی نبود و اثر دما عبارتست از شمشیر فیاض که سابق اسم
 گذشت. نه تنگ خدنگ از کین کمان به نیا سو و بر یک زمین یک زمان یعنی تیر را
 مطلقاً از دست و آرام بود اگر آن طرف مخالف هم می رسید آنرا برداشته می انداختند.
 کند از دما کی مسلسل شلیک. و این باز کرده تباران گنج. مسلسل پنج در پنج دایره گنج
 مراد فوج است و بنا سبب لفظ از دما آنرا گنج تغییر نموده. و زویدین زنده سیلان است.
 صد در گلوله هزاران شکست. و در بعضی نسخ گره در گلولی هزاران شکست و این
 پس شکستن در اینجا یعنی افتادن خواهد بود. و بر بس تیغ برگردان انداختن. و نیا برست
 کس گردن از خن. یعنی آنقدر تنها برگردان می افتادند که کسی مجال گردن بسته
 نمودن نداشت. و پدر با سپر کین آراسته. و مجابا شده مهر بر خاسته. و کجا با در
 دافسوس و شده یعنی رفته و برخاسته زاکل شده. و ستون علم جامه در خون
 زده. و نجات از جهان صیبر چون زده. یعنی از کثرت سیلان خون ستون علم جامه
 خود را بخون رنگین ساخته و نجات از جهان صیبر چون رفته بود. و بر بس تیغ پیکان نشان
 شده آبله دست پیکان نشان. و تیر به مجروح خان آرزو گفته که لفظ سیکان نشان
 در مزارع اول بنون است یعنی تیر که پیکان خود را در تن مردم نشاند. و این که
 خیر الشارحین نشان بفا گرفته دست نیست و معنی بیت ظاهراً است یعنی از بسکه
 مردمان تیر کشند که دست کشندگان پیکان از کثرت پیکان گشته آبله بر آورده
 و چنان گرم گشت آتش کارزار که از دل سپیان برآمد شرار. و چون آتش بسیار گرم
 شود و تیر را در آن سرخ کنند لکه کوب خایک شرار را از آهین به جهد درین بیت
 همان حال سلاست. و همان جوی دما از قلب سپاه. و بر آشفست چون شیر شرمه
 سپاه. و ز دشمن گزالی و خشم افکنی. و کشاده بر دیار و سه معنی. و تیر یعنی سپاه
 و در بعضی نسخ گراسه برای حمله یعنی حمله کردن بر دشمن دیده شده. و بهر جا که بازو
 به اثرانته. و سر خشم در پایش انداخته. و بازو بر اثر افتن عبارت از کار
 شجاعت نمودن است. و شد برسته تان پر و افتن. و نه زور برسته تانید افتن.

پروا خاتن در اینجا بمنجه خالی کردن است و متعلق بر دافتن که جان باشد مخدوف گشته
 یعنی تا آنکه تن را از جان خالی نکرده بران گذر نکرد و تا سهری را بر خاک نینداخت بران
 تیغ نزد و درین ادعای آنست که پیش گشته شدن از بیم مقتول گشت با ز بس خون
 رومی دران ترکنازد هزار طلسم رومی افکند باز باطلسم رومی نوعی از طلسم
 که در دم بانفتد و او سرخ میشود و دران سو سکندر نشسته تیر بر آیدخته از جهان ترجیز
 و دوست او ریده بگوشتش برون و بهر دست شمشیر الماس گون و ظاهر اسکندر
 و شمشیر و آتش باشد و دوستی چنان می گذارد تیغ و کز و خصم را جان نباید دریغ
 چو بر فتنی پیل آمدی خنجر شمشیر و فروختی زیر پایش شمشیر و چو بر آب دریا غضب
 رتختی و دریا بآب آتش آیدختی و مصره تانی بیت اخیر در بیان کمال شجاعت
 و هنگام کارزار اوست و چو شیر که آتش زدم برزند و دم با دیان را بیم برزند
 در اکثر نسخ مادیان بهم واقع است و آن بمنجه اسپاده است لیکن مقام از
 خصوصیت آبی است پس مادیان تصحیف باد باشد یعنی مطلق اسپد یعنی چون
 شیر که از دم خود آتش برآورد نفس اسپان را بگسلاند چنانکه محسوس شده که
 از آواز شیر اسپان بر خود می لرزیدند پس در هر دو مصراع دم بالفتح باشد بکذا فی شرح
 خان آرزو و بهادر نمودند کان تند شیر و بسیار شیر کز مکیب آورد و زیر و نقد شیر اشارت
 با سکندر و شته آرم او به که میگویند و از ان پهلوان پیل پیلو کنند و آرزو جنگ و
 پیلو کردن عبارت از جاسه گذاشتن است حاصل آنکه خاصه گان دار و ابرو عرض
 کردند بآنکه بادشاه را به شتر است که از جنگ او خود را یک طرف کند زیرا چه از ان پهلوان
 که اسکندر است پیل هم بگیرد و و خان آرزو گفته که در آرزو غم بسیار کس فرستادن است
 به جنگ یک کس و بیت آمده دلالت برین دارد و پیلو کردن یعنی دیدن پیلو است
 و اگر کند و رفیق بیت شود سخن درست تر می شود و پیلو کشیدن یعنی پیلوتی کردن
 است و باشد که گوید که یکبارگی و برانند بر جنگ او بارگی و برانند اے
 برانگیرند چنان دید و اراک دولت صواب و که لشکر بجنبید چو دریای آب

همه هم گروه به یکسر زنند به یکبارگی بر سکنند زنند به لفظ با در کلمه یکسر اگر زننده باشد
 بمعنی تمام خواهد بود بر است تا کید از لفظ همه دیگر باز زننده نبود بمعنی یک طرف خواهد بود
 یعنی همه یک گروه شدند و یک طرف زنند و بر سکنند زنند به فرمان زمان ده و مانج
 و تحت به بخوبی شکر بگوشتید سخت به فنان یک رکابی بر نختند به دوستی به تیغ
 اندر نختند به تانند که یک رکابی دوستی هر دو مفوی سطلق باشند یعنی بر نختند
 عنوان بر نختن یک رکابی و به تیغ در نختن دوستی به سکنند جو غوغا به بدخواه دید
 ز خود دست آرم کوتاه دید به بفرمود تا لشکر روم نیر به بداد نداشتند جان را غریز به
 چند بر دشمنان راه را به خاک اندر آرد بدخواه را به دو لشکر جو مور و بلخ تا خاستند به
 بر در جهان در جهان ساختند به جهان در جهان یعنی بسیار بسیار جنگ بسیار
 کردند به بشیر بود و تیر خدنگ به گذرگاه کردند بر تیرنگ به جو زبور گیلی کشیدند تیر
 زمین را بر زبور کردند ریش به زبور نوسه از سیکان تیر و زبور گیلی بسیار بزرگ
 می باشد و در اینجا به ریش آن تشبیه داده یعنی هر دو را لشکر ریش نیز کردند و آن
 هم دیگر ریش و تیر از تن مردم گذرانیده زمین را ریش کردند به سکنند در آن
 را و در سی گاه سخت به بے آفتاب مانند تیغ درخت به و اوری گاه جای جنگ را
 گویند به هیون بر دے افکنند پیل افکنی به سو به ملتن شد چو آهرنی به هیون
 بافتح یعنی اسب و آهرن بالمد یعنی دیو به یک زخم زد بر سر پهلوان به کران زخم
 لرزید غیر جوان به بد ریز خفتان ز به پاره کرد به عمل بین که پولاد با خار کرد و خار
 در اینجا بمعنی پارچه گنده که از آن خفتان سازند و ابام بمعنی سنگ به نه برید بازو
 تانیده هور به و لیکن شد آرزو در زیر زور به تانیده هور سکنند در هور بود و هور
 آفتاب در برید در اینجا فعل لازم و باز و فاعل آن یعنی بازو به سکنند بریده شد لیکن
 بصدست تیغ اسپیدی باور سید به موسی تن شاه رست از زنند به بد تیغ بدخواه
 را سهر فکند به یعنی مقداری که از زخم بر تن باد شاه رسیده بود تن باد شاه از
 کردند ملاک نجات یافته و بدخواه تیغ زد و سرش از تن جدا کرد به هر اسید از آن لشکر

بے هراس + دل خشم اگر در انجا قیاس + یقینی سکندر از ان لشکر بے هراس تر سید
 و از دلاوری و جبارت آن پهلوان دریافت دلاوری دار نمود + بران شد که از خشم
 ناپاد خنایان پادشاهی دهد سبندر از سنان + یقینی سکندر قصد گر نزد و خواست که سینه
 خود را از گزند سنان برساند + در گاه باره از خجست امیدوار + یقینی افتر در بجای خویش استوار
 از خجست امیدوار حال است از فاعل افتر + چو در فانی فیروز خویش دید + بر اعدا
 خود دست خود پیش دید + دست یعنی قدرت در پیش بیایم موحده این بیت و
 بیت آئینه قطعه بند است + قوس که در جنگ بازو است خویش + بگو سید با هم
 تر از قوس خویش + نیا سود لشکر ز خون رنجین + ز دشمن بدشمن در آونجین + بنزد آریابان
 ایران سپاه + گر قند بر لشکر دم راه + آریابان رومیان در میان رانگ کردند +
 زبون گشت روی ز پیکارشان + آبل خواست کردن گرفتارشان + ضمیر شان
 در هر دو مصرع صفات الیه و راجع بسوی ایرانیان + در مصرع دوم لفظ رومی
 محذوف از طبیعت نیام + قریه یعنی رومی از جنگ ایرانیان ضعیف و زبون شد و آبل
 خواست که رومی را گرفتار ایرانیان نماید + در گره بر روی فتر دنیای بنزد فتر چون کوه
 آهین ز جاس + بناموس رایت همی داشتند + غیبت به بدخواه گذشتند + اسه
 پیاس نیام و در بیت رایت را بر قرار می داشتند دنی گذشتند که دشمنان اموال
 ایشان را تاراج برند + چو گوهر بر آموذگی تیان + شبه چین فرو آمد از خجست عاج +
 آرزو می مراد شب و بر آموذگی گوهر جبارت از بر آمدن ستاره و شبه چین کنایه
 از آفتاب و خجست عاج زرد + مهر روشن از شیر شب تافته + چو آئینه روشنی
 یافته + و در لشکر یک جا گرده آمدند + شدند از خصوصیت ستوده آمدند + شدند از
 خصوصیت یعنی از جنگ در گذشتند و عاجز آمدند + بارام گاه آمدند از بنزد +
 ز تن زخم تستند و از روی گرد + باند نشیه از گنبد نیز گشت + که فردا بسر هر چه خواهد
 گذشت + همان آرزو گفته که این بیت حال است و فعل آن مقدر یعنی شب
 بسر و در جمله که این اندیشه داشتند از آسمان که بسر ما فردا چه خواهد رسید +

دیگر روزگان روی شسته ترنج به چو رو جانان سر بر دین ز ذر گنج به ترا از ترنج روی شسته
 آفتاب در رو جانان ز شسته و گنج یعنی کاف تازی گوشت به سپاه از دو صفت
 بسیار استند به نیر بران به تخمیر ز خاستند به تخمیر یعنی لشکار و لشکار کردن بهر دو آمده و اینجا
 معنی دوم مراد است به نیر بولا و شمشیر در هم گمان به بیسه زور بازو و نور آسمان به کیسی آسمان
 زور بازوی بسیار کس را از فلا و شمشیر و نیزه گمان ظاهر ساخت به نیر غوغا به لشکر
 در آمد تشکیب به که دست از غمان رفت و پا از کیب به خان از و گفته که لفظ در آمد
 از لغات اضراد است یعنی چنانکه معنی اندرون آمده است همچنین معنی بیرون نیز است
 و اینجا معنی بر آمدن است یعنی بسبب غوغا به لشکر صبر و تشکیب بر آمد بخند ز که غمان
 از دست رفت و غمان را اگر رفتن هر است و پا از لایحه پشت که آنرا فراموش نمود به بدار
 و سر نهنگ بودند خاص به با خلاص نزدیک در از خلاص به خلاص یعنی بود یعنی
 بسبب اخلاص ظاهری از نزدیکان دارا بودند اما امتحان نایده بودند غرض که در
 اخلاص ایشان غش بود به نیریدار ارجان آمده به در آرزوی در میان آمده به
 بران دل که خون ریز دارا کنند به بر و کین خویش آشکارا کنند به آبی بران اراده بودند
 که در دارا بتکل رسانند و کینه نهانی خویش را بر و ظاهر سازند پس ازین بیت معلوم شود
 که لفظ دل نیز بمعنی خیال آمده است به چو زین گونه بازاری آور استند به بخون از سکنه
 امان خواستند به یعنی چون سرنهنگان مذکور از لشکر دارا بودند لهذا از سکنه امان
 طلبیدند که مارا از فوج دارا دست کشید به که ما نیم خاصان دارا و پس به بدارا
 ز ما خاص تر نیست کس به نیریدار ارجان آیدیم به بخون ریز او در میان آیدیم به بخون آیدیم
 فردا بر و تا فتن به نیریدار او ملک پر و فتن به یک آتش بگوشتش نگه دار جا به به
 که فردا مخالف در آید ز پاس به یعنی آتش بسی و گوشتش در میان نهاد دست پاس
 خود را قائم دار که فردا در کشته خواهد شد ظاهر بسبب گستی که در کار رویان دیده بود
 چنین گفتند به چو فردا علم بر شد در میان به خور و ضرب تیغ پهلوانگان به ولیکن بطریقه
 به دست و رنج به بما بر کشاده کنی قتل گنج به دست رنج باتای موقوف نزد

در این دست رنج یعنی بی دست رنج و بی فکر کار دیگر نمیتواند که یعنی بی تکلف و
 بی قصد بی باشد و این من حیث لخصی و حسیان ترست و زمانا هر یکی را توانگر گشتی و
 جزو کار ماهر و چون زر گشتی و کار چون زر کردن کنایه از ارادتن کار است و سکندر
 بان خواسته و بدست و بی بیان و ران خواسته داد و دست و خواسته اول یعنی مال
 است و خواسته دوم یعنی خاطر خواه و بیان و ران بود و یعنی سکندر بدان مال که می خواستند عهد
 است و بار اول بیان خاطر خواه ایشان دست داد و میتوان گفت که همان دران بدان باشد
 پس خواسته اول یعنی مراد دوم یعنی مالی خواهد بود یعنی سکندر دران اراده عهد است و
 بعد دران مال دست خود را نهاد و شد با دشمنان کان و دبیداد گشت و کند این
 خطا یا خداوند خویش و و سبب هر کس آن در دست آورد و کز دشمن خود را شکست
 آورد و یعنی اگر چه سکندر را با ورنی آمد که آنها چنین خواهند کرد و لیکن زمانه چنین است
 که هر کس آن چیز دست آورد که بسبب آن دشمن خود را شکست دهد و در آن در خود را بشکست
 ستمت خویش است که هر کس شل در آنرا خوش کند و دران ره که بیداد داد و دشمنان
 و استانی یا داندش و یعنی در حالیکه ظلم عدل است زیرا که ظلم دیگر ظلم است در جنگ و است
 و دشمنانند چنانکه در حدیث است که اگر بفرقه که هر گوش هر روز را بی شکست و سبب آن
 و لایق تواند گرفت و چون از اول مخاطبی آمد که اینها بر دارا دست توانست یافت
 لهذا برای تسلی خود این شل را یا در که هر گوش هر ولایت را سبب آن ولایت تواند گرفت
 که از اول دست آن ملک واقف باشد و از جهت خویش هر گوش هر ولایت را عاصیان
 خداوند گشت و خبر یافتند از خداوندش و که بر گشتن شان کار می دهد و چون ریزی
 بد خواه یاری دهد و حمیر در راجی بطرف خداوندش که مراد از آن سکندر است و حتی
 نعمت شاه بگذشتند و بی گشتن شاه بر داشتند و بی بروا شدن در اینجا یعنی سر را
 گرفتن گشتند و در دست و چو یا قوت خویش را در دزد و بی یا قوت جستن جهان پی
 فشرد و بتر آنکه این جا اشکالی دارد و است و آن اینکه از ایالت سابق باندگنج سر
 آنرا خواهند یافت معلوم می شود که شب شده بود و هر دو خاص دارا و وقت شب

پیش سکندر آمده اند و مناسب هم همین است زیرا که این قسم مصالحت در وقت شب بشود
 نه در روز پس این بیت از غلط ناسخان اصل سوده است و بدزدی گرفتند متعجب را و
 که او بر دآن جوهر ناپ را و جوهر ناپ جوهر خالص چنانچه معنی خالص است و متعجب
 یعنی قمر یعنی چون آفتاب بدزدی رفت متعجب را بدزدی گرفتند زیرا که قابل
 در دزدیدن آفتاب در مجمع ستارها کسی نمیتواند آید غیر از متعجب و دولشکر کشیده
 که چون دو کوه شدند از خبر دزدانی استوه کشیده که کمر بسته و مستعد و در بعضی
 کشاده که واقع است این در ضح است و بمنزل که خویش بستند باز و بزم و در در دزد
 ساز و بیاساتی از خود مراد و کن و جهان از محلی فعل بر نور کن و می که مراد به منزل بود و همه
 دل بزند او هم دل برد و تعینی از آن می که مرا بمنزل مقصود رساند و همه می این جهانی دل را
 می بزند اسب سیوش میکنند و می مذکور غم دل را و در میکنند کشته شدن و ارا بدست
 و دوسر هنگ خویش و غیر و زری یا فتن سکندر و جهان که چه آرام گاهی خوش
 است بهشتانده را فعل در آتش است و تعینی جهان اگر چه آرام گاهی خوب است
 لیکن سامی ترقیات او همیشه مضطرب و دود در داین باغ که کشته و در و بند ازین هر دو
 بر خاسته و در از و باغ و دیگر تمام و نزدیک در باغ بیرون خرام و اگر زیر کی با گل
 خود بگیرد که باشد بجا ماندنش ناگزیر و جوگر فتن یعنی لغت گرفتن و می را که و اگر
 بشاد می سپنج و که آئینه و رفته هیچ است و هیچ و قرا و ازین بیت است که چون جهان
 جاسی ماندن نیست پس هر دم که می گذرد نشاد می را آگاه کن یعنی خوش باش و فکر آئینه
 و رفته مکن زیرا که هر چه رفت رفت و معدوم شد و آئینه نیز معدوم است که هنوز زنده
 و پیموده آمده از پی دل خوشی و مگر از پی ریخ و محنت کشی و درین بیت نیز از اسف
 می گفتند که ویکه حال موجود است نیز خدای نباید کرد چرا که مایه برای خوشی دل در جهان
 نیامده ایم مگر برای محنت کشیدن و می تواند که استنشانی منقطع باشد و خزان را که
 در عروسی خوانده مگر وقت آن کاب و هیزم مانند و تعینی خزان را کسی در عروسی بخواند
 مگر تا وقتیکه هیزم و آب نمائند پس خزان را بر است آن می طلبند که هیچ آب و هیزم

و در این بیت نیز از اسف و در این بیت نیز از اسف و در این بیت نیز از اسف و در این بیت نیز از اسف

باشند پس اهل دنیا بر آنست رحمت کشیدن مخلوق شده اند و در دنیا آمده اند مثل
 خزان مذکورند که از آنده کیم این دهستان و سخن را در دست برستان و دست باضم
 و آتشید و در دوش و چون آتش روز روشن گذشت و پیر از دوش گذشت و گشت
 آتش روز گرمی آفتاب و دود تیرگی شب و گشت تیرگشت آسمان و شب
 از ماه برست پیرایه و شکفتی بود نور در سایه و قرار از نور ماه است و مراد از سایه شب
 و شب را مثل الاض گویند و طلایه لشکر که هر دو شاه شده و یاس دانه را به صگاه
 طلایه فوجی که برای محافظت پیش از مقدمه گرد اگر دشمن باشد و تیاقی باشد شدن
 چون خراس و نیاسود درج از بانگ یاس و تیاقی پاسبان خراس آسیائی که
 جزو امثال آن گردانند و در ارج بالضم جانوری است از طيور و اینجامر از مرغ وحشی
 است مطلقاً و تشبیه پاسبان به خراس جهت گرد اگر دشمن گشتن و همچو خراس واقع
 است یعنی بسبب آواز و نگاه پاسبانان مرغان و وحشی صحرا خواب نگرند و نیاسودند و
 با خفته کن بهیبت میل است و سر کیم هر ساعت از خواب جفت و خفته تن
 مردم از ریخ دتاب و نظر هر زمانی در آمدن خواب و یعنی تن مردان لشکر به علت ماندنی و سل
 روز خفته بود و نظر باریار باز میشد از خیال بهیبت روز و نیایش کنان هر دو لشکر بر از و که
 ای کاش که بود و شب در از و نیایش در اینجا مراد از دعا است و بر از عبارت است
 از پوشیده و مکرکان در از می نمودی درنگ و بدیری پدید آمدی روز خفاک و سینه
 هر دو لشکر از بسبب کسل و ریخ در وی خود را تفرغ و زاری نمودند کاشکی شب در از بود
 تا آن سبب روز خفاک پدید آمدی و گمانش چنان شد و گوشتنده را که ریزند
 صفرای جوخته را و ریختن صفرای جوخته یعنی دور کردن آتش کینه باشد
 یعنی در دل دارد و سکنده چنان آمد که فردا صلح باید کرد و چون خوشید روشن بر آرد کلاه
 پدیدار گردد سپید از سیاه و دوش و عثمان در عثمان آورند و ره دوستی در میان
 آورند و عثمان و عثمان آورند یعنی با هم مقابل شوند و باز هم دوش شوند و از
 یکدیگر و تباهند و زان بر تباهند سر و تباهند اول یعنی روشن شوند ای صلح دوش شوند

هر دو بادشاه بجا آمد و سرازان نه چنبد و خان آرزو گفته که از هم مقدم تر به سجده بر راسه حمل
 یعنی صلح است و داد و عطف در میان آن دو خوشنودی نیست و بجا آمد اول را بیایند ما خود از
 یافتن بیایه تخانی گرفته یعنی بسبب صلح و خوشنودی از هم بیایند و تحصیل نمایند و از آن
 خوشنودی سزتا بند و نگرند و چون در آن دوری را می جستند و دل را سزتا بود در
 در می جستند و ترای زان نگر و مرد از وزیر در آن سوی آنستی گشت شد رهنمون و
 نمودند رایش بشمشیر و خون و که ایرانی از روی نیش خورد و بقیام گجایز داند ترسید و
 نیش خورد و بقیام نیش خورد و چنانکه سایه پرورد یعنی سایه پرورده و نیش خورد در میان
 حالت سابق که بماند نیش خورد و است و است و بقیام گجایز داند و قیام
 رنجمن یعنی عاجز و زبون شدن باشد یعنی ایرانی از روی که همه وقت نیش خورد و
 بسبب چشیده عاجز و زبون در بر دیگر نخواستند و چون در فشاریم در جنگ پاسبان
 ز روی نمایم یک تن بجایه و بدین عشوه داند شد و استیکب و یک بر دیلمی یک
 بر فریب و عشوه و رنجای عیارت از اشارت است یعنی مشیران دارا بدین اشارت
 تلقین صبر نمودند و از اضطراب باز داشتند و هم آن قاصدان نیز که دند بید و که بر خون
 او بسته بودند عهد یعنی آن سرهنگان که اراده خون دارا داشتند نیز همین مشورت
 دادند چرا که بر خون دارا با سکندر عهد داشتند و سکندر به دیگر طرف چاره سازد که چون
 پاسبان دارا در آن ترکناز و خیال دوسر نهنگ در پیش داشت و جز آن خود که سر نهنگ
 خویش داشت و سر نهنگی بیایه معروف چالاک و چنین گفت با پهلوانان روم که
 فردا درین مرکز سخت بوم و سخت بوم مردان از زبانی که ملک باشد و بگوئیم کوشیدنی
 مردوار و اگر کوهان بگوئیم کوشش کنیم استوار و اگر دست بردیم مار است ملک و اگر کشیدیم
 آن که دار است ملک و قیامت که پوشیده بر راسه است و بود و روزی آن روز
 فردا است و یعنی قیامت که تعیین آن معلوم نیست البته روزی خواهد بود و آن
 روز قیامت ظاهر از روز فردا است و باندیشه ایست که میان هر دو ملک و دوشک خوردند
 با ترس و باک و چو گیتی در روشنی باز کرد و جهان بانوی دیگر آغاز کرد و آتش بدین

گشت مشتی شرار و کلیچه شد آن سیم گادرس و ار و گادرس بجای فارس
 در فتح داد و غلبه ایست بسیار خرد که بندی با جره خوانند و سیم گادرس و ار بود عبارت
 از ستار که مانند گادرس پریشان بودند و کلیچه شدن یعنی مجتمع گشتن است و در آمد
 بجنبش و در لشکر چو کوه و کزان جنبش آمد جهان را ستوه و فرید و بی سبب شاه بهمن تراود
 چو بر خاک است از اول باید ادب به سار لشکر تیر تیب جنگ و بر آر است از جعبه تیر خدنگ
 جعبه یعنی اول ترکش و در بعضی نسخ بجای تیر خدنگ و هم ننگ واقع است و هم ننگ
 بالام مفتوح و کسور یعنی قربان که در و گمان را نگاه دارند و درین صورت در مصراع
 اول بجای ساز ساخت بهتر است و آرایش تیر بسبب خوشنمایی بجعبه هم می تواند شد و
 ز پولاد صد کوه بر پای کرد و به پایین او گنج را جاس کرد و در مصراع دوم بجای پایین
 او پایین آن نیز یافته شده یعنی بسیار کوه از فولاد ساخت که عبارت باشد از
 زره پوشان و مراد از گنج خزانه که همراه دار بود یا مراد از گنج ذات دار بود و در بعضی
 پایین خود جنگ را جاس کرده اند و این در فصاحت و چو بر سینه ساز در گشت کار بهمان
 میسر شد چو روین حصار به جلیخ از هوا در زمین بر ریخت پس آهنگ شد در زمین
 چار تیغ پس آهنگ فوج غضب ست و چار تیغ شدن کنایه از نهایت
 تمام شدن است و جهان دار در قلب که گرد جاس در نش کیا نیش بر سر پایست
 مراد از قلب گاه جاس که فوج قلب در اینجا باشد و پایست یعنی قائم و سکندر
 که تیغ جهان سوز داشت و چنان تیغ از بهر این روز داشت و بر تیغ رزمی
 چو بازنده میخ و تگرش ز سیکان و باران ز تیغ و تگرگ بهر دو کات فارسی زاله
 و تشبیه باران بنابر رسیدن است بر فرق اعدا و جلیخ سپهر را بگروان کشید و سیم
 بار کی بر سر خون کشید و معنی مصراع دوم چنین نوشته اند که اسپان را بخون ریزی
 از بسته لیکن در اینجا سیم سبب گفته نه اسپان و گران مایگان را بدانسان که در
 بفرمودن سوسه دست راست و گران مایگان سر داران و گرو سیم که
 پرتابان ساخت شان و چپ انداخت شمر بر چپ انداخت شان و پرتابان

در تمام فتن در اصل بمنجه دور انداختن است و پرتاب که مقدار رسیدن تیر است ازین
 ناخودست و پرتابی عبارت از تیر انداز یعنی شاه که خود چپ اندازست ایشان را
 بر دست چپ گماشت و چپ انداز کسی را گویند که تیر بازگشتی برند و از افغان انداز نیز
 گویند پس اضافت چپ انداز بیانیه باشد یا چپ انداز بمنجه چپ انداز است +
 همان استواران درگاه را به کز ایشان بودا یعنی شاه را به یقاسب اندرون
 داشت باخوشتین + چو یولاد کو هست شید آن سلیتن بهر آند ز قلیب دوشکر خرقش
 رسید آسمان را قیامت بگوش + و مراد از قیامت شور قیامت است یا
 رسیدن قیامت بگوش عبارت از برهم شدن حاسه و سمع است + تغییر بفرید
 چون تند شیر + در آند برقص از دما کے دلیر + تغییر به بافتح نقاره و مراد از
 از دمای دلیر از دما سے علم است و بعضی اسیان تند و تیر اراده نموده اند + ز
 شوریدن ناگه گز نامے + تپ و لرزه افتاد بر دست و پایی + ز فرما در و یک رخ از
 پشت و پیل + تغییر ننگان بر آند ز نیل + و زمین خیم نقاره در صحنه تانی پیل و
 آواز نقاره را با آواز ننگان نیل تعبیر نموده + ز غریدن کوس خالی دماغ زمین
 لرزه افتاد در کوه و پیل + زمین لرزه لرزه + در آند ز بحران سربید برگ + کشاده
 بر و روزن درع و ترک + بحران لفظ مولد است چنانکه در قاموس آورده و آن
 تغییر عظمی است که مریضان در وقت جنگ طبیعت با مرض حادث شود و بید برگ
 نوع از پیکان است که بصورت برگ مید سازند و مراد از بحران سربید برگ عبارت از
 اشتداد سراسر سام است که بید برگ را لاحق شده و مصراع دوم حالیه یعنی سربید برگ را
 بحران حادث شد باعتبار حرارت و تیزی در حالیکه روزن زره و خود بر و کشاده بود و
 باشتاد بحران از جهت مقراری روزنهای خانه خود و آکنند یا سیمی برسد و دلی را
 قوت برسد پس کشاده شدن درع و ترک بسبب تیر تشبیه است بدین حالت + ز رس تیر
 باران که آید بگوش + فلکند ابر بارانی خود ز دوش + صورت ابر بارانی بسیارانی بسیار
 است یعنی ابر جاسه بارانی خود را از پس باریدن تیر از دوش خود آفکند + کنان

تیر باران کنون آمدی بجایه نم از بر خون آمدی یعنی تیر باران که در آن وقت بود
 اگر اکنون هم آمدی و ظاهر شدی بجایه نم از بر خون می آید پس در آن وقت تیر بجایه
 نم خون از ابر می آمد و خورشید ن کوس روئینه طاس و نیکو شنده را داد بر جان هر اسب
 جلاجل زمان از نوای سی زنگ و بر آورده خون از دل خار ه سنگ و یعنی نوازنده است
 جلاجل از نوای سی زنگ که نغمات زکیانه است از دلی سنگ سخت خون بیرون
 کرده بود و به جنبش در آمد و در یاسه خون شد از سوز آتش زمین لاله گون و
 در یاسه خون لشکر افتن و دوجت دارد و آنکه باعتبار ماسول سفت که خون رنجته
 خواهد شد یا خون یعنی خون ریزی و قتل باشد زمین کو بساطی بد آرسته و بسیار
 شد از جایه بر خاسته و بسیار شدن زمین باعتبار کنده شدن اوست بنعل
 اسبان و بار و در آمدگان را شنج پشته با بان شده تیر چون مار بج و ستیرنده از بج
 سیما ب ریز و چو سیما ب کرده گریز اگر نیزه سیما ب ریز منقت تیغ یعنی بسبب
 کثرت صیقل گویا آن تیغ سیما ب شده بود و چون سیما ب جنگ کنندگان از آن
 می گریختند و ز پولاد سیکان پیکر شکن و تن کوه لرزید بر خوشین و حاصل آنکه از کثرت
 تیغ و تیر تن کوه بر خود لرزید که مباد اگر ندرت بمن رسد و ز بس زخم پولاد خار ه ستیر و
 زمین را شده شده استخوان ریز و ز نوک سنان چرخ دولاب زنگ و ز بر کار
 گردش فروماند ننگ و تیر کار گر و دش همان گردش یعنی بسبب پیست سنان
 آسمان بر جایه خود مانده و طاقت حرکت نداشت و ز بر در زایج اند فتن
 نفس را نه راه برون ناخاق و سنان در سنان برسته چون نوک خار و سپهر سپهر
 بسته چون لاله زار و تشبیه سپهر لاله در سرچی دند در بودن است و اگر زنده گان را
 در آن استخیز و نه رویه را می نه راه گریز و سواران همه تیر پر داخته و گوی تیر و
 که ترکش انداخته و یعنی همه سواران تیر از ترکش انداخته بودند و در آن سلیخ
 آدمی زادگان و زمین گشته کوه از بس افتادگان و سلیخ محل پوست کشیدن
 و بجان بر خود هر کسی گشت نهاد و کس از فتن آن نیاورد و تیر و در نیجا یعنی

بر دین ست و کشتن بکشته شدن پندارد کسی سوگ در حرب گاه و نه کس جز از آگند
 پوشد سیاه و سوگ بکان فارسی ماتم فرا گند جانیه جنگی که قریب ایشتم خام را در
 ابره و استر سازند و آن بیشتر سیاه باشند یعنی در آن حرب گاه رسم ماتم و سیاه شوی
 بر خاسته بود و سخن کو سخن بخت پاکیزه راند که او مرگ انبوه را جشن خوانند و چون مرگ
 از یک تن بر آرد هلاک و شود شهر از گریه اند و ناک و بمرگ همه شهر زین شهر دور و
 نگرید گیسو بود و نا مصبور و زین شهر در حمله و عایشه اشارت بسوی گنجه یعنی در شهرست
 بمرگ تمام شهر کسی که نا مصبور باشد هم توجه نکند و زبس کشته بر کشته مردان مرد و شده
 ره بر بسته بر ره نور و بر آن دهنه خون بلند آفتاب و چون یلو فرا فلکند ز درق بر آب و
 سیاه در گشت خون مقتولان است یعنی در آن دریا سکه خون که تا آفتاب رسیده بود
 آفتاب مانند یلو فر ذات خود را در آن انداخته بود و سنان سلکند در آن داوری و
 سبق بر ده بر چینه خاوری و چینه خاوری آفتاب و شراری که شمشیر در فلکند و
 پیش در دل سنگ بر افکند و با اعتبار حرارت و چون لشکر با لشکر در آستینند و قیامت
 ز لیتی بر آستینند و پر آگندگی در سپاه و افتاد و پیر و هشت در آرم شاه و افتاد و
 پیر و هشت قصد و آرم بقدریم را سه حمله یعنی جنگ و ظاهر آرم مخف آرم است
 یعنی سیاه منتشر شدن گرفته و قتل سرهنگان بر قتل دارند و سپه چون پر آگند
 شد سوسه جنگ و فراسی در آمد بمیدان تنگ و کس از تمامگان پیش در آرم بود و
 کز در دل کس مد ارم بود و مصراع دوم تعلیل مصراع اول است یعنی نبودن هارمان
 نزدیک و ابرای آن بود که در دل هیچ کس از مد ارم بود و دوسر مناک عقد ابر
 چون پیل است و بر آن پیلین بر کشا دهند و دست و عقد ابر بالفتح و لشکر بد بسیار
 حیثه ببالعه از غدر و زدن و شش یک زخم بهار گذار که از خون زمین گشت چون
 لاله زار و در افتاد و ازان زخم تیز و زینتی در آید یکی رستخیز و زخم تیز یعنی
 زخم کار است و درخت کیانی در آمد بنجا و بعلیلید در خون تنار مناک و
 بر خند تن نازک از در و دروغ و چه خولشی بود با در با چراغ و این بیت منقوله

نظامی علیه الرحمه است یعنی تن نازک بادشاهان که سایه پرورده است تحمل در دود و غبار
 ندارد و آیه چراغ را با باد خوشی نیست مصرعه تنانی برای تصدیق مصرعه اول است +
 کشیده و دوسر نهنگ شوریده را به + به نزد سکندر گرفتند جاسه + به شوریده را
 یعنی دیوانه که آتش ز دشمن برانگیخت + باقبال شمشیر خون او ریختیم + آتش را ریختیم
 اسه او را تباها ساختیم + بیاب زخم کردیم کارشش تباها + سپردیم جانش بهتر از شاه +
 بیاتاب یعنی دباور گشت + ز خوشش ستم باز گشتی + چو آمد ز ما آنچه کردیم را س +
 تو نیز آنچه گشتی بیاور بجایه + بجا بخش گنجی که نذر نشت + دفا کن بجایه که خود گفته +
 سکندر چو دست کاین گمرکان + دلیرند بر خون شاهانشان + پشیمان شد از
 کرده پشیمان خویش + که برخواستش عصمت از جان خویش + اگر کرده بهای مخفی
 باشد ترکیب مغلوب خواهد بود پس از پشیمان کرده خویش پشیمان شد و اگر نباشد
 پس کرد یعنی کردن بود یا کرد بکسر کاف بمعنی عمل یعنی پشیمان از آن عمل بنا بر آن
 شد که نگاهبان از حال خود بنظرش نیاید که بسا دلوگران سکندر نیز چنین عمل
 کنند + فرمود امید داری ز مرد + که همسالی را هر در آید بگرد + خان آرزو فهمیده
 که سن و سال سکندر از دارا کم بود پس هم سال چگونه می تواند شد لهذا بجای
 آن همسالی بیایه تختانی بمعنی هم کردن که عبارت از همسرت بهتر دانسته و معنی
 هم سال هم هر چه گرفتند را سندی می باید به نشان جهت کان کشور آراستگی +
 کجا خواب که دارا ز خون و خوی + و ویداد پیشه براه اندرون + به بیداد خود شاه
 را ز خون + چو در موکب قلب دارا رسید + ز موکب روان بیج کس راندید +
 موکب یار از لشکر و سواران خاصگی پس مراد از لشکر کیانی باشند که نزدیک بادشاه
 میرفتند + تن و دوزخ و دوزخ + کلاه کیانی شده سزگون + سلیمانی افتاده دریا به
 مور + جهان پیشه کردند بریل زور + به بازوی چین بر آسودار + ز روین در افتاد خند باز +
 باز و نیز است به معنی عصبه ناسب اسوست و اگر باز و بر است به معنی فصیل قلعه
 باشد ناسب و چین که نام قلعه است نزدیک و دریل یعنی در قلعه پس از د

نشست اے اژدها بمن را غورده بجای می آویشت و بنظر نمی آمد و همچنین اسلندار
 روئین تن از قلعه روئین دژ افتاد و مرد به بهار فریدون و گلزار جم به بهار دخترا
 گشته تاراج غم به سب نامه دولت کی قبا و به ورق بر ورق برده هر سو سے
 با و به سکنده فرود آمد از پشت بورد در آید با لین آن پیل زور به بفرموده آن دو سر خاک
 را به دو کوزه زخمه خارج از تنک را به دو کوزه زخمه بر آید فارسی یعنی کج بلکه کج مبدل
 از نسبت و مراد از کج زخمه آنکه زخمه ساز است تواند زد آواز زخمه اش خارج
 از آهنگ بود به بدارید بر جای خویش استوار به خود از جاسے جنید شوریده وار به
 بیالین که خسته آمد فرزند زور در ع کیا سے گره کرده باز به سر خسته را بر سران نهاد به
 شب تیره را در رخشان نهاد به تشبیه سر شب تیره از جهت تیرگی رنگ چهره دار است
 که بر خبار شده بود و در روز رخشان عبارت از سکنده که آراسته زرب بود و به فر بسته
 چشم آن تن خواب ناک به بد و گفت بر خیز ازین خون و خاک به در صورت فر بسته
 فاعل گفت مصرع اول که مراد از آن دار است معلوم می شود زوزدخان آرزو و هیچ
 فروخته خون است یعنی خون را از تن دارا که عبارت از رخ دار است سکنده ر
 شسته به دار گفت که ازین خون و خاک برخیز به چو دار ابرویش نظر کرد و دید به
 بسوز جلگه آه از دل کشید و چنین داد دار انجسر و جواب به که بگذر تا سر نهم من بخواب به
 را گن که در من را نمی ماند به چراغ مرار و ششانی نماید به سپهرم بدان گونه پس
 درید به که شد در جلگه پلوم نماید به چو در دیدن پناه شکستن استخوان می شود
 بنا بر آن حاصل معنی چنین شد که آسمان چنان مرا پهلوی دریده که آن پهلوی شکسته در
 جلگه پنهان شده به که با آنکه پهلوی دیدم چو میخ به بهی آید از پلوم بوسے تیغ به لفظ
 پهلوی دیدم در اصل پهلوی دریده ام است که بوسصل نیم با سے خفتی مخدوف سے لثود و لفظ
 چو میخ متعلق است بمصرع دوم یعنی هر چند پهلوی دریده ام لیکن با فذ میخ از پلوم سے
 من اثر تیغ پیدا است که مردم از آن برق سے جسد به تو اسے پهلوی آن گماند سے
 من به نگهدار پهلوی پهلوی سے من به سیم هر آن را را گن از دست به تو متشکین که

ما را جهان خود شکست و گویا در آن وقت در انجبال کرده که این شخص که سرین بر داشته
 بر اسب بریدن سوار شده است و چه کشتی که با ما درازی کنی و تاج کیمان دست
 با زنی کنی و چون که اکثر افعال تعلق بدست دارد لهذا خطاب کرده در از سر
 کردن ربا و نسبت داده و نمکند از دست که در است این و نه پنهان چو روز
 آشکار است این و در گرفتن نام خود و اشارت بلفظ این کمال تعظیم است بر اسب
 تیغ و تیغ و تحذیر و چو گشت آفتاب مراد و سر زرد و نقاب بپوشیدن در کشتی از لاجورد و
 نقاب لاجورد و کشیدن ظاهر کشیدن لاجورد از عالم انکشت نیل کشیدن یعنی
 ترک کردن و فرو گذاشتن است یعنی چون آفتاب سلطنت من رو بفریب آورد مرا
 بگذارد به بین سحر و در اندر افکندگی و چنان شاه را در چنین بندگی و یعنی جائز
 مدد که هیچ من با دشمن است عظیم را در چنین ذلت و خواری به بینی و درین بندم
 از رحمت آزاد کن و به آمرزشش از دم یا دکن و ای در چنین بند و حالت تنگ
 که من دادم بر من رحمت آورد مرا آزاد کن و در حق من بدرگاه باری سوال مغفرت کن
 و زمین را منم تاج تاریک نشین و ملرزان مرا تا ملرزد زمین و یعنی تاج تمام روی زمین
 منم پس مرا ملرزان و مرا کن که خواب خوشتم میرود و زمین آب و جوی منم می برد
 یعنی چیزهای سفلی بسفلیات میرود و علوی بعلویات و ملرزان سرشته را از بر
 که گردان گردان بر آرد و تغییر و زمان من انیک رسد بکمان و مرا کن بخواب خوشتم
 یک زمان و از صراع اول مراد اینکه اکنون وقت عمر آخر میشود و اگر تاج خواری
 را بود از صرم و یکی خطه بگذارتا بگذرم و چون زمین ولایت کشادم که تو خواه افسر از من
 شان خواه سر و سکند زباید کاسی تا بدارد و سکندر منم چاکر شهر بار و خود هم که بفاک
 بودی سرت به نه آلوده خون شری پیکرت و ولیکن چه سود است چون کار شود و
 تا سفت ندر درین کار شود و اگر تا جوهر سر بر افراستی و کمر بند او چاکری ساختی و
 تا جوهر مراد از دار او کمر بند خادم که سکندر کنایه از غرات خود داشته و در وفا
 بدریا کنونی آدم و که تا سینه در سون خون آدم و بدریا آدم و اسب بمقام

خنجر آنگر رسیدیم و تا رسیدند در میان خون آمدیم ای مصیبت سخت بتلا و گرفتار شدیم +
 پیرامون کعبه انباشتاد و قسم به چربی نگردیم درین راه هم که از راه شاه تشلیک می نمودند و
 چنین روز را دیدیم + بد از روی کشتی + دناست رازنه که دارم به بیو و دارانیا نزد وین
 چو ز شیشه افتاد سنگ + کلید در چاه ناپدید گشت + در بنا که از نسل سفید باره زمین
 بود و پس ملک را یادگار + چه بودی که ملک آشکارا شدی + سلندر هم آغوش دارا
 شدی + چه سود دست مردمون نشاید زورده که پیش از اعلی رفته توان بگویند به نزدیک
 بکن یک سر موی شاه + گرامی تر از صد هزاران کلاه + گرامی تر هم رایا به دوستی +
 دایم کردی تا توانستی + بسا و که اوزنگ تباختی + ز در اسه دولت بماند
 قی + چو خون نگریم بران تاج و تخت + که دارند در در افکنده خست + بسا و آن
 کاشان که سالار او + بدین تکی باشد از خار او + خار مراد از رخ + بغیر از جمالی
 که دارا گشت + نه تهمان چو روز آشکارا گشت + بچاره گری چون ندارم توان +
 کنم نوحه بر باد و سر توان + چه تدبیر داری در ای تو چیست + امید از که داری دوست
 را چیست + بگو هر چه خواهی که فرما بزم + بچاره گری با تو میان برم + چو دارا شدند
 این دم و نواز + بخوانش گری دیده را اگر دانا + بد و گفت کای بهترین بخت من +
 سزا و پیرایه بخت من + بهترین تمام لفظ و کسب یعنی سیکه بخت و طالع او بهتر از
 بخت جمیع بادشاهان است و اضافت آن بسوخته من از بخت اظهار خصومت
 دار است و معنی مصراع دوم آنکه تو با آرایش بخت و سریر مرا سزا داری + چه پسته
 ز جان بجان آمده + کجای در هم و خزان آمده + جهان شربت هر یک از رخ سرشت +
 بجز شربت ما که بر رخ نبشت + یعنی هر کسی را روزگار نعمتی داده است بغیر از ما که بر رخ
 عشرت ما را بر رخ نوشته بگذارد و می رود + زبانییم سینه سوز و درون + قدم تا سرم
 غرق در یاسه خون + یعنی درون سینه من بسبب بی آبی یسوز و در حالی آنکه از سر
 تا قدم در در یاسه خون غرق گشته ام + چو برقی که در ابر درشت تاب + لب از
 آب خالی و تن غرق آب + بملولی که سوراخ باشد بخت + بوم و سر شیم نگر و دوست +

یعنی بسوی که در وقت ساختن سورخ داشته باشد بموم و سریشیم درست نمی توانند شد
 آخر از آن آب تراوش می کنند زیرا که موم و سریشیم آنقدر قوت ندارد که بسوی سورخ
 کرده را حکم به سورخ بمم رسانند. جهان غارت از هر دری میبرد و یکی آرد و دیگری میبرد.
 نه زوایم اینان که هستند نیز نه آنان که رفتند هستند نیز. لفظ تیر در مصرع اول
 متعلق است به آنان یعنی آنها که زنده اند نیز این هستند و آنها که مرده اند نیز هستند اند
 چه جواب سوال و قیاس از ایشان باقی است. به بین روز من راستی میشه کن.
 تو نیز از همین روز اندیشه کن. چه چوستی به پند من آموزگار به بدین روز شناخت
 روزگار. آموزگار تعلیم گیر به من به زمین شدم از دما به بخاریدن سرنگردش تا
 نه اسفندیاران جهان گیر گردید که از چشم زخم جهان جان نبرد و حرف با در بخاریدن
 سر یعنی مقدار است یعنی من از همین بمرتب به تریشتم که از دما و در بقدر بخاریدن سرش
 فرصت نداد و نه اسفندیار به چشم که با وجودیکه جهان گیر گردید و از آفت چشم بد زمانه
 این نماند و بدست رستم کشته شد و در چشم زخم به نام است بد آنکه رستم اسفندیار را
 بزخم تیر گیر که در هر دو چشم او زده هلاک کرده بود و چه در نسل ما کشتن آمد نخست.
 کشته نسب کرد بر من درست. یعنی هرگاه در نسل ما کشته شدن بطور میراث
 آمده بود کشتگان من نسب آبا می را بر من ثابت ساختند و میراث پدری رسانیدند
 به تو سر سبز باد به شاه منشی. که من کردم از سبزه بالین توی. در بعضی نسخ مصرع
 دوم چنانکه مرقوم است آمد و معنی آن چنین است که از سبزه بالین نهادم یعنی از سبزه
 که از خاک روید بالین خود مقرر ساختم و این کنایه است از مردن و چون بر مویست
 مشرف بوده چنین گفته و در بعضی که من کرده ام سر ز بالین توی درین صورت سر بعضی
 خیال است یعنی خیال را از تصور بالین خالی کرده ام ای بالین رحمت در خیال انیدارم و
 در فکر رفتن بهستم. چه در خواستی کار رو. تو چیست. بوفته که بر من باید گرفت.
 شمع چیز از و دارم اندر نهان. بر آید باقبال شاه جهان. یکی آنکه بر کشتن بگناه.
 تو باشی درین داورسی داد خواه. کشتن بگناه باضافت است و داد خواه

زیادتی و مدعی نسبت داد خواهی بسکندر دادن گویا و ارف خود گردانیدن صحت و
 درین داورى قصه کشتن سرهنگان خواهد بود یعنی قصاص من از سرهنگان بگیرى و این را
 فروگذار است نکنه و دوم آنکه بخت ذناج کیان و چو داکم تو با نشی نیاری و یان و
 دل خود پیر دازى از تخم کین و نه بر داری از تخمه نازین و سوم آنکه بر زیر وستان بخت
 حرم لشکری در شهربان من و حرم اندرون سرایى بر زنهای حرم سرایى من تصرف
 نشوی و همان روشنگر را که خفت من است و بدان نازکی دست بخت من است و
 به بخوابی خود کنی سر بلند و که فرج بود گوهر ارجمند و دست بخت در اصل طعاعی است
 که بدست خود پزند و آن خاطر خواه باشد یعنی روشنگر را که دختر دار است
 بگیرد و با خود هم خواب سازى و آن اشارت است از تزویج اسکندر و روشنگر را چرا
 که خوان را از رتبه صاحب جلال مرتبه دیگر حاصل آید و دل روشن از روشنگر بقیاس و
 که باروشنی به بود آفتاب و سکنده پذیرفت زور چه گفت و پذیرنده به خواست
 گوینده خفت و کبود و کوری در آید پیرخ و که بغداد را که در بے کاخ و کرج و
 کبود و کوری یعنی سیاه روی و بد حالی است و لفظ آید به محتسبانه جمله
 دعایه است و کرج نام محله ایست از بغداد یعنی فلک را حال بد و رو سیاه
 پیش آید که بغداد را بے کاخ و کرج ساخت یعنی چنین شهر آباد را خراب ساخت و
 درخت کیان را از درخت یار و کفن دوخت بر درع هفتند یار و فاعل فردخت
 فلک است و لفظ بر درع یعنی برابر است یعنی فلک یار درخت کیان زیر آورد و
 برابر زره هفتند یار کفن دوخت و این کنایه از آنست که در درع هفتند یار که پوشیده بود
 برابر آن کفن دوخت و فاعل دوخت همان چرخ ذکر درع هفتند یار براسه غم و
 الم است که در فوج نام آبا و اجداد بے برنده چو مهر از جهان مهربانی برید و شنبه ماند و
 یا قوت شد ناپدید و این بیت در بیان آمدن شب است و سکنده بر آن شاه فرخ
 خرد و شنبه نگاه گیر است تا بماند و در و دید بر خوشی تن نوچه کرد و که در جهان زهر
 ایست خور و چو روز در صبح ابلق سوار نه طویل بر دین در غر و صبح ابلق سوار

ترکیب توپنی است و چون تن سبب سی و سیاه سی هر دو در او باین سبب ابلق سوار گفته
و طویل بیرون زدن کنایه از برآوردن است و هر قدر از تن سیم و سکون عین معنی برقرار
است چه مرغ در فارسی سبزه را گویند و سگند بر مرغ و در کنار سازند بر بند تن بجای نخستین
بازند ساز را از سامان تخمین و کمین و از جای نخستین مراد خاک و زمزمه و در گفته
سنگ بست و بیانش کردند جای نخست است و جای ششم کنایه است از تن
ماندن و جو طوطی گشتن اینسان ساخته اند و از رخت خویش پر دوختند و رخت
خویش پر دوختند ای از انجا رخت خود بیرون کشیدند و در اراد ان علوت گذاشتند
و تنومند را قدر چندان بود که در خانه کالبد جان بود و تنومند در اصل سینه
و صاحب تن و معنی جاندار و قوی و کینه جاز آینه صاحب تن را تا همان وقت عزت
است که جاندار باشد و چون بیرون رود و هر جان زن به گریه از تنخواه خویش تن
و تنخواه آنکه همراه بخوابد و شخص ذکرا آن باعتبار کمال دبستگی باشد چه چنان
که باد می درو در می و چه بر طاق ایوان چه زیر می و هر آفت که قدر
آرد به جان است چنانکه قدر چراغ بر دشمنی و هرگاه میر و وزیرین و طاق ایوان
برابر است و اگر در سپهری دگر در خاک و چه چنان که شو و عاقبت زیر خاک و یعنی
اگر از دست جاه بر سپهر رسیده و یا که بگذشت و خواری در حقیقت اسفل السافلین
هستی چون فاک هستی عاقبت زیر خاک خواهد شد و بسا ماهیان که شود
خور و مور و چون در خاک شود افتد از باب شور و در خانه نسخ بسا ماهیان
است بصیغه جمع و چون جمع در فارسی برافوق الواحد است لفظ باب
افاده کثرت کند و مطلب است که همه را خاک بایر شد چنانکه ماهیانی که در آب
باشند بسیار دیده شده که خوراک موردان شدند و از دریای شور و خاک سوز افتادند
و چنین است رسم این گذرگاه را که در باد شد این راه را که گذرگاه دنیا
و فاعل در دهان دنیا و یکبار در آرد بهنگامه نیز یکی از اینها که گوید که خیر و لفظ
تیر جلد و شتاب و فاعل آرد و گوید زمانه و مکن زیر این لاجوردی بساط و باین

مهره که باگون نشاط و لا جور و سی بساط فلک و مهره که باگون زمین با اعتبار و زر و
 زنگ و در بعضی نسخ قلمه بجای مهره واقع است و آن غلط است چرا که مناسب بساط
 مهره است نه قلمه به که رویت کند که با دار زر و به که رویت کند جامه چون لا جور و
 جامه که با لباس نام زده به گوزنی که در شیرین بود به برگ خود شش خانه ویران بود
 به شش کارسی که مانند او در مقام شیرین است و در سه خانه به است و دیگر ویران
 شد فی است و این شش است بحال ایشان که از نتیجه مرگ به نجاتش ممکن نیست و لفظ
 ویران بفتح شهرت دارد و ازین بیت معلوم می شود که بجایه محمولی است و اعل
 عراقی بجایه معرفت خوانند و چو مرغ از پی کوچ برکش جناح به مشو بساط راح اندرین
 مستراح به تر اسرار و مستراح به غم محل آسایش و صحبت خانه که نیز محل رحمت
 است و مراد از دنیا است راح و مستراح به غم محل آسایش و صحبت خانه که نیز محل رحمت
 حیثه لفظ و المعنی برین قسم مخفی نیست به برین برق دار آتشی در جهان و جهان را
 ز خود واریان و واریان به یعنی در عالم مانند برق آتشی درین و عالم را از دست خود خلاص
 کن و این اشارت بدان است که تو خود جهان را بدست گرفته و اختیار کرده با پدر که
 بگذاری و در بعضی نسخ جهان را از خود واره و واریان آمده یعنی از خود خلاص شو و جهان را
 خلاص کن یعنی با تو در بندی خود عالم از توبه تنگ است و چون از خود نجات یافتی جهان را
 نیز کنشایش و انشراح بهم میرسد به سمندر جویر و آتش دوست به و لیک این
 کنش و آن خوش دوست به خرسه جو ز می خورد بر جاسه خود خرافتا و جهان
 در از خرنده رو به در بعضی نسخ بجایه جو ز چوب آمده درین صورت خرنده به یعنی
 صاحب خود چوب خوردن بجایه جو یعنی بجایه راحت رنج بردن و در و فعل امر به
 رفت یعنی نادانی بجایه راحت و بلا که از آدمی باشد متحمل رنج گردد و آخر کار در
 همین مضائقه جان داد و از دنیا ناکام برفت و خرنده از و باز ماند و بر سر کار خود رفت
 و کان آرزو گفته که میتوان که عزت بجایه خطاب باشد و معنی چنین بود که عزت بهر چند
 بجایه جو ز می خورد و باز و نعم پرورش یافته بود اما آن خرافتا و بلکه مرد است خرنده

حالابر و دیگر بر وجه مجیده و این در بیان بے مغزی زمانه خواهد بود. اگر شاه ملک
 است و اگر ملک شاه. همه راه رنج سخت و پارت رنج. درین بیت لطف و نشر مرتب
 است از ملک شاه مراد رعایا یعنی اگر بادشاه ملک است گذرگاه غم و اندوه باشد و اگر
 ملک بادشاه است رنج راه است اسی موجب ایندو محل آسایش غرض آنکه در بار پادشاه
 دنیا جز محل رنج و دلالی امری دیگر نیست و خان آرزو گفته که پارت رنج یعنی فرست و راه یعنی
 رفتن یعنی درین دنیا اگر بادشاه و اگر رعایا است در همه راه رنج است یا فرود و یا جوره
 رفتن و لغرض از دنیا وضع و تشریف را غیر از رنج هیچ نیست. که دانند که این خاک دیرینه
 دور به بهر غاری اندر چه در در غور. و میریم دور تجارت است از کهن در دورما
 گذشته دیده و مراد از غور. است یعنی در ته غاری چه بلایا دارد. کهن کیسه شده خاک
 نهان شکنج. که هرگز برون نارد آواز گنج. کهن کیسه زردار قدیم چنانکه نوکیسه بمعنی
 نو دولت و شکنج بمعنی قباب گویا خاک را با از دما تشبیه داده لیکن شکنج در از دما
 ظاهر است و در خاک معلوم و با لفظ گنج بمعنی از دما مناسب یعنی مثل کهن در ویشان زرد
 خود را ظاهر نمی کنند زرد کیسه نو بر آرد در خوش. سبونی نواز تری آید بچو کشس.
 که دانند که این دجه دام و دونه چه تار بختا دارد از نیک و بد. و همه در اینجا اشارت
 نرین. چه نیرنگ باختر دان ساخت است. چه گردن کشان را سر انداخت است.
 فلک نیست بکسان هم آغوش تو. طراز دوزنگ است بر دوش تو. طراز دوزنگ
 باعتبار شادی و غمی است. گشت چون فرشته بلندی دهد. گشت باد دانه دست بند
 دهد. و در بعضی نسخ دیو بندی نیز واقع است و این بمعنی بندی است که دیوان بندی
 می کنند دست بندی نوعی از بند است و زندگان از گرگ و اسب و آن
 جهان است که هر دو دست خود را در از کرده یکی بر دیگری نهند و سر خود را بر هر دو دست
 گذاشته نشینند و مراد از آن مجر و فروشی است. شبانگه بنایت نارد یا دیکچیه جو
 گردون دهد یا داد. لفظا چو شرطیه است یعنی گردون چون با داد دیکچیه دهد شب
 ترا یا دنا و در زمانی ندر پس حالات او بر یک و تیره نیست اعتماد در انشاید چه باید

درین هفت چشمه خراس + نهر برنجوست چند بر دین سپاس + مراد از خراس هفت
 چشمه آسمان است و سپاس بر دین یعنی مدح و ثنا کردن و اینجا یعنی ممنون شدن
 است یعنی از نعمت تو بعبادت کبرای رحمت چند روزه منت دارین عالم باشی +
 چون خضر از چنین روزی روزه گیر + چو هست آب حیوان چه خراب چه شیر + بد آنکه هرگاه لفظ این
 در آن و چنین و چنان با لفظ دیگر ترکیب یا بد حکم معرقه بهم میرساند و چون پای تحتانی
 در آن آرند آن یا برای تعلیم یا برای تحقیر باشد و اینجا جهت تحقیر است یعنی مانند خضر از
 چنین روزی کمتر و مختصر روزه کن + اے اقبال کن زیرا که چون آب حیات که مراد از
 طاعت ایزدی است برای تو هست خرا و شیر این جهانی هر دو در لطاری سادستی
 + ازین دیو مردم که در دم و در اند + نهان شود که هم محبتان بداند + دیو مردم در دیو
 خاصیت دیو دارند در مردم آزاری یعنی ازین مردمان دنیا که بخود دم و در اند بگوش
 بنشین چرا که هم محبتان تو بداند + بپس گور کز دشتبانان کم است + ز نامردمی با س
 این مردم است + نامردمی نادرلی و ناکسی + گوزنی گز از نده در مرغزار + ز مردم گز و
 سو س کوه و غار + گز از نده ساز خرامیده + همان شیر کو جاس در پیشه کرد + ز بد عهد
 مردم اندیشه کرد + مگر گوهر مردم گشت خرد + که در مردم آن مردمی با بر + و خوش گشتن
 ریزه شدن و اینجا کنایه از لاک شدن است + اگر نقش مردم بخوانی شگرف + بگویی
 که مردم چنین است حرف + آری تحقیق اگر نقش آدم ببینی آن زمان معلوم کنی که
 حرف آدم چنین است یعنی حرف آدمی همان است که در و آدمیت باشد + چش
 اندرون مردک را کلاه + هم از مردن مردمی شد سیاه + نظامی بخاموش کار س
 بیج + گفتار زانگفتنی و بیج + خاموش کاری یعنی خاموشی در بیج امر از پچیدن
 چو هم رسته خشکالی خاموش + فرو خسب یا پیله در نه بگوش + یعنی چون بمقتضای منزلت
 رن بود ا هم سنگ مردگان شده خاموش باش و مصرع بیان طرح خاموشی است
 + بیا نوز ازین مهره لا جور و + که با شرح شرح است و باز در زرد + مهره لا جور در آسمان
 یعنی ازین آسمان زمانه ساز س بیا نوز که به رنگ می سازد و شرح اشارت به صبح با عتبات

سرخی شفق وز زدن گناه از شام باعتبار زردی آفتاب فرض ازین بیت است که ازین گوشت
 که مخالفت مزاج اهل روزگار است بگذرد و مومن شده مثل مردگان باشی و هر که که یک چشم
 باید کلید بدین است یعنی آید بدید و قائل آید یک چشمه است که مراد از آن آفتاب است
 یعنی صبح دم که کلید کنایه از دروازه شب است آفتاب بر این یک چشمه بدید می آید
 و ظاهری شود و یک نظر و یک چشم عالم را می بیند و شبیه آنکه که در آنکس بند و بکار
 بر آید بند دست چون نو بهار و بیاسای آن خواند زین روز در آن بفرم چون آتش
 خرد می که خود پای نیزی دهد و چون چشم دماغ و مغز و دماغ و دماغ و دماغ
 بیاسی مجول در دماغ و دماغ و دماغ قوی که کثرت ادراک داشته باشد و دماغ
 بدون دماغ صبح باعتبار بودن صبح است یک صبح صادق و دیگر صبح کاذب
 محمد بن سنان سکندر یا بزرگان ایران و سیاست کردن سرزمینگان را
 بجا بودی ای دولت تازه محمد بدرگاه محمدی زود آمدند محمدی اسسم مغول
 یعنی بدایت یافته و مراد از مطلق صاحب زمان صف و در اینجا اطلاق بر مدح خود کرده
 یعنی ای دولت نیک محمد بجا بودی بسیار شتاق تو بودم حالاکه رو نموده بدرگاه بادشاه
 محمد خود را فرود آرد و چون آئی بدرگاه محمدی فرود و بهمد من آذر محمدی درود یعنی قتیکه
 بدرگاه بادشاه آئی فیض از آن جناب بجای من هم رسائی کس از محمد در اینجا جاسه و
 رفت صف و ترا دولت از بهر آن خواند بخت و که آتش تاجی و زینت و بهشت
 آدمی را رخ افروخته و جهان جامه چون تو نماند و خفته و بنام آید و آری یکس و زهر گوار
 آری که گهری یعنی قسم بخدا که معشوقی زیبا هستی و از هم گواران خود که ادب و هنر و
 فضل باشد بهتر و برتر هستی و بدست تو شاه عدنان را سپرد و ز تو پاسه مردی زاهد و مقبره
 یا مسه مردی یاری یعنی عدنان اختیار خود را بدست تو باید سپرد چه یاری و مددگار
 کا تشبیه دلالی و غلبه کار را نشان ده مراد کوست باز آرد که تا دیم آیم خریدار تو
 یعنی اسی دولت مراد از خود نشان ده تا همیشه طلبگار سے تو نایم و چنانم
 نماید که از هر دیار و ندره درسی جز در شهر یار و مراد از شهر یار مدح خود است

که نصرت الدین باشد بهر جا که هستی کمر بسته ام به بخند متلکریست با تو پیوسته ام به پس هر جا که
تو کنی من هم همان جا بخند متلکری پیوسته ام به از اینجا بگفت آن خداوند هوش به درهی دولت
مرد گوهر فروش به فراد از آن خداوند هوش صاحب هوشی است که معهود ذهنی است یعنی
صاحب عقلی که این مثل گفته بهین جهت است که دولت مرد گوهر فروش صاحب دولتی است
چه معامله جوهریان مردم با صاحب دولتان باشد و ارتفاع خاطر خواه از سودا به جوهر
حاصل نموده بتول بهم رسانند و در اینجا نظامی علیه الرحمته خود را جوهر فروش ترز داده با قیام
جوهرش که در مدح بادشاه می گوید و نفع خاطر خواه می دارد به بلیه کاین چنین گوهر سنگ
بست به بد دولت توان آویدن بهرست به گوهر سنگ نیست گوهر بسیار یعنی
مثل آن بزرگ رست است چرا که این قدر گوهرش قیمت که من دارم بد دولت بهرست
توان آورد و رسید دولت را بدان دست رس نیست به سکندر که باره و بهر بود به
به نیروی دولت جهان گیر بود به اگر دولتش نامدی رهنمای به سودی سرخشم را زیر
پایه به گزرنده دنا می دولت پرست به به پرگار دولت چنین نقش بست به که چون شد
سرتاج داران همان به با سکندر افتاد ملک جهان به همه گنج داران تو تا کن به که آنرا
نه سر بود و نه پیدانه بین به بگنجینه شاه پرداختند به ز دریا بدریا در انداختند به باسی بگنجینه
سیبیه است و پر و افکند یعنی خالی کردند یعنی همه گنجها به دارا بسبب بگنجینه
بادشاه خالی ساختند و این کنایه از داخل کردن گنج دار است در گنج سکندر به سر بر سر آورده
و تاج و تخت به نه چند آنکه آن بر تو انداخت به تخت بفتح اولی یعنی سنجیدن به
جوهر بچند آنکه آن را دیر به بیار دور نگشت یا در ضمیر به حراد از دور نگشت در آوردن
به قلم آوردن است به بلورین طبق یا و خوان نامه لعل به ظرف کشان را بفرسود
نعل به خان آرزو گفته که در خاموس بلور را بوزن ستور و تور آورده پس در فارس
بلور نعل نام مخفف و ضم آن در سیده هر دو صحیح است بنابر قاعده فارسیان که مشد
را نیز مخفف می خوانند و مراد از طبق بلور طبقه است باشد که از بلور ساخته باشند و از
خواندنی لعل خوانده است بر اند لعل و ظرف کشان اگر جانوران باشند مراد از نعل

نعل اسپان و استران بود و اگر استخاص بود پس مرد از نعل کفش خواهد بود و چنانچه در
 منتخب نعل و نعلین پاسبی پوش را گفته به همان تازی اسپان با زین زرین و خطا
 غلامان زرین کمر و نور و ملوکانه پیش از شمار به ششم بار در زمین پیش از هزاره و مرد از نور
 ملوکانه جامه نفیس لائق ملوک است و مرد از زرینه جنس نقره و طلا و سلاح و سلب را
 قیاسه نمود و پذیرنده را از و سپاسی نمود و به سلب بختین لباس بختون و دیگر چیزهای
 بر سر غریب و در و حزن خاص باید نصیب و چنان بسته از سیم و زر خلاص و به بهر جوانان
 که در خاص و خلاص با کسر زر خاص و جهان در از و گنج انداخته و چو گنج شد از
 گور از دشته و بگوهر و زر و در دل تیره فام و مکر شب چرخش ازین ست نام و چو تارک
 شاید خندان سوخته گنج و که گنج آید از روشنائی برنج و برار و کس که شد گنج
 یاب و زشادی بر از دشت چون آفتاب و این دوست قطعه بندست و حاصلش آنکه
 بر طریق استعجاب می گوید که هرگاه برسم چنین نیست که بسوی گنج در تار یکس زنده چرا که
 گنج را از روشنائی تناقض است پس سیکه گنج می یابد روی او از شادی چرا از دشته می گردد
 و تو خلعی گرت گنج یابد و دوست و که بخوایسته خاک را کس خواست و آیین بیت و پیمان
 احوال آدمی و مقوله شاعر یعنی ای آدمی تو خاکی و از خاک پیداشده اگر ترا خوش گنج
 باشد در نیست زیرا که مقبولیت تو مختصر در گنج است چنانکه مقبولیت خاک بر آنست
 گنج و مال است پس چراست شرط را مذکور نموده علت آنرا که تمثیل است بجهان و آن
 آورده و فروزنده مرد است خواسته و کز و کار را گردد آراسته و زرا از پیوه زعفران
 ریزند و چون زعفران شادی انگیزند یعنی زر که بصورت زعفران است پس
 جنت است که در خاصیت شادی انگیزی باز زعفران ساهم است و سیاهان مغرب
 که زگی دشمن و به فراس آن زعفران دل خوشند یعنی دل خوشی ساکنان مغرب
 که همچو زنگیان اند بخت همین زعفران که زرت خواهد بود و سکندر چو دید آن همه کان
 گنج و که در دشتش افتاد و سیت رنج و پرستندگان در خویش را و همان محشم
 زاد در دیش را و از آن گنج آراسته و ادب و بداد و دیش گشت سالار دهر و

بگردان ایران فرستاد کس بزین در زگرد کس باز پس بد رگاه مایکس سر نهند و ملاک
 سر خویش بر زنند و یکسر تمام و ملاک بر در نهادن کنایه از جدا کردن است یعنی
 ملاک خود جدا اندید بجای شما هر یک بی سپاس و نوازشش گریه و دلی قیاس
 لفظی بجای معنی در حق است و بی سپاس بمعنی بی منت و سپاس گفتن
 صحیح نیست زیرا که ناسپاسی آن مردم و نه بی ثبوت می رسید که نوکران سکنر
 می بودند و ملک حرامی از ایشان بوقوع آمد و بزرگان ایران فراهم شدند و
 وزان خرمی سخت خرم شدند و خبر داشتند از دل شهریار که هست او بسو کند
 و خود استوار و همه هم گروید و همه بر او آمدند و سوسی انجن گاه شاه آمدند و بدان
 آمدن شاهان گشت شاه و از آن پهلوانان لشکر نیا و جدا گانه با هر یک
 عهد بست که دریا یکس نیار و شکست و یعنی سکنر با هر یک بزرگان و ایران
 قول کرد که دریا به نصیب و خبر صحیح یکی کی نکند و در کج بکشد و با هر یک
 خزینه بی داد و گوهر بی و همان کار هر کس پدیدار کرد و ایران خشکان بخت
 بیدار کرد و آسمان انقار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار
 است اول مرکب است از پدید یعنی ظاهر و از آثار کلمه نسبت است و دوم مخفف
 یا دیدار و لهذا در ترجمه ایجا و دیدار و در نوشته اند و بداد انچه در پیشتر بود
 نشان و دو چندان دیگر برافروشان و چو ایرانیا آن دشمن یافتند و
 سر از جنب سر گشته یافتند و نهادند سر بر زمین یک زمان و کله گوشه بر دند
 آسمان و بگفتند بر شهریار آفرین که یار تو باد اسپهر برین و سر سخت جشمید
 جاس تو باد و سر بر سران خاک باس تو باد و کن رخت و شاه نو با تو کس و
 نه خسر و که بخیر ما تو کس و مراد از خسر و مطلق باد شاه است و خسر و نزد اهل ایران
 فرستاده بود که لشکر آو می شده جهان را از ظلم افراسیاب نجات بخشید و خلاصه
 بیت آنکه و اما چه باشد تو خیر و س که متصف بکمالات و صفات فرشتگانی و
 نه پدید کس گردن از اس تو و سرا و پائین که پاس تو و مراد از پائین که

نسبت ناست یاست و بعضی خاک یا مراد داشته اند چو نه دیدگر از راه حسندی به بر
ایرانین فرض شدندگی به دران انجمن گاه انجمن شکوه به که جمع آمد از هفت کشور
گروه به بغرمود تاج و شست آورند به و خون ریز برایش تخت آوردند به دوسر هنگ
گردن بر افراخته به حملگی گردن در انداخته به بسر هنگی از خون شان گل کنند به رسن
حلق شان را حملگی کنند به دین و دینیت بزم مقوله سکندر است یعنی دوسر هنگ که گردن
بر افراخته و شمشیر را حملگی ساخته بودند بسر هنگی خود کار آن دو خون ریز را تمام کنند
به تخت آنچه از گنج و زر گفت جو به رسانید چند آنکه پذیرفته بود به چون نقد پذیرفته
آورد پیش به برون آمد از عهده عهد خویش به عهده بالضم آنچه بر کسی لازم
باشد به بغرمود کاخوار کردند شان به رسن بسته بر دار کردند شان به مناد به
بر آمد بگر سپاه به که ایست پادشاهش خون ریز شاه به یعنی گرد لشکر خود مناد به
براد که قضا من کشندگان خاوند خود همین است به کسی کین ستم خیزد از نام او به
بدین روز با خنده سر انجام او به آخر از نام ذات است به نه بخشود هرگز خداوندش به
بر ایرانین به که شد فدا اوید کشن به بخشنه دران یعنی رحمت کردان به ناله و کتلان شهر به
و لشکر به بر انصاف و آزرم و اسکندری به بران راه و رسم آفرین خوان شدند به
جهان چو به را بنده فرمان شدند به لفظ را علامت اضافت است و بنده فرمان پذیر
ترکیب اضافی که نسبت ناست مختفی فاک اضافت جائز است به ششم جهان خوان
باخوردان به از ان دائره دور چشم بدان به دور و بی ساطی بر آراستند به نشینندگان
جمله بزفاستند به بزفاستند باین جهت گفته که براس خوردن طعام از هر طرف
بزفاسته آمدند و در بعضی نسخ بزفاسته واقع شده و این نیز بلحاظ همان معنی مذکور
است و سماء سفره طعام خوردن است یعنی در مجلس دو طرف دستار خوان
اند افند اگر چه رسم چنین است که در یک دستار خوان به خوردند لیکن مجلس بغایت
کلاان بود چنین عمل آمده باشد به سکندر جهاندار در اشکن به بر افروخت چون
شیع زمان انجمن به پس انگاه با هر گران مایه به سخن گفت با قدر هر پاییه به نیاز ده

زنگ را با هر چه است به طلب کرد زنگار آینه شست به نیا ترا ده زنگ یعنی زنگ
 زنگه فرار ز نام که بدار نصیحت کرده بود در ازار نصیحت او تلف شده بود از طلبیده
 زنگار از آینه او شست یعنی قدر و رتبه و دانی او را که از عوام مخفی بود ظاهر ساخت
 به پیر سید کای پیر سال از ماست به فلکند سرت سایه بر پشت پاست به قراد از سال
 زمانه یعنی خفیه که زمانه را از موده است و سایه فلکند سر بر پشت پای اشارت
 بکمال پیری است و قدش دقا شده بود به یسی سالها در جهان رستی به زکار جهان
 به خبر رستی به چو دیدی که در اجفا پیشه گشت به گنا به برین بد اندیشه گشت به
 خان آرزو گوید که از جمله برین رابطه محزون است و بد اندیشه گشت بیان تلازمه
 است یعنی چون دیدی که در اطلال کشته است گنا به برین نیست زیرا که ۶ ن
 بدخواه کشته بسبب بدخواهی خود نه بکیم من به از انجا که راز جهان در شتی به نصیحت
 جراز و نهان در شتی به راز جهان در شتی به محرم راز جهان بودی به چو آردی
 راجوانی بخوش به گت پیر دار که باشد خوش به نیوشنده از کر می شاه روم به
 بر و غن زبانی بر افروخت موم به قراد از روغن زبانی خرب زبانی و بر افروختن
 موم عبارت گفتن سخن نرم و ملائم به گنا به بر آرد است از پشت کوزه به
 استخوان گشت هیزگ توزه به خان آرزو گفته که ازین بیت معلوم می شود که توزه به
 تازی باشد و ظاهر جهان باشد که در هند وستان از کشمیر آرنند و هند به جوج پتر
 خوانند صاحب رشیدی توزه و معروف و زادی فارسی یعنی پوست درخت که بر
 کمان و امثال آن بچند آورده و حاصل بیت است که چون کمان از پشت کوزه خود
 ساخت پی که بر استخوان بود حکم توزه هم رسانید به سلاح سخن بست و کش نهاد به
 زجهبه کمان تیر کش کشاد به تر کش نهادن عبارت است از گذشتن تر کش بر کش
 خود چنانچه سپاهیان در وقت غلبه عدو شسته تیر اندازی میکنند و جهبه و کمان می تواند
 که بجزن عاطف باشد و یا که باضافت بود چه درین مقام فک اضافت جائز است و
 آرش بالمذاق تیر اندازی بود در ایران که تیری از طگت ساخته و تیر اندازی نظیر خودند است

نخستین نشانی جهانند در نخبست که با او جهاندار با کام طبیعت به نوشته نشانی با دوار است
 و هر چه از نوشتن جهان با بسیار بهر به نوشته یعنی خرم و خوش و طبعش طبیعت یعنی شاد و
 و خرم طبیعت با دبا دشاها ما و از شیرهای شیرین جهان بهره کالی بردارد به سر سبز از
 شادی افزاشته به سر خرم در پایش انداخته به کعبه افزاشته و انداخته با دموزدت
 است به بیست و نه است در این جهان دید و میر به نشد در دل کینه در جاسه گیر به بیست
 شمع روشن که دود است نه آتش به نمودم بدر او سوخته شد به شمع روشن
 کنایت از سخن خوب است به خوشش سکنه بود و نخت و جام به ز دارا چه آید بکنند
 کار نام به جوگردون کند گردن بر بلند به گردن درازان دراز دگر نند به بدوستان
 میر از خردنا به پدر مرده را بچین گا و زاده گا و زاده و بیست نفع یا فتن یعنی شعله در
 چند وستان از خردنا و پدر مرده و بیچاره که در عین بود نفع از ان یافت به همین قسم
 حال دارا و سکنه است که دارا با خاصان خود گشته شهید و دولت ایران با سکنه نقل
 شد به کجا گرد از میل جوی خراب به جوی دیگر گسی در از اید آب به یعنی هر جا که از
 سیلاب جوی خراب گردد و در جوی دیگر آب میرود به تراب به دولت فرو شده
 بلخ به زبید و لای به دشمن مرغ به جوانی دشمنی دازده به همان به که بار و در
 با باده به بکام از جوانی توانی رسید به چوپیره رسد گوشه باید که پیر به پیرانه مهر گنبد
 لا جورد به ضحاک و شهید بین ناچه کرد به یعنی در پیری ترک سلطنت باید کرد و گریه احوال
 شخص مثل احوال ضحاک و شهید بود در این است علت به سابق است به جهان با دشته
 چون بود و پیرانی به برکتند و از و گیر دلالی به دگر کاسه دار داز مغز و پوست به
 شناسد به از ناک و دشمن زد و دست به از و در دل هر کس آید هر کس به چو بینند
 کوته مردم شناس به با فکندش چاره سازی کنند و زود دعوی بی نیاز سے
 کنند به مقصود این ابیات وجه عداوت از زنی دار است با دارا و درین ضمن بیان
 احوال واقعی نیز است به نوی را بشاوی بر آند کوس به که بروی توانند کردن
 نسوس به آس که در فریب کردن توانند ازین رو به خیر و دیکه با و به پیر سے

ز قشای نگرند یاد و جهان بر دگر شاه بگذاشتند و ره کوه البرز برداشتند و ز پویشیدن
 و خوردن نیک بهره شدند این از خوردن تیغ و زهر و فاعل نشد کجی و کعبا دست
 و نیک بهره عبارتست از طلال مطلق یعنی چون رزق طلال که خوردن برگ درختان و
 پوشیدن آنهاست ایشان را بهم رسید و بپای آن از خوردن تیغ و زهر فارغ شدند و
 بعضی شراح نیک بهره یعنی حصه که شکار قشایست باشند نیز گفته اند و پوشیده دید
 کان یا دگر گاریان و خبر در دوازده کار سود و زیان و به نیک و بد کار دانی است و
 بر دوازدهانی است و کار آگاه است و پیر سید کان چیست در کار آگاهی که از هر فیروزه
 آید بکار و سپهر را چه تیر در دوازده گانه و به نفعی کند در است یای و بر دوازدهانی
 جهان دیده گفت و که سیر در است آن بیادوان رست بخت و که در شکر و چون تو شاک
 بود و به نفع تو یک دل سپاری بود و جو خزان چنین است کین خاک گشت و زهر تو سست
 بر آرد درست و تراد از سست در نیجا سخنان ملک گیری و جنگ آزمای است و شنیدم
 ز جنگ آزمایان پیش و که از زورتن زهره مردیش و یعنی در جنگ دلاوری مردان
 قوت بدن تفوق دارد و دلیری است به جا لشکر کشد و سرافکنده گی نیست در هر کشی
 تراد از سرافکنده گی فردوسی و ندانست و مراد از سر کشی مرداری و زمانه بی بهنگام لشکر
 بر آرد استن و ز لشکر نیاید و خود استن و به صوری ز خود خواه و فتح از غدا ی و که لشکر
 بدین هر دو مانده بجا و چو پیر و پاشی شود در ستیزه گان بجهت جسم راه گزیده یعنی اگر نتوان
 شوی بر دشمن تعاقب نیازی و گزاید میدی بجان باز آوش و که مردانه را کس نمایی
 گوشش و یعنی وقت مایوسی از فتح برای فتح سعی بجان کن چرا که مردانه را کسی گوشمال
 نتواند داد و ز فانی که بر فتح یابی است و ولی باید از ترس دشمن درست و یعنی اول
 فالها بگیر بر فتح دشمن فای درست و غم ثابت است و چنین گفت رستم فرخزاد و
 که مشکین دل و بشکن البرز را و به همین گفت بهمن سفند یار و که گزیده ای بشکنی کار از او
 شکستن اول لازم و دوم مستعدی و شکستی کز خون بجار رسید و به هم از دل شکستن بد را
 رسید و یعنی شکستی که از آن در دل سنگ خارا خون افتاد و بسبب شکستن دل و

سرسناکی بود که بدار رسید به شکسته دل آمد بیدان فراز به دل کبک شکست زان
 جره باز به جره در فارسی یعنی دلیر و جلد است و جره باز یعنی جلد باز یعنی دارا دل شکسته
 و سرسناکی در بیدان آمد و از آن باز جلد کبک هم دل شکسته و زبون گردید به چو در
 دولتش دل فروزی نبود به کار تو خفاک روزی نبود به یعنی چون در عهد دولت و
 اقبال دارا دل فروزی ای دل خوش کردن مردم و سپاه و فیره بود ناچار از کار خفاک
 تو او را خفاک روزی نشد به دیگر باره که دشمن سکندر سوادلی که اسه هر بان پیروز پنهان
 شنیدیم که رستم سواری دلیر به تنها گایوس کردی چو شیر به حرف با ورنجا را بکره
 است به گیاره و تنها روی بر سپاه به گریز او فتادی در آن روزم گاه به غریب آیدم
 گر یک تیغ تیز به چگونه رسد لشکر را اگر نیز به یا سخ چنین گفت پیر کن به که گردیده
 باشند زبان در سخن به حاصل بیت آنکه زبان گردنده هست و کم و زیاده در آن راه
 می یابد و بسیار در آن دخلی تمام است به چنان بود زخانش رستم درست به که
 لشکر کشان را فکندی نخست به پیر خانش جنگ و لشکر کشان سرداران به
 چو لشکر کشی او فتادی به تیغ به گرفتند از بیم لشکر گریغ به گریغ مبدل گریخت
 زیرا که راسی معجزه انجین معجزه بدل شود به کس که به تنها سپاه شکست به بدین چاره
 شد بر عدو چیره دست به دیگر به بکشد که در کار از به گریز یک لشکر از یک سواری
 دیگر باره گفتا بمن گوید راز به که بازو به بهمن چرخد در راز به خان آرزو گفته که اگر چه
 اینجا درازی بازو کنا به است از دست با زنی لیکن اشاره به آن معنی است که
 بهمن در از دست بوده و دست او بر تیر در از دست بود که دستش تا بزانو میرسید
 و این از صنایع است به چو داشت بهمن خرام ز را به بخون غرقه کرد آن تن البهر در را به
 یعنی سکندر باز سوال نمود که بازو به چو در از شد که فراموش رستم را بکشت به چو را
 سوید از نفس ندادند به کنان خاندان دور در دگر نند به فراموش خاندان رستم
 است که بهلوان لشکر کشان بادشاه ایران بود به چنین و دو با سخ جهان دیده
 هر دو که به به به آن اثر و به به که در به سر انجام به شفته شد راه او به دم اثر دما

شدن دهن گاه او بر آید یعنی روشش به چو ز دوره بر پهلوانی درخت به شد از خانه و دشمن
 تاج و تخت به دور به بالغ نوعی است از پهلوانی درخت مراد از فراز فاعل زمین یعنی
 چون بهمن فراز از کشتن آفرینش است همان ظلم سلطنت بر باد و فساد می رسد به که دیدند که
 پاسبان در خون کشتن و کز آن خون سر انجام کیفر نبرد به کیفر یعنی پادشاه و جزای عمل به
 و خون یعنی قتل یعنی که ام را دیدی که پاسبان در قتل نهاد و جزای آن نیافت به سکنده
 بلرزیدن با و کرد و چو برگ خزان لرزد از باد سرد و یا و کرد و یعنی یاد کردن و خون خرا
 در راه سکنده کشتن به که آسان نشاید بدین عمل که کشتن به خون خواه مدعیان دارا
 به و گریه و در خواست کان هو میمند به در درج گوهر کشاید زنده به فرو گوید از گردش
 روزگار به جهان چو به رایحه آید بکار به پس از آفرین پیرمیدار بخت به چنین گفت
 با صاحب تاج و تخت به که ملک جهان گرچه فروغ به است به من دست است و مدد به
 شاخ سست به شاخ سست مراد از ملک دنیا یعنی اگر نپدید پادشاهی جهان ترا
 سزاوارست دایرین پادشاهی دل بسته به باش و تخت بگیر به ز تاریخ نو تا بعد کن به
 که مانده که با من بگوید سخن به کاف سر سرع دوم که امیه و فاعل بگوید همان کس است
 یعنی در مقدمه بقای عالم خیر به بگوید و با ثبات رساند به کجا رستم و زال و سیمرغ و
 سام به فریدون و فرنگ و جمشید و جام به فرنگ علاقه دارد و بفریدون چه فریدون
 مشهور است بزرگی و بام با جمشید زمین خورد و از خوردن و نشان و نیست به بهمن و زشت
 ز خوردن شکم سیر نیست به آیین است سابق نیز گفته است به که شتند و ما نیز هم بگیدیم
 که چون مهره هم عقده یک دیگریم به مراد از مهره مهره تسبیح است به فرین پنج نوبت
 درین چارطاق به که کی ششدره نیست این نه رواق به مراد از ششدره
 همان ششدره که عبارت از عجز و در ماندگی است و اگر شش دره مراد از هار و شش
 در باشد نظر بر جرات بسته درین صورت که ایام باشد از آنکه دنیا هم بسیار کس است و
 جاسه ماندن کسی نیست به جهان چون تو داری جهان را باش به چو خفتند خصمان تو
 بیدار باش به که درین سبب از شرافت بافتیاردل و در دست و ترک ظلم و فساد به

سراد عالم تر سکاره بر ارچه تیرس از کسے کوفشد تر سکاره تر از تر سکاره
 تر سیدن از خدا تو حاصل میستی آنکه از خدا بترس کیسکه از خدا ترسد ترس
 را کن رسته کان زبان آورد و به بدخلل در گمان آورد و مصوع دوم بطریق تمثیل است
 به کرا باز گوته بود پیرهن به حاجت بود باز گشتن به تن به کرا یعنی هر کرا دهنه حاجت
 بود و بنون نفی جمله است نه سید سید است بطریق اشکاره تو زبان ره که شد باز گوته نور و
 سخاوه از خدا حاجت و باز گرد به باز گوته نور و یعنی راهی که رفتن در آن و از گوته باشد
 و اضافت حاجت بسوبه باز گرد و اضافت عامست بسوبه خاص و این را یعنی
 اضافت بیانیهم گویند و چه بندی دل خود در آن ملک و بال به که گشتن کی رنج و
 پیشی و بال به بدالش ترا نه خون کرده اند و که مال ترا حکم خون کرده اند یعنی حکما
 که حکم مالی تو خون کرده اند ترا بدالش و علم راه نموده اند تا بدانی که مال تو حکم خون
 دارد و کسے آن بموجب رد الی است و بسیاری آن باعث و بال چنانکه خون که کسے
 آن صفت و بی طاعتی آورد و بسیاری آن گزنی گلو که عبارت از خنای باشد چنانکه
 خود می گوید به تر خد گلو که بی خون بود و خفه گردد از خوش افزون شود و خفه
 تنگ شدن گلو و آن اشارت بمرض خنای است که با فرونی خون لاحق شود و هر آن
 مال کا بد درین دستگاه و بر آن خفته دانند ماری سیاه و شد ماری سیاه
 عبارت است از رنج و تردد که در نگاه داشت مال باشد و ستودن این طاق آرزوست
 ستونی تنی دارد از خواسته و ستودن این دهنه و عمارت که بر مقابر سا زند و کلمه
 از در مصرع دوم یعنی از برای ست یعنی ستودن این دهنه از برای مال و خواسته
 از خود نمی ست ویرست از مال و یعنی دولت شدن استونها فانی کرده مال در آن
 نگاه می دارند و چو در طاق این صفت خواهم صفت و چه باید شدن با سیه مار خفت و
 یعنی قبول کن که ستون این دهنه پر از مال است چون درین طاق مردن و خفتن ضرور
 است چو با سیه مار خفت شد چنانکه سابق گفته که هر جا مالی است سیاه ماری با او است
 و دل از بند بیو ده آزاد کن و ستگر نه داد کن داد کن و زبید او در راه از بگذری

در این کرا دهنه حاجت است نه سید سید است بطریق اشکاره تو زبان ره که شد باز گوته نور و

که بود در اتوا سکندری در نطق دارا پیام مستمعی دارنده که نگاه دارنده مال و
 زر قرار داده و منتهی آنکه او در ابودای محب تمتعات دنیا و تو سکندری را
 خدا پرست و قابل معاد و آخرت به بین تاجیه دیدار گشت جهان به تو نیز آن کن
 تاجیه بینی همان به گشت بکات تازی و فارسی هر دو درست می تواند شد چه کردی
 به بین تاجیهان یافتی به همان کن که اقبال زان یافتی به شبهه ابرپاسخ پیر فرست
 سال به گرفت آن سخن را مبارک بقالی به یعنی نصیحت او را بر ابرای خود مشکولی مبارک
 دانست به زلفت گر آن مایه نبوغش به بیهوشی و زرتیشکس ساقش به
 تان آرزو گفته که گران مایه صفت مفضل مطلق است از نبوغش یعنی نبوغش او را
 نبوغش گران مایه عبارت است از نبوغش بسیار به بزرگان این را نبوغش او به
 تر از دنیا و دنیا پرست او به تان آرزو گفته که نهادن در نیجا یعنی گذشتن است یعنی
 بر اعتقاد و اعتبار بنمیدگی سکندر تر از او را گذشتند ای میران بقیاسی که داشتند
 آرزو گذشتند و موافق را به سکندر کار کردند می تواند که ضمیر او را جمع باشد بسوس
 نیاز زاده زنکه شاد در آن بعضی تر از او پرستگ کسی نهادن کنایه از کمال متابعت و
 انقیاد نوشته اند به شتابندگان جمله در بارگاه به ستایش گرفتند بزرگ شاه به
 کزین بار که کز چرامی گشت به فرزند خورشید آمد بدست به چرامی گشت
 یعنی خاموش شد به درگاه کز چرامی رفت به روزی رسید به کالی رفت و گلشن فروست
 رسید به جوی نر ز جوینده روی تافت به فرودید در تربست و بختیافت به
 ز دریا دلی شاه دریا شکوه به نور بخش چس کرد با آن گروه به چو دیدندش را رعیت نوز
 زبید او در اکتشادند از به که تا دور او بود از گرم و سرد به کس از پیشه خویشین بر خورده به
 گرم و سرد بیان پیشه یعنی پیشه خویش و شریف به خلق انجمنان بر پیوندر را به که
 سگ و دنیا بد خداوند را به یعنی پیوند الفت انجمنان از جهان بر داشت که سگ
 با آن وفاداری با خداوند بطریق وفائی سپرد و با او نمی کند به پیکان در آویخته
 بد سگال به کسی را امانت نه بر خون و مال به بخلیم کنان رفت زین مرز بوم به

در این کلام
 در این کلام

مردت به یوزنان در مردی بروم + فاعل رفت مردت و مردی کسی که نزد یکتر سنگ بود +
 ز چندین سیاه آن دو سر تنگ بود + چو بدگوهران را فوی گردوست + همان بین که
 چون جوهرش را شکست + سر بر زرگان بخردان سپرد + به بین تا سر انجام چون گشت
 فرو + زبس داوری باشد آن گشت رای + که سختی رساند بخجای خدای + خان آرزو
 گفته که کس داوری مرکب با بای مصدری یعنی نه صاحب داوری و حکومت بسیار
 باشد آن گشت رای که بملق رسد ظلم کند + گران مایگان را در آرد شکست + چو دایگان
 را کند چیره دست + نه سر و شد آن کس که خس بردست + خسی دیگر و خسروی دیگر است +
 سمانه درین ملک بخشایشی + نه دشمن و در کشور آسایش + خراشیده از کینه سینها +
 شده عصمت از قفل گنجینها + هر دو مصرع جدا جدا در دست دارد است معنی بیت آنکه
 یعنی کینه با مردم سینهای مردم را خراشیده و از قفل گنجینه عصمت رفته یعنی قفل با هم
 طبعانی گنجینها نمی توانند ثبوت این معنی بد و صورت است اول بطریق ادعا دوم
 آنکه مردان خائن با وجود قفل و بند از خیانت باز نمی مانند + خرابی در آمد بهر پیشه + بتر زین
 کجا باشد اندیشه + که پیشه در از پیشه بگرخته + بکار در کس در از و خجته + کشاورز شغل
 سپه ساز کرد + سپاهی کشاورزی آنها کرد + کشاورز فتح کلات مزارع + چهار خانان
 ماه حبسی + چو از قفل خود بگذرد هر کسی + سیاه بانیان پهلوانی کنند + ملک زادگان
 دشمنانی کنند + اگر پیش ازین دادگر خفته بود + همان آخر گیتی آشفته بود + حقیقت
 یعنی غافل + کنون دادگر است فیروزمند + ازین گونه بیدار ما چند چند + یعنی اسحال
 بادشاه منصف و عادل برین ملک فیروزمند است ازین قسم ظلم که سابق ذکر یافت
 ما که خواهد ماند + هر اسید هشد زین سخن شهر یار + منادی برانخت در هر دیار +
 که هر پیشه و پیشه خود کند + جزین گر چو نیکی کند بد کند + کشاورز بر گا و بند و لبها و + ز
 گا و این دگا و جوید مراد + لبها و بضم لام چوبی که برگردن گا و بند تا قلبه به کشد و
 گا و این بکاف فارسی آینه که در طلبه کنند تا زمین را بشکافد + سپاه
 باین خود زبرد + همان شهر از شغل خود بر خورد + نگیرد که جزئی کار خویش +

جهان پیشه اصلی آرزویش به ز پیشه گزینده را باز جست به بیان پیشه و او شش که بوقت
 سخت به عمل نایس هر کس نیدار کرد به همه کار عالم همراه کرد به جهان را از ویرانی
 عهد پیش به آبادی آورد در عهد خویش به نکوئی کن از نیک خواهی زوهر به که بدر را
 بود عاقبت بهره زهر به جهان داشت بر دولت خویش راست به جهان داشتین
 زیر کان را تر است به مسخره تانی مقوله شاعر علیه الرحمة به بیاساقی از شادی نوش و
 ناز به یکی شربت آمیز عاشق نواز به صفت شادی نوش و ناز است مصرع دوم یعنی آن
 شادی نوش و ناز که تخم به شربت است و آن عاشق نواز است و ز در آتم عاشق نواز
 شربت و از شعلق آمیز به پر شنه ده آن شربت و فریب به که شنه ندر از شربت تکلیب به
 رفیق سکندر در ملک حجم و خراب کردن آتش که ده با و خواستین و روشک را
 سپندی بیاری جهان دیده پیر به بر آتش کلان در بهستان میر به میر از مقررات شاعرین
 است که در ذیل حکایت تعریف یاد عای مدوح می کنند چنانچه در شاهنامه مکر مدوح و
 دعای سلطان محمود آند پس می تواند که میر مراد از نصرت الدین مدوح خواهد علیه الرحمة باشد
 و بعضی گویند که مراد از آن ذات خود است نظر بر آنکه اشعار الاطراعی امرار الکلام لیکن این
 بسیار بعید است حاصل آنکه اسی میر جهان دیده سپیدی برای دفع چشم زخم حاسد آن سخن
 من در بارگاه بادشاه که محل عرق سخن من است بر آتش بنفشه ان تاسخن من از گزند چشم
 حاسد ان محفوظ باشد به که چشم زان پیشه می کنم به چشم بد اندیشه می کنم به چشمک زن
 ساحر دکان سر مصرع برای علت و چشمک زان پیشه ترکیب مقلوب است به
 ولیکن چو می سوزم از دل سپند به بن چشم بد چون زساند گزند به بازمی گوید که این
 خیالی است غلط چه هرگاه که در شیوه سخنوری دل خود را بجای سپند می سوزم چشم بد
 حاسد ان چگونه گزند خواهد رسانید به خطرهای رهزن درین راه بسی است به کسی کاین
 نداند به فارغ کسی است به یعنی در پیشه سخنوری خطرات بسیار است کسی که این پیشه
 نمیداند بسیار خوش حالی شخص است به چه عمر کمیت کو را بچندین خطر به با فسون گری برده
 باید پسر به یعنی با وجود چندین خطر عمر چند روزه را چرا در فسون گری که عبارت است از شاعر

صرف باید نمود و در پاسبانان زمین پاید بیرون میسوم به نین برین دیک بر نون نینم
 نینین نینج اول و نیم دوم و پاسبانان مفتوح دلون شفت نینان یعنی سر پوشش دیک و طبی
 تنور به گز از نده دستان ناسی نیش و چنمین گوید از نیش همدان خویش و نیش همدان
 بادشاهان زمانه سابق و که چون دین و هتقان بر آتش شست و بر آتش و سوخت
 آتش پرست و دین و هتقان دین زشت و بر آتش شست یعنی خراب
 شد و سوخت و اسکندر فرمود کایرانان و کشانین ز آتش پرستی میان پیمان
 کشان دین ترک و از دین و ایمان دین دین را اول گفتند و اگر آتش سوی دین نسر و کنند
 ازین بیت مشتفا می شود که سابقا در ایران نیز دین ابراهیم قلیل الله علیه السلام بود
 زیرا که اسکندر هم دین قلیل الله علیه السلام داشت یا آنکه دین گفته که دشمنان از آزاره
 کنند اسی دین قلیل را که دشمنان در زهر سبب اسکندر در آید و معان را با آتش سپا رند
 رخت و بر آتش کرده کار گیرند و رخت و کار رخت گیرند ای خراب و تباها سازند و
 میان بود رسم اندران روزگار و که باشد در آتش که آموزگار و آموزگار نظم دین پرستی
 و کند نهم را و در پاسبان است و بنا شد کسی را بران گنج دست و در وینی در آتش کرده
 گنجها نیکه از در و چهارت جمع شدی در آتش کرده مدون ساختی و مجال صرف دران تنفسی از هر
 و توانگر که میراث خواری نداشت و بر آتش کرده مال خود را گذشت و یعنی سیکه فوت شد
 پس او در آتش مال او بودی دران محروم مال خود را در آتش کرده سپردی و بدان رسم
 کا فاق را رنج بود و بر آتش کرده فانی گنج بود و رنج آفاق با جفا آنکه آن گنج بکار نمی آید
 و اسکندر چون که در آن بنا را خراب و روان کرد و بجهت جو در پاسبان آب و بر آتش کرده کو گز
 داشتی و بنا کردی آن گنج بر داشتی و اگر رسم آن بود که آتش پرست و همه سال با
 نوع و سان شست و شست یعنی شست با اعتبار مقام و بنور و جمشید و ششیده
 که نوشتی و این آتش کرده و سده و تخمین نام شنی که معان بعد از در پس از گذشتن پنجاه روز
 و پنجاه شب میگردند چون لفظ صد یعنی عدد و معدود در اصل فارسی بسین جمله است سده
 پاسبان چون نسبت بران نمی باشد که بعضی گویند که اصل آدم یعنی گویند و زنند و ششیده و قتیله بعد رسید دین

شب جشن نمودند و هر سو و سان نادیده خوی و ز خانه برون تا مقدسی بگویند و
 رخ آراسته و تنها در نگار به نشوخی دویدند و در هر کنار به بخانه می لعل برداشتند و
 بیا و بخان گردن افراشته و مناد یعنی اندر بخان و بر درین و بخان و افسون
 نرند و بر آور و دودی بخرج بلند و بر زمین ظاهر آتش پرستی
 و بعضی نام آتش کرده گفته اند افسون نرند افسونی که در محفل آتش خوانند با بخان
 تمام و فاعل بر آور و بخان آتش پرست و به هم کارشان شوخی و دلبری و که فضا بگویند
 که افسون گری و جز افسون چرا می نگر و فتنه و جز افسانه چیزی نیا و فتنه و جز افسان
 افسون زیب و دلبری است و فروخته کیس و شکن بر شکن و یک پای کوب و یک
 دست زن و چو سر و سبی دست گل بدست و سبی سر و زیبا بود گل بدست و به سر و
 تانی مقوله شاعر علیه الرحمه یعنی زیبا نش سر و گل بدست می نماید و سر سال کرنگید
 تیر ز و به شمار جهان را بدی روز نو و یکی روزشان بودی که کوه و کاخ و به کام
 دل خویش میدان فراخ و فتنه از درینجا برای مجاورت است یعنی یک روز آن
 دو شیرگان از کوی و کاخ خود بر آمده در میدان سیر و تفریح می کردند و بعد از هر یک
 نرس آراستی و در اینجا بستی فتنه بر خاستی و چو یک شسته شد عقد تاه شدی و
 شد از فتنه بازار عالم تاه یعنی هرگاه سلطنت روم و ایران در یک حکم آمد
 فتنه که شایع شده بود در هر طرف شد و یک تا جو تخت باشد باشد و چو از فتنه شود
 ملک یا دیگر تاه یک تا جو برتر از همه بود و یک باران بوی بسیار شد بر بود و بخان و او فغان
 شد نیک و است و که رسم بخان کس نیار و بخان و گرامی و سو سان نادیده و سو و
 سما در نمایند رخ یا نشو و به هم نقش نیز نگار یاره کرد و بخان راز و نه خانه آواره کردند
 مراد از نقش نیز نگار و سما دین آتش پرستی و بخان راز و نه خانه آواره کردند
 است و نگار شد بر خلق دین و پرست و نه خانه آواره دین باطل آتش پرستی
 و دین و پرست دین اسلام و یا ایران زمین از دین پرستی و نه خانه آتش پرستی
 زرتشتی و دگر از آن بخان گنجینه سنج و با نش کرده کس نیا گنده گنج و گنج آگند

عبارت از جمع کردن است به همه نازنینان گلزار چهره ز گلزار بخش بریدن چهره چو شاه
 رسم آتش زود و دیر آتش پرستنده و دود زود و دیر کبر اول بر وزن فزون
 یعنی از آن که در پاک ساختن باشد عموماً چنانکه دل را از چوک و ملک را از قفسه
 و دود پر آوری عبارت از پاک ساختن است به بفرمود نام دوم روزگار به چینه
 و زرد پستی نذر کار به بدین چینی پناه آورند به همه پشت پر مهر و ماه آورند به تراد از
 دین چینی دین خلیل الله علیه السلام است یعنی بدین خلیل الله در آئینه پرستش
 شمس بگذارد چنانکه در آیه کرمه واقع است انی وجبت و هی المذی فخر السموات
 والارض عیناً و اما نام شکرین به چو شد ملک در ملک آن گنج بخش به بمیدان فرا
 روان کرد رخ به پاک اول به ضم دوم به کسر یعنی بلیست به بفرستد کی فتح را گشت
 جفت به بران گونه کانی نگر گوینده گفت به در صراع آخر اشارت بفرودی است به
 و گر بایست تا بحکم قوی به دیگر گونه رفعت ز من بشنوی به برون کن کن پیبه مار از گوش به
 که دیبایه دورا کند زنده پوش به یعنی اگر تفصیل فتوحات آن می خواهی از شاهنامه طلب
 کن و اگر طرز نوی نوی آن کن پیبه یا که از شنیدن سخن های کینه داری از گوش بیرون
 کن زیرا که مانع از یاد گرفتن است که راه طرز خواهد بود و آن پیبه های کن دیبایه
 نور ازنده پوشی خواهد بود به بدان گونه که چندید از مغرب شنیدم درین شیوه گفتار
 نغمه بیست و میر تار تار استم به یکی حرف ناخوانده گذارستم به هم که دم آن گنج آکنده را به
 در قی بارگاه به بر آکنده را به از آن کیمیا های پوشیده حرف به بر اینچنین گنج است
 شکران به کیمیا به پوشیده حرف قصه سکندر و گنج آن شکران کتاب خود به
 همان پاریسی گویند و از آن به پیر به عین گفت و شد گفت او دین ز به و نامی کیمیا
 اشارت بر ادوی حقه علیه خواهد نهاد می علیه الرحمن یعنی راوی محمد چنین گفته و سخن گفته او قبول
 و معتبر است که چون شعر زود را گشتند تاج و تخت به زرد کار و وصل بران بر درخت
 چو زهره بیال و در کتب به زرد کار و میان بای آن بوم است به تشبیه اسکندر زهره
 در کتب و سادات است زهره بیال بهستی است چنانکه در کتب توارخ مذکور است

و از بار و تیان مراد ساحران و بفرموده آتش می کشند از هنر سندی و هنر دسی .
 یعنی منع آتش پرستی چنان بکنند که غوغای عام و بلوه نشود و بقصوان نامه زندان ترکند
 و گرسنه زندان و فقر کنند و ترک کردن عبادت از شستن دست یعنی اگر شستن زند میسر نشود
 نسخه های آزار جمع کرده در زندان کتابخانه که در آن کتب غیر مذہب جمع است نگاه دارند
 و بر آه تیا خلق را رنج و بدقت و دو آتش زده اند و دو دنیا بجهنم جز نوشته اند پس مراد
 از دنیا دین طویل الله باشد و از انجا تبدیل ازادگان و در آمد موسی و از آبا و گان به آذر
 آبا و گان ولایتی است که پای تخت تیر است و آذر بجان بوزن عنایه بجان مغرب
 آنست و معنی ترکیبی آن آتش آبا و ست و چون در آن ملک آتش کده یا بسیار بود
 لهذا باین نام موسوم شد و در سروری آذر آتش و با و گان حافظ و نگا بجان است
 و در جهانگیری نام آتش کده که تیر بنا کرده بود و بنا بر آن تیر زیر این گویند و بهر جا که او
 آتش دیدند و آتش فرو گشت و هم زند شست و در آن خطه بود آتش سنگ
 است که خوانندی خود سوزش آتش پرست و آتش سنگ است مراد از آتش
 که گرداگرد کنبه سنگین ساخته باشند و سمرای دوم در بعضی خود سوز و در بعضی خود
 سوز و واقع است اول بدان معنی باشد که عقل بد ریافت ز سر و توانی با قیامت آنکه در افق
 مذہب گبران باعث زیادت مجادیت در آتش کده خودی و نفس آدمی دور می شود
 و صد تن هیر بد بود با طوق زر و با آتش پرستی مکر بر مکر و هیر بد و کلان آتش کده
 و بفرمودگان آتش دیر سال و بکشند و گردن میسر ز کال و چو آتش فرو گشت
 ز انجا نگاه و روان گردید و سیاهان سیاه و بان نازنین شتر آراسته و که با خوشه
 بود و با خواسته و دل تا جور شادمانی گرفت و بشادی پی کامرانی گرفت و بے
 آتش هیر بد را بکشند و بسی هیر بد را دوا کرد و پشت و بهار گریه بود و چینه نگار و
 بے خوشتر از باغ در نو بهار و بهار یعنی مطلق تبخانه و باین تر شست و رسم خوش و
 بخور منت در آن خانه چندین عروس و همه آفت چشم و آشوب دل و زهر گل فرو رفت
 پاسه به گل و در دو دختر بے جاد و ز نسل سام و پذیر کرده آذر هیر بد و شمس نام و چو بر

بر خواندی انسوی آن دلفریب و نزد دل هوش بر دی ز جانها تکیب و بهر بار و سینه از
 زهره دل برده بود و چون بار و شمع میبیش او مرده بود و بار و نی یعنی ساحری و سکنده
 بفرمود که درین شتاب و بر آن خانه تا خانه که در خراب و زنی جا دوازده میل خویشتن بود
 از دما که در آن آنجن و یعنی آن زن که آذر هایلون باشد خود را بصورت از دما شمشل
 ساخته مردمان سکنده نمود و چون دیدند خلق آتشین از دما و دل خویش کردند از آتش
 رها و یعنی مردمان اسکندر از مشاهده این از دما که تند و تیر دل خود را از کشتن آتش
 سرگردان و سخت تر و سید و نیم و سه افسان و خیران شدند و نیز اسکندر که گزیدان شدند
 که هست از دما که در آتش که و چون فار دره در مردم آتش زده و تقار و ره شیشه
 آتش بازی پس کسی که بر آن از دما بگذرد و همان ساقش یا کشد یا خورد و کشد است
 بدم فرو برد و نشسته از راز آن کیما که سخت و ز دستور رسید دستور گفت و امر او از
 دستور اسطوریست و بلیناس داند چنین راز را که صاحب طلسم است و بر سازد و
 بلیناس کیسی که در فن بحر و طلسم است و بود و هم صاحب سکنده و سازد یعنی
 ساختن یعنی در ساختن کار را صاحب طلسم است یعنی بر هر کار تواند طلسم ساخت
 بلیناس را شاه گفت این خیال و چگونه نماید با بد سگال و نزد دانه گفت این چنین
 بیکر و نماند نمودن بز آسون گرمی و اگر شاه خواهد شتاب آورد و سر از دما در
 غناب آورد و جهاندار گفت نیست پیما ره و بر و گزوانی بکن چاره و در بعضی نسخ است
 بدون سین جمله است که در محل تعجب استعمال کنند و در بعضی نیست بسین جمله و معنی
 آن ظاهر و قیما ره بفتح با سی فارسی معنی جا و دوا و مرصیب و مکروه و خردمند و سوس
 آتش که و قیما ره از دما و دیر سر بر زده و چون آن از دما در بلیناس دید و ره آگینه
 بر الماس و در بعضی هرگاه آن از دما بلیناس را وید شیشه و فسون خود را شکسته
 یافت و بر آنجفت آن جادو و تکیب و سیسی جادو و بهای مردم فریب و جادو
 یعنی سحر و بر آن جادو که کمان شد کارگر و جادو و خود را پس کرد و سحر یعنی سحر که
 باند رفتن بلیناس خواند و معنی یافتاد و باز بطرف همان زن خود نمود و کار او را تبا

ساخت و بجای آن که در زیر یک پهنند و فسون فسانده را گردیدند و فسانده فسون کنند
 ما خود از فسانیدن و اندام را فسا فسون گردانیدند و بوقتیکه آن طالع آید بدست
 کرد و جادوئی را در آتش گشت و بفرمود کار نهی شد آب و بر آن از دکان و چوب ترش
 آب و تسبیح آب یکبارگی است مثل یو دینه که دایگان عورت حاضر برای استقامت حمل
 دهند و در دفع سخنیز کار می برند و بیک شعبه بست بازیش را و بپیکر دینگر گاریش
 را و چو دختر چنان دیدگان بر شمشیر و نیزنگ آن چو بکشا و بند و اے بی عمل کرد و
 بیایش در افتاد و ز نهار خواست و باز هم شاه جهان باز خواست و یعنی بیایه
 بلیناس افتاد و پناه خواسته التماس آشتی با سکندر نمود و بلیناس چون روستی آن
 ماه دید و پنهانی خود را بدور راه دید و ای آرزو و خود بی طرف او مایل یافت و
 ز نهار خویش استواریش داد و ز جادو گشتان رسته گاریش داد و جادو گشتان بنفم
 کانت تازی مراد از جماعتی است که از طرف سکندر بر گشتن جماعه ساحر را مورد بود و بفرمود ما
 آتش افروختند و بان آتش آتش کده سوختند و فاعل فرمود بلیناس و پریری را
 بر دزد یک شاه و که این ماه بود از دای سیاه و دزدی کار داشت و بسیار هوش و
 فلک را به نیزنگ پیچیده گوش و نیزنگ با افتح مکر و فریب و ز قهر زمین بر گشت چاه را و
 فرو آورد در آسمان ماه را و یعنی به چرخ از زمین چاه را بر آورد و در آسمان ماه را و بعضی مراد
 از چاه آب گرفته اند یعنی بز و سر آب چاه را آورد و زحل را سیاهی بشوید و ز و
 شود بر حصاری بیک تار موی و و این نیز قریب محال است و بخوبی چه کریم پری بگیری و
 پری را نبوده چنین دختر می و در هر راع اول شبیه پری داده و در هر راع ثانیه
 از آن نیز ترقی نموده و سحر نقش از چهره شکناست و رسن کرده و گردن آفتاب است و
 رسن و گردن آفتاب گردان با اعتبار چهره و روشن و زلف بگردان و آن باشد
 و با قبال شمر راه بر گشتش و به نام دنا موس و شمشیرش و اسی راه مکر و فریب او را بنفم
 دنا موس و فرات و شاف که در آن مراد است و شمشیرش و زبون شمشیر دنا و ز نهار
 سحر در گشت خورشید یار من و در گشت شاه را در خورشید و مرا هم خداوند دهم

غولپرست و چو شسته و بدر خسار آن و لایب و برآر آسمه ماهی از زر و زرب و بلیناس را
 و او کاین را ام است و هنر اواری خوردن جام است و لیکن میانش این از رنگ او و
 مشو غافل از نگر و زهرنگ او و هر از رنگ او و زرب است و بلیناس بر شکر تسلیم نه
 رخ خویش مالید بز خاک راه و پریر و سه را با لوی خانه کرد و پری چند زین گونه دیوانه
 کرد و تصرفه ثانی مقوله که شیخ نظامی علیه الرحمه است یعنی تنها بلیناس از ان پری دیوانه
 نشده بلکه کار پری همین است که مردم بسیار پیراهین قسم دیوانه و شفته کرده اند و تراش
 زو جادو و یما تمام و بلیناس جادو از ان گشت نام و یعنی همه جادوگری از ان دن
 آسوخست پس از انش بلیناس جادوگر شده و اگر جادو است اگر ستاره شناس و ز خود مرگ
 را در نه بندی هر اس و یعنی اگر ساحر و دیگر نیم بر خود راه بیم مرگ نه بندی و بهم ساختند
 آن دو نیز رنگ ساز و نکر و زدن نهان و خود هیچ راز و بیاساقی آن آجوبه بهشت و
 در افکن بد ان جام آتش سرشت و از ان آب و آتش بیجان سرم و بین ده
 که و آب آتش برم و هر از آب شراب و از آتش جام خواسته و
 خان آرزو گفته که لغت کرد و مصدر بکاف عطف ما خود از زون است یعنی از ان آب
 و آتش سرم بیجان و مگردان نیر که آب خوردن مرا آتش زده و سینه سوخته است
 رسیدن سنگدانه در ملک و صفهان و خواستار روشنک و دختر دارا را
 چه فرخ گیسو کو بهنگام دست و هم آتش نندیش و هم ترغومی و بوی بافتح مدت ماندن
 آفتاب در زو و ان ایام شد مدت سر است و زمان اگر زو گفته که صاحب موددی را یعنی
 شب نیز بطریق مناسبت مقام آورده و بنا که حافظ فرماید صحرای بی بی مودد اساقی که شرب
 زلف و در آغوشی من و دی را و آتی و بهشت نارستان بهشت آورد و که در نارستان
 شکست آورد و پستان رول یکسر برای خاری و دوم بغیم با سیموده خففت بوستان
 یعنی باغ و کاف بیانی یعنی چنان نارستان بهشت آورد که بر از نار باغ شکست آورد
 و از ان نارون تا بوقت بهار و لوی نار خواهد که آب نار و نارون درختی است
 خوش نقد و در ان معشوقه است و هر از نار که مراد از ان پستان باشد و از آب

طبع از ان نار که مراد از ان پستان باشد و از آب

[illegible]

بدار ادا خلاص پر کرده و در آمد مشکوی شکین شریف و جو آب روان کاید اندر تبت
 بهشتی پر از حور زینبند و دید و فریبند شد چون فریبند و دید و از فریبند اول مراد
 فریب خورنده است و بدان سبب چهران مردم فریب بخشی کرد و بازی چهره هم سبب و
 تشبیه بازی سبب محض در بازی صفت نه در دست اندازی و از آنجا که در مجلس
 بیگانه بود به بازی و ظرافت انس با اهل خانه پیدا کرده بودند آنکه دست باز است با
 گلچهرگان حرم دارا که ده خلافت و صیانت دارا باشد و شستین حدیثی که آمد فرموده
 شده داد پوشیدگان را در روز بد زک در و ترجمه صلوة نوشته اند و در اینجا معنی از شریف
 و صیانت آئینه بیان آن بود که مشکوی شریف از شرف نور با دید و دلی از میان تمام در
 مراد از شرف اول دار است و از شرف دوم سکندر و مراد از دلی شرف و در و دلی
 هر دو بادشاه یعنی خدای تعالی هر دو خاندان را یکی کند و این بر همه است و ظاهر است
 برای طلب روضه شک و اگر چرخ گردان خطای نمود و باین خانه دست از دلی بود و
 شده از جمله آن زیانها که رفت و گناهی ندارد و آنها که رفت و خان آرد گفته که لفظ اگر
 محل تردد بود و گاهی در محلی استعمال شود که آن معنی مترقب و متوقع نبود و در بیت خواهد یافت
 علیه الرحمة همین معنی است پس این قسم خطا نمودن از چرخ بدین خاندان مد نظر نبود و اگر
 شد گناه سکندر نیست در آن دیانها که بدار و فوج دارا از سبب و قتل رسید چه در افرو
 فوج کشی بر سکندر کرد و باز بدست سرانگان کشته شد لفظ اگر محمول بر حقیقت نیست
 چه این مقام شک و شبهه نبود بلکه بخشه هر چند است و جو آب آن در بیت مابعد میباید
 چنان شد سرانجام کار و که نو میزد و گرد آید و در یعنی مردمان ایران که نو میزدند و
 از غنایات بادشاهی باز آید و از تزیینات گردند و با قبایل این خانه را آید و
 خداوند خود بجای آورد و بفرمان دارا و فرنگ خویش و نه داخل بودند و آید
 پیش و جهان بادشاه را خدین است کام و بصمت سردی خدین نیک نام و که در
 شود و در چون علاج او شود و در شک درة التاج او و بر روشن ترش خیم روشن
 کند و بدان شرح گل خانه گلشن کند و خان آرزو گفته که خدین و لون گلشن بر آید

سبب است و ازین عالم است جوشن و روشن و ضمیر خشن رخس را چو بسوی دختر دارا
 به زوار چنین در بند رفت عهد به عهد بر دین اینک فرستاد در بدو همانند ارکان خاغان
 تا ز کرد و تناسل این شغل را ساز کرد و به زبان کسان بستان گفتگو به پیاسه خود
 آمد درین جست و جوی به یعنی پیاسه خود آید بهت تعظیم خاندان دارا و پیر و پسر را
 سوخته آمد آوند به ترتیب این کار جدا آوند به چنین گفت یا راسه زن ترجمان به که
 در سایه شاه در کم جان به ترجمان شخصی که زبان یکدیگر میفهماند و انجام داد شخصی
 است که زبان رومی از سوط فیسده پیش لیل حرم دارا نقل کرد و از آنجا جواب حاصل
 نموده باز سوط ظاهر می نمود و کس خانه هم خانه زادی شود به بیا و آمده هم بیا دس
 شود به کس خانه عبارت است از یا نوی و صاحب خانه و از خانه زاده شخصی که در خانه
 متولد شود و در عفت حرم پرورش یافته باشد و از بیا و آمده زنهای فاحشه مثل سکه
 و غیره است یعنی شخصی که در خانه تولد نشده و در عفت نمانده همان که بانو میشود
 و آنچه بیرونی و بیا و آمده آخر در خانه نمی ماند و یاس ناموس نمی کند به باب زرا این نکته
 باید نوشت به متر بان در و آنچه فرجیده کشت به معرکه دوم مثل در جای است که حتی
 بحقدار رسد یعنی آنچه صاحب ترکاشت صاحب منتظر آن را بدرود چون صاحب فر
 اکثر فرار باشند و صاحب منتظر مرد ترک و سپاهی نیابران مثل شده به مگر گوشه عهد
 اوتان ماست به زمین بوس آن عهد معراج ماست به اگر پیاده گیر و سرفکنده ایم به
 و گرفت ساز و همان بنده ایم به بنده ایم یعنی مطیع و منقاد او ایم به فرمان او
 سر نیا کشید به کارای او است زرین کلید به قان آرزو گفته که لفظ کجا برای حسین و
 تکیه کلام در کلام قد بسیار واقع است پس مصراع دوم تعلیل باشد مصراع اول را
 و میتوان گفت که کجا یعنی هر کجا باشد یعنی هر جا برای زرین باشد از فرمان او که
 نیا کشید به اگر سر در آرد و بدین مثل شاه به سر و خشک را رساند به سر در آرد
 ای را نمی شود و توجه کند به بکامین خسرو خدا داده ایم به که از همه خسروان زاده ایم به
 کامین یعنی هر که بر داری که فرمان دهد شهر یار به که پیوند را باشد آن اختیار به بدرگاه خسرو

خرداشن کنیم به باین برکتش را شش کنیم به این برکت و ولایت می کند که تا قبل ششین حاصل می شود
 مندرج باشد زیرا که بر شش نفع می رسد یعنی بر اسم کنیم او را به طور که مشهور فرزند پانچ شصت
 سوسه شاه شده باز گفت آنچه دید به رخ شهر را از فرشته از غری به که معید خود است خوش
 است آدمی به جوابی که در گوشش گرد آورده به شوشتن را در دل به در آورده گرد آورده
 که در دست آورده به روزی که طلوع بر مندر بود و نظر ما سزاوار به یونان بود و نظر را آثار بر ستارگان
 به جهان چو سه بر رسم آبی خویش به پر نیز او را که در جاده به خویش به رسم آبیام او از زبان
 ابراهیم علیه السلام است به رسم کیان به جهان گرفته به و او در دل و دم در جهان گرفته به
 است و در کتخانی رسم کیان نیز بجای آورد و بر است و در شصت خاطر بر دیان در او تعظیم
 روشناک به در آن به بیت از بر ملکین او به ملک به جمیع است که بیلی او به مراد از شصت
 عقد است زیرا که معین عقد است به بقدر خود تا کار دهان و به هر به در کار پیش آورد باز در
 شهر و خان آرزو گفته و لفظ اندیش بجای لفظ آرایش آورده و گفته که ما خود را از
 اند آید که است که گفته است در اند و در اینجا یعنی آرایش کردن ششلی به به منسوج
 خوارزم و دیبای روم به سطر کنند آن همه در دیوم به منسوج پارچه منقش که از خوارزم
 آید و سطر آرایش به سپاهیان به انسان که می خواستند به پیریا و گوهر بیا رگستند به
 سپاهیان مفعول مقدم و کلمه را به آن خود و به کشید به بر طره کوسه و بام به
 شقایق منطوق به سجاده فام به طره ایوان یعنی چیزی است که بالاسه ایوان سازند
 براسه محافظت باران و آزار باران که نیز گویند و در هند منبری گویند درین صورت
 طره کوسه و بام یک به باشد و در مصر عود در بعضی شقایق منطوق و در بعضی شقایق مندا
 واقع است و مراد ازین هر دو جامه است که گلزار باشد به سجاده جوهری است و از
 نفس با قوت به علمها بگردون بر افراختند به جهان را از آرایش ساختند به غیر از
 گل شد کوسه و باز را به در گویند شد سکه کار به گل که بیکر کاف فارسی دلام شد و
 یعنی نوعی از فیه است و در بعضی نفع بر او گل شده واقع است و معنی آن ظاهر است
 به نشانند مطرب به روزی به انعامی سراسه و بر بط زنی به شکر نیز آن خود او چشیده

مدد اچو خود و لشکر سوختند بهر ادا از لشکر ریزند و شیرین دار خود از وخته مراد سازی
 است که بشعله آواز دلهارا کباب سازد و خود و لشکر سوختن در مجلس بطریق رسم و لایق
 گفته به زخیران طرف تالاب زنده رود زمین زنده گشت از نوای سرود به خزان
 بفتح خا و سکون زایه معجمه درایه جمله نام شهر است و زنده رود بکسر اول نام دریایه
 صفایان بهر بس رود خیزان که از می رسید به لب را نشان رود را به کزید به رود خیزان
 میوه ها و حاصل آنکه سطرهان از بسکه مست شده بودند لب را به کزیدند و لب را به کزیدند
 و خان آرزو و دیگرشار حین گفته اند که این بیت را حقایق است به کلاب صفایان
 مشک طراز به سرنافه و شیشه را اگر باز به کلاب صفایان شهر است و طراز
 بکسر اول نام شهر است و در ترکستان که جشن و شک خوب از اینجا خیزد و شفق سرخ
 گل بست بر سوره شاه به طبع پرشکر که در خورشید و ماه به سوره جشن و دیوار شهر پناه و
 فاعل بست شفق و هرگاه که از سوره جشن اراده نموده شود در آن صورت معنی
 شفق سرخ گل بست این خواهد بود که جشن اسکندر شفق خود را بجا می شناسد
 بسیار است و وقتیکه معنی دیوار باشد پس معنی ظاهر است که دشادی بر دیوار گل می بندند
 و خان آرزو گفته که بست غلط است و صحیح رحمت است یعنی شفق گل افشانه کرد
 سوره باد شاه و هر ماه طبع پرشکر کرده تیار نمودند به سپهر از لشکر گوشه ساخته به زگل
 گنبد دیگر افرخته به یعنی روزگار از کثرت تبارش که گوشه ساخته و از بسیار گل
 گنبد دیگر طرح نمود به هم بوم و کشور زشادی بخوش به معنی بر آورد و هر سوختن به چو
 شب جلوه کرد از پند سیاه به رخ و زلفی آراست از مشک و ماه به آیین بیت شریطه
 است و مشک و زلف یکی است و آن مراد از سیاه است و مراد از ماه حقیقت
 ماه است یعنی شب نور و ظلمت خود نمود به صدف بود گفتی مگر ماه چرخ به دروغ غالیه
 سوده عطار کرخ به قرین بیت بیان حال شب است و عطار کرخ که محله است در
 بغداد دروغ غالیه سالی مشهور است و غالیه خوشبوی است سیاه رنگ یعنی گویا ماه صدفی
 بود که عطار کرخ دروغ غالیه را سوده و در میان ماه اندک سیاهی می ماند که آنرا کافه ماه

گویند پس حاصل آنکه گویا سیاهی شب بود که در ماه هم اثر کرده و ماه صافی گشته که در آن
 ماهیچه مل کرده اند و زهر شسته آن ماه مشکین کنند و چشم و دهن ساخت با دم و قند و
 ماه مشکین کنند که نایب از روشناک و حاصل آنست که چون شب شد از طرف روشناک
 با دم و قند که چهار شش از چشم و دهن معشوقه است پیش اسکندر آمد و فرستاد
 هر دو مشک و سه شاه و که در خور روشناک بود مشک و ماه و گاه کاف سر مصرع دوم تعلیلیه یعنی
 روشناک با دم و قند در آن شب جیسا که در آن جهت فرستاد که مشک و ماه یعنی
 سیاهی و روشنی شب عروسی سر او اردولت خانه بادشاهی گرد داسه موجب افزایش
 پیش و عشرت باشد و دیگر خلاصه معنی آنست که غیر ما سه دیگر اگر چه برای مائه غلاتی
 ساخته بودند لیکن روشناک برای یاد دهنی از چشم و دهن خویش با دم و قندی جیسا ساخته
 بشکوه بادشاه فرستاد و این اشعار بدان معنی است که لائق خلوت خانه بادشاه
 عطر یافت و معشوقه است و هر چند بظاهر ذکر خوشبوی نکرده اما چون بدیهی است که بوی
 بیه تعلیلیه نمی شود و در ضمن ارسال با دم و قند ارسال عطریات نیز شده و خان از رو گفته که
 کاف در مصرع دوم هرگز مربوط نمی شود پس لفظ زنا سخنان از راه غلط که نوشته اند
 یعنی با دم و قند فرستاد که یاد از چشم و دهن محبوب می دهد پس باید که باین شغل مشغول
 شوند نه مشک و ماه که آن در خور مشکوه نیست یعنی تنها سیر ماه و شب لائق نیست که
 نقل و تمریم هر دو است مخصوصاً چیزی که یاد از چشم و دهن معشوقه دهد و اگر در چون آفتاب
 بلند و عروسانه سر کشید از پیرند و دل شاه روم از بی آن عروس و بسوزش در قتاد
 چون رنگ روست و یک مجلس از دست از رو دوسه که بنویز شش بر آورده و سه
 بنویز معنی بهشت و بی هوای که در با قهر آن و سر و سازش هر دو از سه گران و بهشت
 چند آن در آن روز گنج که آمد زمین از کشیدن برنج و چوبشب عقد خورشید برهم شاست
 عقیقه شفق را در آمد بدست و پیر و زه بوسه قیش داد و سخن بین که در بوسه خان
 قتاد و پیر و زه بوسه قی نوعی از فیروزه که به بوسه قی نسبت دارد بوسه قی قوی اند
 یعنی هرگاه شب عقد خورشید را که روشنی شعاع او است شکست عقیقه از آن عقد

بدست شفق افتاد پس آن حقیق را که سرخی شفق باشد به سیر وزه بوسحاتی که سیاهی
 شب باشد با جرم ماه بدل کرد و حاصل از همه آنکه سرخی شفق سیاهی بدل شد و مصرع
 اخیر مضمون شفق نظامی علیه ارجحه یعنی بهین که رفته رفته سخن منجر باین شد که ذکر بوسحاتی
 که در مسکنر گفته است در میان آمد و ازین سخن از رویه کنایه معنی دیگر نیز مستفاد می شود
 و آن آنکه مراد از شب از انقلاب و بیست زمانه است و از عقد سلطنت و از خورشید
 و از اواری حقیقی مراد و خشک و از شفق مراد و خشک و از سیر وزه بوسحاتی مراد
 مسکنر باشد و طاک یا است بر کام دل دسترس به پیشگویی مشکین فرستاد کس
 که تار و خشک را چو روغن چرب می یارند با باغ پیر اباغ اگر با باغ بیای موحده
 خوانند از باغ پیر اباغ مراد و خشک خواهد بود و آن آرزو با باغ پیر اباغی فوقانی
 خوانند و مراد از آن آرزو در شسته یعنی مسکنر حکم نمود که روغن را با باغ پیر اباغ
 عیار است از ذرات مسکنر باشد در باغ و چنین گفت با روغن خشک با درش و ز روغن
 روان شاه مسکنر ز شش به که یا قوت یکتای مسکنر می و چو همتا باشد بهم گوهری
 با این مثل دولت پیاپی کنیم و جهان پیری و باو شاهی کنیم و بناید سر از حکم و تانین
 که تفران از و پیری یا حقن و مکر کن سر زلف بر بند گیش و که فرخ بود بر تو فر خند گیش
 مکر بسته بند کمره جز او هر که با تو سر می کند و چو زلف تو سر بر کمره زنده و کفایت مکر شکر است
 در میان و کمر بند و بسته کوه است و حاصل بیت آنست که هر کس که غیر مسکنر با تو سر
 را به زنده یعنی قربی لومی خواهد پس او را مانند زلف تو سر بکوه میزند یعنی دیوانه است
 با سر خود می شکند و بگوشت تو گر حلقه زر بود و چوبی او بود حلقه در بود و مدارای او
 کون که در اسه است و چو دار اویش بر مدارای است و پذیرفت زود دختر و لنو از
 پذیرفتی بخت با شرم و ناز و پیر از از پیر خیم شاه و نشاندند در حد زین چو ماه
 بخلوت که خیر و شش تا خند و زلفارگان حره پرداختند و پس از آنکه بشد پیشکش با
 نفر که بینندگان برابر از وقت مغز سبک مادر مرغان دستبرد و گرامی صدق را
 بدریا سپرد و که از تخم شاهان گردن کشان به بین یک سحر و مانده نشان و نگویم

گرمای ترین گوهری + سپردم به نیکوترین شوهری + پدر کشته می پدر مانده را + پیشی و آلا
 بر افشاند را + سپردم بر نهار اسکندری + قودالی و فردا دان داری + پدر نیست
 شاهنشاه از مادرش + نهادن بر سر بر سرش + بسوسن سپردن شمشاد را +
 چمن جاس شد سر و آزار را + مراد از بسوسن گل شکفته است و مراد از آن سکندر و
 شمشاد قسی است از سر و مراد از آن روشنگر و مصرعه نمایی مقوله شاعر طایفه ارمیه +
 شد از ناز آن گوهر شاهوار + بگوهر خریدن در آمد بکار + با سه بکار برای فرقیه است یعنی
 در کار آمد و مشغول شد و حاصل آنکه هر ناز و ادراش گوهر شمرده مشغول خریداری گوهر شد
 + پری چهره دید که دلبری + پرستنده شد گوهرش را پری + قایل پرستنده پری است
 + خرامنده سر و رطب بار او + فکر جانشی گیر گفتار او + فریبنده چشم جفا جوی تیز +
 و در بخش بیمار و بیمار نیز + بیماری را خیر یعنی شخصی که غریب از بیماری صحت یافته باشد +
 برش کوه و زلف و گردن در از بلیش چون شکر خال با او بران + گوشتای سینه مقصود
 معشوقان است چنانکه در از زلف + زرخ ساده و غنیمت آونخه + میان لاغر و سینه
 انگشته + مراد از سینه پستان باشد یا خود سینه که انگشتی آن خوشنما باشد یعنی زرخ
 صاف و غنیمت علق و مکر لاغر و سینه انگشته بود غنیمت با فتح یعنی حقوق گلوئی انسان +
 بخون نساب پرورده خون مکر + سر از دیده برگردان چون بصر + بد آنکه روشنگر را درین
 بیت بد و خیر تشبیه داده گیتی آنکه مانند مکر و نساب عالمی پرورش یافته ای عالمی
 را کشته و از خون آنها پرورش یافته و دم آنکه مانند بصر که عبارت است از نگاه و
 خطوط شعاعی از چشمها به مردم سر بر آورده و مردم آنرا غریز و کشته اند و خال دارد که
 بخت و شگفت برورده و در چشمها به مردم جای داده باشند بهر شورشی که لب
 انگشتی + نمک بر دل خشمگان ریختی + بهر خنده که لب شکر بر کرد + شکر خنده و انگشت
 نیز که در مراد از غش طبیعت بر خوردن شکر تیز کرد + شکر گیر گیسوش از شکر نساب +
 رده سایه بر چشمه آفتاب + رنج چون گل و آب گل ریخته + گلای زهر چشم انگشته +
 مراد از آب گل و مصرع اول بیت اخیر عرق زخواره است + یا ابرو که گل باشد

در کلاب در مصر و دوم عبارت از اشک است یعنی عالمی را که بر آید و ده و ده سکنده که
 آن چشم و آن سایه دید و بر آسوده شد چون بنزد رسید و چشم و فاسازگار آمدش و در
 بر چون در کنار آمدش یعنی اسکندر چشم و فادید و سازگار آمد بدان چشم اسی بامید
 با او موافقت کرد چرا که بر فانی زمان شهر و به بکام دلش تنگ در برگشت و وزان
 حامدن کام دل برگشت و کاهل مرکب یعنی معشوق چه شده روشن از روشنک
 جان او و زرد و سوس روشن و ایوان او و جهان با نوش خواند بیکسسته شاه و بر دشت
 ازین چشم نگاه که بیدار و با شرم و آهسته بود و زانگفتنیها زبان بسته بود و تبار
 یعنی بوشیار و آهسته یعنی تحمل بر دبار و کلید چه با و شاه که دشت و با و در آتش
 بگردون فرشت و یک ساعت از دیدن روی او و شکیبا نشد تا نشد سوس او و بشاد
 در آن کشور چون برفت و با سوز و آه بستی بهرشت و چون صبح از رخ ز در برقع کشاد و
 ختن بر جیش و رخ خیزه نهاد و ختن شهریت جانب شرقی و مراد از آن روز و جیش
 شهری غری و مراد از شب و در رخ خیزه نهادن عبارت از حکومت و فرمان روائی است
 خروش مرا می در آمد بچش و خروش از سر خم می گفت نوش و خروش ادب و شهنشیم یعنی
 آواز و خروش دوم بسین جمله مرغ و مراد از سر خم آسمان بلکه عرش یعنی خروش صبح گفت
 که شراب نوش کن و گویند بر عرش خروش سفیدی است که هرگاه او بانگ می کند جمیع
 خروسان دنیا بشوری در آیند و آوازی کنند و بعضی گفته اند که مراد از خروش دوم مرا می
 که بصورت خروش ساخته بودند و بر سر خم جا داشت و ز ملک خروسان طاوس دم و فروخت
 در طاوسا خون خم و خروسان طاوس دم فزون شراب که بصورت خروش ساخته
 و مان آن شکل طاوس کنند و طاس جام و خون خم شراب می و مجلس شته بر آواز فیکش
 بر خسار گیتی در آور درنگ و حاصل مصراع ثانی آنکه مجلس بادشاه خساره جهان را درنگین
 ساخت و شته هفت کشور بر رسم کیان و یکی هفت چشمه کمر بر میان و مراد از هفت چشمه
 کمر کمر بند مرصع که بجوهر هفتگانه آراسته باشند و بر آید و خورشید بالای تخت و فلک
 در غلامی کمر که دخت و بر آست بر می هم از نای نوش و بلطف که بر روی زیننده

هوش + نشانند شایستگیان رازی + بقدر هنر کسی نسبت جای + شایستگیان
 گمانیکه شایستگی نشستن پیش اسکندر می داشتند + شکر بخت مطرب بر آشپزی +
 مکرست بیانی بجان پروری + ز تری که میرخت رود در باب + هوس را نهی بر چون
 رود آب + تری بتای فوقانی و رازی شد و بعضی سیرابی و جلدی چنانکه مطرب را
 تر دست گویند و در بعضی نسخ رفت و در بعضی بخت واقع است یعنی بسبب تری که
 رود و در باب میرخت هوس را از دلهای بر دور در پی کس شایسته نمیانند نشیند آن
 داکش سازند + سکنده رخا را سر آغاز کرد + و سکن اسکندری باز کرد + سر آغاز + چینه
 ابتدا می کارست و لفظ سرزند چنانچه در سر بنجه و سر گشت و غیره + در پس کج دادن بار
 سپاه + زردن گهر موج زویر کلاه + یعنی موج گهر از دامن بکلاه میرسد بسبب کثرت
 انبار + جهان را به پیرایه مالی نوی + بر آراست از خلعت خسروی + همانا که بود آفتاب
 بلند + همه عالم از نور او بهره مند + بلند آفتابی که شد نورخش + بدادن نگر و دخی چون
 درخش + هر ادا از درخش برقی است یعنی آفتاب نور دادن می نگر و بخلاف درخش که
 چند آن نور ندارد بیک لعلان نور او تمام میشود + همانند آتشنده با پیزش + خصالی
 همانند آری نیست و پس + نفس یعنی ناکس و خیل + بیاساقی آن شب چراغ سخا
 بیا و پس بر میاورن فغان + هر ادا از فغان آواز شب یعنی آن شراب بهنجی پس ده که
 که نداند و چون شراب را بگوهر شب چراغ تشبیه داده بنا بر آن گفته که فغان بریاد
 تا کسی مطلع نشود + چراغی که و چشمها روشن است + چراغی شمر را از روشن است +
 شستن سکنده ر بخت گیان بدار الملک **اصطخر**
 بگو ای سخن کیمیا کی تو پست + قبا رتر کیمیا ساز گشت + که چندین نگار از تو پخته
 هنوز از تو حرفی نپزد و فتنه + چون این داستان در بیان سخن های حکمت سکنده است
 خطاب سخن کرده تمیید کرد + گرا ز خانه خیزد قدرت کجاست + گرا ز در در آئی دیارت
 کجاست + ز ما سر بر آری و با مانده + نهانی به نقش و پیدائنه + عمل خانه دل بفرمان
 است + زبان خود عمل در دیوان است + عمل خانه نهانی که برای عمل فرار دهند و عمل در

بعضی عامل کنندند و اندام بی مرغی بدین نیکوئی و زبایا و گارهی که مانند قوی و سخن بین چیه عا
 است با لاسه او به کسادی بیننا و کالای او به شناع گران مایه کاسد مباد و وگر با د جز
 عیب کاسد مباد و چون در بیت گذشته سخن را کالاقرار داده دعا کرده و ریختن آنرا کالاسه
 قیمتی گفته دعا نموده و در مصرعه دوم تقدیر گویم ضرورت یعنی شناع گران مایه است
 سخن و شناع گران مایه کاسد مباد و اگر گویم که کساد با و جز عیبی که کاسد کند مباد و این نیز دعا
 و رخی سخن موجب حدیث شریف دقان قال رسول الله صلعم لا یمن علی من یسود لاه کاسد
 و بیار می بینگوئی چایک سراسی و نشاط سخن را یکا یک بجای و نشاط بزور دشمن و شین
 سجا آورد و نشاط او کردن حق عیش و عشرت است و یکا یک اگر چه در اصل یعنی ناگاه
 است اما در اینجا یعنی دفعه و یک مرتبه مجازا استعمال شده یعنی ای سخنگوی زود سر این
 حق نشاط سخن را یکا یک او کن و سخن را از آن نامور خندگان و مسوئی فرودم با خفتگان
 گذارنده سر گذشت تخت و باندیشته خوب درانی درست و چنین داد فرود که چون
 شهر یار بد ملک سپاهان بر آورد بار و ز فیروز ی چرخ فیروزه رنگ و بودش بسته
 در سپاهان درنگ و با صطوخ شد تاج بر سر نهاد و بجای که و مرث و هم کیکاو و
 اصطوخ شهر است در ایران پای تخت دارا بن داریاب و شد آراسته ملک
 ایران بد و قوی گشت پشت و ایران بد و بزرگان بد و شینت ساختند و بان
 سر زبکی بر افراختند و تار می که باشد سر او تخت و نشانند بر شاه فیروز تخت و
 ز سر حشمت تل تار و و گنگ و ز شور اب چین تا بلخ آب رنگ و رسولان رسیدند با
 سا و باج و همایون کنان شاه رو تخت و باج و سا بر وزن جامع یعنی از سر حشمت
 نیل که منبع آن کوه قمر است و در خط استوار قع است تار و و گنگ که پوشیده است
 بد ریای محیط که مشرق است و انتها که آبادی و از دریای چین تا دریای گنگ رسولان
 سلاطین هند و چین و رنگ و سر رسیدند و چیزها آوردند بعضی بطریق تحفه و بعضی از راه باج
 و خراج و غرض احاطه زمین است بلکه بیان ملک های دور دست است و چوشه پاسه
 بر تخت زمین نهاد و پنج سخن چین روین کشاد و کلمه زار و اینجا بر ای مجادرت است

یعنی حصن زوئین خاموشی را از گنج سخن دور کرد و در خراب و دود و دغ را از ان حصن بر آورد و
 که باد آفریننده را بسیار که کرد ازین گوی را حق شناس و کرد و بیایند مقرر و دست
 و آفرین گوی و عاگوسه و شناخوان و مراد از خود دست و سر چون سی را از بالین
 خاکسده و باجم رسانید چون نور پاک و برای اجم آورد در انحصای روم و بفرمان سن سنگ
 را کرد و موم و سنگ را موم کرد یعنی اجرای حکم و لغاذا امر سن نمود و بجای رسانید
 کار و راه که محل کند چرخ باور و پذیرفتن از دوا و آسمان و که ناسایم از دود و دست
 یک زمان و یعنی بقایا به چنین بخشش از دوا در آسمان که خداست قبول کردم که ساشی
 از عدل و نه صانع باز تمام قرارم کنم و دستم دیده را داد و بخشی کنم و شب تیرگان را
 در خشی کنم و تیرگان بیست مظلومان و خرد و فخر نهانی سن است و صلاح جهان
 در وفای سن است و کشتی در سلوک و فخر و سن مراد بهری کامل است و صلاح از استی
 عالم در وفای سن است و ره راستی گیرم از فریشت که آگاهم از دوزخ و دای خویش و
 به پریم از روز عدل و آوری و به پریم گاری کنم و آوری و به پریم در دنیا کلام از ترس
 است و روز عدل و آوری روز قیامت و به پشیمانی سیل تا پاسی مور و نیاید زین بر
 دست زور و چون محل زدن یک و غیره پشیمانی سیل است زیرا بیان نموده و
 مدارم طبع بر زوئیم کس و اگر چند یام بران دسترس و اگر چند یعنی هر چند است و
 زخلق آنچه از زوئیم بسته و نخواهم که از دوزخ کسی و لفظ از دوزخ لازم واقع شده
 و ده و شهر را بر رفتم خراج و نه ساز و دلا میستایم نه باج و سکه یعنی تریه است و آنچه
 در هند و ستمان و دیبای تهنانی شهرت دارد در فارسی بنظر آمده مگر در بعضی اشعار اخیر سرد
 مراد از دوزخ خانواده و قبیله است و این بخشش معهود الا نام را باشد و الا یعنی ندارد
 و اگر کجی آدم ز دنیا بدست و دنیا کنم قسمت هر که است و بهیم هر کسی را از دولت کلیه
 کنم یا که کار هر کس پدید و هر مندر و سر بر آدم بگذرد و شتم پاسی و لوانه را زین بند و پیچیم
 سر از رایگان خوارگان و مگر به زبانان و بیجا رگان و رایگان خوار و خست خوار
 که به محنت و مشقت اوقات بسر کند و چون این صادق می آمد بر گدا و بیچاره در

مصراع دوم استشنا نموده بود چو دار و نو مند کار آگهی بود بخوارجم که با شرط کار شهری بود
 تنو مند یعنی دولت مند است یعنی دولت مندی که کار آگهی و شعور دارد و در کار شهری
 بخوارجم که در بکار او کار فرمایم و نظر بر دولت او نکنیم بود چو بنجم که را که در پنج بود که از
 پنج و در اول او بیت خرد بود در آن خویش امید واری دهم بود ز کجاست خویش یا رسا
 دهم بندارم ز کس ترس در هیچ کار بود مگر زان کسی کو بود در سکار بدین دیدارش کنسم
 کار با دهم و در او روز بازار بود در آس افکنم هرگز آه و دلی است بود چو بنجام آن را که
 بخشود زنی است به جهان از سخا دارم از استه بدی را در بخشیم از خود استه بدی را از خود دور دارم
 بهش بدستم کشن نوازم سنگار ره کش بدستم کش یعنی مظلوم بدیجائی یکی بدیجائی بدیجائی
 بیا و آتش تلخی بیا صد کنم بدست کشم طلق را بر گناه نوازش کنم چون تو در غدر خواه بود
 گردن کشند خصم گردن زخم بود در دوستی تن زدن زخم بود خان آرزو تن زدن اولی یعنی
 نواختن گفته و تن زدن دوم یعنی خاموش شدن بنا کردن یکی از من بود بدیجائی را
 بدایت ز دشمن بود بدین آن خاک میزم بغربال راسی بود که بستانم و باز میزم بجای بدیجائی
 من آن میزنده خاکم بغربال راسی که هر چه بستانم بعد از آن اگر او نیکی آرد بجای او گذارم و
 مگر عا آنکه غرض من از گرفتن اصلاح ملک است نه افساد و جمع نمودن خزان بود و دلاب
 گوشت بر تر بود و ازین سرستاند بدان سر و دهم بدیجائی تر مراد از شربت تازه چه دلاب
 هر دم آب تازه بر می آرد و آنال این بیت و بیت سابق یکی است و تمثیل یک حالت است
 مگر آنکه در غربال اندک تفرقه نیک و بد است در دلاب یکسان قدرت که از یک می گیرد و
 بد گیرد و میید هر چه از ستر تقیم آید فراز بدیجائی ستر تا ز باقم کند ترک و تا ز بدیجائی هر چه بدیجائی
 خراج و غیره جمع کنم آنرا ستر تا زیانه من بر خلق بخشش کند بدیجائی میگیرم ز ابر و از آفتاب بدیجائی
 بیکه ستم آتش و گرد است آب بدیجائی چون صفت ابر باز ندگی است و صفت آفتاب
 ناخندگی است لند اسکندر خود را سکر ابر و آفتاب تغیر نموده و آتش و آب مراد از قدرت
 غضب است بدیجائی ستم بگذاردش بدیجائی ستم نشسته بر آتش بدیجائی ستم عطف بیان
 سنگ است چنانکه نشسته عطف بیان گشت یعنی اگر معامله من با سنگ سخت باشد گذاردن

در آن سخن گفت شاه آزمای که شاه را یک دم در خوشی است اگر خوشی از کشور است
 بهتر است و جهاندار گفت از خداوند گاه و باندازه قدر ادب خواهد گاه یعنی سخت
 و شیر دهنده گفتا چو از یکدم ^{در آن} سخن گفت بر دشمن که چیز است کم و به ار ملک عالم بیشتر است
 بانجم رساند سر من و سخن و دیگر بار شد گفت کای پادشاهان و باندازه خود مکر و دیوانی
 باندازه باید سخن گفت برید و کز آن سخن را بنایک شنید و کز آن فتنه دروغ و دو حاجت
 نمودی نه بر خاک بر خویش و یکی کم زمین دیگر از تویش سخن کان بر او در آرد و گاه
 اگر چه آفرین است نالفتنه و یعنی سخنیکه موجب ناخوشی خاطر استماع باشد اگر چه در عالم
 باشد نالفتنه بهتر است و دیگر بگفتی که در دلیله که بالا چو دانی و فتنه نیز بر چه گوی
 که یک رویه استیم بار و چو ازیر و بالا در آید بکار و ملک گفت سر و چشم زین گروه
 چو سر زیر باشد نیامد شکوه و سر رستنی زیر زیبا بود و سر آرد به که بالا بود و
 شتر رستنی عبارت از پنج است یعنی من سر آرم میان استیم پس مرا از همه مردمان
 بالا رستنی بهتر است چه سر را بالا بودن منرا و است و به ار شاه را جای باشد بلند
 که تا دید باز شود و بهره مند و در زیر کی گفت کای شهر بار و خردمند را بار غونت
 چه کار و ترا زور از روی در دل است و زور چه پوشی تنی کز گل است و ملک گفت
 کار این خسروی و ده چشم بینندگان را نوی من از نفس خود را چو گلشن کنم
 شمار از خود چشم روشن کنم و نه بینی که چون بشکند تو بهار و بدو چشم روشن شود
 روزگار و از آن گستاخ مردم نیز خوش و پیر از لیل و فیر و زه که زندگوش و اینجا مردم
 یعنی جمیع متصل است و دعائاه که در بر جان او بجان بار بستید میان او و از آن
 بر داری کز و یا فتنه و بفرمان او جمله بشتا فتنه و تا این جایش و روز سه و شدی بهر گاه
 هر صبحگاه و نوازش می کرد و باندگان و نگه داشت آیین فرزندگان و فرستاد نامه
 بهر کشور و بهر مزر بانی و هر قدر که بگردانیدشان دل با خون خویش و امان داد
 نشان از شب خون خویش و گردانیدن بلندی بیل کردن و از آن فتنه و مرا در اینجا فتنان
 و لا سا و چا پوسی است و جهان را بفرمان خود رام کرده و در آن رام کردن کم آرام

چهار

که در خراب جهان جمله آباد کرد و دل خستگان از غم آزاد کرد و بیایا ساخت
 آن حرف بیجا ده رنگ به بین ده که با هم در آید سنگ به حرف ترجمه مناسب
 مگر چاره سازم درین سنگ ریزه چوبیجا ده از سنگ یابم گریه سنگ ریزه
 سنگها از آن مراد از وجودش دنیا و بیجا ده سنگ ریزه شرح است که مانند
 کمر با ناه را جذب می کند یعنی چنانکه بیجا ده از سنگ خیزد و باز با سنگ مناسبت
 ندارد و با بقا را افزایش قدر و قیمت بیجا ده من هم از سنگ حوادث دنیا اگر در نسایم
 دستاوردن سنگ در اسطفا علی لیس بر ایا روشنگار چه یونان
 فلک ناقه رازان سبک رو کند که هر روز و شب بازی نو کند و شب بازی واقعه که
 به شب وارد شود یعنی آسمان ناقه خود را از آن جهت تیر و میکند که هر روز و شب بازی تازه
 و در اوت جدید وجودش نو بخور آرد و کند هر زمان صلح و جنگی و گریه نیایی نماید بر سنگ
 دیگر و فاعل کند فلک به همه بودیها که بود در نخست و نه نیست اگر باز جوی درست
 یو دنی بیای نسبت عبارت از تمامی موجودات و هم از پرورش های پروردگار و دیگر
 شد صورت هر نگاره و شتر فلک اگر در آید جواب و پندار کاین خانه که در خراب و شتر
 استعاره بالکنایه است و مراد از آن سعی و تلاش است و بخواب آمدن شتر فلک و در شدن
 سعی و تلاش که عبارت است از مرگ و بسا کس که از روی عالم کم است و همانا که عالم
 همان عالم است و یعنی بسیار کس که تو آنها را دیده از عالم کم شده و عالم همان
 عالم است و چو سازیم چون سازگار ان شدند و رفیقان گذشتند و یاران شدند
 سازگار ان دوستان موافق و بهنگام خود نوشته ره بساز که یاران یاران همانا
 بار و یعنی چون دوستان موافق و یاران یکدل ازین عالم بر فتنه پس تو هم مستعد و
 آماده سفر باش و نوشته ره عقبی له اعمال خیر است چنانچه یاران یکدل و یاران
 جدا نمی شوند و سرانجام هر چه بدید رود و بهتر رنگ بر خور خود رود و سرانجام ظن
 است و متعلق است به رود که در مصراع و دم است و بدید با صاف است یعنی بسیار بد
 چنانکه خوب خوب و صاف صاف یعنی بسیار خوب و بسیار صاف یعنی خردنگ که

بسیار بد راه میرود از زمین خود میسزد و طلب آنست که هر فرد بشر با خود که خاک است
 میسزد آنهایی که جلد رونده اند زود درند و آنهایی که گشت رونده و دیر رسند هیچ کس ازین
 یاران از یاران خود باز نخواهد ماند و این یعنی موافق آنست که مسراع چنین باشد که مذکور
 شد و اگر چنین باشد سر انجام کو بد بود و بد رونده و در آنک در آخر خود در بعضی آن ظاهر است
 لیکن بابت سابق چندان چنان نیست که گزارش چنین کرد گویای دوری که او در گشت یاران
 شد جاسه جور و در بعضی نسخ و اراسه و در غیر واقع است و در واران عاریت کامل است
 و حاصل بیت آنست که سلطنت با ظلم جمع نمی شود و چنانکه گفته اند که با کفر جمع شود و با ظلم
 جمع نشود و بعضی گویند که مراد از آن حضرت نیست که انا نصیح العرب بقوله اوست و در
 موضع کثیره فرموده سکندر که او ملک عالم گرفت بدی جستن کام خود کم گرفتند به صلاح
 جهان نیست زان دوری به خاک زان سبب دادش آن یاوری به جهان بایست
 شغل آن شاه کن به جهان کن که او کرد کوتاه کن به درین بیت خطاب بپادشاه خورست
 و مفعول کوتاه محذوف است بقرینه ای کار یک سوای آن کار باشد دست از آن باز دارد
 چو در ملک اتفاق بخشد کارگار بهی گشت بر کام او روزگار بهی یعنی چون به سلطنت
 اتفاق کام و بد در روزگار هم کام دانی او نموده بدیش تا فراسان زمین تا بخور به
 بفرمان او گشت بیدست زور و دست زور یعنی غلبه به هر کشوری قاصدان تا حمله به
 همه سکه بنام او ساختند به جهان اگر چه دل بشیر داشت به جهان جمله در زیر بشیر دست به
 مصرعه دوم بقدر و او عطف به نبود اعتمادش در آن مرز بوم به که است این آباد
 رومی بروم به معنی مصرعه دوم آنکه روم نام ملکی است و این آباد جای این است
 و از شهری قرار داده و بایست روم یعنی درستی شهری که این آباد است برای روم
 در ملک روم است بدی کاسمان طالعی و تهاست چیست به کزان طالع آمد شما رسد
 دست به فرستاد و دستور خود را بخواند به تخننا به پوشیده با او براند یعنی در شب
 که آسمان ساعتی خوب و تهاست و در آن ساعت شمار خوب و درستی آمد از سطو را
 خواند و تخنمای مذکور خاطر خود را با او در میان آورد و به که چون ملک ایراف آمد به دست

نقل

الحاج

نخواهم یکجا باشند پای هست و بگر و نگی چون فلک ماکم و جز آفاق گرد
 نخواهد و لم و به بیستم که در گرد آفاق صیبت و توانا تر از من در آفاق کیست و چنان
 بیستم از رای روشن صواب و که من چون کنم گرد گیتی شتاب و ز روزی روزی درستم
 بر دم و که هست استواری در آن روزیوم و بناید که نار شود کار هست به سبونا مید از آب
 و ام در دست و بناید یعنی بسا و کار هست شدن خلل نیرینان کار باشد یعنی
 بسا و اگر ندی بکار من رسد زیرا که بسوا از آب بدم دست و سالم تر نیاید بلکه چنانست
 هم دارد و بداندش گیر دست و تبارج و من شود و حجت ما به جهان چنین در دست
 سبب است و درین گونه در ره خطر است و در دست یعنی رخ و ازیت و تو نیز
 بیوانان شوی باز جای و پسندیده باشی بفرنگ و رای و باز جای یعنی باز پس
 یعنی رفتن تو به یونان نزدیک عقل پسندیده است چه بودی تو بان ملک موجب اعتماد
 و مزید استواری خواهد بود و همان ملک را داره از فتنه دور و که نه نائب نور باشد و در
 یعنی چون تو بجای نمی پس ملک روم را از فتنه محفوظ داری چرا که ماه نائب مهر باشد
 همان روشنک را که با فوس است و بهتر نشود کار آن ملک را است و یعنی روشنک را
 نیز همراه خود ببری و بودن روشنک در روم مزید انتظام خواهد بود و نیز که دستور باشد
 خرد و نگه داری اندازده نیاب و بد و نیابت بجای آری از دین و داد و نیازی زمین پسند
 به نیکیه یا و به لفظ یا در لفظ یا در آمده است و می توان گفت که چیزی مقدر باشد و
 بیا و یعنی خاطر باشد یعنی از من هیچ چیز بیا دنیا را مگر نیکی و ترا از بزرگان پسندیده ام
 چشم بزرگیت زان دیده ام و در زیر خورشید از راسته خویش و چنین گفت با کار فرما
 خویش و کار فرما را در سکندر و که فرمان رو با و شاه جهان و فرمان تو را است کار
 آلمان و فرمان رو اصف مقدم و معرعه ثانی بقدر عا طه و صنعت ثانی و در آن
 نازمان قدر نشینش باد و غرض با تناس و خویش باد و قرار از خویش قوم و نیاز
 است و آن کنایه از نزدیک است یعنی هر چه تناس تو باشد غرض و فائده یا آن نزدیک
 باد و حسابی که فرمود و رای بلند و کس از پیش بینی نه بیند گذرند و جز حسابی که خدو است

در ملک آن بجای آن نام نشده یعنی حسابی که با دوشاه فرموده همه از پیش بینی است و
 که از پیش بینی که نزد آزاری ندیده و بفرستاده شغلی که فرمود شاه و سر نیستم
 راه و دوشاه بایر که در کار خویش و پیر خویش نماید بقدر خویش یعنی شاه را لازم
 است که در سلطنت پیر خویش زیاده از حد نکند و افراط ننماید چو یا بیان رفتن قصه از
 پیش و سوختن نیاز آید پیش و بفرمانی دهی سر ندارد و گران و جهان را بسیار
 بفرمان بران و کار از پیش یعنی هرگاه بر سر حد ملک برسد و محتاج بازگشتن ملک
 خویش شود سر خود را به قتل با سلطنت ملک گران کند ملک عالم به نامان قسمت نماید
 و در ایشان خبری مقرر کند و خود سبکدوش باشد و نشاید ملک جهان را در پیش
 همه عالم از خود بگذارد و در پیش و مصر و درم و موقوف بقدر عطف و جهان قسمت ملک
 دارد و بگوید و وزیر آنچه بر دست هر کسی یعنی لطفت جهان بر یکس شخص نیست بلکه با دوشاه
 بقدر می خواهد تا انتظام ملک صورت گیرد و چو قسمت خوران را بکند و در
 خویش و بدان قسمت افتاده بین نام خویش و یعنی چون در جهان را در قسمت
 و حصص بسیار است پس اگر قسمت خوران را درام و فرمانبردار خود سازی در قسمتی که
 با ایشان میرسد نام خود را داخل دان یعنی از آن قسمت بهره بخواهد و بخواهد
 یا آنکه نام خود در ساندن قسمت اینها داخل خواهد شد که از تو یا اینها سهم رسد و تو باید
 این یعنی است بیت آینده و هر قدر چون شد بفرمان تو و هر طرف تا طرف ملک است
 آن تو یعنی از طرفی دیگر از آن است و چو ملک تو شد خانه دشمنان و بدو باز
 بگذارد که سر عثمان یعنی عثمان خود را با آن ملک بازنده و در آن سکونت اختیار کند
 و درین بوم بیگانه کم کن نیست و مکن خویش را در و پاسبان است و بوم بیگانه
 ملک ایران و تو خواهی این ملک را در پیش و نه بر وزارت نیز بگذارد و خویش
 یعنی آن ملک را خود خوان نگاه داشت و بقوت دیگران نیز نتوان گذشت
 که بر ملک این خانه دعوی بسی است و همان جهت ملک بر خود کسی است
 لفظ ملک بکسریم است یعنی ملک و درین هر بوم از پاسبان و در

در می دم هیچ کس را سری و نه زمین هم گورگاه کی است و در و پای بیگانه خوشی بیست و بعضی
 در ملک هم که خیار است از ملک ایران هنوز از مردگان کیانید، ششند پس مردم این ملک را
 رعایت آنها هم خواهد بود و در نظایا بی بیگانه بیست و ای نقش قدم بیگانه در اینجا و شش
 دارد و خوب نمی تواند ششست و پای بیگانه را خوشی کمتر کمال بلاغت است و درین سالها
 کما یسے از گزند و بر آزار عیان نام ششای بلند و جوانی سوری کشور خویش با نه کن کار کونا
 بر خود دراز و ملک اندگان را برابر از چهره که تا بر تو غیر و زگر و سپهر و یعنی وقت مراجعت
 کشور خود کار را بر خود دراز کن و با و ششای را از طرف خود سرداری ملکی هر فرار کن و صورت
 گردش فلکی بر تو غیر از خواهد شد و بهر کشور با و ششای فرست و طلب کار جاسی
 بجای فرست و یعنی کسی که استه عامی ملکی کند و از اختلاف آن جاسی دیگر فرست
 چه درین صورت حکمت است و از حکمت در زیات لایحه بیان می کند و طر فها
 بشایان گرفتار کن و بهر سو یک را طر فدار کن و اسے ملکه را بشایان متعلق کن و هر طرف را
 بتاس و دیگر بسیار و که رسم و کار بار ایران و بهر بند بر خون دار امیان و
 در آرزو لشکر به یونان و روم و خرابی در آید در آن هر دو بم و جو هر یک چند انگانه
 ششای کند و ز یکدیگر ان کینه خوا و کند و ز صفت خود ملک خود هر کسی ندارد
 سوسه ماف و غت پسے و جو دشمن و بار و تیاران دست و بدین چاره باید و راه
 بست و یعنی تدبیر دفع غارت گری دشمن زمین است که اسے های ایشان را متفرق
 گرداند و اگر گین بینگیز بر تیج بوم و سر کینه خوان کشش بوسه روم و بخون ریزے
 شهر باران مگو شش که تا فتنه را خون بنا رسے بخوشش و بهند از خون کردن گشای
 بخون سیاه و شش نماند نشان و چون در کلام و دلفی در قع شده باشد معنی اثبات از ان
 استفاد می شود پس تشبیه خون سیاه و شش بهمان نسبت بود یعنی البته از خون گرد گشایان
 نشان خواهد ماند چنانکه از خون سیاه و شش نشان ماند و از آن سبب بهمان خون گشته
 شد و به کشش بخون کس بید رنج و ترانیر خون است و بایر تیج و چرخ تیج
 اضافت مقول و است تیج چرخ یعنی بر سر کینه و اگر کسی تو نیز خون دارے

ای آیتان با خود را در یک کتاب بنویس

در آسمان تنی یعنی زمین فلک تنی مکانا باشد پس اهتمام خواهد کشید چه خوش درستانی زود
 آن نوشته اند که برناگزینده نماید گزیننده برای جمعی گزیننده و کم از آن شود که همه در آن
 در ده کم از آریا بدکم از مردم کم خود بخورای کم کس بگیرد جمیع آن کسی را و هرگز نمیرد و چو مستور
 زمین گونه نبود راه و سخن کارگر خند پذیرفت شاه چو گر دون طشت سیمین کشا و به غراب سید
 خایه زرین نهاد و طشت سیمین کنایه از صبح و غراب سید کنایه از شب و خایه زرین عبارت
 از آفتاب و طشت خایه نوعی از بازی دادن مردم است و اینجا است که تخم مرغ را خالی ساخته به سزا
 با شبنم برسانند و طشتی را در آفتاب یا بر آتش همراه تخم نهند و چون طشت گرم شود تخم راه
 بالا گیرد و کنایه از زمین و آسمان نیز در این جاست یعنی از اهل گفت گفته اند که علم نجوم در طشت
 و خایه گویند مگر موبدیر در آستان به بدین طشت و خایه زو این داستان به تقریر از آستان
 زمانه قدیم که مثل طشت و خایه در کلام قدما آورده شاید که کنایه از همین طشت و خایه است که در
 بیت سابق ذکر رفته و خان آرزو گوید که لفظ گزین ربط ندارد ظاهر دیگر را به تصحیف و تحریف
 مگر نوشته اند در طشت و خایه زمین و آسمان است یعنی دیگر موبدیری که سر در آستان
 قدیم بود از زمین و آسمان که فریب گاه و بازی گاه مردم است چنین گفت که اگر به لفظ طشت و
 خایه در اینجا بکار است لیکن بنیاس است بیت اول گفته وی نودان گفت که مراد از طشت و خایه
 بازی باشد یعنی باین بازی در آستان سکنه نقل نموده همانند از مردم و گاه و بازی
 بر فن کشید بر یار گیرد آبی بر تن یعنی برای به کتب خانه فارسی هر چه بود و به آستان بمان
 شد که آندزد و به سخن ماسی سر بسته از هر دری به هر گشتی ساخته و فتری به هر گشته بسته
 مخفی و مراد از شلماسی و شور حکیمان به به یونان و مستاد تا ترجمان به طشت و از زبان به دیگر زبان
 ترجمان بالفتح و فتح جیم بیان کننده زبان در زبان دیگر یعنی کتب فارسی هر چه بود از آبه یونان
 و مستاد و عالم یونانی از زبان یونان ترجمه کرد به طشت فائده یونانیان به چو دستور آمد بدستور

در آستان تنی یعنی زمین فلک تنی مکانا باشد پس اهتمام خواهد کشید چه خوش درستانی زود
 آن نوشته اند که برناگزینده نماید گزیننده برای جمعی گزیننده و کم از آن شود که همه در آن
 در ده کم از آریا بدکم از مردم کم خود بخورای کم کس بگیرد جمیع آن کسی را و هرگز نمیرد و چو مستور
 زمین گونه نبود راه و سخن کارگر خند پذیرفت شاه چو گر دون طشت سیمین کشا و به غراب سید
 خایه زرین نهاد و طشت سیمین کنایه از صبح و غراب سید کنایه از شب و خایه زرین عبارت
 از آفتاب و طشت خایه نوعی از بازی دادن مردم است و اینجا است که تخم مرغ را خالی ساخته به سزا
 با شبنم برسانند و طشتی را در آفتاب یا بر آتش همراه تخم نهند و چون طشت گرم شود تخم راه
 بالا گیرد و کنایه از زمین و آسمان نیز در این جاست یعنی از اهل گفت گفته اند که علم نجوم در طشت
 و خایه گویند مگر موبدیر در آستان به بدین طشت و خایه زو این داستان به تقریر از آستان
 زمانه قدیم که مثل طشت و خایه در کلام قدما آورده شاید که کنایه از همین طشت و خایه است که در
 بیت سابق ذکر رفته و خان آرزو گوید که لفظ گزین ربط ندارد ظاهر دیگر را به تصحیف و تحریف
 مگر نوشته اند در طشت و خایه زمین و آسمان است یعنی دیگر موبدیری که سر در آستان
 قدیم بود از زمین و آسمان که فریب گاه و بازی گاه مردم است چنین گفت که اگر به لفظ طشت و
 خایه در اینجا بکار است لیکن بنیاس است بیت اول گفته وی نودان گفت که مراد از طشت و خایه
 بازی باشد یعنی باین بازی در آستان سکنه نقل نموده همانند از مردم و گاه و بازی
 بر فن کشید بر یار گیرد آبی بر تن یعنی برای به کتب خانه فارسی هر چه بود و به آستان بمان
 شد که آندزد و به سخن ماسی سر بسته از هر دری به هر گشتی ساخته و فتری به هر گشته بسته
 مخفی و مراد از شلماسی و شور حکیمان به به یونان و مستاد تا ترجمان به طشت و از زبان به دیگر زبان
 ترجمان بالفتح و فتح جیم بیان کننده زبان در زبان دیگر یعنی کتب فارسی هر چه بود از آبه یونان
 و مستاد و عالم یونانی از زبان یونان ترجمه کرد به طشت فائده یونانیان به چو دستور آمد بدستور

در آستان تنی یعنی زمین فلک تنی مکانا باشد پس اهتمام خواهد کشید چه خوش درستانی زود
 آن نوشته اند که برناگزینده نماید گزیننده برای جمعی گزیننده و کم از آن شود که همه در آن
 در ده کم از آریا بدکم از مردم کم خود بخورای کم کس بگیرد جمیع آن کسی را و هرگز نمیرد و چو مستور
 زمین گونه نبود راه و سخن کارگر خند پذیرفت شاه چو گر دون طشت سیمین کشا و به غراب سید
 خایه زرین نهاد و طشت سیمین کنایه از صبح و غراب سید کنایه از شب و خایه زرین عبارت
 از آفتاب و طشت خایه نوعی از بازی دادن مردم است و اینجا است که تخم مرغ را خالی ساخته به سزا
 با شبنم برسانند و طشتی را در آفتاب یا بر آتش همراه تخم نهند و چون طشت گرم شود تخم راه
 بالا گیرد و کنایه از زمین و آسمان نیز در این جاست یعنی از اهل گفت گفته اند که علم نجوم در طشت
 و خایه گویند مگر موبدیر در آستان به بدین طشت و خایه زو این داستان به تقریر از آستان
 زمانه قدیم که مثل طشت و خایه در کلام قدما آورده شاید که کنایه از همین طشت و خایه است که در
 بیت سابق ذکر رفته و خان آرزو گوید که لفظ گزین ربط ندارد ظاهر دیگر را به تصحیف و تحریف
 مگر نوشته اند در طشت و خایه زمین و آسمان است یعنی دیگر موبدیری که سر در آستان
 قدیم بود از زمین و آسمان که فریب گاه و بازی گاه مردم است چنین گفت که اگر به لفظ طشت و
 خایه در اینجا بکار است لیکن بنیاس است بیت اول گفته وی نودان گفت که مراد از طشت و خایه
 بازی باشد یعنی باین بازی در آستان سکنه نقل نموده همانند از مردم و گاه و بازی
 بر فن کشید بر یار گیرد آبی بر تن یعنی برای به کتب خانه فارسی هر چه بود و به آستان بمان
 شد که آندزد و به سخن ماسی سر بسته از هر دری به هر گشتی ساخته و فتری به هر گشته بسته
 مخفی و مراد از شلماسی و شور حکیمان به به یونان و مستاد تا ترجمان به طشت و از زبان به دیگر زبان
 ترجمان بالفتح و فتح جیم بیان کننده زبان در زبان دیگر یعنی کتب فارسی هر چه بود از آبه یونان
 و مستاد و عالم یونانی از زبان یونان ترجمه کرد به طشت فائده یونانیان به چو دستور آمد بدستور

شاه به که گیرد و دو اسپه سوسی روم راه + دستور اول یعنی فرمان و حکم است چنانکه نوشتار
گویند و دستور دوم یعنی ذریعت و دو اسپه کنایت از غایت تمام فتن است + بر و
روشنک را برآرسته + همان دفتر و گوهر در آستانه + پیران شده جای بگذشتند + به یونان
زمین راه برداشتند + راه را بر داشتند ای روان شدند + ترشاه جهان بر و شتاب باز داشتند +
صدف در شکم و در هوا در شرف + یعنی مملکت بود و چون چو ملکب در آید یونان زمین + کار با او
گوهر از زمین + ای قریب بزدن رسید + چون ماه شد کان گوهر کشاد + جهان بر گوهر نوناه +
از گهر اولی مراد اسکندر و از گوهر دوم پسر او + نه نداشتند نامش پس از دود بوی + به فرمان اسکندر
اسکندر دس + به پسر لوس + به پسر اسکندر + به پسر اسکندر + به پسر اسکندر + به پسر اسکندر +
یونان زمین نائب شاه بود + ملک نروجه + از حرام و خور نفس + به ای داد و دیوانه جان
نود و در شش + نگارین شش را بنام زینب + به توانین شش را بنام هکات + به
همی پروریدی و بواجفی + ولی و جان زینب + به شش + به شش + به شش + به شش +
پیرورده گیر این چنین صدر نروجه + فرورده فاشش سر انجام کار + این به شش +
نظامی علیه از حمت است و فقط گیر بود فرورده محذوف یعنی این چنین شد اما تا زمین
را جهان پرورش نموده و باز فرورده پس بر پرورش او اشتغال نیست + به بیاسائی آن
سے که محنت برست + به چون سن گشت + به که محنت خورست + به محنت برست +
دور کنند غم + به مکر و به رحمت بجایم + به در محنت زناست + اما نم +
رفتن اسکندر زیارت خانه کعبه و به دست آوردن ملک + به
سوار که بود فال فرخ زدن + به نیر رخ زدن + به شش زدن + به یعنی فال بکلوزدن
سوار که است و آن فال تنهار رخ زدن نیست + بلکه شش زدن نیست + ای تنها فال
بر گرفتن طاهر ملک که صاحب شعور بود نیست + بلکه به طاهر است + آید و هم بادشاه آن
ملک عاخر شود و چنانکه شش زدن و آن خیانت است که گشتند به شاه رسد درخ به شش +
+ باندی نمودن در افکندگی + فرخ شدن در پرانگی + یعنی با وجود افکندگی
باندی نمودن با وجود پرانگی و تفرقه با استقلال خود + به جمع بودن + به چرخ از دزدان

شو جگر سوختن + بردن شورشادی برافروختن + یعنی با وجود درس و بیم خوش بودن
 و فال خوب زدن بهتر است + چو عاخر شود مرد چاره سگال + به بیچارگی درگزیر و بفال +
 کلید آرد از ریگ و سنگی بچاک + به آن که آتش بسخت خیزد از ریگ و سنگ + چنان آرزو
 مراد از ریگ رمل که علمی است معروف و مقرب و از سنگ بود بزرگان که استقامت
 بدان کنند گرفته و یعنی از ریگ و سنگ خالی گرفته اند که آمار ریگ و بد از آن توان دید
 و غرض ازین بیت آنست که بفال کلید کشا و کار باید بست + آرزو بر آن که آتش که کلید از آن
 سازند از ریگ و سنگ برمی آید و چون آتش از خاک بر می آید و ریگ خاک است
 لهذا بفال ریگ اطلاع نموده + درستی را که از غیب شده باید دید + چو غیب دان کسی
 بداند کلید را یعنی حال آنکه در یک از غیب بسته شده کشایش آن هم بفضل اوتعالی شانه
 و کلید چاره کار هم بدست اوست پس این همه فال بخت نشینی خودست + و زبیه باد
 زن فال کان سود نیست + که به باد تو اصل بهیو دست + و فزون فال بد کار دارد
 مال بد + بسا داکس کوزند فال بد + به باد و کلمه دعاست و تقریر آنکه پس تر باید که
 فال در حق خود جز به باد زنی که دعای نیک تو در اصل بهیو دست + و مرخ از نزاری که فر به
 شوی + چو گوی که زمین به شوم به شوی + نزاری یعنی لاغری و مراد از آن مفاسی +
 زما قره بر کار است انداختن + از کار آفرین کار با ساهن + و درین پرده کاغذ است
 یاری ده است + اگر پرده کز نیاری به است + پیرده اول مراد از فال نیک و
 پرده کج مراد از فال بد + و لایر ده تنگ است یا م تو باش + پیرده در آن پرده
 دارم تو باش + مراد از پرده اینجا عالم است و کلمه به ابرامی تعیض نیست بلکه بهیو
 حقیقی خودست و پرده دار نگاهبان و حافظ یعنی نگاهبان آن از پرده در آن تو باش
 + که از پرده بیت غرای من + که شد زب او زیور رای من + مراد از بیت شعر است
 و از غرار و شش یعنی مشهور مثل آفتاب و اخافت زب او اخافت مصدر است
 بسوی فاعل و در بعضی نسخه زینت و زیور آرا دایع است و معنی آن ظاهر است + خبر سیده
 کان جهانگیر شاه + چو زب دیگر دوین سر بارگاه + خبر ستاره را بد آن مرز و بوم +

فرستاد با استوران روم و مراد از فرستاده اسطوبار و شنیک باشد چو گشت از
 فسون جهان بے هراس و جهان را بگشتن نگه داشت پاسبان گشتن یعنی سرکردن است
 یعنی هرگاه از فسون جهان بے خطر باشد آنگاه پاسبان جهان را بر سر کردن موقوف و منحصر
 داشت و همه عالم از فرود او و خورند یک قطره بے یاد او و سکندر که سرخ
 جهاندار بود و شب و روز در کار بیدار بود پس از جهان بر دستان زندگی و نوازی نزد
 نوازندگی یعنی ساز جهان از ساز زندگی و سطرپی نوازی نزد غیر از نواختن مردم و درختان
 احوال ایشان و جهان گر چه زیر گزند آمدش و نگر و آنچه غیبت پسند آمدش یعنی آنچه
 پسند غیبت او بود و نگر و یعنی به مقتضای خواستش عمل نکرد و در بعضی نسخ دل ناپسند
 واقع است درین صورت مراد از دل عقل کامل خواهد بود و باز در کس نیاورد و برای
 بردن از خدا عدل ننهاد و پاسبان نیارزد کس را از گردن کشان و پدید آورید یعنی را
 نشان و درگزیر پیلوز ستر را گشت و از و بهتری را قوی کرد پشت و پیلوز و ن
 سیکه دعوی همسری کند و در بوم و شهر و زیم بر کشاد و زنان بی شهر و در گزینا و
 زانه خزان خود و بر بند صواب و که این را کند خوب و از آن خواست و سکندر که کرد آن
 هماره تگری و کجاست تا کجا است و سکندر و به تسمه اسکندر را می معروف و در شمار او
 از ذکر خیر و نام نیک است و ز پر کار چپین تا خط قیروان و در گزینا و سکندر
 و ان و قیروان در فارس یعنی مشرق و مغرب هر دو مستعمل است چنانکه قیروان
 تا قیروان گویند و ظاهر اقیانوس یعنی مغرب است چه قیروان سیاه باشد و در مغرب سیاه
 منسوب اند پس مراد از قیروان تا قیروان نظر بر دو جهت زمین مغرب تا جهان مغرب
 باشد که در عالم صورت گیر و به حقیقت طلبکار و هر دو در یک و بر زمان و خود
 هر کشوری و مراد از و حقیقت جهان و خدا نامه است و زنان و قیروان و در و لفظ است
 فرستاد هر یک با این و در سید و آملین یعنی از ایشان و جهان را و در و در مسکن ناپسند
 ناپسند هر جا باشد را جو است و استیک ناپسند اشارت از سیاهی و از آن پس که
 چنانکه بر آمد برین و سری چندند آسمان بر زمین و یعنی آسمان چند سر بر زمین بود و است

سکندر زد و آورد و در دیو جهان در جهان تافان و برآورد است غم سفر با سخن و معنی
 در عین سفر سر انجام سفر نمود و تافان است برای سر انجام مذکور نمود و این کمال دانائی و
 زمان را در دست است و بهتر است که عرب خوانده بود و در آن آرزو سالها مانده بود و
 یعنی تا شمر بهتر است که عرب که آنرا در غنای سپاه گری در اندر خوانده بود و که چون بر بزم
 دستگاهش بود و عرب نیز به روی ریشش بود و دستگاه یعنی سنگاه و سنگاه
 بنده و چاکر و همان کعبه را نیز بنده جمال و شود و در آن فال فیروز فال و فال
 فیروزه فال مراد از شاه بود و خواهد بود و چون ملک بزم رام شد شاه را و ملک عرب
 را و در سنگاه را و رام یعنی مشیخ و متقاد و بخور و در آن گنج زر گرفت و بزم بیابان ره
 اندر گرفت و سران عرب از زر ایشان او و سر آورد و بر خط فرمان او و زر و نشان
 بحر و یابی مصدری یعنی سخاوت و چو دیدند پیر و زر و لشکرش و عرب نیز گفتند
 ز ما برکش و چنان تاخت بر کشور تازیان و کرد تازیان و ایام تازیان و تازیان
 جمع تازی ای ملای عرب یعنی اگر چه آمدن لشکر بیگانه موجب خرابی ملک است اما بنوع
 در آن ملک رفت که تازی در آن ملک رسید و بهر شهری که عثمان کرد خوش و تاش
 نزل بر و در و هم شیکش و عثمان خوش کردن کنایه از رفتن و بر آمدن است و
 نزل بقیتمین و سکون او وسط هر دو صبح است و آن بنی همدانی و میانیت است و بخور خوردن
 با یستی و هم از گوشتند ان شایستی و با اندازه و ترس های خویش به کشیدند بسیار
 نتیجه پیش و هم از تازی اسبان و خور و هم از تنخ چون آب و هر آب خورد و تیغ چون
 آب تیغ صاف و روشن و زهر آب خور و بخور و بقیتمانی که بزهر آب داده باشند
 هم از تیره خطی سی ابرش و سنانش بخون یافته بر و ترش و مراد از تیره خط
 تیره است یا غسوب بخطا و سی ابرش کنایه از کلان و در از دستتر نیز هم ناقص
 بدینتراک و شتابنده چون باد از در دریاک و بکیشتر آک یا به محول و شین صغیر تر
 جوان و با توت و ادیم و در که غمناک غریب و هم از فاس کوهر هم از حبس طیب و
 زمان تازیان از بی جا و کشیدند نرنی بدرگاه او و جهاندار کان و دید بکشا و گنج

بخردار گشت پیرایه سنج پیتیرایه جنس پوشیدنی + همه بادیه فرش طلسم کشید + زمین
 زیر پا قوت شد تا پدید + سومی کعبه شد رخ برافروخته + حساب شناساک در موقوفه +
 حساب شناساک آداب حج موافق ملت ابراهیم در رخ برافروخته حال از فهمیر شد و
 بصرفه دوم نیز حال دوم + مردم بر سر نافتا عالم نهاد + بسنه نافتا کز نافتا عالم نشا و مردم را
 از نافتا عالم که معظمه است و مردان از گشتا و نافتا انتشار سکام اخلاق سبب یغی
 بسبب تعلیم آن مکان جلیل الشان سکام اخلاق خود را در دیار عرب انتشار نمود + چو
 پرکار گردون در آن نقطه گاه + بیای پیرشتش پیو دراه + نقطه گاه هرگز در زره و
 مردان در اینجا زمین که + طواف کز نوبت کس را گزیر + بر آورد شد خانه را حلقه گیر +
 بر آورد ای بجا آورد یعنی طواف که بر همه مسلمانان فرض است بجا آورد و حلقه کعبه بر دست
 گرفت چو محل استجابت دعا است + بختین در کعبه را بوسه داد + پناه منده خویش را کرد
 یاد + بر آن استان ز در سر خویش را + خزینه بسی داد در پیش را + دوم دادش بود
 گنج روان + شتر را درش کاروان کاروان + گنج روان نام گنجی عظیم است + چو روان
 را استان کرد جای + خداوند را شد پرستش نمای + خانه را استان فائده کعبه +
 همه خانه در گنج و گوهر گرفت + در دیارم در تنگ و غیر گرفت + چو شتر را پرستش بجا آورد
 اویم بن زیر پا آورد + مردان را پرستش عظیم کعبه است یا پرستش آبی در کعبه شتر را
 یعنی چون ازین کار فارغ شد از حجاز بسوسه بن رده شد و شتر را آورد و
 اویم بن عبارت است از احوال حاجیان که بعد از آنکه حج کفش دریا کنند + بن را
 بر اثر و خست از گز و صل + چنان چون اویم بن را پس + لفظ چنان چون در کلام
 قدایسته چنانکه بسیار آمده + و گزیده در آمد بملک عراق + سوسه خانه خویشین کرد
 اتفاق + برید + در آمد چو از دگان + ز فرمان ده آفر آبادگان + برید یعنی قاصد
 + که شاه جهان چون جهان را می کرد + ستم را از عالم می نام کرد + حتی نام کرد
 اس گننام و معدوم کرد + پرکار ازین فروخت است + و نکر دان بر اویم بن را
 چو بصرج توان بوم نزدیک تر + چرا انداز شام بار یک تر + بارین در آن

بعضی صمیم است لیکن بعضی مستعمل نیست چنانکه سخن که در اصل خون بوده و بادطن و چین فاضله
 ساخته اند و در ستارین همین شهر است دارد و سودا کشن از بس سبزه و ششک و سبزه چو
 باغ ارم فاضله باغ سفید یعنی سودا و آن شهر بسبب بسیاری سبزه و کثرت ششک است
 که فسی است از انعام هفتده گانه بید مثل باغ ارم بود و خصوصاً جایی که باغ سفید
 نام دارد و زیاده و در باغ و کباب و تدر و نیایی تسی سایه بید و سر و پیتهو بکسترهای
 فوقانی و یای رسیده جانوری است کوهی از در باغ که بید می آید پیفته و بعضی
 لو آمانند و در باغ بعضی اول معروف است و بهندی تیر گویند و یکبار معروف است
 که بندی یکوز خوانند و تدر و پیفته قانی مفتوح و فتح ذال محجور است و همه ساکن در و او
 موقوف جانوری است که از ابفارس خروص صحرائی گویند و گرانیده پوشش یا سودگی
 و خوش است خاکش ز آلودگی یعنی زمین آن ملک با سودگی و سیرابی نال نیست و از
 خاک آنجا آلودگی خوش است و در شده و هر سال ریحان او شیر شاخ و پیفته در و ناز
 نعمت فراخ و علف گاه مرغان آن کشور است و اگر شیر مرغت بیاید در و است
 مراد از این کشور ملک عراق که تحت گاه نصرت الدین بوده و ضمیر او راجع به پیشه است
 و از شیر مرغ مراد چیز عجیب و غریب است که حکم معدوم دارد یعنی چراگاه مرغان ملک
 عراق بهمانجا است و اگر چیز عجیب و غریب که حکم معدوم دارد و در اینجا طلب کنی نیست
 نمی توان یافت به زمینش باب زراعت شده اند و تو گوی در و زعفران کشته اند و سینه
 زمین آنجا باب زراعه اند و گویا که در اینجا زعفران کشته اند و غرض از هر دو صفت
 نشاط انگیزی آن سرزمین است چه در و زعفران هر دو نشاط انگیز باشند و ترا شده بر سبزه
 آن زمی و خیالی نه بنید بخرمی چگونه تحت آن بار که کشته خرد و دبی و بیابش را
 یاد برد و دبی بقی بفتح دال و بای موده و قات و بای سیده نوعی از دیبای ششین است
 یعنی احوال و سلطنت آنجا ضل اقامه و دبی و دبی آن تحت بر باد خست ای از و
 و نظام رفت و فرخت آن نازه گلها ز بار در آن مار و زرس بر آمد غبار به کف با
 و در اینجا بقی شاخ است و مار بر اسه حمله اناست یعنی آن گلها سی نازه از شاخ ریخته شده

زن سے بکر دریت گاہ بہ بخند ست مکر بہتہ ہر ایک چو ماہ بہ دردن اکثر ان جا ایک سو دراز غلام
 شیریں زن سنی ہزار ہا برون یعنی سو اسے بہ نکستی نردان کسی بردش بہ در چہند
 نزدیک بودی برش بہ و گر چہند یعنی ہر چند یعنی قریب و منزلت و دران میں او بود
 اما اگر درم سرائی او گر دیدند کہ بہ بجز زن کسی کار سازش نہ بود بہ بدر ہر دران بنازش
 نہ بود بہ زن آمد آشتی را سے زن در سرائی بہ بکر بانوی فارغ از کھنڈ آتی بہ ککر بانو سے
 صاحب خانگی یعنی بسبب نہ داشتن شوہر و نہ اسے خود خود رانی نیز دو مہمکت امور ملکہ
 مے نمود و بسبب ککر بانو سے از کھنڈ کہ صاحب خانہ باشند فارغ بود بہ غلامان با طاع
 خود تاختہ بہ وطن گاہی از ہر خود ساختہ بہ اقطاع یعنی جاگیر بہ کسی از غلامان رئیس
 قہر او بہ ندیدہ درون در شہر او یعنی از غلامان کسی محال ہد رو کہ مای خود درون شہر
 او گذر دہد ہر جا کہ بیکار فرمود شان بہ فیضہ ترین کار آن ہوشان بہ ساندہ ہوشا بصر
 کشید بہ سرائی رہد از بریا کشید بہ دران خرم آباد مینو شہر بہ خرد اند حیران رئیس
 آب و کشت بہ خرم آباد جاسے آباد و خرم و بعضے خرم آباد جندف یای مصدری یعنی
 خرمی آباد گفتہ اند بہ پرسید کان بوم فرخ کر است بہ ککر این تھن بر و یاد شاست بہ
 سابق معلوم شدہ کہ سلک را احوال بر دوع و نوشا بہ مید است پس سوال او در بخا بسبب
 عدم تعیین سرحد آن ملک باشد یا بر قبیل تجاہل از بہت فرید استعجاب بہ نمودند کاین
 مرزا از استہ بہ زنی راست بار و بی خواستہ بہ زلے از بی مرد چالاک تر بہ بگو ہر زوریا
 بسے پاک تر بہ قوی را ہی و روشن دل و مہر از بہ ہنگام سختی رعیت نواز بہ ہر دے
 مکر بر میان آورد بہ تفاخر بہ نسل کیان آورد بہ یعنی خود را از نسل کیان مے شمار دودہ ان
 تفاخری کند از بہت سلطنت خود بہ کلمہ از شہر است و ادولی کلاہ بہ سپہدار و اورا
 نہ بیند سپاہ بہ ہر از از کلمہ اداری بادشاہی است و بے کلاہ بودن بہت است
 کہ کلاہ خاصہ مردان است و زمان یاد رفتن دارند بہ غلامان مردانہ دار و بسے بہ بیند
 ولی روسے اورا کسی بہ زمان حسن پنہ و سیم ساق بہ ہر کار با او کشید اتفاق بہ ہمہ
 نارستان و بالا چو قہر بہ رستان ہر یک شکر خوردہ شیر بہ شبیدستان بنا و رفتہ

و در ویست و شیر خوردن عبارت از پرورش یافتن است یعنی پستان ایشان
 آنقدر شیرین و مرغوب و دلفریب و خوب اند که شکر با آن شیرینی و مرغوبی از پستان
 ایشان مانند طفل شیر خواره پرورش یافته و شیر خوردن در وقت پستان طرفه فصاحت
 دارد و می تواند که فاعل خورده شیر باشد و مفعول آن شکر و شکر خوردن عبارت
 از لذت یاب شدن یعنی شیر با آن سپیدی و مرغوبی که دارد از آن پستان لذت
 سلف و مرغوبی بطریق استفاده حاصل نموده و کجا قاقمی یا حریریت نرم و بلرزد
 بر اندام ایشان زخرم و قاقم یا نورسیت که از پوست آن پوستین سازند و حریر یا رچه
 ابریشمی معروف یعنی اندام آن زمان چنان نرم است که هر کجا قاقم یا حریر نرم است از
 کمال نجاست بر بدن ایشان می آید و فرشته نه بیند در ایشان دلیر و اگر بیند افتد
 ز بالابر نیز یعنی بسبب شرم ایشان فرشته دلیر در ایشان نتواند دید و اگر بیند عاشق
 شده از آسمان بر زمین افتد و در خشنده هر یک در ایوان باغ و چو در روز خورشید
 و در شب چراغ و نظر طاقت آن ندارد و نورده که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
 قرار از نور حسن روی و پر نور رخسار ایشان است و بگوش کسی کا یه آوازشان و سر خود کنند
 در سر نازشان و سر در سر کسی کردن خدا کردن سر خود است و در راه کسی و براس
 کسی و ز لعل و زور گردن و گوش پر و لب لعل کانی و دندان زورده و نه در نیم چرخ
 خود خوانده اند و کز آشوب شهوت خود مانده اند و ندارند زیر سپهر که بود و در فیتیله
 ماده و بانگ رود و زن پاک پیوند فرمان روا و بر ایشان فرو بسته دارد و هوا و
 پاک پیوند فرمان روا هر دو صفت زن است و مرد از آن نوسنا به است و
 ضمیمه فانیها دارد از قصر و کاخ و بر و بیعتان کرده در باغ فراخ و اگر چه پس پرده
 دارد و دست به همه روز باشد عمارت پرست و سرالی ملوکانه دارد و بلند و بساطی
 کشیده در درجه بند و ز بلور خسته بر آینه و بخار و گوهر بران بر خفته و ز بسبب چراغ
 آن گران مایه گاه و شب چون چراغ است خشنده ماه و شب چراغ گوهر است
 که در شب مانند چراغ تابان نشود و ششینه بران خست هر باید و کند شکر بر آینه

ملک را بدیدارانی و انوار از زبان تا زمان بیشتر شد نیاز به بداران تا خبر باید از درازا بود
 پسند در آن ملک سازا و به قدم گاه او نگر تا کجا است به حکایت دروغ است به است
 راست به رفتن سکندر شاه بنوشابه به لباس رسالت چو شبید ز فعل ز رست
 روز به در اندرین شاه گیتی فروز به شبید ز آب سیاه رنگ است زیرا که وزیر
 یاسه بمول در فارسی معنی رنگ سیاه باشد و در آن شب است فعل ز روشنی صبح
 یعنی هرگاه روز سیاه شب را فعل ز رست یعنی بنودر شد شاه گیتی فروز که
 مراد از سکندر باشد در خانه زمین در آمد به رسم رسولان بر آست کار به سوزنا زمین شد
 فرستاده در آیینی کار خود را بطریق خاصه ان بیاد است و بطرف نازنین مانند قاصد
 روان شد به چو آمد به وزیر در که فرزند زما را بر آست و از آن ترک تا نزد و در گمی دید بر
 آسمان به زمین بوس او هم زمین هم زمان به پرستندگان زو خیر یافتند به بر با تو خوشی
 بسته افتند به نوید که در که شاه روح به کرد و خجی یافت این هر بوم به رسولی است
 باری در خوش به پیام آوری چون فرشته محوش به ز سزا قدم صورت خردی به دیدار
 از قوه آردی به قوه با فتح و شدید به را یعنی شکوه و شوکت به بر آست کوشا به
 درگاه را به بزرگ گرفت آهین راه را به تیرد آنکه نوشابه ظاهر بود و بمول لقب است
 یعنی کسیکه مانند آب شیرین بود به نوش یعنی شیرین است پس نوشابه با فتح بنا شد
 و آهین راه را به که در اینجا به شوری گذار باشد به پرسی هر گاه را به صد گونه
 زرب به صفت اندر است آن دلفریب به بر آمو د گوهر به شکین به خرد و است
 بر گوهر آگین به بند به یعنی زلف را به گوهر آهسته به جاهای گوهر آگین خود را کند زیرا که
 زلف در آن بر جاسه مار سه و فاعل آن نوشابه است به در آمد بجلوه چو طاقس باغ به
 درختان و خندان چو روشن چراغ به بر آمو رنگ شاهنشاهی به است به گرفته ترنج
 معبر به است به ترنج معبر گلو که از خوشبویا آهسته بادشاهان در دست دارند
 به بفرمودگانین بجا آورند به فرستاده را در آورند به و کیلان درگاه ایوان او به
 بجا آوریدند فرمان او به فرستاده از در آورند و به موخت شد چون فراموش شد به

چنین گفت کاسه بانو ناجوی: ز نام آوران جهان برده گوسه: چه افتاد که اغبان مافنی
 سوسه مایکی روز شتافتی به دیوانه چه دیدی که تو سن شدی: چه پیدا کردم که رختن
 شد: چه کجایستی از تیغ من تیر تره ز بیکان من آتش انگیز تره: در مصرعه دوم واد عطفه
 مقدره: که از من بدان کس پناه آوری: همان به که سر سوسه شاه آوری: دور بعضی
 نسخ پناه شاه راه واقع است و معنی آن واضح است: بدرگاه من پناه خاکی کنه
 ز جو شید غم ترسناکی کنی: پناهی خاکی کرو: مرا در گردلو دهنودن است: خاک و آن
 کتایه است از روانه شدن: چون ره بدین مملکت یافتیم: برو ساید دولت انداختیم
 بجز چون نه بستی بدرگاه من: چو راسه پیچیدی از راه من: بیخانه و میوه نهیم دهی
 به نقل و بر بیکان فریم دهی: مرا از میخانه اینجا آلات و ظروف شراب خوری است زیرا
 چه در ستان اینجا معنی ندارد: پذیرفته شد: آنچه کردی شست: پذیره شود اکنون برآ
 درست: یعنی از قسم بدید و غیره که سابق فرستاده بودی همه پذیرفته و مقبول شد
 امکان استقبال با بیکه گاه با بیا: مرا ویدن تو لفره منگ و رای: همایون ترا در فرهای
 تیغی دیدار تو مرا از فرهای من همایون است بسبب زمانی در اسه نو چه دیدن دانا یان
 موجب فرید کیاست و فرهنگ باشد: چنان کن که در این هنگام بار: خراسه: سوره شهر باز
 شومنه چو بگزارد پیغام خویش: با مید باسخ سر افکندیش: سر افکندن و دش
 در آن موقع بانها شرم خود دیاس ناموس نشاید بود: چنانکه ظاهر است: باسخ نمودن
 زن چو شمشیر: زیا قوت سر بسته بکشاد بند: یا قوت سر بسته کنایه از لب خاموش
 است: که با و آفرین بر تو شاه ولیر: که پیغام خود خود گزاری چو شمشیر: کلمه ندر بعد لفظ
 تو مقدر است یعنی شاه دلاور تر آفرین باد که پیغام خودم خود گویی: چنان آیدم
 در دل اسه پهلوان: که با این سر و ساید خسران: سیاه می: شاه آزاده: و شفته
 نی فرستاده: سر و ساید معنی شوکت: پیغم تو چون تیغ گردن زند: کرا زهره
 کاین تیغ برین زند: و لیکن چو شمشیر بازی کند: سر تیغ او سر از اسه کند: و
 ز تیغ سکندر بر آفرین: سکندر تو سیه چاره خویش کن: مرا خواندی و خود دیدم آمدی
 جواب بر بیکه گاه

نظر بختی ترکمن که خام آمدی یعنی فکرے که بدان این کار اختیار کرده و آن را بختی
 پنداشته و در بختی ترکمن که خام بنظری آید و با این کار خام است و فرستادست اقبال من
 پیش من و زبیه طالع دولت آمدیش من به جهان در گرفت ای خدا از بختی
 پنداشتن من خبر بفرمان بختی و بختی در آخر مصرع بیت اخیر یعنی طالع است
 و چون که نوشابه سابق گفته که خود بدیدم آمدی و اقبال من ترا پیش من فرستاد و جواب
 من گوید که لغص و محبس احوال من مکن خبر بقدر طالع و بختی خود یعنی این که
 مرا لغص نموده سکندر گمان برده و می گوئی که اسکندر بدست من افتاده است و آن
 طالع و بختی که است که سکندر در دم نوافند و سکندر محبوس است و من جوے آب
 منتهی است سایه بر آفتاب و مرا چون می درخشا که یابی چون پاسباشی پس
 چون یعنی چگونه و دل خود ز بد عهدی آزاد کن و زین خوب تر شاه را یاد کن
 و محمد در نجابتی زار و دوست که خبری در خاطر خود قرار دهند و چون اطلاق بادشاه
 بر کترین تو کرش و او ب سبب لهذا لفظ بد عهدی گفته و معنی مصرع دوم ظاهر است
 و سکندر چه گوئی چنین بکس است که حال نیام خود خود پس است و بدرگاه او پیش
 از آن است مرد و که او را قدم رنجیده است کرد و در باره نوشابه هوش مند
 ز نوشین لب خویش بکشاد بند و کزین پیش بر دل فریبی بهاشش و بنار استی یک
 رگی بی بهاشش و بکسر کا بے کسی که همراه شخص دیگر در دو اندن آب هم کا ب
 باشد و بیکرگی امان است پس با کذب و دروغ پنهان کردن خود زیاده ترین همراه
 بهاشش و سینه بنا در درین داورے که مید است ناست بنام آورے و پیامت
 بزرگ است و نامت بزرگ و نهفته مکن شبیه در جرم کرگ و فرستاده است آن دسترس
 که با ما به تندی برادر نفس و نه جبارے خویش را کم کند و در پیش من پشت را
 هم کند و جبارے یاسه مقدری عظمت و کبر و شان و در آید به تندی و خونخواری
 بختی که را باشد این یارگی و یارگی یاسه تختانی یعنی تو زانما و جز نیم نشانها
 پوشیده است و کز دراز پوشیده آید بدست و جواشش چنین داد شاه دلیر

که نایز رو باه پیغام شیر به اگر من چشم تو نام آورم به سکندر نیم ز پیام آورم به مرا
 با پیام بزرگان چه کار به تصرف نیاید درین پرده بار به یعنی مرا در پیام بزرگان چه
 کار و تصرف بود که آن را بنوعی دیگر عرض دارم زیرا که در پرده پیام بزرگان تصرف
 را با نیست به و اگر تنه یی زیر پیغام هست به تو دانی کس که این نقش بست به
 یعنی اگر پیغام من تندست نه بن جاک موافقه نسبت موافقه آن با سکندر خواهد بود
 به اگر در میان ویراندم به نه از رویه از ترس شیر آدم به کفط میانه نمی یعنی توسط
 و پیغام رسائی در اینجا مناسب است به و از این خیالان درسم کیان به پیام آوران
 این انداز زبان به چون پیغام شمر بر تو کردم پدید به فرن پرده نقل را بر کلید به
 پرده نقل بر کلید زدن کنایه است از کار و از گونه کردن و مخالفت عقل عمل آوردن
 به کلید بر تیره زند نه پرده بر کلید یعنی چون پیغام شاه بر تو ظاهر کردم مرا با دشاه
 تصور کن و بخلاف فعل راه مرو به جوابی بفراست گفتن بر از به که تاره نور دم سو
 خانه باز به بر از مرد از غم نیست به بر آشفت نوشابه زان شیر دل به که پوشید
 خورشید را زیر گل به خورشید را به گل نهفتن انکار چیز بدی کردن است
 به محابار ناکرد و نشد گرم خیز زبان کرد بر پاش شایسته به فتحا با با غم ناک داشتند
 در اصل محابات بود فارسیان تار اخذ کرده اند به که با من چه سود است
 پوشیدن به بگل روی خورشید پوشیدن است به بفرمود کار و کثیره دوران به حریر درو
 بیکر خسران به یک گوشه شقه زان حریر به بدوداد کاین نقش بر دست گیر به
 به بین تانسان رخ کیست رین به درین کارگاه از پچ چیت رین به اگر بیکر دست
 چندین مکوش به بابر و سه خویش آسمان را میکوش به چون ابرو بالا چه چشم است
 و آسمان بطرف بالایش آسمان را بابر و پوشیدن کنایه باشد از پوشیدن امر
 ظاهرا هر بامر سل به و اگر نیست بگذر که رستی زخم به جوابی به خدایه نیم به سکندر بفراوان او
 ساز کرد و حریر پوشیده ز نیم باز کرد و ساز کرد و سه موافقت نمود به بعینه در صورت
 خویش دید و ولایت بدست بداندیش دید به ستیزه دران کار نامه مواب به

فروماندگیاری از جواب + بر سید و شد رنگ رویش چو گاه + بدار اے خود بر خود را
 پناه + چو دست نوحه کانه نند شیر + هر اسان شد از تنی آمد بریر + از تنی
 بریر آمد یعنی از درشتی در گذشت + بدو گفت کاشی خسر و کامگار + بایستی بازی آرد
 چنین روزگار + بیدیش صبر را پیش دان + همین خانه را خانه خویش دان + تر این
 کنیزی پرستنده + هم اینجا و آنجا یک بنده + هم بگویش تو زان نمودم گشت + که تاش
 تن بر تو گرد و دست + اگر چیز زن نیرستیم + ز حال جهان خبر نیستیم + بنیم شیر زن اگر توانی
 شیر مرد + چه داده چیز شیر وقت بند + چو بر خوشم از خوشم چون تیغ تیغ + در آب
 آتش آئینم از برق تیغ + کف لکاه شیران در آرم بدار + ز پیله بندگان زدم چراغ + ز
 هم کش سوک پیکار خویش + که نته فرمان با گرفتار خویش + که رفته یعنی طعنه و سرزنش
 و گرفتار جبارت است از محکوم و منقاد + و مننه خارتاد در پیشت بخار + در مانده شود با شوق
 رستگار + خار نهادن مجوز اید اے کسی شدن + تو آنکه که بر من شوی دستیاب +
 زن میوه را داده باشی جواب + یعنی اگر تو بر من غالب شوی زن میوه را جواب
 داده باشی و آن موجب امانت است + من ابر بر تو چیم بهنگام کین + شوم قائم انداز
 روئے زمین + یعنی اگر من بر تو غالب آیدم قائم انداز روئے زمین خواهم بود و آن موجب
 تفاوین خواهد بود + درین هم خبر دی چو رده و گد + تو سر کو چک آری و من سر بزرگ +
 یعنی درین جنگ که من با تو کنم موجب سبکی تو و باعث توقیر و تعظیم من است + چنین
 آید است از یقیان پیر + که بایست نادانست گشتی گیر + برادر از قییب کار آگاه
 است و قیدیری بر اے کمال تجربه کاری است و نادانست عبارت است از
 نادانست یعنی کسیکه از فنون گشتی و اهن باشد یا گشتی گرفتن مناسب نیست +
 که بر جود آن که تو جزئی کند + بگوشت بجان تا ترا بفکند + کاف سر مصرع صدر بیت تعلیلیه است
 + تم گر چه هست از یقیان شیر + دم نیست غافل ز شاهان دیر + در هند و تان بایا بان + و
 ایران زمین ما با همایه بوم + لفظ بایا بان بایه موده یعنی دشت و بایا بان بایه
 موده دایه فارسی یعنی غنای هر دو معنی می تواند شد و دوم بهتر است زیرا چسب

در این خط نیز از این کلام

مفاله با قصله بوم درست می شود و مرد از اقصای امتناست ز رعیت و آبادی است پس
 در مصرعه دوم ترقی باشد از مصرعه اول و چون برود داخل ایران است چنین گفته +
 فرستاده ام سوخته کشوری + فراست شناسی و صورت گری + بدان نازشایان تعلیم گیر
 از بد صورتی هر کسی بر حریر نگارنده صورت هر دیار + سر انجام نزدن آرد و نگار + چو
 آرند صورت به نزدیک سن + در ونگر در است باریک سن + نشان خود هم آن نقش
 در دل ثبت + ز هر کس که این رازوار در پشت + یعنی نشان آن تصویر از هر کس بپرسم
 که این تصویر صورت کدام پادشاه است + چه گویند نقش دمان پادشاه است + پذیرم که آن
 نقش نقشه است + است + یعنی هرگاه مردمان واقعت کار گواهی دهند آنگاه یقین پذیرم
 که آن تصویر درست است + پس از ناخن یا سکه تا فزنی سر + بکارم بهر صورتی بر نظر + ز هر
 سالی خورده و هر تازه + بگیرم بقدر و سکه اندازه + بدو نیک هر صورتی از قیاس +
 شناسم که هستم فراست شناس + مرد از فراست شناس عالم علم فراست است
 یا قیاسه شناس باشد + شب و روز بی چاره سازی نیم + درین پرده تا خود بازی نیم +
 تر از دست همت روان می گفتم + ساسانی خسروان می گفتم + یعنی اوقات خود چون نان
 یابو و تعب نمی گذارم بلکه در تیر و شکست بسیر می برم و از ترزوی همت خود آستان خفت و در نیم
 قدر پادشایان زمان می گفتم و خان آرزو گفته که روان اینجا یعنی جان است یعنی جان خود را
 تر از دی همت و قصد می نمایم که نشانان را بنجم و چون می بنجم در دل خود هزار سنگی و دوزنی
 می یابم و چون بسکندر خفت عقل بسبب در آمدن در خانه بیگانه بود درین بیت اشارت
 گویند بدان نموده + ز هر نقش کان یا فتم در پرند + خیال تو آمد مرد دل پسند + که تا جان بهر
 آشنائی دهد + بر آرزو خسرو گواهی دهد + مرد از آرزو هم شوکت است و فاعل و در جان و
 کاف صدمت تعلیلیه + چو گفت این سخن با سکندر دلیر + ز تخت گران مایه آمد نیز + فرو
 ماندند اندرین دستگاه + که یک تخت را بر تابد و شاه + مرد از دستگاه تخت است
 و در بعضی نسخ بجای بر تابد بر نشاید نیز یافته شده + یعنی دوشاه است شرح را +
 که بر هر دلی رکن درج را + یعنی حال پادشاه شریک را ملاحظه نمی کنی که هر کسی را

هر کسی با فکر و تدبیر آرد و آن بنا بر بودن در دیا و شاه است و بری چهره چون از تخت خوش
 فرو داد و خدمت آورد پیش و عروسانه بر کسی نشست و شهنشاه را گشت آیین
 پرست و در بعضی نسخ یا باین پرست بعضی خادم دیده شده و شته از شرم آن ماهی
 چون نهنگ و چوز را نه از رنگ می شد بزرگ و قحان آرزو گفته که نه از قه جانور
 است که از طرف مصر آید و بفارسی آن را اشتراک و در پلنگ گویند چه گردش بیشتر و شمش
 بگا و درنگش به پلنگ مانند بود و چون که رنگ مختلف دارد و بنا بر آن تشبیه در رنگ بزرگ
 بدان واقع شده و بدل گفت کاین کاروان گزین است و بفرهنگ مردی دلش
 روشن است و گر بجه اگر چه و زنی کاینچنین کردنی نماند و فرشته بر دافریا کند و
 قحان آرزو گفته که کردنی بفتح کاف نازی یعنی حمل نالیست است نه کردنی بضم کاف
 فارسی یعنی پهلوانی زیرا چه هنوز از پهلوانی ندیده و آفری در مصره دوم بخندت نون
 است یعنی تخمین و بی زن نباید که باشد دلیر و که محکم بود کینه مادک شیر و زنان را
 تر از و بود سنگ زن و بود سنگ مردان تر از و شکن و سنگ زن یعنی تر از دست
 که یک سر آن کم وزن باشد یعنی تر از و زنان چنان می باشد که یک پله او کم وزن
 است و آن اشارت است از نیکه دران عدل و راستی نیست و سنگ مردان تر از و شکن
 می باشد یعنی مردان در تر از و کسی نمی توانند بخند که کسی ایشان را تواند وزن کرد و آن کجاست
 فهمید و دریافت است که گران وزن و بسیار سنگین است و وزن آن به که در پرده پنهان
 بود و که آهنگ بی پرده افغان بود و پروک اول یعنی معروف که حجاب باشد و پرده
 تانی مقام سرود و اگر نیک بودی سر انجام زن و زنان را فرزن نام بودی نه زن و
 چه خوش گفت جمشید با رای زن و که یا پرده یا گویه جای زن و مشهور زن این که زن
 پارساست و که خلیفه به گر چه در دشمناست و تقریر آنکه پارسائی زن این توان
 بود و زحافت در نباید گذشت چه با عتقاد دشمنانی در و خرا ایله توان کرد و دیگر باره
 گفت این چه کم بود گیت و شفاعت درین پرده یهودی است و کم بودگی بمعنی
 نادانی یعنی اسکندر باز و در دل خود گفت که این چه نادانی است که بخود راه می دهم

و درین مقام شفاعت و عذرخواهی بعمل آوردن یهودی است و تلخی در اندیشه را نوش
 ده و در افتاده تن را نوش ده و تلخی در انجام داد از سکاره زمانه و در افتاده تن
 مرکب چیزی که از حوادث بحسب تقدیر واقع شود یعنی در کمر دامت زمانه که عارض شود
 اندیشه را نوش بهتر است یعنی استقلال و تقاضاست در چنین مقام اولی است و بجای
 چنین و بجز هر زبان که زیباست است و شیرین زبان و کمرت زمین کینه دریا فتنه
 بجز سریرین چه دریا فتنی و یعنی چنین حالت بجای دیگر اگر می بودی البته سرست
 بریده می شند و از اینجا اگر بر کشم بار خویش و نگه دارم اندازه کار خویش و در بعضی
 بجای لفظ جاهاه واقع شده و مراد از آن مقام نوشا به است که نرعم سکندر جای خطرناک
 بود و بنوشم و گر رخ چو یگانگان و نگیم ره و رسم دیوانگان و یعنی بار دیگر تبدیل بسای
 نگیم و خود را بچو قاصدان و انعام و بجای نروم چو این طور راه و رسم دیوانگان است
 نه طرز عقلا و دل بسته را بر کشایم ز بند و گره برگه چون تو هم فکند و یعنی در بلا افتاده
 غمناک چو باشم و گره برگه یعنی اندیشه بر اندیشه چرا کنم و چو در طاس خسته
 افتاده مور و راننده را چاره باید نه زور و نور در طاس افتاده بر نمی آید زیرا که
 پاس او در طاس بسبب صفا بند نمی شود که بر آید و غرض آنست که درین مقام تدبیر
 بکار آید و از ترس شستن پیچ نکشاید و شکبائی آرم درین رنج و تاب و خیالی است
 گوی که بنیم خواب و یعنی این واقعه را چنان نیدارم که گویا خیال در خواب می بینم
 یعنی اضطراب سازم حکایت بطریق تمثیل شنیدم رس بسته سوی دار و
 بر و نازکی رفت چون نو بهار و پندار کشیدن در ولایت چنان است که چوبه
 خمدار بر پا کرده آدمی را رسن بخلق بسته می کشند درین صورت رس بسته میای رسن
 خواهد بود از قبیل من قتل قتیلا فله سلبه یا آنکه مراد از رس بسته همان بسته باشد که
 گناهکاران را بیدان بسته سوی دار بزند و مسمره دوم حال است از رس بسته و پندار
 از مهران بانی که خرم چرانی و غم اندکی و چنین داد با سخ که عمر این قدر به نعم بر دوش چو
 تو هم بسر و درین بود کای ز درگاهش داد و از آن تیرگی در شتابش داد و بسا نقل کان

نیایی کلید به کشاينده ناکه آيد پديد به ازين درسي گفت باخوشتين به هم آخر تسليم در
 درون به تهنين چونما کند ترک ساز به برود و يوز دوست گردد دراز به تهنين لقب رستم
 آن مرکب است از تهنين و لا و در ذيرک و تن يعني جسته و مرد درين بيت بيان از رستم کند
 است بر غلط خود و نوعي اشارت بحکایت رستم است که نه برای استخلاص کیکاؤس
 زفته و بدست ديوسفید گرفتار گشته به معنی چوبه پرده گوید سرود به زند خنده بر بانگ
 او بانگ سرود به معنی معنی که سرود مخالف مقام نواز و آواز و در بانگ او خند و موجب
 فصح و رسوائی شود به چوخته نش را بايد گوش به نشانند اشش طير کی راز خوش به
 شکيبندگی و در مان خوش به تسليم دولت سر افکند شش به معنی آخر کار
 جز از صبر و شکیبائی چاره ند است و خود را بدست و آقايان خود سپرد و در کبرسته نوشتا به
 چون چاکران به بفرمود با آن يري بکيران به زهر گونه آرايش خوان کنند به سيم خوشها به
 الوان کنند به کنيز اشش چون صبح برخاستند به ملوکانه خوانی بر آراستند به نسا و نر
 نری ز غایت برون به زهر خيسته چخته چندگون به يقينه از هر طعام چندگون طعام بختر بر خوان
 نهادند شگلا يلا و چند قسم و نايه چند قسم و کباب چند قسم و برين قياس هر چيز به
 رفاق تنگ گرده گرو روی به زگر و سر پرده ماگر و کوس به تر حاقی بالضم و گرده
 بکسر کات فارسي هر دو نوعي است از نان به همان فرصه شکر آيخته به چو کنجد بران
 گرد ما ريخته به فرصه کنایت است از فرصه ها به سوه مثل بادام و چار مغز و غيره
 که تراشیده و با شکر آيخته برگردان به نان بجای کنجد ريخته باشته اند به آبا به
 نوشين جنبه سرشت به خبر دارد از خورد ما به شست به آبا به معنی اشش و با مختلف
 است يعني نان خورشش خوب دلپذير بود که ذائقه آن از لذت بهشت خبر مي داد
 به زبس کو هر گاه به چوکوه به شده در زمين گاه و ماهي ستوه به کوه به با فتح
 گوشت بلند که برشت گاه و باشد و انجام از پشته است يعني بسبب پشته که از بسا رسه
 گوشت گاه و ماهي چون کوه شده بود و در زمين گاه و ماهي از باران عاجز شده بودند
 به زمرغ و به ردي رنگين بساط به بر آورده بر مرغ دار از نشاط به در مصرعه دوم نسخ

تفاوت است و در بعضی بر آرد از مرغ و ماهی نشا طیه و در بعضی بر آرد و بر مرغ خواران
 نشا طیه و در بعضی چنانکه مذکور است و آن گشته و بر بر آرد و آن گشاید از پیریدن است یعنی
 از پس مرغ در که رسته خوان چیدن سوره مانند مرغ از غایت شادی از جاسه خودی پرید
 و استعمال پیریدن در مقام نهایت خوشی کنند و مخصوص شرابی و جاهل غریب و زباده ام و
 بسته بر آرد و مرغ و مخصوص بر وزن معمولی مرغ با سر که پر در ده و در دار الاغاضل و
 تنجیب اللغات بالغ مرغ که از ادویه گرم چون کرفس و سداب پر کرده و در که پر در ده و
 ماهی که از گوشت کبوتر پخته و جو به مرغ با سر که پرند و باضم نیز آمده و سمرانی یعنی خشک
 متاثر از اری یعنی این قسم طعام و رخانه ساخته بود وند با حقیقت تمام نه در بازار که خوب
 نباشد و نیز صاف پالوده عطر ساسه و بسیار مغز پالوده کاه بجای و عطر ساسه
 به عطر پالوده است و پالوده اول معروف و پالوده دوم یعنی که خسته و مغز پالوده
 بر در مرغ بود و ضعیف است و در روزیه شکاف و علو است و تراب و تنگ آمده
 تمام است و شکر و گلابی و شکر با خورنده در شکاف برده از روزیه و علو است و مذکور
 فقا ع گلابی و گل شکر سی و طبرزد فشان از دم غیری به فشان از زده گفته که فقلع باضم
 کشیده و عیاب و به نشدید و شکر از شراب و بعضی از ابل غشت گویند فقا ع شرابی است
 که از غای سازند و از زده گویند و چون جای مسکرات شود و مراد از آن شربت خواهر بود
 و به از گلابی قید کرده و فشان طبرزد آورده یعنی شربت با گلابی و گل شکر سی و طبرزد
 از طبرزد فشان از دم گل نیز فشان است و به جد از پی سر و بخت و بسیار
 زرا فکند و بالای شکاف نهاد و کی خوان خوشه پیراب و بر و چار کاسه ز بلوز ناب و به
 از زده و دیگر از عمل پیر و شوم پیر یا قوت و یارم ز در ده دلی بود سر پیش بالای شان و به که
 تا سر نو شایه مانند زمان و چویر مایه و سر شایه در زده و مان بز خوش راه بکشد و باز به کند
 چو سر پیش شان کرد و باز به به بیند که سنگی است و در خوان فراز به این شعر احوالی است و معنی
 ظاهر به نبشته گفت نوشابه بکشی دست و بخور زین خوشها که در پیش هست و به نوشابه نبشته
 گفت کاسی ساده دل و نوا که فرزند نمانی محل و درین سخن یا قوت خوان درم

همه سنگ شد سنگ را چون خورم و چگونه خوردمی سنگ را طبیعت کجا خواهد این
 رنگ را یعنی سنگ خوردن آدمی را محال است و این رنگ ظاهر سنگ را چه کاری آید
 و طعنه بیاور که خوردن توان و بدبختی برو دست برون توان و بخندید و شایه در دست
 شاه و که چون سنگ را در گلو نیست راه و پیر از بی سنگ نماند خوردنی بد کسی داور پیر است
 ناگردنی و بخیر چه باید سرفراختن و که که توان از و طعمه سافتن و اسی متاخریت بخیر
 که لیاقت غذا نیست ندارد و چو است و چو نا خوردنی آمد این سفله سنگ و در سنگ گاه
 چه بازیم جنگ و در اکثر نسخ آیم و افسه است و آن غلط است صحیح بازیم است یعنی دراز کنیم و
 درین ره که در سنگ نماند و پیر سنگ پیر سنگ باید نهاد و تا به خفقت نیاید است بصیرت
 نفی از آمدن یعنی این راه که سنگ پیر سنگ شود یعنی سنگ قبر را از زندگانی سدر و می شود و
 احکام این عالم جدای گردد و سنگ بر سنگ نه اول و در این جای است یعنی آرایش خوردن
 به مناسب است به کسانی که این سنگ برداشته و بخوردند چون سنگ بگذشتند
 تو نیز از مردم سنگ آزمای و به سیه سنگ شود تا بمانی بجای و سنگ آزمای که سنگ
 را خیره کرده باشد اگر خیره بخوردن خیره نموده پس گنایه از خوردن سنگ خواهد بود و
 بیفاره آن زن ننگ گوشت و زنا خورده خوان کردن دست شود و به نر شایه گفت است
 نشه با توان و به از شیر مردان بهوش و توان بخن خوب گفتی که جوهر پرست و نر گوهر
 بجز سنگ ناردید است و دیگر که آنکه این نکته بودی درست و که گوینده جوهر پرستی
 نخست و مرا گوید گوهر بر کلاه و نر گوهر نباید حتی تاج شاه و تراکاسه و خوان
 پیر از گوهر پرست و ملامت بیان تا اگر در خور است و یعنی من اگر گوهر پرست بر آرایش بر
 کلاه می پوشم آن لازم است مرشایان را و توان قدر جوهر انداخته که خوان و کاسه
 پر داری پس خود نگر که مستحق ملامت کیست و چه باید بخوان جوهر انداختن و مرا جوهر
 اندازی آموختن و باسه موده و لفظ بخوان یعنی مقدار و داند از و نردن خاک
 در دیده جوهر پرست و همه خاتریا قوت اسکندری و مراد از یا قوت اسکندر است
 یا قوت لائق یا دشایان عظیم مثل اسکندر است یعنی خاک در چشم جوهر شناسان کردن

در حالیکه خود تمام خانه از یاقوت اسکندری پردازی مناسب نیست و مقصود ازین ایاست
 الزام نوشتار است و لیکن چو می بینم از رای خویش به تنهایی نوبت بر جای خویش +
 حاصل این نیست آنست که این جواب الزامی بود و در واقع حرف تو معقول است + هزار
 آفرین بر زن خوب را می + که ما را می روی خود در نهامی + زبند تو ای بانو پیش بین + نرم
 سکه زر چو زر بر زمین + نرم اینجا یعنی نرم است و چون این کار را بر خود لازم کرده بجای
 صیقلی دست قبل صیقلی ماضی آورده که گویا این کار اگر دم و بزم زین زدن کنایه است
 ازین اعتبار کردن و مردار از سکه زر سلطنت و فرمان رسانی است یعنی بادشاهی را مثل زر
 بر زمین نرم و از نظر فلکندم یعنی هر دو از نظر من افتادند + چو نوشتار به آن آفرین کرد و گوش +
 زمین را ز لبت کرد یاقوت پوش + یعنی با اعتبار سحرخی لبت که بر زمین سود زمین را یاقوت پوش
 کرد و این بهتر است از نوشتن بنون + بفرمود کارند خوانهای خورد + همان نقلد آنها سے
 نا دیده کرد + نقلد آنها می نا دیده گرد و دوشی در و یکی آنکه از صفا گردی بر آنها
 بنقشاده دوم آنکه کسی گرد آنها ندیده و این کنایت است از کمال کیبایی + نخست از
 همه چاشنیها گرفت + در آن جای مانه خسر و سنگفت + غرض از چاشنی گرفتن نوشتار به
 از آن طعام دو چیز است یکی آنکه لذت طعام اول خود دریا بد که موافق ذائقه بادشاهان است
 یا نه دوم آنکه تا سکندر بداند که در آن طعام زهری نه انداخته اند + زهر است نیا سود خند که
 شاه + ز خوردن نیا سود و شد و شد سوی راه + بویقت شدن کرد با شاه حمد + که
 نار و باز از نوشتار به جمد + بفرمود شته تا وثیقت نیست + بد و دوشد سوے نرم
 بهشت + سکندر چو زان شهر شد باز جای + فریب از خلک دید فتح از خدا سے +
 یعنی سکندر که از شهر نوشتار به پنجه گاه خود آمد و نیست که چرخ فریب عیب بکار برده بود مگر
 فضل حق شامل حال بود که نجات حاصل شد + بدان رستگاری که بودش هر اس +
 بر مانده را که دصده سپاس + شب از روز خشنده چون گوے برد + چراغی بفر وخت
 وشمع بر د + آفر وخت زجا لازم است + بتاوان آن گوی زرین سپهر + بسا گوی
 سیمان که بنود چهر + بعضی گفته اند که زرین سپهر صفت گوی است ای گوئی که سپهرش

طه ای کل درنده و شکم کرده و سر ازین داد و ستد نیا سود خند و نیا سود خند

یعنی از بسکه نوبتهای گوناگون نگار که مخصوص بسلاطین است بسبب کثرت سلاطین در لشکر که
بود و پادشاه معلوم نمی شد به نشان چیست آمدید درگاه شاه به سر نوبت دید بر اوج ماه
زده بارگاه به برشم فلتاب به ستونش ز زرخش از سیم ناب به فرو آمد از بارگاه
بارخواست به زمین بوس شاه همانند از خواست به رقیبان بارش نشاندند بار
در آمد خوبت که شهر یار به یار اول یعنی درگاه دیار دوم یعنی دحل به سران جهان دیده
در پیشگاه به سرافکنده در سایه یک کلاه به سرافکنده سناکت و طبع سائیه یک
کلاه اشارت به خوشنویس بادشاهی است به مکر در مکر تاجداران دهر به پیش
جهان به غیر وزیر به مکر در مکر متصل با یکدیگر به چنان که رئیس رونق نور تاب به
شده هر روز بنشیند زهره آب به همه گشته بالفتش دیوار حقیقت به نیار به
چندش نیارای گفت به حقیقت نقش دیوار گشتن کنایه است از خیران شدن به
عروس حساری چه دید آن حضار به بلزید زان در که تکیا به تکیا از نو گفته که تکیا را
اگر چه علامه ارباب نیست یعنی شخصی یا جانی که هر کس را بخود باز ندید یا بار در آن بود و در آن
لیکن می تواند شد که بار و در نجا یعنی در دانه است و تنگی در دانه کنایه است از کثرت
مردم از جهت آمد و رفت که راه تنگ سازند به زمین بوس داد آفرین بر گرفت به
درومانده آن شیر مردان گفت به فرمود خسرو که از زتاب به یکی کسی آرند چون
آفتاب به عروس جهان را نشانند از برش به عروسان دیگر فراز سرش به پیر سید
و پس مهر بانی نمود به دوران آمدن شادمانی نمود به شیننده را چون دل آید بجای به
اشارت چنان رفت بار بهما به عروا از رهنما کسی است که نوشایه را در خیمه
پادشاه آورد و او را بید و نمود و بخت گویند که عروا از آن فرست لیکن اطلاق آن
بر وزیر ریده نشده به که سالار خوان خورد خوان آورد به خورشهای خوش دربان
آورد به عروا از سالار خوان بجا دل و جاشنی گیرست و از خورد خوان آن
خوان طعام به خستین ز جلاب نوشین شربت به زمین شسته چون حوض ماس
بهشت به جلاب یعنی شربت به یکی حوض دانه حوض نوشین گلاب به

و خسر که شیرین ندیده بخواب و چون جوی شیرین و حوض لبستی شیرین که نام مشرقه
 خسر است در دین چنین فرمود و مرد از حوض نوشین گلاب جوخی است که شیرین است
 مزوج گلاب تر باشد نه انداختن آنکی بیدریغ و گرانیده شد که در عین بیخ و نه مرد از
 اگر و عین غنچه بوده است که داخل المعمه کرده بود و در چون نهادن حرکتی پیدا شد و حرکت
 موجب گردانیدن است پس مبالغه کرده می فرماید که ازین حرکت گرد عین بابر رسید است
 بسیار بلند شد و زهر قیحه کاید اندر شمار و فرد قیحه کوای از هر کنار و بخت بسیار
 نیست تعبیر کبوه کرده و حریر رفاق دو پروزی و چو کتاب تابنده از روشنی و
 رفاق تنگ و دو پروزی و آنچه دوباره سیده آنرا از پروزی گزارده باشد و
 همان کرده نرم چون لیفت خرد و گز و خیمه شد گرد کرده نیزه انجام از لیفت خرد
 از شیم نرم است و ابامای الوان ز صعد گرفته پیش و بخورهای زیرین نهادند پیش و
 همان را یکی خورد الوان نمود و کز خوردی بران خوان نمود و چو خوردند چند آنکه آمد
 بسند و ز جام و صراحی کشا و ندیدند و بکشد بیای موعده یعنی کافی یعنی آنچه کافی باشد
 برای دفع ناشتا می ناب خوردند تا نیمه روزی در قرابند آتش فروز و می ناب
 خوردند جمله است و نیمه روز شعلی است بصره دوم و در جفت با برای علت است و نیمه روز
 عبارت از نصف النهار و چو در صراع دوم برای تبیه یعنی شراب خوردند تا آنکه
 نصف النهار باشد شراب در فلک آتش افزونی کرد ای گرم شد و غرض آنست که شرب
 با گرم گاه روز که نصف النهار باشد خوردند و از آن بار و قوت نمودند و نشاط ابروی
 می پرستان کشاد و ز نیروی می روی سنان کشاد و نشاط در صرعه اول تعدی و
 فاعل آن نشاط و کشاد و ثانی فعل لازم و فاعلش روی و مرد از کشاد و ثانی روی
 منبسط شدن روی است و پری بیکرانی بدان و لیری و شمعند تا شب بر شکر و
 خوشب خواست که نرم نپاه آورد و نقش سر سوب خواب گاه آورد و تمر از غم بر می
 میش است بسبب بیداری و کلال و لال و نقش بخت طبعیت و بان بستان گفت
 سالار و هر که که مشب نباید شدن سوی شهر و چنان است فرمان که فردا بگاه و

بر آریم نرسه ز ماهی بماه به رسم فریدون قاین کی به ستاییم و ادلی از ردومی به نگو چون
 بر افروزد آتش ز جام به شود کار باخته زان خون خام به کار باخته بشود ای پیش ما
 تمام و کامل گردد از خوردن شراب به زمانی ز مثل زمین بگذریم به بحر جان پرورده جان
 پروریم به قر جان پرورده اشارت بشرب سمرخ به فروزنده گردیم چون گل بکیم به
 بدان کوزه از گل بر آریم به کشیده افروختن خود دست بگل یعنی افروخته چو گل شویم
 بسبب می و آن کوزه که کوزه شراب است گل را محل سازیم پس در شراب دم ترسته
 باشد و هر دو جا گل بضم کاف فارسی بود و این بیت با سبب گذشتن زیر حرف مکرر داخل
 است و بیت سوم گذشتن به زمین را از جرعه منبر کنیم به سر شوی شادی گل ترکیم به
 شادی را در اینجا مشوقه قرار داده برای سر شوی او گل آفریده سر شوی در جایست
 سر شستن است و گل سر شوی کلی است که در ولایت برای شستن سر سازند و از آن خوشبو
 کنند پس مراد از این بیت است که زمین را بجرعه خوشبوی شراب بر ما و گذشتگان منبر و
 معطر سازیم و از آن زمین و خاک ترشده برای شستن سر مشوقه شادی گل ترکیم به پیرزادگان
 بوسه دادند خاک به پیر و از هم شاد و هم شرمناک به فروزنده نو شایه در نرم شایه و
 فرزندان تر از زهره در صبح گاه به قرین بیت نرم اسکندر را بصبح و نو شایه را بزمیره شبیه
 داده به پوشش ز یور غیرین ساز کرده به سمر ناهه مشک را باز کرده به درین بیت شب را
 به مشوقه خبرین پوشش تعبیر کرده و سمر ناهه مشک باز کردن باعتبار سیاه است
 شب و خوشبوی آن شب به سمر از زلف مشکین آن دلگشان به کند ی بر آریست
 غیر نشان به سه و شتری را مشکین کند به فرو و آوری از سیر بلند به شب بخش بود
 آن شب و لغوازه پری پیکران چون پری جلوه ساز به مگر کان شبی بر فروزند لعل به
 در آتش نندازی شاه لعل به درین بیت بعضی بر فروزند بصیغه ماضی از فروزیدن و
 نهاد بصیغه ماضی از نهادن آورده و لعل را به شب چراغ گفته اند و حاصلش
 آنکه آن شب و لغوازه بخش بود که پری پیکران مشوقان در لباسهای متلون
 مانند پری بنظر اسکندر جلوه می کردند و این جلوه چنان بود که گویا آتشی را لعل

و نوزدهم چندی که تباری از صیغه جهان نام غم ترا کشیده بود اسکندر بخت خویش
 شست و تنها مان دیگر دخت او سرافکنده شستند و نوازندگان از می در و جام
 برآوردند و دست بکس تمام و نوازندگان مراد از ساقی و غنی و دوست یعنی سرسند
 و سنان و پس که صراحی و پیاده و انواع خطریات و میوه و سازهای غنایا باشد می و نوش
 و نوشای چون شکر و معرسان بگردش کرد و بگردان غلی اسکندر خیل قوس و نکر و تفتانی
 بچندین عروس و یکی آنکه خود بود برین کار و دیگر در حرم کرد توان شکار و یعنی نطفه
 گردن سکندر بدو جهت بود اول خود برین کار بود پس برین بیگانه نظر بشوید نکرده
 درم آنکه در حرم کعبه شکار کردن روا نیست و یکا یک همه شکر از شرم او و نگشتند
 یکا یک از درم او و یکا یک بمعنی یک یک است یعنی همه لشکر بسبب شرم اسکندر
 مقدار یک ذره از جاده پاس آرم او بجا و ذره نمودند و آرم اینجا بمعنی شوکت و
 عظمت است و هو اسر و در خگاه خورشید گرم و زمین خشک و بالین چشید نرم
 خرگاه خورشید عبارت از مکان سکندر باشد و زمین خشک با اعتبار بناریدن
 باران بود و بالین تمشید اشارت به سندن اسکندر حاصل آنکه هوای باعث برستان
 سرد و خرگاه اسکندر که سردی را در آن مدخلی بود گرم و زمین خشک و بالین سکندر
 نرم بود و برون رفت از چاه و لواتاب و بهای گرفتن سوسه حوض آب و
 مراد از چاه و لواتاب و لوست و از حوض آب برج حوت بنا شد ماهی یعنی
 آفتاب از چاه و لواتاب حوت رسیده بود و درم بر درم کیسه کوه و شیخ و اگر بستر
 چون پشت ماهی زرخ و اگر کوه و شیخ بود و عطف بود درین صورت شیخ مخفف شاخ
 باشد یا شیخ بمعنی زمین سخت بود و اگر کوه شیخ ب و او عطف بود پس بمعنی سخت
 خواهد بود یعنی کوه و زمین سخت از کثرت برت مانند پشت ماهی بصورت فلس بسته
 شده بود و میوه و فرو گیر چون چشم گرگ و شده کار گرگینه و وزان بزرگ و
 و اسم اول یعنی آتش از دزی که بهیئت کله آدمی بسازند و آب در آن پکنند
 و در کنار اندک آتش نهند پس از سوراخها میانی آن بخاری با آتش رسد و آتش فروخته

گرد و آن از مختصات جالینوس است و دوم یعنی دم آنگران که بآن آتش افروزند
 و سوم یعنی سرما و باد و آب بهمن و نیمه باشد و زردخان آرزو معنی سوم چسبان یعنی
 شدت باد و سرما دم آدم را فرو می گرفت چنانکه از دیدن چشم گرگ سمیت زده و دم
 گرفته می شود و حق آنکه هر گاه یعنی در اینجا مناسب است یعنی شدت و برودت سرما باین
 حد بود که دمه بآن آتش افروزی دم خود را فرو گرفته بود و کارگر گینه دوزی با آنکه پیشتر
 اندل بود شرافت و غرور بهرسانیده بود و سرین گوزن و کفل گاه گور و به پهلوسه شیران
 در آورده زور و یعنی سرین گوزن و کفل گور بر پهلوسه شیران زور می کردند یعنی بسبب
 شدت برف در پهلوسه شیران می خزیدند و در جو اسی اقیما زد و دست و دشمن نمودند
 کباب تر از آن آهوسه تر و نمک رخیه آب را بر جگر و آیین بیت و معنی در دیکه
 موافق قدما و آن آنکه کباب تر عبارتست از برف و آهوسه تر از ابر سفید و سیاه
 و نمک در جگر رخیه کتایه است از آذر کردن یعنی برنی که از ابر می بارید نمک
 در جگر آب می ریخت و باریدن ابر بر ریختن نمک مشابهت دارد و دوم موافق متاخرین
 و آن چنان است که کباب بسبب و هفت دوزی که از آن آهوساخته بودند بخند
 نرم بود که از رشک ملائمت آن در جگر آب نمک زده بود و باریدن ابر کا فور بارید
 سمن رسته از دست مانع چنانکه ابر کا فور بارید و بر سر که برف بار دینش شدت
 بارش برف نوعی بود که از نیمه چنانهم سمن پیدا شد یعنی برف بزرگ چنانهم شده
 صورت سمن پیدا نمود و بنفشه نکرده سر غنچه تیر و چو برگ بهار آسمان برف ریزد
 غنچه بنفشه وقت شکفتن سر تیر می شود یعنی بنفشه هم غنچه را سر تیر نکرده بود و چون
 آسمان اندر برگ بهاری برف ریزی می نمود و درخت گل از با و آبستنی و شکم
 کرده بر نیمه رستی و مراد از با و آبستنی باد می باشد که درخت بسبب آن بار دار
 شود لیکن هنوز وقت آوردن بار نیست بلکه وقت سیر و گل است اما بجزار میتوان گفت
 یعنی درخت از با و حمل شکم خود بر نیمه رستی کرده و دهن را کشاده لب آب گیر که
 آید لب بنهر را بوی شیر و آبگیر گوشت که آب باران در آن جمع شود یعنی هنوز دمان

آنگیز ازین کشاده بود وزیر برین یو دینار آن از سینه نور سینه بوی شیر نمی آمد یعنی اگر آنگیز
 دین می کشاد از لب سینه بوی شیر نمی آمد و بوی شیر آمدن کنایه از تازه متولد
 شدن است و بعضی دین کشودن عبارت از سوال کردن گفته اند و بوی شیر آمدن
 کنایه است از طفولیت و طفل حاجت کسی را روا نتواند کرد و بربل حوض سینه
 می رود و اگر نباشد از دیگر جا آورده برکنار آن می نشاند و حاصل آنکه حوض زینت
 وزیر بود از سینه مکیده زیرا که هنوز سینه طفل بود و هم روانی از طفل نمی تواند شد
 و بسا ببلبلان را دیده که بلبل و زناجرمان روی پوشیده گل و دهل دریدن کنایه از
 منع آواز کردن است و هر دو مصرعه علانده است در اول حال بلبل است و در دیگر
 احوال گل یعنی بسیار سابق بشکفتانیدن گلها ببلبلان را بشنودم آورد و حالا بر خلاف
 عمل نموده از آواز بازداشت و حال گل آنکه از زناجرمان باغ که ذراغ و زغن باشند با
 برت دبا و زغانی روی خود را پوشیده و شده ببلبل بلبل و بچو کبک در سه فیهقه
 در دین و ببلبله یعنی صراحی است و بعضی یعنی کوزه کوزه دار نوشته اند و زرخسار
 می خوارگان رنگ می و بهر گوشه گل بر آورد و خوشه یعنی رنگ می بسبب خوبی خسار
 می خوارگان از هر طرف گل عرق نجات بر آورد پس گلاب که هر طرف بنظر می آید
 گلاب نیست عرق نجات گلی است که بسبب خوبی زخار می خوارگان بر آمد و بعد از
 شب دوشین فرمود شاه و که آتش فروزند در بزم گاه و بر آید است از زینت و زور
 زیب و چو باغ ام مجلسی و فریب و در وقتش چون گل افروخته و گل از رشک آن
 گلستان سوخته و شده خاز آتش چو گل زربست و نه چون خاز زرشک آتش پرست
 زربگل نه روی که در میان گل بافتد و زربست شدن کنایه از قطع گردیدن و ارتفاع
 یافتن است و مراد از خار نیمه است چه اکثر درخت خاردار بکار نیمه آید و حاصل آنکه
 خار بسبب آتش چون گل زربست بود یعنی نیمه در آن بزم ارتفاع یافت بود از جهت
 آنکه در بکار رنگ صرف شده نه مثل نیمه زرشک آتش پرست که متضرر می گشت و چون
 نیمه را تخفیه می چات قرار داده نسبت ارتفاع و تضرر بد و درست باشند

و نفع و ضرر باعتبار آنکه چون در کار نیکی و بدی مرتکب گشته گو یا نفع و مضرت گشته پیشگیر
 زنگال آتش لاله زنگ به در افتاد چون عسل گوهر سنگ به زنگال بجان فارسی انگشت
 و مراد از سنگ سنگ نیک فارسی سیاه است عکس مراد بر تو یعنی آتش سبز زنگ در زنگال
 چنان بود که گو یا بر تو لعل و یا قوت بر سنگ سیاه افتاده به آتش بر آن خوشه مشک منج
 چو مار سیه بود در کان گنج به مراد از خوشه زنگال چسبیده است که مانند پسته ساخته بر آتش
 گذارند چنانکه در منقلها دیده می شود مراد از آتش سبب یعنی بر آتش توده
 انگشت مانند مار سیاهی است بر گنج به زیر حتمت داده به هر چو کس به سواد چشمت را
 بتاراج روس به پیر حتمت برای حمله مراد از پیر چو کس آتش افروز است و
 سواد و چشمت کنایه از زنگال بسیار است و بتاراج روس و او را در عبارت
 از زنگال در افروختن آن باشد به زهند و ستان آمده جز به بهر خو که
 ز و سوخته خسته به خان آرزو گوید که در بنجام مراد از جوزن زنگالی است که چون در آتش
 افتد آواز از آن بر آید و شعله را از آن منتشر گردد و می توان گفت
 که مراد از زهند و ستان و کان زنگال فروش باشد نه زنگال و جوزن
 بمعنی صاحب است و آن کنایه باشد از منقل افروز و جوزن عبارت از انداختن
 زنگال بود در منقل یعنی آتش افروز آن فصل صاحب بود که از دکان زنگال فروش آمده
 بهر چو که زدیته بهر ناگشتی که انداخت در منقل خرمن خرمن آتش افروخت به
 از خوار گشته بر جای خود به نرفته در و دو وقت در و دو وقت باضم آتش پرست
 و بنجام مراد از آتش افروز است و جای چو آتش دان و منقل و شعله عبارت است
 از در و یا خاکسری که اندک سیاهی داشته باشد یعنی آتش افروز بجای بخوار خواران
 گشته ای آتش افروخته و در وقت در و نرفته در و دو یعنی دو پدید آمده یا خاکسری
 مذکور بر آورده و بعضی گفته اند که مراد از زنگال ساز است که کار او هم آتش افروز
 است و آتش را در زمین دفن کنند تا آتش زنگال گردد پس گو یا زعفران یا زعفران
 گشته زنده در و دو سیاهی باز ندران برده مشک به بدل کرد با شعله زنده

سیاه کنایه از زنگال زرخش و مازندران عبارت از نقل است و از خشک
سیاهی زغال و از شوشه زرش و خشک زرشمن و خالص است و بعضی
گویند مراد از سیاهی سیاه محمول همان زغال است پس از خشک نیز ذات زغال
مراد باشد بنابر اعتبار سیاه به چین کرده سقلا به ترکستان به مور به پرتاس
کرده باز مراد از چین نقل چینه است که در محافل سلاطین باشد و بعضی مراد
از چین نقلی نوشته اند که رنگش سفید باشد و مراد از سقلا بی آتش است
و سقلا به نام ولایتی است از ترکستان که مردم آنجا سرخ رنگ شوند و
پرتاس مورب پرتاس است که با فتح نام پهلوانی و ولایتی از حدروس است
و در قاصوس بالغم نام گوی که بلاد ایشان به بلاد روم پیوسته و بعضی گفته اند که
پرتاس نام جاثمه سرخ است و آن خطاست بلکه بمعنی پوستین است که از ولایت
پرتاس آید و معنی بیت آنکه آتشی که بنقل رفت سیاهی زنگال را که مور عبارت
از آن است از شخص پرتاسی که سرخ و سفید باشد باز کرده بر آورده و پوستین باز
کردن عبارت از عریان کردن است پس سرخ کردن زنگال گویا بر آوردن پوستین سیاه
است از پرتاسی در هند و زنی خانه بر خون شده به همه آبوشن طبر خون شده
چونکه در هند وستان هر داج دارد زنگال را پسند و زن فرموده چه بعضی ظلم چنان
است که چون اندر ساخته چراغ روشن کنند خانه تمام بر خون نماید مراد از آبوشن
زغال است و از طبر خون آتش دان و طبر خون در لغت چوبی است سرخ رنگ و بعضی
گویند صندل سرخ است و ضمیر آبوشن راجع است بسوی خانه و طرف هند و زن
راجع کردن کاف است بلالی بر آوردن از خوش صلا داده در روم و خود در طبر
بکمال بالکس نام موزن حضرت رسالت پناه علیه السلام و مراد از نوکشت است چوب
بلالی سیاه رنگ بوده اند و کنایه از روم بعضی گفته اند که سکندر گرفته
و از جیش اشارت بطرف توده زنگال و در برون زنگال در جیش و رسیدن او
آن برون لطف سیاه است زیرا که بلالی موزن بود و زنگال وقت سوختن آواز می کند

بعضی از بلای منقل از فرار اراده نموده اند و از خوش اشارت با فرار است که
 آتش از دران در وقت افروختن آتش باحسان خوب سرانید و صلا آذاری که بر آ
 حلب طعام کنند یعنی آن منقل از فرار بلای بوده که آواز خوش بری آورد و طرفه آنکه خود در
 جیش بوده یعنی در انبار زغال بوده با و از خود در آتش صلا می داد و بر آواز از سرنگ
 قیرگون و کشاده ز دل زهره در دیده خون و زنگی قیرگون و نیز نیم سوخته که اندک
 رطوبت داشته باشد و نیز می که در آن رطوبت بود و در سوختن آن و در بسیار می شود پس
 مراد از زهره کشا و نگرستن باشد و ضمیر او عائد بسوی بلای بود یعنی بر آواز خوش
 بلای نیز نیم سوخته از دل خود زهره کشاده اسی بگریه در آمده و از دیده خون که سرخ
 آتش باشد روان کرده و بعضی مراد از زنگی قیرگون زغال گرفته اند و از دیده خون شعله
 آتش و دیر می قلم بسته از پشت او و قلم های مشکین در پشت او و خان آرزو گوید
 که مراد از دیر اینجا مجر و قلم از پشت او و بسته عبارت است از دست او و
 قلم های مشکین عبارت است از زغالها و بعضی مراد از قلم است آهنی که در منقل وصل
 کنند اراده نموده اند و این قریب است بر مراد خان آرزو و بعضی شراح نوشته اند که مراد
 از قلم پای مجر بود چه پشت مجر است که بطرف زمین بود و در وی مجر آنکه در وقت آتش است
 و حاصل آنکه مجر دیر می بوده که رستن و پیدا شدن قلم از پشتی و معاونت او نشده و اگر
 وی معاونت قلم نمی کرد نام قلم در دفتر کسی موجود نبود و ظاهر است که مجر از طرف پشت
 او ظهور کرده و بسته جوان مرد طلسم فروتن و زها کتر و نیز زن درع پوش و این طلسم
 دیرم است و طلسم فروشی آن بروی و درختندگی آتش است و نیز زن عبارت از
 مجر است و بعضی گفته اند جوان مرد عبارت از شی است و اطلسم سر پوش مراد
 از آتش از در و خواب او با اعتبار در آتش هر کس است و نیز زن مراد از آتش که
 در وقت سرما ضعیف شود و درع پوشی آن با اعتبار از لودکی خاکستر است یعنی آن
 منقل از فرار و از خاکستر نیز زن که آتش باشد درع پوشیده بود و زهره پلاسی رسن
 مانده و بجای پلاسی طلسم یافته و خان آرزو گوید که مراد از رسن تابی در اینجا

بر آوردن دودست که استدادی پنج تابی دارد و پلاس نومی باشد از جامه پشمینه که
 کلمه عبارت از آن است و فاعل این شیر جوان مرد است که مراد از آن اینست و
 بافتن طلسم مشعل در روشن شدن است و بعضی گفته اند که مضمون بیت حالیه است
 و فاعل آن طلسم فروش یعنی طافه کاری است که آن طلسم فروش سامان پلاس
 باقی که انکشت باشد میا داشت و وقت بافتن بجای پلاس طلسم که عبارت است
 از آتش می بافت و چون در کوره مرد کسیر که در دوده آهن بر آوردن و کوره عبارت
 است از منقل و فرو بردن آهن انداختن زغال باشد و بر آوردن زر کناست
 از شریخ شده بر آوردن و بعضی فقط جو برای تشبیه گفته اند یعنی وقوع این عمل از آن
 منقل و فرو بردن می نمود که مرد کسیر که در کوره آتش آهن تیره را فرو برد و وقت بر آوردن
 زر بیرون آورد و شراره که کسیر زر ساخته و زهر سو بد آهن زر انداخته و کسیر زر
 باضافت یعنی شراره که کیمیا گر هر طرف بد آهن زر انداخته نسبت شراره بد آهن است
 که آتش بر آید این فروزند و بسبب آن شراره از آتش بر می آید و بر سیدن آن شراره را
 در این بسوزد و این حالت را بحالت مذکور تشبیه داده و بخار از بر شعله آذری
 چون بر شریخ گل شریلو فری و بخار بالفهم آنچه از آب و آتش بر آید مثل دود یعنی دود
 بر شعله آتش چنان می نمود که بر شریخ گل شریلوگون افتاده و سفالی بر چکان
 بر آراسته و بر چکانی از پیشها خاسته و این تعریف منقل است و ریچان مراد از
 گل است و از ریچانی در مصراع دوم شاه سپهرم است که شگوفه آن رنگ سیاه
 دارد پس مراد از آن سیاه است یعنی منقل سفالی بود که گل بر آن آراسته و آن ریچان
 بسیاهی از پیشها و گل با پیداشده بود و بعضی خواسته تافیه آراسته را بواو خوانده
 و گفته اند که بعضی خواسته شده است و مراد از ریچان اول شاه سپهرم است و حاصل
 مصراع دوم آنکه زغال باغ از دوقیر بر تپه ریچان رسیده بود و از پیشهای دور
 مقامهای بعید در شهر طلب کرده شده و غرض آنکه گل و ریچان در منقل جا داده بودند
 و در نظر داشتند و بعضی ریچان بنون نفی گفته اند یعنی آن منقل بر آتش سفالی بود

که بگل‌های آتش آراسته بودند لکن نه آن گل‌ها که از پیشه خیزند بلکه گل‌های سرخی که بر گل‌های
 آتش باشند نه آتش ز گل باغ جشمه بود بلکه گل‌های سرخ و خورشید بود نه گل‌های سرخ
 از ختن است یعنی گل‌های خورشید بدان آتش بخت می‌شدند و فروزنده گوهر نیک و زیاده
 رفیق مرغ و موسس هم بر بد یعنی در تاریکی روشن کننده گوهر نیک و بد است و یار
 آتش پرست دیاری دهنده خادم آتش پرست است به شگفته گلی خورد و او خابرن
 بدید از نازه بگوهر کن و یعنی آتش مثل شگفته گلی بود و حال آنکه خورشید او خابرن بود
 خان آرزو گوید که صحیح خوردی و او یعنی کوچک است یعنی گلی کوچک از خابرن ساخته و آن
 گل بدید از نازه بود و فی حد ذاته گفته و قدیم زیرا که در است و او هر گاه هست و مراد از
 گل شگفته آتش است به ترم سرای تسی مایگان به پیام آور و یک همسایگان
 این نیز صفت آتش است یعنی آواز سوختن آتش ترم است برای تفسیر آن که از هر جا که
 شمرند آنرا آتش ابد است و از نازه اگر سوختن آتش برای ختن طعام باشد و نیز پیام آورنده
 و یک همسایگان است که بسبب آواز آن معلوم میشود که در خانه همسایه دیگر بخت میشود
 و بعضی گویند پیام آوری آتش بسبب سر و آغ است که برندی آواز آنجا خورنده ترنگا ترنگی
 که از ساز او به آواز نواز ترنگی آواز او به آواز ترنگا ترنگ آواز است یعنی آوازیک
 از ساز او بر آید و تر از کتاب ترند زشت آواز او است و بخیز خفت و او در میان ترند
 ترشت و آواز نمودن تکلف محض است به بدین زندگی آتش ترنده سوز به بر افروخته
 شاه گیتی فروزه ترندگی عبارت است از افروخته ماندن آتش و ترنده سوز عبارت است
 از کفر حیه ترند کتابی است در دین آتش پرستی و این بیت و بیت آئیده قطعه بند است
 چو برگ گل شرح بر شمع سر و بر دگاه و گاه و گاهای تدر و به شمع سر و کنایه است
 از زکال یعنی بدین روشنی که شاه آتش افروخته به برگ گل بهر شمع سر و در آن
 شمع گاهای و گاهای تدر و در این هر دو کنایه از مرغ کباب است به برید خناری
 بر افروخته به بر دیکب نالنده چون فاخته به است در جان مراد از خنار شعله آتش
 است و از کباب نالنده مرغ کباب یعنی شعله آتش گو یا خنار رس بود

از هر جان و گیاه بر و مانند فاخته نالنده بود و اگر پاسب بط بر سر آرد چهار بر و سینه بط زنده
 نیز نه از بر آرد و نیز بجای بیسیار چون بط جانور آبی است که بر درختان کلم نشیند پس خواجه
 علیه الرحمه می فرماید که بالفرض اگر چنان اتفاق افتد که بر سر چناری پاسب بطی بجای گیرد و بر
 سینه بط آواز خرین بسیار زنده بختن بط بود و در خور آگیرد و چون آتش آری بر آرد و لغیر
 در آن بارخ مرغان بچوش آمده بود و هر یک در گون خروش آمده بود ستازن بر آرد و با یک
 سر و دو سر و نو آیین تر از صد در و دو است تا بکسر اول مخفف ستار و حاصل معنی آنکه
 معنی سر و دو می کرد که تازه تر از ستایش دنیا نش باشد و چون ستایش خوش باشد چنین
 فرموده بود جگر با چون و شک یافته بود و شک را از حسرت جگر یافته بود چون در معنی در
 خون است و باز آمده بمعنی جگر با سبب آن نغمه در خون سوزی یافته که شک را از حسرت
 آن سوز جگر یافته شد و شک یاره بانوک دندان راز و شک خورده را کرده دندان
 در آرد و در بعضی نسخ شک پوره است حق آنست که شک یاره و شک پوره یکی است چنانکه
 صاحب رشیدی گفته و آن شیرینی است که از شک سازند و از شک قلم نیز گویند و
 بر از لودن کنایه از گفتن راز است و این عبارت است از تراکت شیرینی مذکور که
 از آنش بسیار آهسته بود و زیر دندان و دندان در آرد و لودن کنایه است
 از درین ساختن و کباب تر و بوی از خشک و آب های پرورده با بوی مشک
 کباب تر کباب تازه و پوستی از آرد و روغن گرم که در طعام کنند مثل قنفل و
 دارچینی و زیره و غیره و بعضی تواریل گویند و هندی گرم مصالحه و فقط خشک اگر چه
 بعضی فالح است لیکن اینجا بقایا تر واقع شده و در طلب دخل ندارد و از آچار ما
 آنچه باشد غریب تر به و نار و نارنج نیز به ظاهر آنست که این مصراع بیان میوه است
 و بیان مصراع اول نیست چه معروف نیست که آچار از نار سازند و معنی چه زهره
 بر آنش که مصراعی درخشنده چون شری و شبیه مصراعی به شری با اعتبار درخشندگی
 مصراعی مذکور است و به گلگون گلابی دلا و نیز تره تشابه جهان از جهان مد و سر
 مراد از گلاب گلگون شراب شیرین مغیر است و شراب برای دفع درد

در حالت غمار بکار آید بد آنکه در بعضی نسخ جهان در جهان واقع است و این بی شکست
درست است و فاعل آن صراحی است که در بیت سابق گفته شد و در اکثر نسخ جهان از
جهانست و در صورت از جهان اول زمانه در جهان دوم اهل مجلس که بسیار گرس بودند اوده
کنند و این اشارت است بآنکه در مجلس سکندر تمام اهل جهان گویا حاضر بودند و همه بچشم
بودند و این تمام بود بخرباده گو در میان بود تمام و پنجمه اینجا بخشی بود بسیار و لفظ خام
بمعنی خالص و بیام یعنی دیگر است و همه ساز آهنگ با نرم خیز و بخرباده کار تنگ او بود
تیر و سکندر ز مستی شد و نیم خواب بود و آن آب در جنگ چنگی چو آب و جنگ اول ساز
سعدون و دوم یعنی دست و نسبت ردای جنگی مجاز است از قبیل جزئی انهر و مراد
از آن آواز جنگ است و شصت و یکم باب در زمری ملائمت است و سه و مرغ و سیحان و آواز
چنگ و بیستی تنگ از اندر آفرین تنگ و در بعضی می سرخ واقع است و در بعضی
نسخه اول مراد از مرغ کباب است و از زریحان خوشبو و گل زیر آنکه کوسم خزان بود و
تنگ چشم صفقت مشغولی ازین جهت است که بعضی کسی نیل نکند و بحسن خود مشغول
باشد یا از جهت میا بود یا آنکه بر حال خود نظر داشته باشد ضایعانه در کلام کرم در صفت
حور ان بختی در زمین قاصرات الطرف است و در بعضی شده ای زمانی که نظر از خود دور
نگذارد کمافی الصراح و کسی کاین مرادش میسر شود و در گشت چمن باشد سکندر بود و در بعضی
سخن چنانکه در متن مذکور است آمده حاصلش آنکه اگر بزرگتریم برسد و تنه سکندر خود دارد و
مراد از جم حضرت سلیمان است که میراث به از سکندر بود و در بعضی نسخ گشت زربا باشد سکندر
بود درین صورت لفظ اگر یعنی اگر چه خواهد شد و آن درین مقام بسیار آمده و شصت و پنجمین
خواهد شد که اگر چه زربا در سکندر است و در بعضی نسخ چنین است خود را و بادشاه سکندر
بود و معنی این ظاهر است و این بیت مقوله شاعر علیه الرحمة است و بیاد شده آن مشترک
بیکران و چو زهره کشیدند رطل گران و یا و معنی مشغولی و تشبیه زهره در سر و دسرانی و
و لغز بی است و چو یک نیمه از زهره کوشش گذشت و ملک نیمه راه را در نوشت
خبر مودت و باریان گنج و کنند و نویسیه میان پای رنج و پاسی رنج یعنی پاسی

هر دست که عوض محنت بآن کسی دهند و بقیه گویند ای رنج آنچه بمان گذرانیده شود از
 نقد و جنس سوادسی طعام بقرب آنکه عوض تصدیق کشیدن و قدم بخرمودن شماست
 ز و زیور آرنه خود را با به زکسیفور و طلسمی شتر باران و ز جنس جنس خاوی نیز چند به پیدار
 نیکو ببالا بلند به بیست ناخته مشک و دیبا که نغز که کز ایشان فروزه شود و حق نغز به نذر و کینه
 یا آب و زنگ به در و لعل و پیر و زهلی در آن دستک به یکی ناز زین زمر و نگار به برآموده
 از لولوسه شاهوار به پیرندی مکمل بیا قوت و در به به و زرش از مشک و کافور به و در
 بعضی نسخ بجای مشک و کافور که کافور در قیامت دم از آن مطلق خوشبوی است یعنی
 آن جا به بار خوشبو کرده بودند چنانکه در هندوستان بهیم است که عطر بجای ما ماند به عمارت و شتر
 به ای زین به عمارت کشتان جمله زین کمر به بهتر بجای مطلق ساخت نیست بهیم و شتر
 و عمارت کشتان خادمان به چنین زیور نغز گوهر فشان به به پوشا به و از زیور کشتان به
 ترا از زیور کشتان بخوبی در آن جواهر خانه و قوتش فانه است به به بوسید پوشا به شریفیت
 شاه به چو شریف خورشید رخشده ماه به جدا گانه از بهر هر یک به به بفرموده و در حق زیوری
 باند از هر کس چه داد به پوشیدستان بر دلی نیر داد به پوشیدن یعنی پوشانیدن
 نیز آمده بجای زین به با تمام جامه بپوشانید و هم جامه داد سوا سی جامه پوشیدنی که
 بخانه خود برزند به پری چهره با آن پری سیران به شدند از بس که گویگر آن به لفظ
 یا در اینجا یعنی مع است و لهذا و شد به به به به جمع در مصراع دوم واقع شده یعنی
 مجموع پری چهره که پوشا به است و پری سیران که کنیران بودند از بسیاری گویگر آن
 آمدند به زین بوسه دادند بر شکر شاه به به خرم دلی برگرفتند راه به ای روان شدند به
 از آن کان گوهر گراسه آمدند به چون روان باز جاسه آمدند به هر از کان درگاه سکنده
 است و مراد از گوهر گراسه مجازاً حاصل کننده گوهر است به بیابان است آن ششیر
 شکر گون به که عکسش در آرد بیابان خون به نسبت ششیر در گورانی و جزو
 بدن است و لهذا در مصراع دوم گفته که عکس او در بیابان خون بهم رسانیده و در اینجا
 کمال شرفی شرب است به بین ده که بیابان گون شسته ام به بیابان چون ناخن شتر است

آرد از سیما ب گویان مضطرب است و مرا از سیما ب مضطرب و یا در آن مضطرب نشسته
 یعنی آن شیر شکر گویان که سیما ب از عکس او رنگین شود و بدین ده که مضطرب در مضطرب باشد
 ناخن در رشته هم یعنی مانند ناخن که در شیم پیچیده باشند همچنان در بندم و همیشه اتم
 و ایشان فرین سکنده در باب الا بوب و همان کردن گنهار از زمین و حقن طلاست بر آن
 بر اتم من ای هست صبح خیز که گنج سخن را گنیم بر زمین و هست مصله دل چون زاهد و عابد
 بوقت صبح بیدار باشند است خود را چه صفت صبح خیز یا دکرده یعنی ای هست صبح خیز من
 بر آن غم هستم که گنج سخن خود را پراکنده سازم و انتشار دهم به برین سخن گوهر آرم بچنگ
 سر زبیر و سندان در آرم بسنگ به خان آرزو گفته که بر زمین بصیغ کاتبان است و صبح بر در
 سخن است و معنی مصراع دوم آنکه آنها را که زبیر اخذ امید اند و کشاده کار با و بسته این
 دانند سنگ سازند نیست تمام به کار زبیر و زهره که آرد بدست به که دارای دین را گنیم
 زبیر دست به خان آرزو گفته که دین بیت بکافی است زیرا که ربط از سابق و لاحق ندارد
 و نه قافیه آن صبح است چه هر دو با لفظ دست واقع شده و بعضی توجیه کرده اند که جمله
 که آرد بدست بیان زبیر و زهره باشد و دارای دین بیان بود از زهره چیزی که بدست
 آوردن آن مستعد بود و زبیر و زهره آنرا محال دانند یعنی که از زبیر و زهره است که بدست
 آرد و قادر شود که دارای دین را شکست رساند و ختمی دارد که از زبیر و زهره که آرد بدست
 هر دو جمله استفاده می باشد بنفید یک معنی و کلام یعنی تفنن بود و مصراع دوم اتم عرض
 با استفاده است یعنی که از زبیر و زهره است و که میتوانند که بدست آرد این امر را که دارای
 دین را زبیر دست سازد و دارای دین اشارت است بآنکه من بطرف حقم و دارای دینم و دارای
 را بحق بگو و لا یعلیٰ بجلالت دارای شهور که بهره از دین ندانست و از دست سکنده شکست
 یافت و در بعضی نسخ از آغاز داستان تا اینجا باین طور یافتیم به بر اتم من ای هست صبح خیز
 که بون سخن را گنیم برین معنی مصراع دوم آنکه بون سخن را گنیم برین معنی استفاده
 خود گنج و زبیر دست آرم بچنگی گوید به برین سخن گوهر آرم بچنگ به سر زبیر و سندان
 در آرم بسنگ به زبیر و سندان یعنی محتاجان زبیر یعنی بوسیله سخن مای خوب

انجمنان متول بهم رسانم که ز رختا جان زور بحسرت آن بسنگ در تمام ای دلیل و خوا
 کنم. و زران زور و زهره کی آرد بدست. که دارای دین را کند بر دست. و از اینجا
 انتقال است از مضمون سابق یعنی این چه خیال است که بخاطر دارم چه زور آرد نقد زور و
 قدرت کجا است که مرا که صاحب دین و دارای زهد و پیرمترستم زیر پرست نماید یعنی زور
 ترا زوی عقل من وزن یک چونند از دلس چگونه طالب زرباشم آتی. و زرا زهر مقصود زیور
 بود. و چون بدش کنی بندی از زیور بود. و حاصلش اینکه مقصود از زرا حاجت رسانی است
 و در صد و فرام آوردن و جمع نمودن آن موجب این ادب و ادبی است. و تو انگر خو باشد
 زرش ز رخاک. و زور و زان بود در و شب ترسناک. و تهدید است کاندیشه زرباشم. و
 تناسی بخش تو انگر کند. و چو از زرنمای زرش تر. و تو انگر تر آن کس که در ویش تر. و
 جهان آن جهان شد که در ویش راست. که هم خوشی را و هم خویش راست. یعنی همان
 گو یا حصه در ویشی است نه حصه غنی زیرا که هم خود شمع میشود و هم بصاحب حقوق خود می بخشد. و
 شب در ویش می خورد بی هراس. و نه از شمع بیم و نه از درد پاس. و مفعول می خورد که همان
 است مخدوف است. و فرادان خزینه فرادان هم است. و کم اندوه آن که دنیا کم است. و
 گذرنده عقد گوهر نشان. و چنان داد و زان کان گوهر نشان. و عقد گوهر نشان مراد
 از قصه سکندر یا مطلق قصه و کان گوهر ذات اسکنده. که چون کرد سالار بشیر
 خوش. و چند بر یا دولشا به نوش. و بریکان ریجانی دل فروز. و بسیر و با خروان
 چند روز. و مراد از ریجانی شراب گلزنک است و از ریجانی خوشبوی و در بعضی نسخ
 در میان ریجانی دریکانی و او عطف دیده شده درین صورت مراد از ریجانی گل است
 و از ریجانی شراب و درین محال نظر است چه موسم گل نبود که از ریجانی گل مراد باشد
 و یکی در ویش است بر غم کار. و بساطی بر آراست چون لوبهار. و حصاری چنان
 ز انجمن کشید. که انجمن دران برج شد ناپدید. و برج عبارت از مجلس و ناپدید
 شدن انجمن باعتبار روشنایی نرم است. و گران مایگان سپهر انجمن اند. و گرامی گران
 هر یک را نشانده شد. و انجمن کار داران و هر یک از فرهنگ شده بر گشتند بهر.

شدند انجمن ای جمع شدند و اندیشه از قصه آرزوهای خویش به سخننازهر دوستی آورد
 پیش آمد که دوششم چنان در دل آمد هوس به که خرباشمار نیارم نفس به به نیز دوسه
 را لی شما همتان به جهان را به پیغم کران تا کران به سرورم ازین پیش بودم پیچ به
 غنان مراد و از ان چرخ پیچ به یعنی سابق بخاطر داشتم که از بنجا بروم مرا جهت تمام
 غنان غم مرا از ان اراده باز داشت به بر آنم که با جمعی مرز و بوم به بگردم پس از آنکه شوم
 سوی روم به و در آباد ویران شستم آدم به به به ملک عالم به دست آدم به که هم دوستی
 به بنجا میان به زخم سکه بر سیم سقلابیان به یعنی قوتی باطل بنجاب کنم و سکه خود را بر سیم
 اهل سقلاب بزنم و اجرای حکم خود نام به به مرز و کشور که گزینی است به به پیغم که خوشدلان
 که ام آدمی است به در بعضی نسخ گزینی است و در بعضی هر کشوری گزینی است اول به
 و توجیه نسخه دوم آنکه اگر برای مملکت یعنی اگر چه است یعنی به سرحد و هر کشور اگر چه زمین است
 و در این پیش تفادوی نیست بخوابم که سیر کنم که هیچ شخصی یافته میشود که دیش از غمهای دنیا
 خلاص یافته باشد و از ان خوشدلی بهره یابم که این بآین شود کارگر به یعنی بود که مرا
 از ان خوشدل بهره از سعادت حاصل آید چه این بر این عمل میکند درین بیت دل خود را تا این تشبیه
 داده از جهت کم متاثر شدن و دل خورسند و رخی را نیز تا این تشبیه داده با این بسیار است
 تا غیر در دل غیر به نخستین خراش ازین کو چگاه به بالین ز خواجهم زدن بارگاه به نخستین خط
 است یعنی در خراش نخستین و ازین کو چگاه جبار است از هائیکه در انجا خیمه زده بودند
 و چون کوچ بسیار تزیین بوده آنرا کو چگاه گفته و البصر باضم نام کی سی است و در ان کو
 خراج در آیم به دست و ز صحرای ابریا کنم باز گشت به تماشای دریای خزر ان کنم به ز جود
 برو که هر افشان کنم و خزر ان نقش خا و سکون را می منقوطة نام ولایتی است و دریای
 خزر ان دریایست که آن ولایت بر کنار دریای مذکور واقع شده و در سرحد دوم کنایست
 بدان که بخوردن شراب در ان ملک گوهر افشانی کنم و چون کعبه و آرام پذیرا کنار دهم به یعنی
 مرغ و دای شکار به پیغم که تا غم چون آیدم و زمانه بجا نماند آیدم و گویند هر یک
 درین دوستان به که دولت پیچد سر از استان به گویند خواه بعینه خطاب باشد

و خواه بصیغه غائب و جمع آوردن آن نظر بر لفظ هر یک است که معنی جمع در آن ملحوظ
است چه لفظ هر یک مفید معنی شمول است و زمین بوسه دادند یکسپاه به که تدبیر ماه
است تدبیر شاه و او اندر بصیغه جمع آورده بدان جهت که لفظ سپاه که مفرد است معنی
جمع مفهوم میشود و گجا و دندای ماسریم و زفران خشم بر سر دشمنیم و اگر آب و
آتش کند جاسه ما و نگر و زفران او را می ما بگراند از دانه مارا بخاک و بیفیتیم و در
دل نداییم با که و ز شاه جهان راه بروا شستن و ز ما خدمت شاه کند شستن و راه
بر و شستن یعنی سفر نمودن و شسته آسوده دل شد ز گفتار دشمن و نوازش گری کرد
بسیار نشان و اکثر جملات نشان در کلام استادان یعنی ایشان آمده است
و هر دو جا درین بیت ازین قبیل است و در مصرع اول لفظ نشان بدون اضافت
توان خواند و لفظ را که محذوف شده است بدل اضافت باشد و در مصرع دوم
نیز موقوف الاخر است چه صفت مفعول مطلق محذوف است ای نوازش کرد نوازش
کردن بسیار و نشان مفعول به نوازش کرد است و نه پیچیده را با هستگی و کشاد از
خزیه در بستگی و در بعضی نسخ پیچیده واقع است و در بعضی نسخ کشیده واقع است
اول کنایه باشد از طے کردن و قطع نمودن راه و دوم کنایه از پیودن در حق است
و نالی هر دو واحد است و غنی کرد کردن نشان را زنج و زگوهر کشی لشکر آمد برج
جهاندار چون دید کزنج زر و غنیمت کشان را اگران گشت سر و دران پیش بینی
خردیشته کرد و که خنجر حشیم بداندیشته کرد و ظاهر آنست که خبر و همیشه تمام لفظ
ست مرکب یعنی شخصی که همیشه او خرد باشد درین صورت ضرورتست که کردن بمعنی
شدن باشد و می توان گفت که نسبت مجاز باشد یعنی تدبیر خرد را پیشته خود ساخت
یرین تقدیر کردن یعنی مشهور باشد و زبس کنج و گوهر که در بار داشت و بهر جا که شد
راه دشوار داشت و بگوهر و بصحرا به خنجر و سپاهش برگردان کشد ند کنج
چو در خاطر آمد جهان جو و راه که در خیز آرد گلین گوی را و چیز بمعنی حلقه است
و مراد از آن احاطه و تصرف است و گلین گوی کنایه است از زمین و زمین را

شود و میل و منتهی شناسد به برتری دشمنی رساند قیاس به بداند جهان را از پشت و
 پند و در آرایش چند است و شناس چند و نه هر دو و پیدا که شود به بره آورد آنرا که
 از ره شود و فرود شود از هر پید او را به مانند خون مرد از او را به مرد از خون در اینجا
 قتل و خون بخشن است و لفظ آنرا و بیست فارغ و خرم و شاد مجاز است عمل شده
 یعنی مردی که فارغ از بلا و دوند و تنهار که در بلا افتاده باشند فارغ و خلاص
 سازد به هر چه گاهی حصار می کند به زیر هر سر انجام کاری کند به مرد از هر سر انجام
 روز قیامت و عاقبت است یعنی بجائی که بیم و خطر باشد و اینجا حصار تعمیر نماید و از
 ساختن حصار مذکور منظور آنکه راه عاقبت خود پاک سازد و ز دوری در آن ره شده
 اندیش ناک که در دوره دور در هلاک یعنی دور و در آن احتمال هلاک سازد و
 بناید که ضائع شود و رنج او شود و زری دشمنان گنج او یعنی بهاد که محنت تحمل
 شد اید سفر ضائع گردد و بسبب گرانباری مال و متاع دشمن بر او غالب آید و مال
 را متصرف گردد و سپاه از غنیمت گرانبار دید به برسد چون گنج بسیار دید
 یکی آنکه سیران کوشند سخت به که ترسند زین سان ستانند سخت یعنی خوف
 سکندر بدو جهت بوده یکی آنکه سیران ای دولت مند ان بسیار کوشش در جنگ نکنند
 از جهت نگاهداشت مال خود و دیگر هر که با سیری آید جنگ و دوستی زند تیغ هر بوی
 رنگ و در بعضی نسخ دوستی زند تیغ را آید رنگ و واقع شده و معنی این ظاهر است
 و در نسخه اول بومی یعنی آید و رنگ یعنی مال یعنی دیگر وجه ترس این که هر کس
 که با سیری دشمنی جنگ آید بجان سعی می نماید بر آید مال که غالب شده مال او را ببرد
 و ز فرزانگان الهی پناه به صده و شیرده بود با او راه به مرد از آگاهی پناه صاحب علم و
 حکمت است که عیسی از نبی علم ملی که الهی و بعضی در یاضی باشد همه چنین سازد و خیم شناس
 به تدبیر و عقل صاحب قیاس و ازین جمله در حضرت شهریار به لیتاس فرزند بود اختیار و اختیار
 بمعنی گزیده به هر کار و زیاده در خواستی به کرد کردن چاره برخواستی به یعنی فعل چاره
 از پیدایش و بعضی کردن بجان فارسی گفته اند یعنی آنکه از کردن تدبیر بالائی گرفتند

در دوداری راه و گنج چنان سخن راند با کارکنی چنان بیای تخیانی گنج و سخن رای تعظیم
 جوابش چنان آمد از پیش من که شرح گنج نهان کند در زمین و ز بهر گواهی بهر گنجده ان
 طلسمی کند هر یک از خود نشان و بدان تا چو آیند از راه دور و بهر سفره چای بر آرند
 نور و گواهی که گنج خویش آورند و نمودار پیش پند پیش آورند و خان آرزو گفته که لفظ
 بدان در بدان سرزمین ظرف است و لفظ یا برای علت غائی یعنی طلسم را بر آید
 آن مسافندی که بدان سرزمین چون از راه دور باز آیند از هر چاه و گنجده ان خود را بر آرند
 و گنجده ان یعنی آن چنین نوشته اند که فائده این عمل آن بود تا هرگاه که از سفر باز
 آیند و گنجده ان طلسم خود را بر صورت دعوی خود گواهند آید و شد این رای را عالم آرای
 در بر سپید اسلامت درین رای دید و بریز زمین گنج را چای کرد و طلسمی بر آن گنج
 بر آید کرد و بفرمود تا هر کس گنج بود و نهان کرد و گنجده ان زنج بود و بر آید هر یک
 و در آن کوه و دشت و بگل گنج پوشید و خود را بگشت و جدا هر یک بر سرال خویش
 و گنجده ان شکلی ز نشان خویش و چنان بود شب بازی روزگار و که شتر را در گون شد
 آموزگار و زنجار و دیگر در آمد بروم و فروماند گنج اندران مرز و بوم یعنی از عجم به کار
 زمانه چنان اتفاق افتاد که سکندر وقت مراجعت از راه دیگر در بوم آمد و آن گنجده ان
 در فون را آنجا گذاشت و همان لشکرش را ز بس برگ ساز و بان گنج پنهان نیاید نیاز و
 ز بس گنج پیدا که دریافتند و سو گنج پوشیده نشناختند و چو در خانه روم کردند چای و
 ز شغل جهان در کشیدند و یاس و در صحره دوم و او عطف مخدوف و یکی ویر سنگین
 بر افراختند و چو در طاعت گنج ساختند و همه سخت گنج نامه که بود و بد ازنده و بد ازنده
 زود و که تا هر که او باشد از دست و از ان نامها بجهت آرد دست و لفظ تا درین چاه
 بعد کاف زان دست و هنوز اندران در دیرینه سال و بکس گنج نامه است از ان
 گنج و مال و کسانی که از راه خدمت گری و کنند آن صنم خانه را چاکری و از ان گنج
 نامه و در شان یک و اگر پیش باشد و گرانند که خان آرزو گفته که در اکثر نسخه از ان
 گنج نامه دهند شش یکی واقع است و آن ظاهر درست نباشد زیرا که لفظ کسانه که

مبتداست و جمع پس افراد ضمیر شین در مصرعه اول بیت اخیر که خبر اوست بگونه درست
 یا بنده درین صورت صحیح چنان بود که مذکور شد و فاعل دهد در زندان درست و ظاهر از وقت
 نظامی علیه الرحمة آن عبادت خانه را کافران بخانه قرار داده باشند لهذا خواهی علیه الرحمة
 اطلاق صنم خانه بران کرده و الاسکنه را نیز درست بود و صنم نیست و بعضی گفته اند که از
 صنم خانه زیب و زینت مراد است به بیان دیگر آن گنبدان نشینند و در آن گنج پارچ خود
 برکنند و مگر داد دولت مرا پاسی رنج به که بایم فروختن زینسان گنج به خواهی علیه الرحمة
 سے زاید که اقبال مرا هم پایم ردی عطا کرده که این قدر گنج سخن یا که تو فی عبادت
 یافته ام به بیاسائی آن سے که ناز آور در به جوانی و در عمر باز آورد به ناز به عین صنم و کامرانی
 است به بمن ده که این هر دو گم کرده ام به تناعت بخوناب خم کرده و خوناب خم
 مراد از شراب کشادن سکنه رقلعه و زر که خبر و از زبان توانمند کشاد و در فتح شدن
 از و عای بی بد کسی کو در نیکنامی زند به درین حلقه لاف غلامی زند به حلقه اشارت
 به و ره آسمان و وز زون طالب شدن یعنی کسی که طالب نیکنامی باشد درین حالت
 از بندگی حق تعالی و تواضع با خلق خدا سے تعالی لاف زند اسی عمل کند در مخالفت زون
 یعنی عمل کردن به بعضی دعوی دروغ است به بی نیکی چنان پرورد نام خویش به که در
 تنگ باید سر انجام خویش به یعنی نام خود را چنان به نیکنامی پرورش دهد که برکت
 آن عاقبت کار خود نیک بیند و به ثواب حقیقی ناز گردد به بدراعه در گردنش به
 که آن در عه باشد به پیرانش به قان آرزو گوید که در اعه به الضم فوله که بگردان
 اند از نه و در تختب یعنی پیراهن آورده درین صورت همنه در اعه برای منفعت باشد
 دکات بیانیه یعنی چنان جامه پوشد که زره گردد به پیراهن و توسی یعنی کلاه زاهدان
 نوشته و نیز گفته که به معنی طره دستار استمالی نمایند برین تقدیر مراد از دراهم لباس
 فقر باشد پس همنه آن برای تنگتر باشد و کات برای غلت و چو بخوابی ای مرد
 نیکی پسند به که نامی برای بی نیکی بلند به یکی جامه در نیکنامی پوشش به بی نیکی و گرجا نهایی
 فروش به یعنی ای مرد نیکی پسند اگر می خواهی که نامت و نیکی بر ند باید که یک جامه در

نیکنامی پوشی و دیگر جاها که برای زرب و زینت است به نیکنامی می فروخته باش و از خود
 و در می سازد و غرض آنکه نام آوری منها و رنگی کردن نیست بلکه گذشتن است از زرب و زینت
 و به سبب دنیا هم نه زینتی که باشد و تشکین حریر و فروخته شده تشک را ناگزیر به این
 بیت تمثیل است سابق است یعنی زرب و زینت در کار نیست و نیکو نام را پیش آنکه
 فروخته شده تشک که عطریات فروخته شده و به سبب و به نیت عطریات در سیدنی گرد سباه
 گرد پس جا به چرکین و سیاه و در ضرورت و آرایش ظاهری با و نیکو باشد بهین قسم حاصل
 نیکنامی است که او را زرب و زینت ظاهری نمی باشد به از نام نیکو و گر نام نیست به
 بدان کس که نیکو سر انجام نیست به یعنی در جهان به از نیکنامی دیگر نامی نیست و در مصرع
 نمانی ترقی می کند و نیکوید باید که نیکو نیکنامی تا آخر عمر خود و ازین جهان به نیکنامی برو
 یعنی اگر نیکنام را سر انجام نیکو باشد به است و اگر نباشد بدست معاذ الله و گذارنده
 این نو آیین خیالی به دوم از نیکنامی زوی با ده سالی به هر دو از گدازنده را وی است
 و هر دو از ان ذات شاعر علیه الرحمة است و دوم از نیکنامی زرون کنایه از توصیف است
 نیکنامان کردن باشند یعنی را وی این قصه همیشه وصف نیکنامان گفتی اگر چه در ظاهر این
 معنی مربوط نمی شود و زیرا که از اینجا که زرب است با خیال قصه یکسان می توان گفت که ایست تمیید
 و قصه را با هم فروج نموده و این خالی از تراکت نیست به سکنه که آن نیکنامی نمود به
 بدان نام نیکو بیه کرد و سود به نیکنامی نمودن کنایه است از نیکو کردن که آن سبب
 نیکنامی است و در مصرع دوم نیکنامی عبارت است از شهرت به نیکوئی کردن یعنی سکنه
 که نیکو کرد بان نیکو کردن که شهرت نام کرد بسیار سود و نفع حاصل نمود به همه سوی بنگان
 نظر داشتی به بدان را به خویش گذارستی به زرشور کشایان و شهرادگان به نظر پیش
 کردی بر افتادگان به گجا زاهد خلوتی یافتی به خلوت گشت زود بشتافتی به بهر جا که
 زرمی بر آراستی به از ایشان بهت مدد خواستی به همانا که زان بود و فیروز جنگ به که
 بهر دوز را فرق کردی رنگ به سیاهی که با او چنگ آمدند به ازین پیشه کو داشت تشک
 آمدند به نمودند کامی را در روزگار به تعلیم نمود دولت آموزگار به ترا فتح و فیروزه از

لشکرست. و تودا بد نوازی سخن دیگرست. یعنی فتح تو بسبب لشکرست تو همی بخد مت فقرا
 داری و آن قدر بحال سیاهی توجیه نداری این شعر دیگرست و خلافت قاعده انصاف و
 عقل. و به تمثیل باید جهان را کشاد. و توازنیک مردان چه آری بنیاد و چه دست سلاحی است
 در دست برود. و بگو تا کنیم آنچه داریم خرد. و ازین بسکه با هم خبر دانی نهیم. و در همت نیک مردان
 نهیم. یعنی هرگاه همت فقر اکا می کنند پس بفرما که آنچه داریم از تیغ و خنجر آزاد کنیم و شکنیم تا با هم
 که با حرفان هم خبر و جمله بیک کنیم اکنون مانند تو طالب دعای بزرگان و نیک مردان نسویم. همانند
 ازین داد و در بهای شرف. و نگذاشت یا سخ به نیروی همت. یعنی با دشامان درین معا مده
 سفت که جایی سکوت بود جواب را نگذاشت. و سخن بر بدیه نیاید صواب. و بوقت
 خوش داده باید جواب. و چون لشکر سو کوه البرز راند. و بهزایشت نامی را نشاند. و بدلیزه
 ره گذرگاه سخت. و ز شتر دانی چو شیران راون بر دشت. و در پلیر. و در دوازده خانه
 شروان بالکسر نام شهری است که مولد خاقانی در آنجا است. و در آن تا فتن کار و زود
 بود. و رهش بر گذرگاه در بند بود. یعنی در آن سفر که مشتاق آن بود راه آن گذرگاه
 در بند بود. و بیایین آن شهر آراسته. و در سه بود روی بسی خواسته. و در سه بود با
 آسمان هم خبر. و نه شمشیر پیرانش بیج مرد. و در آن در تنه پندره داشتند. که
 کس را بان راه نگذاشتند. و چو شمشیر را سر ابرده اینجا زدند. و رقیبان در حیمه بالا
 زدند. و بالا زدند ای بر انداختند و نصب کردن ندانند. و در و تر به بستند بر روی
 شاه. و نکر دند در تیغ و لشکر نگاه. و به نوبت که شاه بشتافتند. و سر از خدمت بار گم
 تا فتنند. و اگر خواندشان داد و در گیر. و برفتن نگذاشتند فرمان پذیر. و اگر دفتر و اور
 در نوشت. و ندانند رهش در آن کوه و دشت. و همان چاره دید آن خرومند شاه. و
 که برادر آن بند از آن بندگاه. و به بند مرد از قلعه و بندگاه جاسی و شوار گذار. و
 باشکر بفرموده ماصد هزار. و در آیند و پیران این حصار. و بخر سنگ فقیان خرابش
 کنند. و بسیلاب خون غرق آتش کنند. و خر سنگ سنگ بزرگ به خم یعنی کلان
 است و فتنه فقیان اگر چه عزلی است. اما در فرهنگ های فارسی یعنی منجیق نوشته

و چون غنیمت در عزتی یعنی سنگ نوشته اند اینجا بمعنی توانند بود و جمیع آن بطلان قیاس
 خواهد بود و حق آنست که غنیمت در اصل یعنی غنیمت ناک است و مجاز یا برسیان تحقیق
 اطلاق کرده اند و چهل روز لشکر غنیمت ساختند و از آن در طوطی نیندافتند و از تراب
 او ناک افکندند بآن و بکنند بر آنجا رسانند و آن تراب سافت می گردن تیر
 و اینجا مردار بلندی است و عروسک زنمان چو دیوان شمس و چهل کشته زن قلعه
 چون عروس و عروسک بالفتح تحقیق و شمس یعنی سرش و بدو و نه غزاده
 برگردانده شناس و نه از گردش تحقیق بر اس و عروس بالفتح و نشدید بر اس
 جمله آلت جنگ خردتر از تحقیق و چو عاجز شدند اندران تا حق و وزان مجوز گنبد
 انداختن و مجوز گنبد انداختن کاریست فائده کردن است و شمس کاروان مجلس
 نوینا و سران را طلب کرد و بر و کشاد و آبر و کشاد و بمعنی مخاطب شدن و
 چه گویند گفتا درین بند کوه و که آورد و زانند شمس و استوه و ولایت کشایان گردن فرازا
 شستند و بر دوشه رنماز و که مابندگان تا مکر بسته ایم و ازین کار یک روز نه
 شمس ایم و در بعضی نسخ بجای ازین کار بدین روز و قس و درین صورت اشارت
 آن به چین روز که باعث خجالت و خفت است باشد و چهل روز باشد که بی خورد و
 خواب و سستی و با بر و آفتاب و آبر و آفتاب و احتمال در ویکی آنکه کنایه
 از قلعه مذکور باشد بسبب بلندی کوه دوم آنکه اشارت از سبی بی حاصل باشد و
 تو دانی که بر تارک هر دو سیخ و نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ و چو دیوان سبی چار ما ساطعیم
 ازین دیوانه نیر و غنیمت همان به که گردیم زمین راه تنگ و کوه فور و سازیم جنگ
 شمس چو دست گان سرور این و خردمانه شستند و عاجز در آن و چو در سر نه زد
 چشم خورشید میل و خورشید گویا بر پائیل و پائیل مراد از خطوط شمس و
 و سر نه میل زدن کنایه از غروب شدن است و نشد ازین و گویا کنایه
 یکی مجلس آراست چون نو بار و پیر سپید چون طلقه کشتن و از آن سر فرازان
 لشکر شکن و که از گوشه وزان درین گوشه کیست و که بر اقامت آرزو و اگر کیست

یک گفت کای شاه دانش پرست و پرستش گری در فلان غار هست و یکس رود
 نه نماید از هیچ راه و کند بی نیازی نیست گیاه و با می بخت گیاه برای سبب است
 یعنی بسبب نیست گیاه که می خورد بی نیازی میکنند و کسی اعتبار ندارد و نه نشانه خواست
 هم در زمان به عنوان تاب گشته ازین همدان و از خاصان تنی چند همراه کرده نشان چیست
 آمد برینک مرد و نه از شب چور و نه اندیش بود و وسایق شمی روان پیش بود و وسایق
 باضمم خادم و غلام و چون نزدیک غار آمد از راه دور و کنار آمد و اقدار از آن جمع دور
 پرستنده چون پرتو نور دید و ز تاریکی غار بیرون دید و فرشته قوی دید چون آفتاب
 بر آورد اقبال را سر تر خواب و آرا میخیزد برای است یعنی شخصی دید که سر از خواب عدم بر آید
 اقبال بر آورده ای برای اقبال موجود شده و میباید که را بدل ضاعت بود یعنی سر اقبال
 از خواب بر آورده اقبال را پیدا نموده و همانند نزد همانند از تاخت و به نور بهمانند
 او را شناخت و بدو گفت شخصی بهی بگری و گمانم خیانت کاسکندری به نشانه از
 مهربانی بدو دوست و درون رفت و پیشش برانگشت و پیر سید از و کاشناس
 تو کیست و زیبا چه پوشی و خورد تو چیست و چه دینی ای زاهد بخیار و که سکندر
 من درین تنگ غار و دعا کرده که دل شما دانش به زندگستگاری آزاد باشم
 با اقبال با در آخرت خاسته و به غیر فزی اقبال است اگر است و اگر نیک به شما ختم شاه را
 شناسد و شب هر کسی ماه را و خرای این شرط مخزون است همچو بید نیست و اگر بخند
 بود و علت آن که مصرعه دوم است بجای آن مسوب و به آینه شما تو داری بدست
 مراد در دل آینه نیز هست و مراد از آینه همان آینه اسکندری است که بد این جوان
 عالم معلوم می شد و بعد سال کور را یافت زدود و یکی صورت آخر تواند نمود
 و اگر آنچه برسد خداوند را می که چون است زاهد درین تنگ جایی و لفظ را به
 در اینجا از قبیل وضع منظر است موضع مضمر تا تحقیق و عجز خود چرا که مقوله زائد است
 بر خبر وی نوشتادم و تندرست و شهنشهر را که بودم خست و این کلام نظر بر توانع و
 ادب است و نه ضرر در کین کسب یا نیست و کس از نندگان چون من آزاد نیست

که در کتب کهنه سرانجام را از افرا به آید و ده است و طالع قوی بر خفته و نور دیده و در مولا حاضر و قوی باشد

جهان را ندیدم وفا دادی به بخوابد کس از یونو فایا ریب به چو بختم اندازد کار خویش به
 همین گوشه دیدم سزاوار خویش به سختی تن یعنی بنجیدن به بریدم زهر آشنائی شمار به
 بس است آشنائی من آموزگار به بسیار خواری نیام بسج به که بری و دزدان را
 چ به چ به پرسی بقتلید و خفیت هر دو شعل است به گیار تو شمع و قوت من بهم گیار به کم سنگ
 را از زبیدین کمیما به بود سالها که سرانیدگان به ندیدم کسی جز تو را اندگان به قرار از
 سرانیدگان مردمی که بصفت من موصوف پسند و نگار برای تعیض و تعیض است
 یعنی از جمله سرانیدگان یعنی آدمی که موصوف است بصفت نطق از زمره آن مردمی که قصد
 آمدن این صوب داشته اند کسی را ندیدم و تا حال احدی باین طرف نیامده پس برین
 تقدیر از اندگان تعیض بود از سرانیدگان به سبب صیبت گامشب درین کج غار به
 به نیک اختر می رفته شد شهر بار به درین غار من و انگلی چون توی بیلی یاس شته را کنم
 هندوی به یاس یعنی نگا هبانی و محافظت است چنانکه گویند یاس خاطر فلانی
 این چیز اختیار کردم و لفظ کنم اگر بنون باشد یعنی شوم بود چه کردن یعنی شدن
 بسیار آمده و هندوی یایی مجهول یعنی نگا هبانی و نگا هبانی هر دو شهرت
 دارد و اگر کیم بیاسه سختانی بود بصیغه استفهام نیر درست باشد و حاصل بیت آنکه
 چون غارند کور محل آفات بود درویش می گوید که با وجودیکه این غار جای بودن من
 هم نیست و با اینهمه چون پادشاهی عالی جا بهی در اینجا بنیاید بی نگا هبانی برای نگا هبانی
 با و شاه خواهم شد به همانند گفت ای جهان دیده پیر به ازین آمدن دوشتم ناگزیر به
 ناگزیر به بیستی ضرورت و مترادف آن ناچار و موصوف آن محذور و بدست یعنی حالت
 ناگزیر دوشتم ای حالیکه ازین چاره نبود به جدا آمانی را بدوشتم کرد به با هر دو ان
 به دو تسلیم کرد به با در بدوشتم برای اصاق است یعنی آهمن را صاحب دو حصه
 کرده از یک تیغ و از دیگر کس کلید مرتب ساخته و بن هر دو سپرده به کلیدی و تیغ
 بدو نسیان نگاشت به کلید ان تو تیغ برین گذاشت به چون از این تیغ گیتی فروز
 کنم باز به عدل در نیم روز به تو در نیم شب از ره یاوری به کلید به به نسیان

درین دوری که از کلید تو در تن من بکشاده شود کار این چنین است که در وقت
 این تیغ کوه درین زیرمانند چندین گروه همه روز و شب کار و نماز کنند و نزدیکوهری
 راه جانها زنند و درین جست و جوم که بکشایش و بداد و بدانش بیارند و توفیق
 بهمت کنی یاریه و درین راه کند بخت بیداریه و زهرن شود راه پر دخته و شود
 توفیق بر و این ساخته و چو آگاه شد مرد از کشتن آن که در دوان بر آن قلعه و درند یاس
 سیکه بنحیف از نفس بر کشا و که بر قلعه آسمان در کشا و چنان زور و کوه بنحیف
 که شد که در آب و دریا غرق و ضمیر بر دراج است به قلعه و کوه به عبارت است از
 سنگ کلان که در بنحیف گذاشته بر قلعه اندازند و در مصرعه دوم ادعا است و ثقیل است
 با حوال گذاشته باشد گفت بر خیز و شو باز جاس که آن کوه پایه در آند زیاده
 کوه پایه در کلام پارسیان یعنی کوه شعل شود و ظاهر لفظ پایه در اینجا بمعنی کثرت
 است مانند کوه سار و بعضی گویند که کوه پایه قلعه که در مرتبه استحکام حکم کوه دارند
 چون شام شده آمد سوزم خویش و میمان بجای دویدند پیش و در کار مجلس بیاورند
 بر آتش نشسته اند و خواستند که کس آمد که در بان این کوه سار به دست بر
 در با سید بار و بفرموده تا در آند زد و در آند بر شاه و خدمت نمود و چو بر گشت
 دعا کرد و از آند از پیش و کلید در در بند خست پیش و خبر کرد که شنبه بیروی شاه
 خالی در آند باین قلعه گاه و دورج قوی زین و سنگ بست و زبرج فلک زد
 بر هم شکست یعنی از تاثیر آسمانی زد و در هم شکست و چون افعال و احوال عالم را
 به تاثیرات روح و کواکب نسبت کنند چنین گفته و بعضی بجای لفظ زد و لفظ دور
 آورده اند یعنی بر ج که دور و مقدار فلک باشد و مراد از آن است
 در ویشان است یعنی دورج نوی از قلعه استوار از ضربت روح بهمت در و
 صاحب تاثیر شکست و زخم خود بنحیف رسید و در افتاد ناگاه در هم در
 یعنی بسبب ششم الهی نمود و با کدنها بنحیف رسید و در یعنی قلعه است و
 و آن بنحیف مردم را از هم درید درین صورت فاعل از هم درید بنحیف است

و بقول آن مخدوم و مراد از تحقیق در اینجا صافه است که گشت تحقیقی تو کردی خراب و
 بزره بکار نجاتی آفتاب به جزای این شرط مخدوم است و علم نشان بجای آن بسوی بعضی
 اگر تحقیق تو از خراب می کرد و از عقل می آید و خلاف عادت بود زیرا چه از روزی آفتاب
 از هم نبرد می تواند که لفظ بکار آمده باشد چنانکه در کلام بعضی قدما دیده شد و نهیم اگر
 تحقیق تو از خراب کردی از روز آفتاب از هم نبرد می آید و نهیم اگر
 که این تحقیق از در دیگر است و ظاهر آنست که لفظ در در اینجا برای محجه باشد چنانکه درین
 بیت آمده و چون حکم در آسمانی تراست و تو دانی و در حکم آبی تراست و نهیم که در شمس
 لشکر نشان و گزین بر دغا را چه باشد نشان و قاعده پارسیان است که در بعضی
 مواقع گفت را بعد جمله که واقع شود حذف کنند و مقوله گفت را در ظاهر متعلق به آن جمله
 ما قبل سازند چنانکه گویند خندید که اس فلان بامن چنین گویند خندید و گفت و اینجا
 نیز چنین است یعنی نگار کرد و گفت و چهل روز باشد که مردان کار به پیششیر کوشتند
 باین حصار به بچندین سحر و جادو و کسب و کسب ازین طایفه سنگ و
 باسکه که بر دست بے توشه و در بخت از منظر شش گوشه و شمارا چه روسه نماید
 درین که بے نیک مردان مباد ازین و بزرگان شکر بعد از روسه و پیشانیان شده اند
 از چنین داوره و نهیم بوسه دادند بزم شاه و که خالی مباد از تو خفت و کلاه و
 توشه باد در ملک باز و نهیم بقا با و نقد ترا و نهیم چنین حرف مارا تو دانی
 شناخت و نهیم که مردان ترسایه خویش ساخت و چون ازین پرده آگاه شدیم و
 بره آمدیم از چه از ره شدیم و دستا و شبه تا بد تا افتند و وزان رهنرمان در بر داشتند
 بقول فرستاد مخدوم است بقرینه ذکر و در روز به چو نه آن حصار و ره و گشادند
 بر شهریار و همه خلق آن در رعیت شدند و اگر چه ازین پس مخالفت بلند و در و
 زیور و مخفمائے و در بخت کشیدند سربس و چو از کار ایشان پیر و است
 شاه و همه لشکر خویش بنواختند شاه و کاسی ذرا خطاها و ادشمان و سه و
 داره خود فرستادشان و یعنی بسوی اقطاع بخشیده آن دزان را فرستاد که در اینجا

با شمشیر در آن سنگ بسته و در آن ساسه و عمارت بس کرد بسیار جای به خراباش
 را یکسر آباد کرد و در ظلم را خانه داد و در نواحی ششستان آن کو به سار به تعلیم نمود و در هنگام
 مار به که از بیم خفیا ق و ششی سر شست و درین فرستاده نیاریم گشت و چه هر که گزین سو
 شتاب آورد و خرابی درین گشت و آب آورد و فقط چه بر آن تعلیل خرابی
 و ویرانی است و ازین روست مار از آنجا رسد و زیانی که آفت بجایان رسد و گزارد
 ملک هیچ بختنا نیست و رساند بدین کشور آسایش و فقط هیچ معنی اندک است و درین
 یا یکم ز غنایا که هست و عمارت کند تا شود و سنگ بس است و مگر ز آفت آن
 بیایان به براحت رسد کار خرابان به و بفرموده تا گذر از کوه به به بسند در
 خرابان به هم گروه و زیولا و از ریز و از خار و سنگ به بر آرد سوی در آن ماه تنگ به
 ز خرابان ایشان احکام کار به که بر کوه و زند بستان چهار به احکام مصدر است یعنی
 حکم ساختن و فرستاد خلایق با بنو و به گذرگاه بر بستان آن کوه را به فقط را در کوه به معنی
 برای است یعنی بسیار خلایق را برای بستان دور است کردن گذرگاه در آن کوه فرستاد
 و بختل که را علامت معمولیت باشد چنانچه ظاهر است گذرگاه بستان قلب اضافت
 است یعنی فرستاد آن جمع را برای بستان گذرگاه بوم خفیا ق از کوه و چو ز با وسیله
 رخنه برداشتند و بفرموده شدن را به افراتند و بشدن بعضی رفتن و شد از زخمه
 کاسه در زخم کوس و خدنگ اندر آن میشه تا آبنوس و قطا هر امر از کاسه همان نقاره
 خرد است که عرب آنرا کاسه گویند و از زخم کوس نقاره کلان و خدنگ چوبی است
 محکم بسیار که از آن تیر سازند و مرد از زخمه صدمه است و چون که از رسیدن صدمه بدنها
 کبر و شود لهذا خدنگ را آبنوس گفته و ملک بار که سوسه صحر کشید و غنایا را در داد
 و نفری برید و چو سیاره چرخ شید ز راند و به برین کاد سعادت رساند و سیاره
 چرخ اشارت به ماه و چو زلف شب از حلقه خیری و سمن رخت بر طاق نیلوفری و
 از حلقه خیری مراد عیای سست و از سمن مراد ستارگان و طاق نیلوفری
 آسمان باشد و لشکر از رنج ره سودگی و نصیر اندختی با سودگی و ره سودگی

و در معنی دارد گنگه آنکه اینها راه می سودند و در آن تعصب می کشیدند و دوم آنکه راه ایشان
 را سوده و کاسته ساخته و ریخ از آن پیدا شده و تخی چند را از رقیبان راه نیز بر
 شب انفسانه باشند شاه و از ایشان خبرهای آن کوه و دشت و بیابان و کوه که شد از
 سرگذشت بد پس انگاه از هر شیب و فراز و بگوشش ملک بر کشا و ندر از بد و بد و بد
 کاینجا حصاریست خوب و بد که در دست از و تند باد جنوب و بد یعنی باد جنوب در آن
 راه ندر پس مخالف آن که شمال است راه دارد درین صورت کنایه از خوش هواست
 آن مقام باشد زیرا چه باد جنوب موافق مزاج آدمی نیست حتی که در کتب طب ذکر کرده
 است که در بعض اوقات باد جنوب دلالت بر پیدا شدن طاعون دارد و یکی سبب
 میناست مینوسرشت بد نیز بیاست و خرمی چون بهشت و از ایشان را در پیشینه است و آن
 کنایه است از سفالی و از ملت و آسمان که قابل خرق و ایشان نیست پیش حکما و سیر
 سر از رشت نام او و در وقت لیخ و جام او و چو لیخ و از ملک میر و دشت رخت و
 نهادن در آن جای که جام و تخت و همان کوزه خانه ز غاری گزید و کتر آتش در آن غار
 نتوان خرید و هم از تخمه او در آن پیشگاه و ملک زاده است بر جمله شاه و درخت
 و هم نیز بر ای عطف است چنانچه همان و مراد از تخمه و لیخ و او است که عبارت
 است از خویش و اقربا و پرستش کند جای آن شاه را و نگرند و آن جام و آن
 گاه را و جهان مرزبان شاه گیتی نورد و برادر و خدمت کاین درستان گوش
 کرد و بجا بستدی فرخ آیین ذری و چه از زور مندی چه از غایب و چه گنج
 هر کجا و در بر است تازی است و باین جهت با غایب قافیه کرده اند و این دل
 بر آنکه نر است فارسی نیست اما حرف تازی با پارسی قافیه نموده اند چنانکه شک
 بشین مجید و کاف تازی را بسگ بسین ممله و کاف فارسی قافیه نموده اند و
 اگر آشکارا بدی گزینان و بدان در شمس تا جدر جهان و مراد از آشکارا و
 نمان رفتن سکندر است پس فقط اگر در اینجا بماند پاست و دید است یعنی آشکارا نیست
 یا نمان و غایب از یک حال ازین دو حال نبود و بدیدن در آن در فرود آمدن

در دراز تخت تخت گاه است + سرری خبر یافتگان تا حد دراز بر آن تخت که کرد
 خواهد گذار + سرری یعنی حاکم سرری که نام آن طلعه است + زرننگ زمان ده آگاه
 بود + که فیروز و فرخ جهان شاه بود + زخم کیهان هیچ کس را نکشت + همه راستان را
 قوی کرد پشت + سران را رسانید تارک تاج + بسی خرمها داد و دستها فرج +
 شد بصیغه نفی است یعنی صاحب سر نشیند که اسکنند سر دران را تاج بخشد
 در جها از طرف خود داد و خراج معاف نمود + زشادی و دشمنی برابر دید + بفرستگاه
 فرشتا طلک کشید + زرنلی که بودش دران دسترس + بعد که حدش نداشت کس +
 زهر موشه کان چو گل ناره بود + گران مایه بایش اندازد بود + موشه مخففت موشه است
 و آن جنبی است که از ششم باشد مثل پوستین یعنی رخت گران مایه بسیار بود از هر نوع
 پوشیده که در تازگی و تازگی چون گل بود + همورسید روم از سرخ تیغ + همان قائم و قند
 بید ریغ + در مدار الافاضل تیغ یعنی پشت گفته و همین بیت باشند آورده و قافیم بقیم
 قافیت دوم پوستینی است نفیس و قند ز جانوری در ترکستان کوتاه از سب که از پوست
 آن پوستین سازند + و شق نیفتد چو برگ بهار + بنفشه بر درختی صندل را + و شق
 بنفشین و شین معجمه جاوید است که پوست او مثل پوست پلنگ شود و لون او سیاه
 و سفید است و از پوست شک زان آن که لطیف تر و سفید تر سیاه باشد پوستین
 سازند و در دم بفايت متعارف است پس و شق نیفتد یعنی پوستین زان آن جاوید
 باشد و شبیه برگ بهار در تازگی است چنانکه سیاه و بنفشه را به گل شبیه داده با اعتبار
 سرخی و بنفشه بران ریختن عبارت است از سیاهی که دران باشد زیرا که
 رنگ بنفشه کبود بود + غلامان گردن برافراشته + یکا یک همه رزم را ساخته + افراد
 از گردن برافراشته قوی در درندست و فقط یکا یک یعنی هر یک است و
 یعنی ناگاه بسیار و درست + و شاتان مویکب زو و زو و غیره + بیدار تاز و رفتار
 تیز + افراد و شاق درینجا بنده خوش چهره است که غلام بچه امر باشد خواه
 کنیز یعنی غلامان امر و کنیزان که سوار تو اند شد و کسل در فرج آنها نشود و بیدار

خوش و برقرار بماند و چه نری چنین خوب دارا گشته بود و آن کرد با آن بسی خوش
 با آن بسی خوش گشته حال است از مغولی روان کرد و تواند که بالای آن در اوج طرب باشد
 با ستاد کاران در که سیر و بیکه عاجز شد آن کس که آنرا شمر و بعضی است و گار آن
 بکاف فارسی یعنی در بان دها دمان آورده دها آن آرزو گفته که ظاهر تصحیف در آن
 واقع شده و هیچ با ستاد دکان در سیر و باشد ای تمام نزل و پیشکش را با مالی
 فردان آورده حواله جو بداران در ستاد دکان درگاه خشان نشستی نمود و بحاجت و
 نویسنده گان اندر او که مناسب از شمار آن عاجز می شد و در وقت آن نبود که وقت بسیار
 در شمار آن صرف کرده آید و در آمد بدگرگاه شاه جهان و دو تا کرد و قمار است چو کار آگاهان
 جهان در برخواستن نایش کرد و بشرط نشان دادن گرایش کرد و یعنی با دستاه تعلیم سر
 برخواست و او را از دولت و اقبال بهره و رسانخت و بشرط نشستن بزرگ ساخت
 ای اعانت نشستن و او را موجب سرفرازی او باشد و چون از دولت در دست
 تمام و سیر سعیدش از قصه تخت و جام که جام جهان بین و تخت کیان و چگونه است
 به فرخ پیمان و فرخ پیمان بیای فارسی یعنی قدم فرخنده و مبارک است که هر جا
 پا گذارد برکت حاصل شود یعنی جام جهان نما و تخت با و نشانان چگونه است بدون فرخ
 پیمان و مبارک قدمان و چه حال دارد و سیر به ملک یا بخش داد و بارید که اسے قسم
 نشانان کردن فرزند و کیومرث از خیل نوکاری و فریدون از ملک تو فرمایند و ستاره
 که آن را تیر باد و کند است سیر جهان گیر باد و کلید است که گنجینه و از جام دید و در آینه
 دست نشسته آن کلید و خزان است فری که ناموس و نام تو را نیندیشی و خسر و ز
 جام و یعنی در بادشاهی تو و گنجینه و بیخ فرقی نیست مگر این قدر که تو در آینه لا خسته
 احوال می کنی و ناموس سلطنت نگاه می داری و گنجینه و از جام این کار می کرد و
 چه رفعت نشانان بیدار تخت و ترا با دها و دیدیم و تخت و تخت و قوافی را با د
 نور و بناد از سر ساینه نان دور و چه مقصود و بدشاه آفاق را که نوک و نقش
 این کهن طاق را و قمر از کهن طاق قلمه سیر است و بی بارگی سوای این

مرز و نعل و بر و بوم مارا بگردن رساند به جهان خسرو شش گفت کای نامدار به زنجیر و این
 تخت را بادگار به از سر خط دوم و او عطف مخدوف است به چو شد تخت من تخت کاوش گزید
 همان نوردم از جام جمشید به بدین جام و این تخت آراسته به ولی دارم از جای برخاسته به
 برخاسته بدون او و مناسب است یعنی ولی دارم مضطرب و بیقرار به دیگر نیز بنیم که چون گفت
 شاه به دران غار چون ساختند آرامگاه به یعنی دیگر مشتاق آغم که بنیم که خسرو دران
 غار چگونه آرامگاه ساخته و از آن مطلع شوم به تر و نهاده از زنجیر و دم به نوایجا نشین
 تا من استخارم به قرار از اینجا لشکر بکنند رست که سریری با استقبال بکنند در اینجا
 رسید به بود و نگاه داشتند او در لشکر خود بنا بر اعدا بود که بسا در قلعه رفته نشسته
 بر آنگیز پس او را از راه مصلحت در لشکر خود نگاه داشت به بگیرم بر آن تخت پدرم او به
 زخم بوسه بر لب جام او به پدرم به یارسی یعنی خوش و خرم به بنیم که آن تخت
 خسرو پناه به چهره زری کند با من از مرگ شاه به یعنی زبان حال چه می گوید به و زان جام
 که تا جور بشنوم به درودی کرین جام بر نشوم به قرار ازین جام آسمان است یعنی از
 زبان حالتی نمای درودی بشنوم که مرا عروج بسا و است میسر آید از جهت ارتقا است
 نفس ناظر به درج کمالات معرفت باز در یافت متفاتی افلاک به شد آینه جام من
 زنگنه خورد به زردایم بدان جام در آینه گرد به بدان دیده دل را بر آسان کنم به بخور به
 کار آسان کنم به سریری ز گفتار صاحب سریری به بدان دهستان گشت زمان پذیر به
 در ستاد پنهان به در از خوشی به که پیش آور ز نزل زانند از پیش به مکر نبه دو چرب دستی
 کند به بعد هر همان ریستی کند به اشارت کند به اربابان تخت به بسا زند با شاه
 غیر در تخت به بجهت و تخت بارش دهند به چو خواهد می خوشگوارش دهند به نشاند
 بر تخت کین خسرو شش به نشاند بر سر تاج خوش به دران جام غیر دزه برزند به
 بفریزی آرنند نزدیک وی به بهر چه آن خوش آمد بندگان او به نشاند گردن ز
 فرمان او به یعنی هر چه مرغوب بندگان او باشد در بند و سر از حکم او تابانند به
 چو با استواران چو داشت راز به نشاند گفت که هنگام رفتن بساز به من اینجا نشینم

بفرمان شاه چو شاه از راه آید کفم غم راه و شهنشاه پذیرا شد آن خانه را و بهیم جای
 بر و فرزند راه و فراد از فرزند لیناس و تنی چارچ از غلامان خاص و چو زر سے
 که آید بر و آن از غلامان و سوخت خانه زمین در نوشت و بالا شدن از آسمان در
 گذشت و بران سان بر آمد که ناسود هیچ و بران چرخ پچان بصد چرخ و چرخ
 بران چرخ پچان که عبارت است از قلعه که راه او با چرخ بود و فضی بر آمد که هیچ جا
 نیا سود و آنکه قند چرخ و چرخ خورد و پس در و عطف در چرخ و چرخ ضروری است
 در سے وید با آسمان هم نبرد و نبرده که نام او در خبر و نور و ما خود است و از
 نور و دیدن یعنی حیدر و عروسان و در شربت آینه کنند و دران شربت از لیب
 شکر ریخته و از لیب شکر ریخته است شکر که در معنا و شیرینی بلب ایشان
 مانند بود و در شربت ریخته و نهادند شامانه خوان در شرب و همان خورد و است که
 بر در خوش و بری چرخگان سران چو ماه و همه صف کشیدند بر گرو شاه و فر و ماند
 چیران دران فریب و که کیمای دولت بود و فریب و آینه بیت عالی است
 یعنی کینران سرری که در سکندر صف کشیدند در حالیکه بر و فریبائی حسن اسکندر چرخ
 بود و چرا که نامیده صاحب دولت و فریب باشد و چو شسته آن خورشید خور و و
 شربت کشید و سوی تخت کینر دی کشید و سرافکنده و بر کشیده کلاه و در آمد
 بالین آن تخت گاه و بر کشیده کلاه اگر بکنه کلاه بر آورده باشد چیران ترست
 چنانکه در حالت تعظیم مرسوم صاحبان در گشت و اگر بکنه بلند شده باشد نیز درست
 می تواند شد یعنی با وجود فرزندانی اظهار عظمت و جرات هم داشت و ز دیوار و در گشته
 آمد فروش و که کینر و خفته آمد بهوش و چنان بود فرمان فرمان گزار که بر تخت نشینند
 آن تاجدار و فرمان گزار اشارت از سرری یعنی حکم سرری به بدتر و از خود چیران
 بود که اسکندر بر تخت کینر و نشیند و سرتاجداران بر آمد به تخت و چو سیم رخ بر
 شاخ زرین درخت و نگینان آن تخت زرین استون و زکمان سخن ریخت
 که هر بر و آن که پیروزه شاه بر تخت شاه و نماید به پیروزی تخت راه و

فاعل نماید سروری به همان گوهرین جام یا قوت پنج به کلید سیست بر قفل بسیار گنج به بدین
 تخت و این جام دولت پرست به بسا جام تختی که آری بدست به جام دولت یعنی جانش
 است که تابع دولت است یعنی هر که صاحب دولت باشد محکم او بود به قیاس دیگر گفت کای
 شهر یار به ندیده چو نوشاه چندین دیار به فاعل ندیده چندین دیار است به چو بر تخت گیسو
 ناخنی به سر از تخت گیسو و اخلاقی به دیگر لغوی زبان بر کشاد به که تا چند گیسو و گیسو
 چو این تخت شد بازوی شه قوی به کند گیسو دی و گیسو دی به همه فاعل خبر و در این
 پیش تخت به پیر و تختی بر آرد تخت به فاعل بر آرد تخت است به نشسته آن تخت را
 چون بخود ساز داد به بیخسر و مرده جان باز داد به تصرف و دم بقدر بر داد و عظمت
 بر آن تخت نشست یک دم نه دیر به بوسه و از تخت آمد بر آرد که هر بر آن
 نشست گیسو نشانده که بخور خانه در و خیره ماند به بخور خانه با ضافت یعنی خازن
 قلعه به بفرمود تا کسی زر نهد به همان جام فرخ به پادشاه یعنی سلک در از روست
 تقسیم کرد بر آن تخت نشست و فرمود و فرمود تا کسی زر برای شاهستان آورد
 و جام گیسو و بر کرسی دیگر گذاشته پیش او گذارند به چو کرسی نهادند سر و دست
 به جام جهان بین کشادند دست به آری جام را طلب کردند به چو ساسانی جهان دید
 نیام را به زیاده برافروخت آن جام را به بر خسر و آورد به آری و در پیش به که
 بر یاد گیسو و این به بوسه به بخور آخر فرخت یار باد به بدین جام فرخت سزاوار
 باد به در عاقبت گنج کاخ بکاف تعلیل به در این سبب و این طاعت محاوره است زیرا
 چه تعلیل بکاف انشائی نمی شود به چو شه جام را دید بر یای خاست به بخور و آن سبب
 جام و دیگر خواست به بر آن جام قدری زباز دهنه خوش به پادشاه و نشست و
 به پیش به در آن تخت به تا جور بگر است به بر آن جام به باده تختی گریست به
 که از به شری که از به شری به مثل زو بر آن جام و تخت شری به که به تا جور تخت
 زرین به باد به چو می سیست جام جهان بین به باد به بی روشنائی بود جام را
 بلند می نشسته تخت پدرام را به چو شه رفت کو تخت بشکن تمام به چو می رخت

کوز زمین آفت جام و قتی را بدین تخت باشد نیاز که بر تخت مینو خیمد نیاز به
 یعنی پادشاهی را با این تخت حاجت باشد که بر تخت مینو که عبارتست از پشت
 با فلک با سایش و تاز تواند خفت کسی کوب مینو کشد رخت را به زندان شمار و
 چنین تخت را به سیه بر تاران زانکه است یعنی زندان شمار و این قسم تخت را به
 بساموغ را کوچین کم کنند و نفس جان و درم از بریشم کنند و کم کنند ای دور درازند
 چو از شاخ بستان کند طوق و لعل به نه از پیش با دمانده جان از نیم درختن تان
 و ترک که فارغ و لیم از شب خون مرگ به یعنی جستن مایان دولت و جاه را بسبب
 بخیر از تاخت و تاراج مرگ است به بهار چمن نشاء از ان کشید که شمشیر با و خرابی
 ندید که فصل گرد و دگروران و شست و مگر سیر از ان گور که در گذشت
 کفیل گرد و گردن مراد از فربه شدن است و در گذشت یعنی در انجا سینه آید
 گوزمان بازی بر آشفته اند و نه بران پایل مگر خفته اند و همان نامه آهوان مشک
 بست و مگر خپک و دندان یوزان شکست و بدین غافل می گذاریم روز به که
 در نازند آتش رخت سوزد یعنی در چنین بخیری از حال عقبی زندگی بسر می برم که
 در رخت آتش زند با اسباب ما که موجب بخیری ماست بسوزد و در باد رود و چه
 بسازیم بخت چنین خیر خیر که روزی شود دیگری جای گیر و خیر خیر بوزن خیر گیر بخت
 بی سبب است و بختی میوه مجاز است مثل یعنی تخت و سر بر در جابه میوه سازیم که دیگری
 بران جا گیر و ملک خیری شود و بعضی مراد از خیر خیر تیره و تاریک نموده اند که کم از سبب
 دیگر به جای گرم که بار از جای چنین باد شرم و خان آرزو گوید که کاف صراع دوم
 دعائیه است یعنی بر این شستن دیگر به جای را گرم می کنم ازین قسم کار را مرا شرم
 نصیب باد و چه سود این چنین تخت کردن میایی به که تخت است ما را نه تخت است
 جای به تراز از تخت تخت تابوت است و نه تخت ز رست این که آن جای است
 گزاین یکی کننده بر پای ماست و کاف صراع دوم یعنی بلکه چو رخت جا و نیز توان
 نشست و ازین بیشتر تخت باید شکست و چو در جام خیر و آبی نماند و بجام آگینه

نباید نشانده همان آرزو گفته که مراد از آبگینه شیشه است و شیشه نشان دادن یعنی
 ریختن شراب است از شیشه پس نسبت نشان دادن شیشه مجاز باشد و این بسیار متعجب است
 چنانکه گویند یک شیشه خوروم و حاصل معنی آنکه هرگاه در جام خمیروی بطوری از شراب
 نموده دیگر شراب در جام ریختن که کنایه باشد از عشرت و نبوی لایق عقلا نیست
 و بعضی گویند آبگینه در جام نشان دادن کنایه از شکستن جام باشد یعنی هرگاه در
 جام خمیر و طرادی نموده پس در آن جام شیشه باید انداخت و باید افکند لیکن بسیار
 محال تعجب است که مشهور و متعارف که نباید چون نمی است آنرا باید بیعینه اثبات
 گرفته به بیاسانی آن جام خمیروی که نورش دیده بارانوی به بیابان کنان یاده خوشگوار
 چه برش خمیر و در گار به خمیر و در گار کنایه است از مدح خود یعنی نصرت الدین شاه
 گفتار اندرین بیت چند در توحید و روح خود بطریق موعظه است
 شما تهر یار جهان داور + فلک پای که شتری مطر + بجایزم خمیر و در دست او +
 سکندر که شد بر سر تخت او + چون کوب از برج خود شد دران + تویی که کوبه دار آن
 خردان + کو کوبه مراد از فروغ + جهان در دست است و فرمان دهی + بجانب اگر جهان
 دل نمی + جهان که چه در سکه نام است به زمین که چه زخ بارم است به مننه دل برین
 و نظریان به هر + که با هر بانان سازد کیم + یعنی آسمان با هر بانان خود موافقت
 نمی کند در انجام کار یونانی می کند + جهان بین که با هر بانان خویش + زمانه را بی چه آورد
 پیش + به تختی که نیزنگ سازی نمود + بدان تخت گیران چه بازی نمود + عامل
 نمود جهان + بجای که یک است را تشا کرد + بدان جام دران چه سید او کرد + عامل کرد
 جهان یعنی اگر بجای یک است و خمیر را نشود کرد دران جام دران دیگر که صاحب بین
 جام بودند چه قدر باید او چه تا اینها قوت شدند و بخت شیشه دیگر نرسید +
 چو خمیر و هفت کشور تویی + ولایت ستانی سکندر تویی + در آئینه و جام آن هر و شاه
 چنان به که بینی از آن هر و در راه + یعنی راه خدا یا راهی که موجب رستگاری باشد
 از جام و آئینه هر و در شاه بینی + به شغل کام و ز راهی + ره آورد و فردا بجا

آزوری و توان تاج بخشی کزان تاجدار بر سر بر سران بر آشدی یادگار باشد
 بصیغه خطاب است به تو شادی کن از خدا و خواران شدند و تو با تاجی از تاجداران شدند
 درین باغ رنگین چو کبک و نر و نه گلی در چمن ماند خواهد نه سر و نه اگر شد سخی
 شاه جهان و تو سر سبز بادی درین گشتان و گراودشت از نعمت بهره مند و رسانند
 از زمینم پیرخ بلند و تو زان برتر و بهتر و گشتی و در باغ رگبسته نگه گشتی و هر دو از
 باغ نعمت است و فلک نابود نشیند زمین و بلند و برتر و در خرمین و هر دو از ان کریمان
 صاحب زمان و قوی ماند بانی که بانی جهان و کاف معصوم دوم دعائیه و چه می گفتی و
 در حیدر دایم و کجا بود و شهب کجا تا ختم به از بخار جوع است بطرف قصه و چو اسکندر
 آن تخت و آن جام دید و سر بر سر نه در عود آرام دید و سر بر سر که جز آسمانی بود و
 برندان کن زندگانی بود و یعنی تختی که سوای آسمانی بود یعنی تخت آسمانی نباشد
 و نسبت بمبادی عالیه در آسمان باشد و موند نماید آگهی نبود در زندان آنگن زندگانی
 است یعنی زندگانی رازندانی می سازد و بلیناس فرزانه را پیش خواند و به نزد یک
 جام جهان بین نشاند و نظر خواست از وی در آئین جام و که تار از او باز جوید تمام و
 نغمه می نکرده تال و چو در زان که در جام و حرف و در نهاسه و در خرد و خفا و حرف و
 به ان جام از آنجا که پیوند بود و بسلسل کشیده خطی چند بود و تماشا می آن خطی با خفته
 حسابی همان بود شناختند و شهر شاه فرزانه او ستا و به عدد و دایره خطی اگر قشیدار و
 یعنی چونکه احوال او معلوم نه نمودند عدد خطی یا کردند و سر انجام چون شاه زارین
 مرز و بوم و گرانیده شد سدی اقلیم روم و صمصام لایب در وی که فرزند ساخت و باین
 آن حامی شایسته ساخت و چون شاه جهان ره بان جام یافت و در آن تخت گه نشسته
 آرام یافت و ره بدان جام یافت اسی بدست آورد و کامیاب شد و بفرز
 آفتاب که بر تخت شاه و خواهم که سار و کس آرام گاه و طلسمی بر آن تخت فرزند بست و
 که هر کو بدان تخت ساز و شست و اگر پیش گیر دزما و دزنگ و بر اندازد و تخت
 یا قوت دزنگ و شنیدم که آن خدیش ویرپایه و هنوز اندران تخت مانده بجای و

از تاجداران

چو ششم رسم پنجم وی تازه کرد و چو ششم و آهنگ در دوازده کرد و بیرون آمد از دین تخت و
جام به سو غار پنجم و آورد کام بنمایان در رنج بسیار بود که تا شاه برستی آن غار
برد و چو ششم شد نیز یک آن غار تنگ و در آمد بی با چایان بسنگ و کزان ره روشن
بود بر در بسته و بخارزش بخارزش بر انباشته و بخار اولی مگر بست از برای مودود و
غار و خارزش حاصل مصدر خاریدن یعنی آن غار بخار و بخارزش انباشته بود و سبب
انباشته شدن بخارزش قیمت خارهای لذت خود بود و در بعضی نسخ بخار و بخارزش انباشته
واقع است درین صورت پای بخار یعنی خرفه است و از غار آمد و سنگ سخت است
یعنی در سنگ سخت بخار ان پر شده بود و نه مانده غار با شاه گفت که پنجم و نیک
درین غار سخت و ربه دارد از صاعقه سوخته و نیز پیش مگر برگرد و شسته و بعضی بسبب
تنگی راه مگر سبازان در ان بهم پیوسته اند که مباد از نیفتد و یا که بسبب پیش راه مگر کوه
بگر کوه دیگر پیوسته است و لغارت بهر گنج غار چنین و در اندیش سختی از کار چنین و
تجتمل که مراد از گنج در اینجا اسرار غار باشد که حکم گنج دارد و حاصل آنکه اسرار این غار
نادر یافته بهتر است و چنانکه دیدندان ز شش رفته گیر و چو پنجم و انجا فروخته گیر و
بچنگ و دیدندان راه رفتن عبارت است به صعوبت راه رفتن و سبب جستن
پردگی راه را از کند کار جویندگان را در از به اضافت پر و گیاهای را از اضافت
بیانیه و کار و روزگار و در عبارت از به خواری انجام میدن است و ازین غار باید
عنان تا فتن و بفار از دوا را توان یافتن و سکندرز گفتار او و روستا است و
بیاده سو غار خسرو شتافت و در ان رهبر از پیش و فرزند پس و غلام و دیوانه
و گریح کس و بتدریج ندان گذر گاهی سخت و بدین غار اندر آورد و شسته و بیابان
غارزش آمد بدست و هر اسنده شد مراد از دست و گنجینه غار با اضافت
بیانیه و مراد از این دست خود سکندر است و بعضی گویند شخص را بهر دست که گفته است
از دست حق تنگ بجا آورد و شکافی کن دید و زان سنگ و رهی سو
آن رخنه باریک تنگ و سختی در ان غار شد شهر بار و نشانی مگر باید از بار غار و

چو تختی خند آن آتش آمد بدید که قد سوخته هر که بخار سید به بفرزانه گفت این خرار
 از کجا است به درین غارتنگ این بخار از کجا است به ننگ کرد فرزانه در غارتنگ به
 که آتش هست تا بد از غارتنگ به فرزند جاسه در و در زرف به که می یافت زین
 چاه نرسد شکرت به از آن روشنی کسی آگاه بود که جوینده را سوخته آن ره نبود به
 به آن روشنی ره بسی باز جست به بر و راه روشن می شد در جست به رسن بر میان
 بست مرد دلیر به فرد شد بان چاه رخنه زین از ایات سابق معلوم می شود
 که مرد دلیر همان بلیناس حکیم است چه الم و حکیم و صاحب طلسمات او بودند به هر دو
 بعضی گویند که مراد از آن همان رهبر است به نشان جست از آن آتش تابناک به
 که چون می دهر روشنی زان مغاک به پراکنده می آشتی کرد بود به چو دید اندر و
 کان گوگرد بود به یعنی آنچه متخیل می شد که آتش به در پراکنده است آن نبود بلکه
 آن گوگرد مشرب بود که بسبب بخارات گوگرد آتش می نمود و در واقع نبود و بعضی
 نخ پراکنده کن بجای پراکنده فی واقع است یعنی آن آتش پراکنده کن حواس
 جمع بود درین صورت و قباحت پیدا می شود یک آنکه پراکنده کن خلاف کتب
 متداوله مشهور است و دیگر آنکه مصراع اول با مصراع بیج علاقه ندارد و خبر داد
 تا بر کشیدش ز چاه به بر آمد دعا گفت بر جان شاه به که باید نمودن بز و دسه
 شتاب به کزین چاه آتش بر آمد نه آب به لفظ ازین چاه مجامست یعنی از
 سر این چاه به در کان گوگرد و سوخته است به ز گوگرد او گردا و سوخته است به خبر داد
 آن کان درین غار خفت به گوگرد آن کیمیا را نفقت به گوگرد مضامین آن
 مضامین الیه یعنی مرد دلیر که بلیناس است خبر داد سکندر را که آنکه درین غار خفته است
 یعنی خسرو در گوگرد آن چاه کیمیا بنیان کرده است و مراد از کیمیا ذات خسرو باشد
 یا کیمیا می متعارف به در دسه شمشیر بر آن غار خوانند به برون رفت و علم به بر
 آتش نشانند به چو بیرون ز غار آمد و راه جست به شد بیخ بخار بروی درست به
 شنیدم که بر سه ز دیسه نرفت به بر آمد با وج در و خیت برف به از آن برف

سر در جهان داشته و زره اگر یوه شد انباشته و یعنی از ان برت عالم گیر که مخصوص آنجا
 نبوده زره که عبارت است از غارتاگر یوه که کنایه از سر کوه باشد پر شد و در بعضی
 نسخ دره تاگر یوه آمده و این بی تکلف درست است و ظاهر از ره تصحیف دره است
 و سکنه در ان برت گشته ماند و چون برت از غره قطعه می نشاند و رقیبان آن
 در خیر یافتند و سوره خن غار بشتافتند و خوب و کد را راه را کوفتند و به نیز نگه داشتند
 را و دختند و بیچاره گری شاه از ان گنج غار بردن آمد و رفت بر کوه سار و چون این
 سبب علما و س جلوه نماسد و سپید استخوانی بر دوازدهای و مراد از سبب طایر آنجا
 و مراد از استخوان سپید روست و همای کنایه از آفتاب است یعنی آسمان او را
 جدا نمود و این کنایه است از غروب آفتاب و اینکه بعضی شراح استخوان سپید
 آفتاب را گفته اند و از بهار آمده و در کرده اند بسیار نامناسب است و بعضی گویند
 که مراد از استخوان ماه نام است که شباهت تمام با استخوان دارد پس درین وقت
 مراد از بهار آفتاب خواهد بود و یعنی آفتاب را غروب شدن داد و از وی استخوانی کنده
 گرفت زیرا که نور ماه از آفتاب است و غرض آنست که شبی بود که ستاره ها داشتند
 مؤلف گوید بر سخن فهم پوشیده است که غرض رفتن روست و پیدا شدن شب
 بهمان ماه و ستاره های شب است و همایون کنایه از تخت و سریر و فرود آمدن در
 تا جگاه سریر و سوزنی گاه خود بار گشت و بلند اخترش باز دسار گشت و بداند که در
 سخنان متفاد است صحیح پیش من مؤلف همین است و همایون کنایه از جگاه سریر و
 فرود آمدن از جگاه سریر و سریر اول یعنی تخت است و سریر دوم یعنی قلعه مذکور است
 و کبر لفظ تافیه از جنت اخلاق یعنی ضعیف است و غیر اشارت بهین او جگاه مسیر
 گرفته اند و گویند او جگاه سیر عبارت است از سواره که بدان قطع راه کرده شود
 و این بر تقدیری است که سیر مصدر است و می و اگر ظرف سیر بود مراد از او جگاه سیر
 بلند می گریه بود و در بعضی نسخ او جگاه حریر دایع است و این از آنست که عمار می
 تخت روان را از حریر پرده های سازند و رفتش خود ظاهر است پس اطلاق او جگاه

هر بران درست شود بر آه و از آن زلفن و فاختن و برالس دل و پنج ره بافتن و
 یعنی آسودگی یافتن از آن حرکت و دیدن گرمی از باب گوگرد و هر کس طعمه که با دوا اهل
 طعمه با دودری سازند یا مرد از هر اسب که در غار بسبب دیدن طلسمت و چسباید
 گوگرد و اسب برفت و بند شدن راه خنده بود و تنی کان همان تابش قراب یافتن و
 مالش گرا سایش خواب یافت و فروختن کاسا لش آید بدیده آسوده تا صبح
 صادق و مید و چو صبح دوم سر با فلاک زرد و شفق شیشه باده بز خاک زرد و بر آست
 این بر که لا جورد و سفال زمین را بر بجان زرد و در بعضی نسخ گنبد لا جورد و در بعضی بر که
 لا جورد که مناسب است بر بجان و سفال و در بعضی نسخ نرم چون لا جورد و این غلط محض
 است و بفرموده نیمی آبر استن و می و مطرب و نقل در خواستن و سر بری ملک را
 سوزیم خوانند و به نیکوترین جایگاه می افشانند و می لعل بگرفت با و بدست و چنین باشدند از
 می روز مست و بجنبش در آید کف مزبان و در کج بکشد بر میربان و غنی کردنش
 از دادن طوق و تاج و هشت تاج زرد و دهم تخت عاج و طوق و تاج ظاهرا است
 که تخت و تاج باشد تا مضمون هر دو مصرع برابر گردد و الا اگر لفظ تاج لفظ ندارد و
 در صورت اول مصرع دوم تفصیل در حال بود که در مصرع اولی مذکور شد و بکمال گویهر قبالی
 برند و چو یون بگوهر کشی از چمنند و ز فیروزه جامی ترنجی نمای و که یک نیمه نایخ را بود
 جاس و یکی نصفی از لعل مدفون زرد و به از نار دانه چو گلزار تر و نصفی یکسرون دیاس
 معروف یعنی بیاض و مراد از مدفون زرد طلایی است که آنرا کوفته آمیختن ساخته باشند
 که بکار تر صیغ آید و می توان گفت که از بیت نایخ جام مراد ازین باشد که جام ترنجی جاس
 را بد و داد که در یک نیمه آغش جامی نایخ بود و نصف دیگر لعل و زرد مدفون بود و
 در بعضی نسخه مدحوب زربجای مدفون زربن دیده شده و ز لعل و زرد و یکی تخت
 زرد و بسا طایفه زیاقوت و زربسرخ و زرد و هر اواز بسا طایفه شطرنج است و ظاهر
 از آن مراد مهره باشد که یک طرف آن از قوت شترخ و طرفی از قوت زرد بود
 که بپندی بکمران گویند و ز بلور تانده خوانی فراخ و چو نسرین تر بر سر کسیند شراخ و

مراد از فراخ کلان است و معرکه دوم کشیده است در نازکی و صفای که سرین بر سر فراخ
 بسیار صاف و سفید بنظری آید و بعضی شراخ و فراخ بسیار خوب نوشته اند و بعد از ترقی است
 بالیده ران و عرق کرد و زیر بارگران به سنگا و رده اسپ وضع قرار دهد و زمین و هر است
 گوهر نگارید و واضح است که فقط بالیده بای هر بعد یعنی مشهور باشد یعنی بالیده و سیم یعنی سوده
 نوشته اند یعنی از زهری رانهای آنها با هم سوده می شده اند و الفبت باین معنی سماع است
 نمی کنند سنگا و زمین اسپ و ستر هر دو جلد دونه است و لیکن اینجا صرف بعضی دونه و
 چایک مراد است زیرا که فقط اسپ بعد از آن مذکور است و فصار و فیر است که رکله اسپان
 بنزد و عوم آنرا تخمین تخن و فهای عجمه خوانند و هر اساز اسپ و در سترهای که در بار بود و
 جوهر من زرخ و بار بود و قبایلی خاص را زنی هر کسی و قبایلیهای زکشی لسی و یا و سکی
 با دل و دان ضعیف است که جامه اشیری در آنجا خوب میشود و در پس تخفه و خلعت خاسته و سر
 سریری شد از کشته و بران کشته و دست نشسته دارد و نبوت که خوشترین رفت نشاد و
 عامل فعل سریری و در بعضی نسخ بجای بران و سنگا با خلاص خود واقع است و پس نوشته بر دگر
 و لشکر بر اند و سرایت خود بگزید و در آن کوه یا به در اند و دست و سوز و در آن
 در نوشته و در آن تخت بگفته و بگردد و پس از گفته کوچ بگزید و بیاساقی آن جا هر
 بیاید که مانند از فریدون و جم یا دگار و می آید و عاقل نام بر او بستی توان کرد و این
 خواب را با نام یعنی خالص در موقع مخصوص آمده و از باب دوم موصوفه و از دست و بفر
 مقام و عاشق یعنی خواب و مراد از خواب و بستی و می یعنی خواب و از باب شهرت نام بد
 رتقن سکندر ملک ری و خراسان و انداختن آتش که در
 دلا چند زمین با زنی از بختن به هر دست زکی بر آید و درخت و درخت و درخت
 به پیمان سخرن و ناپید سرش و کینی درخت و درخت و درخت که بر در و سر بر آورده است و در
 به پیمان و کوتاه کن تا ستر و ناپید و دستار و از صدقات شاخهای آن محفوظ باشد و می
 ناپید ناخورد و سستی کنی و اگر می خوری می پستی کنی و یعنی حال تو می باشد که شراب ناخورد
 سستی کنی و ضرورت اگر شراب خوری بت پرست و کافر خوری شده و چون زعفران کشته فندک

نخوردن عفران تا اگر دی بلاق یعنی بی زعفران خورده هرگاه خنده ناک می شود چون زعفران
 خوری بلاق خواهی شد حاصل آنکه صاحب مال و جاه نیستی و در صورتی که این همه حاصل شود
 کار خواهی شد یا خورده بلاق خواهی کرد و چون شایان کن خوش خوارگی و هر اسان
 شوار از در حیا رگی به ازین آتشین خانه بخت خوش به کسی جان و گوشت و زشت کوش به
 زنجیری بختی توان حبت برده و گوشت و لفظ آتش کس نبرد یعنی از جاسه آفات و دیابت
 بس و در تمام می توان زیست چنانکه آتش را آب توان نشاند و گوشت و گوشت آتش
 ازینما مشتعل تر شود و بلاق تا مار کن زرد کن و سر انجام دیباچه در غن و گز ازنده صفحه
 سال خورده چنان در کشد نقش این لاجورد و لاجورد کشیدن کنایه است از نوشیدن
 و کلمه نقش یعنی برای نقش و آنچه در بعضی نسخ ای لاجورد در واقع است ظاهرا در سفید است
 و توجیه آن از صاحب عقل و فغان بسیار بقید و که چون خسرو از تخت گنجی روی به سوسن
 آمد بجا بک روی به ششم کی روز بالا ای تخت به بر اندیشه کورج می بست خشت به تانبه
 سیکه در آمد چو باد به باین سیکان زمین بوسه داد و بشاه جهان راز پوشیده گفت
 خبر دادش از آشکار و نهفت به که راستان بوس این بارگاه به زخمت صراط
 آمدن نزد شاه به چه طرح مختلف صراط و استخر او صراط اصل و زمین حلقه نام طعنه
 فارس و بعضی تالاب و حیل و غیر هم آمده به ثراد ملک نائب شهر یار به سخن را چنین
 می نهاید عیار به جان آرزو گوید که ثرا و فتح لون ذرا سی فارسی و لطف کشیده
 و دال یک از نام اترک بود چنانکه از کتب لغت معلوم می شود پس قیاس می خواهد
 که این هم جایون نام باشد و غایتش اینکه حال همان شخص است یا شخص دیگر و اینکه
 غیر الشارحین ثرا ده بدال و لون نام حاکم آنجا نوشته است محض غلط کرده است
 به که تا شاه به حل و عقدی که داشت به نیابت گر خوشنشان بر گماشت به حل بفتح
 حاسه خطی و تشدید لام یعنی کشادن و عقد بفتح یعنی بستن مراد از نظام ملک
 ضمان و شتم ملک به پیش و پس به که آنرا شمس نامد اگر پس به آزارش
 حاصل بالمصدر آنرا دیدن مصدر به حله از آزار یعنی رنج و محن به بشرطیکه در عهد شمس

داشتیم پذیرفتار انگیزد آستیم به بجهد از هیچ بالا و پست به دنیا ندورین ملک موسی
 شکست به موسی شکست ای برابریک مویکنایه از اندک به ولیکن چو گردنده آمد سپهر
 بگر و جهان گرد و از گین و هر چه زانما به نیل وید آستان است به ستاره گی دوست
 که دشمن است به آبی زانما به نیل وید پیدای کند و در هر صید ظهوری آرد و اما پیشین لفظ
 جا بدست و بصورت صید است بمعنی نهفته و پنهان دارد و هر جوانی که بجهد در شکست باشد
 مراد گرفته اند به شکست درختی برآمد ز رسته به کند و موسی از تخم کاهوس گئی به گز آئیده غفریت
 آتشو نیل به شکست باشد چون اثر دما بر ملک به گز آئیده بر آسکله و نیمه هر دو درست
 می شود و اول بهتر است و در بعضی نسخ گزنده چو غفرتی واقع است و غفریت با سر
 اول در خویش ستیزنده و بنایت رسنده فریک در کار به شکست بان که آهوی رسته
 کنند به زبیرش همه چو بدستی کنند به آهوی رستی کنایه است از کثرت محبت شکار آهوی
 شکاربان که محبت شکار آهوی برای صید آهوی تر می آیند و اگر در هر ای بایند از چو بدستی
 خود شکار می سازند و این مبالغه در بیان زور و قوت و نومندی آن شخص است به همان یل
 زن مرد از دستش به کند بیلایش را به بیل قیاس به بیلک نویست از تر که بیلکان او
 مانند است به بیل یعنی بیلکش و همان بیلک نیز بیل گمان کنند و این سر سر مبالغه است
 در تعریف نومندی او به بر آوردن با هر شے به کند به شهر در شیونی به سر و تاب
 از دعوی آغشته است به بناموس رنگی بر آغشته است به یعنی از دعوی محض که صورت دق
 ندارد از سری تاجی بهم رسانیده و بناموس و ملکه اری رنگی بران ریخته و ناموس یعنی ملکه اری
 است و ملکه اری مدنی نو امین شهرت دارد به پراگنده چند را اگر در که که از آب دریا
 بر آورد و در پیروزی خود دلاور شده است به همانا که تهنانه داد و شد است به آفراد از
 و او را حکم است و این اشارت است بشکل مشهور که تنهایش قاضی روی ریشی آتئی
 یعنی او اگر چه به پیروزی خود دلاور شده است و جرات خود بر هم گیس و می نماید و پیش او
 انیمه قضا بانه از ثبات حق خود نموده و دنیا را ملک خود انگاشته به نرد و سیم آن بنده
 در سر شود به که با خوا به خود برابر شود به در بعضی نسخ بجای برابر شود به او شود و شکست

و مال هر دو یکی است و در سرش و در پیشانی او نشو و دست یعنی بنده که با خواجه خود برابری کند از آنکه باشد او اند
 خود در ملک و مال درین بنوده و قیاس پیش تا غشی رود مال او بر باد خواهد شد زیرا که قاضی حکم
 آنکه ملک المولی ملک المولی مال غلام را با خواجه خواهد نمود و در بعضی نسخ سر و نیم و قیاس
 شده و خراسانیان را غسان می کشند و بیکار شده در میان می کشند و غسان کشیده ان
 یعنی اطاعت کردن یعنی خراسانیان اطاعت او میکنند و برای جنگ با شاه زور آور را
 سیان می کشند و زور شاه پوز تا خاک بلخ و کشند شش بعفرای با آب تلخ و یعنی مردمان
 نیشا پوز تا بلخ و بعفرای دشمنی تا بلخ کام می سازند و او را بر دشمنی ماهر بیس می نمایند
 و زور خیلی فتنه برست موسی و سو تا جگانه نو آور و روس و چنین فتنه را که شد گرم
 کین و اگر خورده یعنی بخردی بینان و زور و ان بسته فتنه آید بزرگ و که دریای سیکان
 بود کعب گرگ و دریای سیکان کعب گرگ بودن کنایه است از آنکه کاری که از گرگ
 بان پنداری و تیزی تا غش بود قورع می آید از سیکان ضعیف می ریزی آید و صورت و قورع
 این معنی از جهت آنکه سیکان و شاطران کعب گرگ در پانصد برای دین چشم زخم یا
 آنکه مانده نگرفتند و عقیده گفته اند کعب گرگ را در پاس سیکان تیر تعصب کنند و آن
 اگر چه بصورت کو یک است لیکن زهر ملامت است که بهر که زخم آن برسد جان بر شدن
 متواند و گر این فتنه مانده چنین دیر باز و کند دست بر شغل گیتی در از بنده ارمه او
 در زمانه و بدین سر سخت خواهد گرفت و بی تیغ و چوباز از شمشیر کشاید و اول شکسته
 شود و یک را بر و بال و باد شاه را باز قرار داده و دشمن را یک یک و مرا شکر
 نیست چندان ترور و کز چشم بند را توان کرد و کور و سران سپه و در ولایت کم
 اند و بدرگاه شاه نشسته عالم اند و همی هر چه زور و ارادین دیوار و قوی دست
 گردد که دستش مباد و بخیر صر با دیان شاه و کس این گرد را بر ندارد و راه و
 چو از دشمن نیک چستی نمود و پیام سخن را درستی نمود و بد از راه و پاس
 شفت و جهان بود در نامه کارنده گفت و خسته شیر دل خسرو ملتین و در ان
 و در رسد گفت با خوشی تن و مرا سخت کیفر و اینجا زیر و بخت من اینجا در کس

و نیز حاصل مصراع اول آنکه اینجا من بزرگترین بخش کجسیدم و آنجا شخصی دیگر بجای
 من دلاوری می کند و بدان داستان مانند این نان و کشت که از پند وی پند و سه بر
 درخت و چون در دهنده شهرت دارد دهند و یعنی در دستمال یافته و صواب اینجا
 شده که از دستتاب نه که از دست پند بود و صواب به مگر موبک شاه بود آسمان به که ناسود
 بر جای بود و گزافان این بیت مکتوبه شاعر علیه الرحمة است جهان کاروان شاه سالار بود
 دران کاروان باز بسیار بود و هر گوشه بار او فتاده زمان کار در کار او فتاده یعنی هر طرف که باز
 می افتاد کار بر کار زیاد می شد و چون امر او با دشمنان کوچ کنند چنین بار را همراه آورد و بنزد
 رسانند و خواجۀ نظامی علیه الرحمة درین بیت بیان همین حالت فرموده و در شاهانه مرقوم
 کاروان یعنی بسبب کثرت بار در هر گوشه بار مردم می افتاد و یک کار عالم نشسته که دیگر مردم را
 می افتاد و دران کار را یا را در دو کس و پناه نه را آشت فریاد رس و یعنی در افتادن
 بار که مردم را کار را افتاده بود سکندر تنها یار و کسی دیگر نداشت و دیگر نمی رسید و طلب
 کننده پناه را سکندر فریاد می رسید و چون طلوع جهان گیری آرد به پیش و نشاید زدن تیشه
 بر پایه خویش و تیشه بر پایه زدن کنایه از حرکت باز آمدن و فاعل آرد طلوع و بدون
 رفت زان کو چکه شهر یار و سوا حل سوا حل بدریا کنار یعنی ازان مقام کو چکه که جا
 لشکر سکندر بود و از راه کنار دریا سوا حل سوا حل بدون رفت و سوا حل سوا حل در اینجا
 از قبیل صحرا و چین چین است یعنی بسیار بسیار و بسیار از راه بر در آیت بدون استونی
 بر آرد و چون بی ستون و بصید افکنی می نوشتند راه و که هم صید خوش بود و
 هم صید گاه و زیار گران خوشه هم گشته بود و یک و ناز و تحیر گشته بود و تیشه
 و قوت پختگی خوشه بود و تحیر زراعت خورده فریاد شده بود و رفتن نمی توانست
 ریس رود خیران لب رود بار و نشانه ز خسارتی بسیار و رود خیران جمع رود
 یعنی موج و رود بار محل بسیاری رود و به کثرت رود و به نیرنده و غیاث
 آنها که دو غبار زمانه در رخساره و زبرقی آمده از بیسان بخوش و بر آرد و قند
 به تندی فرو رفتن و برگ رستنی در زمین گشت سخت و برقص آمده بر گهای درخت

رگ که مستحق عبارت از قوت نامیه ای آن در زمین قوی گشته بود بسبب بادها و
 برگ درختان برقص آمده و از گلبانگ سیاه زنده یافتند و درید صبا شکر گل تنه
 نبات و خان آرزو گفته که ظاهر اسباب یعنی تراشیده است و زنده یافت بسبب
 و چون بلبل را نواز زنده قرار داده سیاه نباتات نموده که عبارت است از شکار و به شعر
 جانم بر ششم و به چغیر نشین معنی آتش افروز زنده آورده اند درین صورت تمام سیاه
 زنده یافت گنایه از باطل خواهر شده که شعله آواز او دلهار الکباب می کند و خواهر شده
 بر خوشن بجا ده فعل و گل فعل در زیر گلزار فعل و قرو از خواهریدن حرکت است
 بسبب تونج هوا و از خوشن بجا ده فعل مراد گلشن با اعتبار بر گنایه افتاده
 بایست که تونج در فعل مراد سرخ یعنی تحمل سرخ بادشاهی بود که بر گلشن بسبب تونج هوا
 می خراشد و از گلزار سرخ چتر بر سر می داشتند و دو باد به هم زد و هم برگ تودند
 ز ملای و بر ششم آورده شود و نو باد و خیزد رسیده عموما و نمر درخت خصوصاً و تو
 صورت که از آن حلوا و از بزرگ آن رشیم حاصل شود و زمین چون زرد آب چون لاجورد
 چو دیبک نیم ازرق و نیم زرد و نوازی چکاوک به از بانگ رود و بر آورد باد و شتابان
 سر و ده گره بر برگ زده مساق خود رسیده به تهاق در و در ده شکم کرده
 آهسته صحرای بزرگ و بر و تیر تر گشته دندان لک شکم بزرگ کردن آنها
 بسبب فراوانی علت است و چون شکم بزرگ کرده باشند آفرین تو از نشت در آنها
 دندان طبع رگ تیز خواهد گشت و بے گره چون زهره گاو گشت و گوزن از
 سیاهان ره کوه جست و یعنی قدم گوزن مانند زهره گاو که جرات ندارد بسبب سیری
 شست شده بود و گوزن هم از راه سیری از صحرای کوه جست و زو از آن آهوان
 سر و ده جهان یک جهان یک آهوبره و خان آرزو گوید که مراد از جهان سیاهان
 لشکر سگند است و در تفسیر رخ جهان در جهان یک آهوبره در تفسیر و آن
 معنی است و جهان دار با صید و بار و دجام و بهی کرد منزل بمنزل خرام و چو گلچین
 یک روزه ماه نو و بختیال یک هفته در نشت و زهره گاران طلقه برگردند

که خواستند شش اسب و خنقال زرین یعنی هرگاه ماه نو که صورت گلشن داشت در یکست
 هفتگی که عبارت است از ماه شب هفتم صورت خنقال پیدا نموده اگر در آن ایام صورت
 در میان آنکه از غره ماه گرفته گذشت که سلجوقیان در آن منطقه سوار گردید و در آن اسب و در آن
 که آنرا درین ایام خنقال زرین گویند و ظاهر او در میان نام دیگر داشته باشد و یکسال از آن
 بگردار برسد و بدانسان که در پیشه آید هرگز بر آتش که کاندایشاید نیست و چون سر
 کرد و شش بر آتش پرست و چون یکسره بر سر آتش بر آید بر آید آتش ازین زشت است
 کلمه را بدل اضافت است یعنی شست و بر آید بر آتش است و در آن ایام هر یک از آن
 است یا پیر زمان و بر آتش پرستان است نمود و بر آورده زانی و در یک باره
 و در آن زیلان برون شده در آمد بری و با قلندران دشمنان افکار و به چو دشمنان یا قلند
 کاندیشد و بسورخ و رشید چو ربابه کنگ و با واری در آن اسبان که خجسته و وزان
 قائم برنی بقائم بر خجسته و از قائم رسی مراد سلجوقیان است که در رخی مقام داشتند
 بقائم خجسته ای جنگ ناکرده و خجسته و در هر یک دوم چنین است در آن ایام قائم بقائم خجسته است
 هر چند خراسان قائم محکم داشت و در آن ایام است و زکوه با وجود کثرت نوج و قائم بودن
 اسباب جنگ گزیر اختیار نموده و چون است خسرو که در حکم او و گویان شده از
 فر دیم او و دشمن بر سه حرکت اول وزای فارسی یعنی زشت خود بدو کنا به است از
 دشمن به گزیر زنده رانی گرفت و شب خون زد و راه بروی گرفت و اگر از باقیم
 خاک زد و بجهت مرد شجاع و دلا در هم آمده و زنجار همین دست شود و پنهان نیز رود
 که در پا قتش و زخم سراز ملک بر تا قتش و چون بدو خواه را در گل آگنده کرد و پراگنده گان را
 پراگنده کرد و ای بخاک سپرد و اطلاق پراگنده بر لشکر دشمنان از جهت فال بد است
 در حق آنها و همانجا که بدو خواه را گشته بود و بنزدیک صحرای گشته بود و بشکرانه دولت
 تند است و بر آن تپه بنیاد افکند چیست و برای آن چو پیرام کرد و پیلوزانش هر نام
 کرد و پیرام بر اولی در فرهنگ جهانگیری یعنی رختن گنج است از برای تعمیر و میتوان گفت
 که هر ابغنی از ایشان باشد و سابق هم درین کتاب مذکور شد و چون عینه آن جایگزین شد

بشهر نیشاپور لشکر کشید و دوبره همان را در آن شهر یافت و بهر خواه خود را یکی بهر یافت و
 درین بیت بیان نموده است در کثرت آبادی نیشاپور یعنی دوبره را با دوسه عالم در آن شهر بود
 که یک حصه دوست سکندر بود و یک حصه دشمن او و دیگر بجزه زر و بلبل داران و دزدان و دی و دوشینش
 آشکارا زدند و آنی حصه دوم دوست داران بودند و در آن ملک رشتی و کشتند و ملک
 زیر آن رایت است که استخبر و چنان رشتی را بنام کوس شاه و بر کشتندی بنام کوس گاه و
 سکندر بپای در کین فخر و بزرگس هر داران را که است بر دهنده است و خلفت تو نیست
 را سه فانیه شعر بپای از دل ایل نیشاپور دوستی داران توانست برون به همان دوبره چار
 در آن داور و که یاران خود را کند یاوری و زو بخت که خود بفرهنگ و رای کند
 رایت دیگر آنجا بیا که در آن رایت این بود و مقصود شاه و که رایت رایت بود
 کینه خواهد و چو رایت کین شهر در این است و بجه سکندر را بنا به بدست و مقصود است
 گیه بود و تانغ صورت که از ساز گاری شهر آن شهر در کین سکندر و بجه رایت خود
 آن شهر را خصومت گاهی ساخت که تانغ صورت و مقصود است آن با سه مانده و ساز گاری
 مردم آن مقام دو زنند و خصومت گران است و در خاک است و در آن مقصود است در آن
 خاک است یعنی خصومت گران عهد سکندر و در خاک است شدند و در آن مقصود است در آن
 خاک است و چو رایت کین شهر را بر دزد و بزرگس نیشاپور شد و بوی مرد و بپای چو رایت
 نیشاپور را با هم در خاک انداخت و بوی مرد و بپای و در آن مقصود است و بپای چو رایت
 دیگری مرد و بپای هر گاه که تمام و گویند مرد و بپای و در آن مقصود است و بپای چو رایت
 بکشت آتش بهر بچه خانه و در آتش بر آگنده پروانه را و بپای آتش و در آن مقصود است و بپای چو رایت
 بطوفان شمشیر خونیاب کشت و در بعضی نسخ چون آب کشت و واقع است و در این بهتر است و بپای چو رایت
 آب و در طاعت است یعنی چنانکه آب آتش را می کشد سکندر بطوفان آب آتش شمشیر کشت و در
 بعضی نسخ چون آب کشت و واقع است و در این مناسب است علی اگر کشتن بخان می بود
 مناسب است بیدشت و بهار و از روز بلخ بود و کز دانه گل بر اوین بلخ بود و بپای چو رایت
 آتش خانه کلان و خوب و در هر بلخ بود که گل تانه از گرمی آتش حسدش دمان بلخ بود و

و آن تلخ بودن کنایه از شاک بود و دست چنانچه بعدی شیرازی فرماید سخن از
 بدین می گذرد و مودی را به پندش تلخ نخواهی داشت شیرین کن به تا از دهن شیرین سخنان
 شیرین بر آید و ازین معلوم شد که تلخی سخن فرغ تلخی دهن بود و طرف انوار آنکه در گل کلاب
 تلخی نیست به پری پیکران در و چون نگار به صفت خانهای چو خرم بهار به مراد از صفت خانها
 خانه مانی که مشوقان در اینجا باشند و در پیش از انداز و تیار و تلخ نهاده بهر گوشه بیدست
 رسد به زده موبدش فعل زیرین بر سپ به شده نام آن خانه از کشید به چو شمشیر بران بیدان
 دست یافت و در میان از جام نمان است یافت بهشت صفت خانه بی حور کرد و زود فرج پرستنده
 را در کرد و اگر کشید به صفت کانی تلخی آتش چنده که بهار است از برق کشید به صفت چنده است
 و تلخ است مگر آتش که همیشه در آتش مقام دارد و آتش کده نیست در تلخ بنا کرده
 کشید به صفت که سکندر خواب نموده و به تسمیه آنکه در همیشه آتش چنده و شعله زن بود و به
 گویند از کشید نام آتش کده است که در تلخ بهار است و داشت و آن از بزرگ ترین
 آتش که مای مغان بود و فعل زیرین بر سپ زون کنایه از کمال تمول و صافست
 بهشت بسوی صفت خانه بیانیه است و مصرعه دوم ایام و دوشی دارد یکی آنکه پرستنده
 آن خانه را از خانه کشتل و دوش پر آتش بود و در کرد و دوم آنکه پرستنده را چون از
 پرستش آتش کده تلخ آمد از دوش بر آورد و به پیر داشت آن تلخ ویرینه را و نه و
 و دوم هم بسی سینه را به بفر خراسان در افکند جوش به خراسانیان را به امید گوشتش
 مراد از خراسان در اینجا باشند گان خراسان من قبیل اطلاق طرف دارد و
 مفروض و گوشتش را بیدان کنایه از تنبیه و تادیب و سر دادن و بگرد خراسان
 و در آمد تمام به بهر شهرت آورده حتی مقام و گرد خیزی بر آمدن در آن نمی گردید و سیر
 کردن و سختی است اندکی به بهر حاجت کرد و موبد روان که به یار بگرش بود و بخت
 جوان به تاجیه یعنی جانب و نواح جمع آن که در اصل نواحی بود یا بقاعده صرف
 افتاد و در فارسی بهر دو وجه استعمال است و موبد سواران فاصلگی کذا فی الکشف
 و در قیته آورده که موبد سوارانی که با امیر شینند و با امیر سوار شوند و در عرف

یعنی طوقی که بر سر ملوک خراسان و کرمان و قزوین و غور و پارس و هر یک یک ستم ستور
 خراسان یعنی اول یعنی شرق است که در مقابل مشرق باشد و نام ولایتی هم هست
 مشهور چون آن ولایت در شرق فارس و عراق واقع است بنا برین بدین نام
 خوانده اند نام نهم هم است از سوی سی قی خانی نام شهری از ملک ترکستان پایتخت
 بود هزار بار مدرسه داشت و باین کابل و قندمار واقع است و غور نام ولایتی است
 معروف نزدیک قندهار و باناتانی مجهول خیر و خشت و فتح و عربی یعنی مذاک کذا فی الجبرهان
 مگر درین مقام صاحب برهان را معلی بود که غور بود و معروف بر وزن موزون شده و
 کرمان بالکسر نام شهری است از ولایت فارس بنا کرد بهرام بن نیز دجیر که زیره آبها
 شهرت دارد و بهر شهر که باشد آباد است و از آن در شهر کرد و ندر بر شاه باز و جهان شستنش گرچه
 بار خ بود و بهر راه او پنج بر گنج بود و بهر شهر که گوشتی قرار هر گران سنگ بود و
 رنجیغیر بار و زمین را بنی بر انباشتی و گزشتی و در خاک بگذشتی و زری
 کاوی را گزشتی و در صلب آتش چه در ذات خاک چه در آذر صلب آتش
 همان عنصر آتش که جوهر طلا ظاهر شد و زردی و سرخی آن ولایت در و بر آن یعنی
 زری که آدمی را بریم در کس در و بر دست که پیدا شود یا شود و در خاک نهان
 گردد و این زرد اگر پیدا شد چه و گزشت چه و خلاقی که زرد در زمین می نهند و بر و حاصل و
 بند آهین می نهند و چو باد آید و خاک نشان زار بود و زرد بر زردن فعل آهین پس
 بود و بیاسای آن زرد بگذاخته که گوگرد و سرب است از ساخته و بن و ده که تا
 زرد و آب که کم و بس خورشید را بکیم و رفتن سکندر به هند و کستان
 و غیر و زری یا فتن و خرس خوشتر که ران که صحرای خوش است و عنان
 در آتش بارگی و آتش است و به نیکوترین نام زمین جای زشت و بایر شدن
 سوخته باغ بهشت و بنای نهان برین خاک دل و کز و ج فارون فروشد
 بگل و ره رسته گاری در افکندن است که خورشید جمع از پر افکندن است و
 جمیع خورشید ظاهر است در آلودگی او از جهت انوار و انوار که هر طرف می افتد

درین معنی مناسب افکندگی است و تخمیل که سر افکندگی کنایه باشد از بسیار گرد و غبار
 بهیچ تابلو و راه بر بیشتر و در و سود باز ارگان بیشتر و در بعضی نسخ خون به بیشتر و فاشند
 خطاست چه این معنی درست نشود لفظ باز ارگان بفتح را است جمله است زیرا که
 جمع باز کرده است که بای آن برای نسبت است یعنی شخصی منسوب بآورد باز ارگان
 بفتح زای میخده خففت آن شده و با لفظ غلط و استعمال آن معنی مفرد شود و چنانکه مرگان جمع
 قره است و معنی قره استعمال یافته و همچنین دندان جمع دندان است و معنی مفرد است
 از لفظ مرگان معلوم میشود که فتح برای نهایی باز ارگان ضروری است و چون این بود و نه از خود ارگان
 در دم شود و سود باز ارگان و در آن کج خانه که زیر یافتند و ره از دایر خطر یافتند و بهمان
 چوب کومر کشیرین گز از چین حربی انگشت از مغز کار به که چون شته زغرین در آمد
 ببلخ به یک و شد از آب دریا سکن یعنی از ملک خود که یونان بود و از آب شور واقع
 گشته و در آنقادیر که هر قدر که بطرف هند روند و در آن ملک روم و یونان زیاده تر
 گردد و زربس هر که بر آستان آمدش و تناسی هند وستان آمدش و درین محل باز ارگان
 را از زود که دولت مرا بوسه بر پاست زود و همه ملک ایران مرشد تمام و به بندگیان
 داده و خواجه گام و لگام و اودن مراد از توج شدن و چون سر سوسه که بپایند و
 نهم و از و کینه و کید کیس و نهم و کید نام را به هند وستان و اگر آید بخند است چو دیگر
 کسان و ناسم بر و جز عنایت رسان و دیگر با من او در سر آرگستیز و من و
 گردن کید و شمشیر تیر و ز پیلو به پیلو بگردانش و کشند بجائی که میشا نمش و چو
 سوکب سر راه و در آورم و سر تیغ بر فرق فور آورم و گویا بضم نام بادشاهی از
 بادشاه هند و چو از فور و فوران و بایم کلاه و سوزان خاقان گرامیم سپاه و
 تاج ستاندن از فور ظاهر است و از فوران بجا زبانه خراب کردن باشد اگر فوران
 نام شهر بود و اگر معنی اولاد بود و نیز کنایه بود و از تخریب و خوار شدن و بعضی
 در صراع دوم خان را مخففت خانه گفته اند و بعضی خاقان را تصیف خانان بخون
 گفته اند کیس خان خانان یعنی خان بزرگ بود و خان آرزو گفته که لقب سلاطین

همین فاقان است و فاقان لقب بزرگ پس در میان هر دو واد عطف بهتر و در انجبار و م سوی
 حاج و طراز به زمین را نور دم یک ترکناز و حاج و طراز با لکسر نام شهر است و دیرین
 لشکر بزرگان بزم و پذیرا شدند بران را آنی و غم و بروری که نیک اختر سے یار
 بود و نمودار دولت یار بود و سکندر برادر خست سپهر و روان کرد ملک چو
 رخشنده مهر و زعفرین و زامد بهند وستان به ره از کیش شسته چون بوستان و بران
 شد که در مخرتاب آورد و سوکید بهند وشتاب آورد و بتاراج ملکش و بر آید چو
 سیخ و دهد ملک او را بتاراج تیغ و دگر ره بفرمان فرزنانگان و مکر و آیه آید ز
 دیوانگان و یقینی اول می خواست که ملک کید را بتاراج کند بار و دیگر موجب قوی
 بزرگان که حکما سے الهی اند عمل کرد و از تعبیل که کار دیوانگان و دیوان است باز ماند و
 جریده یکے قاصد سے تیر گام و خستاد و دوش بهند و پیام و اگر جنگ خواست
 برون کش سپاه و که اینک رسیدم چو ابر سپاه و دگر بر پرستش بیان بسته و
 چنان دان که از تیغ من رسد و سر کس آید در آید ز خواب و که برز و بر و او
 بارنده آب و از خواب بر آمدن اشارت ازید آمدن است و گل آنگاه عماری در آرد
 بیاض و که خورشید را گرم کرد و دماغ و یعنی گل آنگاه عماری خورشید بیاض سے آرد که
 آفتاب را دماغ گرم کرد و بخوشم بخوشد همان از شکوه و بختیم بختیم بهشت و
 کوه و بجای تبید عقاب و دیر که آلی توان بهشتن او را بریر و چون آشیانه عقاب
 در قله های کوه باشد که دست آدمی بدان نرسد شیخ علیه الرحمة می فرماید که عقاب
 و دیر جاست نمی خواهد که در اینجا او را بریر توان آنگاه او را آزار توان داد و گرا بخار
 سر موسه انگشته است و با نجا سر از موسی آویخته است و نگاه داشتن موسه
 سر بهند و آن را که کامل باشند فرض ندهد به نداشت و بسبب آن مهابت شخص شود
 پس می گوید که اگر در ندهد شما موسی سر نگاه داشتن فرض شده است پس آن سر که
 موسی داشته باشد پیش ما سری است که از مو آویخته شد و بعضی گفته اند که موسه
 یا سے تکلیف است و در دوم یا سے موازات کلمه است یعنی اگر از طرف مخالف سر موسه

هم از هم بر روی او راه باد پیاپی بر وزن مایه یعنی رتبه و پیاپی بود و ن عبارت از ارتقاء و
 از از هم یعنی شوکت و صلح نیز دوست می شود و بنو دست جز مهر او کار زن و سبب
 چیست کاید بیکار من اگر گنج خواهد فداسازش به گرانسهم از سریند آرمش
 اگر میل دارد در بختان هم خوشم بدیند ان گرفته بخندست کشم اگر بنده را فرستد ز راه
 بسیارم بد و ننج و خفت و کلاه به ز مولای و چاکری نگذرم به سکندر خداوندین چاکرم
 گرافنازش آرد من آرم نناز به مگر گردا زنده خوشنود باز به و گرباز گونه بود
 و ادرسه که نشه میل دارد و کین آوری به پیر خاش او پیش گیرم رحیل به نیند
 این دبه دریایی میل به دبه دریای میل انداختن دیده و دانسته خود را بپاک
 کردن است و اگر بجای دبه دینه بضم دال جمله و سکون باس موعده باشد معنی آن
 آن بود که از جنگ نور گردان شده کوچ اختیار کنم زیرا که با تو جنگ کردن و نه را
 بپای میل افکندن است و این کنایه است از بپاک نمودن چون سبب بگردان
 از زرم او می شود و باطل از خون من غم دارد اگر ارسه دارم که کم گیرم به تنالم چو در شکم
 گیرم به کم گرفتن کنایه است از استحقاق و بقارت دیدن و مرد از در و شکم
 آنجا قورچ است که سخت ترین در دماست یعنی اگر خفت و بی آبروی من می خواهد
 تنالم پیش او اگر چه در شکم هم همراه مرا بگیرد و اگر آرد سپه بای من لنگ نیست
 و گرسو گزیم جهان تنگ نیست به بی گزند عهد با من نیست به بشیر بلکه آن عهد باشد
 درست که نار و بین عذر و غارت گرسه و دین در یکسو بند و ادرسه و دهم چار
 چیزش کبی نیم اند به نبوادی بر تر از انجم اند به یکد دختر خود در شهادت چاه
 دختر که تا بنده خورشید و ماه به دوم نوش جامی ژیا قوت ناب به گز و کم نکرد و
 خوردن شراب به شکوم فیلسوفی نهائی کشای به که باشد بر از فلک رهنمای به
 چهارم بر شیک خردمند چیست به که نالندگان را کند تند است به و در بعضی نسخ به
 رشک بلیند واقع است به بدین تحفه شد ر شوم حق شناس به اگر نشه نیز پذیرم
 سپاس به فرستاد پذیرفت کاین هر چهار به اگر تحفه سازد به شهر بار به درین

بنا به دل بر زانی کسور سبب اگر کاینه می گوی معنی بل اعتقاد عام در ادعای خاص نماند که شکر است و در نسخ برخی کتب کتب خطیب که در بعضی نسخ و نشده و این دل است اگر کاینه

بنا

کشتن شاه نامی کند و نیز بخت خوش گرامی کند و ز نام آوردن برکشند نام تو و شتاب سر از
 جستن کام تو و چون بید و ملک دیدگان پاک مغربند و دش درین کار و برای مغرب
 در لفظ درین کار لفظ در زانکست و مایه مغرب بارت است از خطا و لغزش و
 زیران هند و یک نام دارد و فرستاد و آقا صید شهر یار و بدین شرط سیمایه آغشته و سخن
 جرب و شیرین بر آغشته و فرستاد و گمان باز گفتند شاد و همان قاصد پیر هند و
 نژاد و سودر که شهر یار آمدند و در آن باغ چون گل یار آمدند و یار آمدند و
 یار یاب شدند و چون هند و سرایر ده شاه دیدند همه چیمه بر چیمه ماه دیدند چیمه ماه
 هر از آسمان یعنی هر چیمه اسکندر را اعتبار مانند بر آسمان یافت و در آمد
 زمین را برتر گان رفت و پیای که آورد و با شاه گفت و چون نشین پیغام گفته شد
 سخن را اندر زانها که پذیرفته شد و یعنی چون پیغامی که با شاه هند اول گفته بود
 گفته شد بعد از آن سخن را اندر از آن مرتب که با شاه هند قبول نموده بود و گفت
 کرد از آن چار بیکر شاه و که کس را نیامد خیال و دستگاه و دل شه از آن آرزو
 بنوش یافت و طلب کرد و چشم آینه در گوشش یافت و بفرخی که آن گفته آرد
 بچنگ و بود از ستایش زبانی درنگ و پس آنگاه با هند دی نرم گریست
 بسوگند و بمان شد آرم جو و بلیناس را با و اگر متران و فرستاد سر بسته
 گنج روان و یکی نامه کالمااس را موم کرد و همه هند را هند و روم کرد و بخت
 از اسکندر بکید و لیر و زنده از مایه مغرب و شیر و فریبند گها درونی شمار و که آید
 نویسندگان را بکار و بلیست بر طر عذر و آرم او و بر آغشته با دل کرم او و دل کرم
 دل پر مهر و خمیر ادرج با اسکندر و چون نامه نویس این وقت نوشت و شایه
 بکار و غیره شرفت و متشالی فرمان بادشاهی دکار و غیره شارت بسیار
 به ادو سپیدی کاغذ سفید و بلیناس با کار دران روم و سوزید و قند از آن
 مرز و بوم و چون دانای رومی در آن ترکناز و بلیست که کید آمد فراز و دل کید هندی
 بر از لور یافت و ز کیدی که هند و کند دور یافت و پرستش نمودش با این شاه و

که صاحب کمزور و صاحب کلاه + به یوسید و بر نامه پیش برد + بطریق زنده بسوزد و در خون زندان
 ویر ویر + که از بخت افتاد گردون زیر + چنین بود و ز نامه شاه روم + بلفظی که گوشت خارا جرم +
 نامه نوشتن سلطان اسکندر جانب کید ملک هند و ستان
 پس از نام دازده مرد ماه + که از نیشه راسوی دوستیست راه + خداوند زمان و
 زمان بران + فرستنده وحی پیمبران + بفرمان او بر حرج گو + و بسی با دیر نیلکمان
 درود + سخن را اندر آنگه که اسی پهلوان + که کشتت قوی باد و بختت جوان + خاغل
 بر اندر سکندر است یعنی در نامه پس از محمد خدا و در دنیا پیمبران گفت + بران بود در ایم که
 غم آدم + گو مال با میل زرم آدم + گو مال یعنی گز + بنایم گیتی کی دستبرد + که گرد ز یولاد
 من کوه خرد + هندوستان در زخم آتش + نمانم دران بوم گردن کشی + کند افکنم بر سر
 زنده پیل + ز خون رخ روین بر آرم ز نیل + و روین به تخمائی بوزن سوزن بخی است که
 که جامه بدن سر خنک کنند یعنی چنان خون ریزی کنم که از نیل که بود با شد رخ زوین
 که سرخ باشد بر آید + همه خاک اورا بخون ترکم + همه آب را خاک بر سر کنم + ضمیر او
 راجع است به هند یعنی همه خاک که هند را بخون ترکم و همه آب هند را خاک بر سر کنم باین سخن
 که تمام دیارهای آن ملک غبار آلوده سازم بگر دسیاه یا آنکه خند قهای بر آب قلعه ها
 همه را خاک بر سازم + چو تو رومی در آشتی دشتی + غسان برینه پیچیدم از راستی +
 بشیرین سخنهای جان پرورت + خداوند بوم شدم چاکرت + دلم را بر نهاده بر زدی
 بجا و دیوانی که بر زدی + در هند رسم است که بعضی فسون خوانان بر ریشه فسون خوانده
 گره زنند + چنان کن که این غم نیکو نمایی + در انبای ما دیر ماند بجای + گر آن چار
 گوهر فسنی من + کنم با تو عهدی درین آیین + که گرفت کشور بود پر سپاه + نگر و د
 ز ملک تو موی تبا + به بر نیل و بد با تو یاری کنم + بدین گفتها استوارم کنم +
 فرستاده چون نامه بر کید خواند + در رومی فرستنده بروی رساند + ز فسون و
 افسانه و لغوازه در جا و دنیا برو کرد و باز به ز کید فسونهای جا دوی او + شده کید کیا
 هند فوسی او + شنیدم که جا دوی هند و بس است + شو اندم که جا دوی

طه در پیش این ابی هو مرعای غیره در این کتب به تفسیر و تخریب ابرام جلیل به معنی این ظاهر را ازین سخن

هندی کسی است که در مصر اول جادو است و هندو ترکیب توصیفی است یعنی ساحری که هندو
 باشد و در مصر دوم ترکیب اضافی یعنی شخصی که هندو را سر کرده و بقیه آورده و چو سگ
 سخن را اندر جای خویش نهاده آورد آورده آوریش و دل گیرد هندو بر آذر جای و چهار
 را شد پرستش نهای و بسی کرد بر شهر بار آفرین و کیرلی او بساد و کیر پرین و در ستاده
 کاروان را نوخت و امان خواست یکساعت تا کار ساخت و چو شش هفته و کار شد
 ساخته و سپید از کار برداشته و بفرمانبری شاه را حیده برد و پذیرفته را بقاصد سر و
 بزارین چار پیرایه ارجبند و گران مایه لای دیگر پسند و زنج زر و زیور و عمل و در و بلی شیت
 سیلان و تخیل بر نه زیور لاد هندوی بسی بار و نه خود و در غیر بزرگوار و چو کوه روز و بکس زنده
 سیل و نه نگذشتی از نات نشان رو و نیل و یعنی دریا سیل بالاتر از نات نشد و
 سکه سیل سفید از پی تخت شاه و کز ایشان شدی روی دشمن سیاه و یعنی باقیه از
 حسد سیاه شدی روی دشمن از ایشان و بدیناس را نیز گنج تمام و هم از مشک بخت
 هم از خود خام و تمام یعنی خالص و پری دشت را در یکی مهر خود و که صد فلک بر سر
 او بر خود و روان کرد و باین چنین گویا و جهان برده بر هر یکی رنجما و بدیناس
 زلفان زر و زیوری و که بودند هر یک زهر کشوری و نیز جهان داور خویش برد و
 جهان داور است بین که چون پیش برد و مصر دوم مقوله نظامی علیه الرحمة و چو
 شد و بد گنج فرستاده را و چهار از و سه خبر داده را و بدان گویا و پنهان شد و
 شد و که گنبد روض از یاد شد و گنبد از نایش بدان چار چیز و چنان بود و گفت
 روان پیش نیز و چو در آب جام جهان تاب دید و یک شتر قش خلق سیراب دید و چو با
 فیلسوف آمد اندر سخن و خبر یافت از راز ما که کن و بخت مبارک چو بر زرق و
 زرق بر دیمار و دل هوس و چو نوبت بان گنج پنهان رسید و ز هند وستان
 چینه آمد بدید و چینی بیایه معروف و مجولی هر دو درست می تواند شد و در بعضی
 زنج کاسه نیز واقع شده و از آن چو بتردید کاندازه گیر و صفت ما و او را کند
 و پذیرد و کلی و نیز خوشبوی نادیده گرد و بهار سی نیازه از باد سرد و پری پیکر چون گل را

برای ویت از سنگ دران خواسته به یعنی فی الحقیقت این بود که بری ویت از سنگ دران پیدا شده
 بودند و این سنگ سرگردان و فراخ و درخ چون گل سرخ بر سر سبز شاخ و به شیرینی از گل شکری
 خوش تر و به نرمی از گل نازک آغوش تر و گره بر گره چین زلفش زودم به نیمه چینیان چین ادرا
 غلام به چو آهوسه چین شک برورده بوده و زلفش بلند و ستان خورده بود و چندی تواند که سر نه
 اول و صفت زلف باشد و صفت دوم و صفت بوسی خوشش دران یعنی چنانکه آهوسه چین
 برورده شک است و گاه دارد که شک در زلفش بود و درم برورده شک بود و است
 زلفش چون شک خوش بود و زلفش و چون زلفش خورده و سبب خوشبودی درین می شود و می تواند
 که خوشبودی درین گویا زلفش در هند و ستان خورده بود و به نیک و به نیک بری از شک تاب
 فروخته چون بری از شک تاب و از ان شک تر آب گل ریخته و به سر از سبزه سبیل و خوشه
 شک تر شک خالص و در از آب و گل عرق گلاب و صفت و صفت عبارت از چهره و سبزه
 عبارت از نظرهای عرق او که شکل خوشه و زلف و سبیل مراد از زلف یعنی از عرق و شمار
 و زلف و چهره چنان به چرخ در می آید که گویا ماه از سبزه که خانه او سبیل آویخته است
 و بدان گونه گندی رنگ او و چون شک سیاه خال جو سنگ او و بدان گونه یعنی
 بران وضع و شمار الیه آن حالت سابقه یعنی با آن حالت سابق که مذکور شد بر رنگ
 گندی او مانند شک خالی سیاهی برابر جو بود و شک یعنی وزن بسیار آمده اینجا
 است که در مدارا فاضل نوشته جو سنگ خیزی بقدر خود وزن سبب و نموده چو از
 گندم شک ساس و نه چون جو و دشان گندم نمایی و شک ساس آلوده شک یعنی
 اول آنچه از رخ ظاهر شده سبب سیاهی و خوشستانی حال بود که صفت جو و زلف بعد از
 حسن گندم گون او بنظر می آید و این امر بر کمال خوبی شخص دارد که از گندم اول جو نماید نه
 مثل سکاران که اول گندم نمایند و بعد از آن جو ظاهر سازند و به ترک رخسار دهند و
 سرشت و زهند و ستان و داده و نه بر شک و به هند و که ترک خطائی بنام و بدزدین
 دل چو هند و تمام و زردی رخ و زردی گویا و به رومیان گشته هند و دی او و
 شک خنده است چون شک و به هند و خوش و شیرین و شک خنده خنده شیرین و

و از شک دران خواسته به یعنی فی الحقیقت این بود که بری ویت از سنگ دران پیدا شده بودند

صاحب فخره شیرین هر دوی آید و انجام از معنی اخیر است ولفظ است یعنی مشهور
 است که خلافتی بجای باشد اگر چه از بعضی آیات سابق ظاهری گردد که سفید رنگ
 بود لیکن حق آنست که گندی رنگ بود که مایل بحسن بنابر باشد درین صورت هر پنج نسبت
 که در مصر بودم واقع است بنسب است نیشکر در دختر شاه ثابت می گردد و نگار می بدین
 خربی و رنگش بدو بگوهر هم آید و هم آتش یعنی در هفتا مثل آب بود و در باقی مثل آتش
 چو شده دید و در پیش باز آید شش و هر کس خیال داند از آید شش و باین اسحاق فرخ نیا
 کرد و یافته ششم در قوتیام و تیرا بینه جد و طراز و دوی بر و است شاه و پس انگهش را
 بدو داده و یعنی طبعی طبع را با او داده بسیار شست خود و بنزل سپید آید و همان
 استانی بر آید است چون دوستان و جواهر و زور و دیا و خفت و بلنیکینه فرگاه و زرنه
 تخت و نه ز تازم صبح زیا قوت و عمل و نه تازی سمندران پولاد و عمل و ز جام زمره ز خوان
 عقیق و از و هر یک در جواهر غریب و یعنی سیاه که از زمره بود و همچنین خوان عقیق هر دو
 ساده نبودند بلکه هر یک از این جام زمره و خوان عقیق در جواهر غریب بودند و زمینی غلامان
 حاکم بگوش و نه ز دوی کثیران ز رفعت پوشش و از انش کار کوی و ضمیر و فرستاده شد
 کید نسبت پذیر و جهان خسرو سکندر فیلقوس و بر یونان ناه میگرو و بر آسوده
 کما حق سبحانه تعالی و چه نه و یا لوده مغرب بود و چو گشت بر صحن یا لوده راند و یا لوده
 انگشت و آلوده مانده و هر اد از صحن یا لوده اندم آن زن بکست و نه سفته در سه
 است گفته گشته و به کاسه بر و رفته چون بانی و هر اد از و نه سفته و گل ناشکفته کان
 زن باکره است و مرد از هاد است سکندر است و گل از غنچه خندید و در و نه سفته در و نه
 و نه که در و نه چون گفته شد و گل مرد از و نه مخصوص زنان و نه مخصوص مردان
 و نه همانند از و نه از جهان کام یافت و در ان جنبش از دولت آرام یافت
 جنبش اشارت از حرکت سفر و فرستادن آموزگار ان کس و با صطوخ شد استوار
 پس و نه است این خدایا که بود شش مرد و نه زیر و نه فرستادن سواد که کار آید و نه
 شد و نه و نه که باشد مرد دل دوستان و نه کین خواهی کید پر و نه و نه

شد دوست با دوست در ساختن به قوت خود خواهم شد و بسوی قوربه خدا یار با دم درین
 راه در به پیشم که آنجا چه پیش آیدم به مگر کار بر کام خویش آیدم به تویی ناسب ما بهر
 جز و بوم به زور یا به چین تا با قصاص روم به جهان را به بیروزی آوازده به زما
 خرویه خرمی بازده به سپاهی و شمر به درناوی به که از ملک ما است نشان ناگزیر به
 دل هر یک که از ما نشا و کن به دعا خواه و دانش ده و داد کن به بنشست این چنین نامه در
 هر در به به فرستاد یکی به کوشور به به عروس گران ما به رانیر کار به بر آراست باشد
 بیزمان دیار به سپید دانش از استواران خوشتر به بهمان استواری ز حد کرده پیش به
 سیاهین آن عهد بهر این به به فرستاد چندین شتر بارنج به در گنج را در زمین کرد جای به
 نموشن که داشت تار شمشیر به به یک ستور دانا و قیقت بنشست به که از دانش و داد
 بودش بر شرف به خبر دانش از جمله نیک و به به ز فیروزی نیک خوانان خود به بهانه
 چون بر آید و شاه به سو خورمان ز در مارگاه به به راه و رسم شناس به چنان مآثره کرد به که
 هند و سغان را بر آواز کرد به به داد و دانش در جهان پی فشرده به بدین دستبرد از
 جهان دستبرد به به نوش می خورد و بر باوگی به چو شایان این دور بر باد و سه به به
 سائے آن آب چون از خوان به کز و پیر فرست کرد در جوان به به من ده که تازد
 جو امی کنسم به گلی زرد در او خواسته کنم به گلی زرد و مراد از چهره سرخ
 در استان رفیق سکندر از ملک هندوستان طرف ولایت چین
 سعادت بهار و سه نمود باز به نو ازنده ساز نوخت ساز به سخن را گزانش به به
 رسید به سخن گویا میروای رسید به گزانش کنان نیز کن سنرا به گزانش ده
 این نامه نیز را به سکندر همانند فرخ بند و به خبر ده که با فور فوران چه کرد به گز ازنده
 حرف این حسب حال به ز پرده چین به نماید خیال به که چون شاه فارغ شد از کار کرد به
 که رای نیز دگی را به به صید به روان کرد لشکر تبارج فور به ز فیروزیش کرد یک پاره
 دور به چو شمشیر را بر کشید از نیام به به اندیش را سر در آمد بدم به به همه ملک و مالش
 بتاراج داد به سرش را بشیر خود تاراج داد به یعنی سر را جدا کرد به چو افتاده شد

خصم در پای او بد گیر گشته دارد شد جای او برادر از افتاد و آن خصم در پایا نمان
 شدن خصم و هلاک دوست نه آنکه از خصم سر خصم مراد است چنانکه بعضی گمان برده اند
 و از آنجا بفرین علم بر فراغت بود که آن خاک با باد و یایان کساخته به گنبد خیر سبب گمان
 در سه آرام گاه بود و هر گاه که عمر و گرد و قبا به بند و ستمان آید و در پارس سیل به
 به عین گریه زیسان نماید دلیل بهمانند از چون دیگر گمان آب و خاک به زوینده سپیان
 بر آرد و هلاک به زنده و ستمان شد به تبست زین به زشت در آمد با فضا به چین به چو
 بر اوج تبست رسید افسرش به بخنده در آمد همه لشکرش به پیر رسید گمان خنده از
 بهر حلیت به بجائی که بر خود باید گریست به نو فزید گمان زعفران گونه خاک به
 کند بی سبب مر در اخذه ناک به به آنکه مراد از تبست در تبست سبب است که
 تبست از مضافات دوست زیرا که زعفران در کشمیر تبست نه و تبست و لفظ بهشتی سواد
 نیز دلاست و در کشمیر خنده ناک بود آن سبز ترین کنایه است از
 کمال خوش دلی و ازین است که کشمیر از تبست نظیر گویند از تبست از زالی غلاست و
 بسیار است نو که و گلهامی الوان به عجب مانده زان تبستی سواد به چون آورده خنده
 به مراد به به شور می آن راه بر خشک و تر به می بر و شترلی به شترلی به ره از خون
 جنبید گمان خشک دید به سه و شست پز نانه شکست دید به مراد از جنبید گمان
 متحرکان بارادت است که حیوانات باشند و از برای اعراض است پس خشک
 یعنی خالی باشد مجاز یعنی هیچ کس در آن سبز ترین شکا زنگرده بود و محترمانه پز نانه
 و آه و بود به چو دید آه و شست ز نانه دارد به فرمود کا هو کند که ترنگا به بهر خاکه لشکر
 گذرد آشتی به جز و آه و نانه بر در آشتی به چو کشتی بیابان چین فرو شست به با باد و آید
 زویرانه و شست به چو جیوه چو گاه ای آمد به دید به که از خر به سر به پیکو کشید به پیکو اول کنایه است
 از بهشت و دوم عبارت از فلک به بهر بیگانه ای در آن فرغ از به روز نه شده چشیده
 خوشگوار به مراد از بیگانه روز و شب است و در بعضی نسخ به بیگانه می واقع است
 و مراد از آن مسافت قلیل است به هوا به خوش به پیشای فراخ به در فغان بار آور

سبز درین صورت آخر شیر موقوف باید خواند و اگر سفید باشد بسوی آهوی پس بچینه
 شیر می کشند که آهوان را خورده باشد بود و در آن میسید که چون گذر کرد شاه و پسرش در آن
 گرد آن میسید گاه و یعنی با دشمن هرگاه در آن میسید گاه رسید از گرد آن میسید گاه میسر
 شد چراگاه خاک آن سبزین بناهایی که از ناله آهوان افتاده بود و شکاف آلوده
 بود و هر آنکه با در آن آلوده بود و زنانه کشی داشت و افتاده بود و بعضی آهوی که
 بر آغ و فای آن چرا پای نشان پس و لغت او پیدا شده بود و زیاده ناله ناله و
 زنانه بود و مقرر است که از در آن با بسیار زان می افتد ای خدایه از ناله ناله و پسر
 و گوزنی که زوری بر خاک داشت و چشمش جهان چشم تر یاک داشت و فاعل فعل و مفعول
 دوم جهان است و چشم تر یاک و چشم ایسید و از تر یاک بود و جهان بخوبی شنید و غرض
 بشیر و چند بهر تر شکاری برید و هر تر شکاری بیای میسید و ناله ناله است و در
 نسخ مصرعه اخیر چنین است و چند بهر تر شکاری و لیر و درین صورت و لیر حال است از ناله
 میشود و چند بهر تر شکاری برید و با عطف بیان غنده بشیر و شکار و آفتان در
 بیابان چین و پیر و خت از گور و آهوی زمین و در زمین زیر نیم ستور و شده گور چشم
 از لب چشم گور و گور چشم یار چه است که در صورت چشم گور در آن با ناله ناله و لیر چشم
 بمقر و تیر بیلو شکاف و بسی آهوان فلنده ناله ناله و یعنی بسبب مقرر و خسته که
 نومی است از پیکان ناله ناله آهوان شده بود و درم گوزنان سبزین تا بسر و
 ز پیکان ز گشته چون کان زره چون پیکان زره و هر از نیم نیست پس مراد از آن
 طلقه باشد که برای استواری پیکان نصب کنند و آن احتمال دارد که سلاطین و
 امر از زر ساخته باشند و کمان شمشیر کین ساخته و گوزنی بهر تیری انداخته و
 بقاشی نوک تیر فندک و نمی که در هر است چین را از رنگ و خدنگ چوبی است
 که از آن تیر و غیره سازند و مجاز آبر بر تیر نیز اطلاق آمده پس اگر معنی اول مراد باشد
 تیر برای حمله خواهد بود و اگر معنی مجازی مراد باشد تیر برای حمله خواهد بود و فاعل کرد
 کمان شمشیر است یعنی بسبب نقاشی نوک تیر فندک که مکرر مکرر در هر است

چنین که مانند صدق پر از رنگ بود کمان شمشیر که نمبر که مصورت خالی بود بسبب کثرت
 افتایش صدق از رنگ خالی میشود و در لفظ رنگ ایهام است چه بعضی یعنی ترکوبی نیز
 گفته اند به پیچیدگی در این صیدگاه به یکی روز تا شب بسیر در شاه به چو ترک حصاری
 از کار او فتاد و عروس جهان در حصار او فتاد و بعضی گویند ترک حصاری عبارت است
 از آفتاب و عروس جهان کنایه از ماه و بعضی گویند اول کنایه است از روز و دوم از
 آفتاب و بعضی بر آنند که این بیت تمامه شرط است و جزای این بیت مابعد است و حال از
 گفته که صحرای اول شرط است و دوم جزا و مراد از ترک حصاری روز است و عروس جهان
 آفتاب یعنی چون روز تمام شد آفتاب غروب نمود پس بیت مابعد اینکه به رسوای آن
 شب چون روزی به شده جو زنان گرد هر برزی به بخندن عاطف باشد یعنی چون این
 حالت رود و شب که سودای عشق آن عروس در سر داشت مثل زنان دهند و جو زنی در
 هر کوچه اختیار کرده و جو زنی شب باعتبار نمودن کوکب است بدانکه فارسیان جو زین
 یعنی ساحر استعمال نموده اند و حال آنکه جو در جو و فسون بکار نمی آید بلکه هندوان دانش
 سیاه میزنند که جو در پرستش آتش میوزند و ظاهر ایا رسیان همین معنی را در نظر داشته
 جو زین یعنی ساحر گفته اند و شمشیر خود را از بارگی به همان لشکرش نیز ببارگی به به بر
 آسایش آورده و رای به شمشیر مار در مرغی زجای به چو خاقون یغما بخنای از به ز خرگاه
 خلع بر آورده و خاقون یغما کنایه از آفتاب است که هم صورت خنای دارد و در صورت
 نقایر اعتباری خواهد بود و میتوان که خاقون یغما را از صبح باشد و خنای از آفتاب
 پس نقایر حقیقی خواهد بود و خلع بضم فا و تشدید لام شهر است حسن خیز در کستان و خرگاه
 صبح عبارت است از شرق به جهان چو هند و بدو افکنی به چو یغما خلع شد از روشنی به
 صبح است که جهان بدون یای تختانی موصوف باشند و مابعد آن صفت آن یعنی جهان
 که مثل هندوستان بود بسبب دود انگیزی مانند یغما خلع که هر دو جای حسن خیز است
 روشن شدی به ترکوب شمشیر بر آید خروش به یغما و خلع در افتاد و خوش به شده
 عالم از این گیتی نوبد و در آن خاک یک ماه گرد آید و در طویل زدند و غور میکنند به

بسپهر اخوران بر ملک رنجمند بسپهر اخوران بسپهر خای مجیه کنایه انداخته است که علف و کاه بسپهر
 در آن باشد و با بر سر آن زانکه به غیر شد بخاقان که صحرا و کوه به شد از فعل و بلاد پوستان
 سقوه به در آمدگی سیل ز ایران زمین به زمین را گذاردنه خاقان چین به کشتن بنده سیل
 که در کوه و دشت به ز طوفان پیشینه خواهد گذشت به تگرگش زمین را تریا کند به هلاک
 ننگان دریا کند به درین بیت استعاره با کنایه است که فوج را از دهن تشبیه با پری
 در ده و تگرگ برای آن اثبات نموده یعنی آن تگرگ آن در که عبارت است از فوج زمین
 را مثل تریا کند به جهت یکی آنکه زمین را بر باد دهد و مثل تریا باد و ج خلک رسانند
 و دیگر آنکه سواران ساز و چون زمین سواران شود و فوراً آن پیدا گردد و در
 درین صورت شکل تریا گردد و بعضی معنی این بیت چنین گفته اند که تگرگ چون بر زمین
 افتد بسبب اجتماع آن تگرگها مثل خوشه پروین نماید و لطافت دیگر اینکه تگرگ جو را
 برتری را ضرر میرساند بحری را و اینجا تگرگ جو اناث بحری را اگر چه همه ننگ با شد هلاک
 می سازد به سیه از وی که در هیچ بوم به نیاید چنان تند شیر می زردم به در اینجا سکنه را
 باز دمای سیاه یاد نموده یعنی نشینده شد که حرف هیچ کشور می مانند آن شیرندی دیگر
 از روم بر آمده باشد و خان آرزو گفته که بجای تند شیر می صحیح تند و تیزی است بود و عطف
 یعنی از دمای سیاهی که در هیچ بوم از ملک روم چنان تند و تیز نیامده به جنبش و داغ بر
 روم فرمان اوست به سیه بخشی رنگ از افغان اوست به یعنی مجلس داغ اطاعت
 بر روم خود از فرمان او دارند و سیه بخشی افغان به است آواز شجاعت اوست به
 به در را رسانید تا راج را به زشایان هند و ستم ناه را به چو فارغ شد از غارت
 قوریان به که بخت بر کین نفوریان به نفقور لقب بادشاه چین به اگر آن زور و در با
 در آید ز جاب به ندر و دوران و دوری کوه یاس به تیر سید خاقان و ز دوری ترس به
 که بود زشایان و شنی جای ترس به بهر مرزبان خطی از خون بهشت به که در ز ما خاک با خون
 سرشت به مرزبان یعنی حاکم از سرحد و بادشاه کوپک است و از خون نوشتن اظهار
 کمال عجز خود نمودن است و تصرف دوم بیان آنست و سرشت چون متعدی شهر است

در رد فاعل آن دشمنی خواهد بود که در بیت سابق گذشتند ز شاه خطا تا شاه من
 فرستاد و ترتیب کرد و بگفتند بسیاران شجواب و فرمان را و دیگر فرزندان فرزند را و
 جمله طلب کرد اینجا از جهت قیام قرینه عذرت است و در بعضی نسخ سپاه سپاه
 واقع است و در بعضی سپاه بی زنجاب نیز لیکن صحیح نزد خان آرزو سپاهان است
 که جمع سیاه است بخلاف قیاس و زرخیز و از چای و از کاشغری است بهلوان خوانند
 برین کمر و زرخیز نفتح خای تجمه و برای جمله در است تجمه نام شهر است شک خیر و چو
 عقد سیه بر هم آورده شد و دل و جان خاتقان بر آسوده شد و بگوهر رفته در آورد
 یاس و چوپان و کوهی روان شد ز جای و مراد از کوه رفته است و در
 یول و کوه افغانست مقلوبی و دو منزل کم و بیش نزدیک شاه و طویل و زیست و
 زو بارگاه و یعنی بفاصله دو منزل تخمینا و لفظ کم و بیش درین مقام استعمال میشود و
 طویل لیست و بارگاه زدن هر دو کنایه است از قیام زدن و شب و روز ترسیدی از
 شهر یار و که با او چیشب بازی آرد بکار و نهان رفت و جاسوس را باز جست و که تا
 حال او باز گیرد و دست و یعنی جاسوس را که نهان رفته باشد و لشکر خاتقان صحن طلب کرد
 تا حال بکنند بگوید خبر دادش آن مرد نهان برده و که تنایست باشد و گشت و با
 شکوه و داد و درخش دارد و مردی و فرشته است در صورت آدمی و اما بافتح یعنی
 فضل و دکان فهم و دانش و خردمند و آراسته و تیر خوش و بخلوت سخن گویند و خوش
 و آزاد از حرمت کثرت مردم است و بستان و سکونت برآورد نفس و بگوشت و بچیل در
 خون کس بکنم را زیان عدل برآورد از و خدا را فی و خلق خوشنود از و بپار و
 ز کس جز بیک یار و نه کرد بر اندوه کسی نیز نشاد و ندیدم کسی کو بر و و سپهر و نه مردان
 گویند و بیش نبرد و مگر تیرش از جعبه آتش است و که از نوک او خاره درخاقت است و
 آتش با اندام بهلوانی که در تیر اندازی عدل خویش نداشت و خاره مراد از سنگ
 سخت و چو تیر گیر دلو و چون درخش و چو سبک آرد شود کج خش و چو نقد
 سخن در میان آورد و نه منفر حکمت بکار آورد و سخن نشود کان نباشد درست و

نگیرد پذیرفته نوشتن سست یعنی انچه می پذیرد از ان بر نیگیرد و که علم حقیقی تشکیک
 او نیست و به هر جای که روتق آنگیز کار به بجز رشتستان و جز در شکار به مراد از روتق آنگیز کار
 بود ان با اعتبار بر دین سست به به بجز کردن ندارد و زیادت تشکیکنا شود چون رسد وقت
 جنگ به جهان این از دانش و در او به ملک به ملک براده برادر او به یعنی با دشتا به بعد
 با دشتا به رخصلت و شرف و زاده و موجود شده اند یعنی سکنه ران شریف است سبب و سبب
 است به بیدار شده شهر باران بود به بستی به از چو شیاران بود به چو خشت و خیال
 و سبب آیدش به چو طبیعت کند به سبب آیدش به یعنی هرگاه خنده می کنند این خنده
 کردن را خیالی غریب میدانند و تعجب می کنند که ازین چه بوقوع آمده و هرگاه طبیعت دراز
 می کند و بان خوبی می کنند که از آن به سبب چیرای خوشی می آید به طبیعت و از او بگویم به سبب
 خوشش دارد که هر کس را بی اختیار خوش آید به از او ان سبب است و اندک سخن به که
 راستی راست چون سرورین سیاست کند چون شود کینه در به به بختاید انکه که یا به
 خضر به یعنی هرگاه کینه در شود سیاست می کند و درین کینه وری به که سیاست رسید
 رسید و بعد از ان که ظفر یافت بر دشمنان رحم می کند و عفو می نماید به لبش در خون موج
 طوفان زند به چه رای با فیلسوفان زند به به تدبیر پیران کند کار با به جوانان بر دوست
 سکار با به نیاید باز دید به گاه و گاه به نیفتد به بدر و از دیناه به مصرعه دوم علت پناه
 آوری سکنه ران به جانب آبی به چو درین کشد سر و آزار او به بر کسی که یل افکنده بود
 را به این بیت و ما بعدش قطعه بند است و سر و آزار و کنایه از ذات سکنه ران است و
 یل افکندن غالب شدن یعنی کسی که در عت بر با غالب باشد به بنا و که
 اسپش خردنی کند به زجرم ار چه شیر است خونی کند به درین به سبب بیان خرم و در در دشتی سکنه
 است و از سبب مراد یعنی حقیقی نیست یعنی سبب او اگر چه شیر باشد و در خونی و بخون
 آلوده می سازد و رای آنکه مبادا خردنی کند و این کنایه است از آنکه کشی را که سطح او
 شود و اولی خوب نرم میکند که مبادا و در و در بی جلوی و نویسنی را کار نماید پس ویش چنین
 جهان به چار به چپ و راست آتش زند چون شمرار به چنین پس ویش مانند مار به خبر جهانند و

و هم چپ و راست آتش افکند و ملوک آن کز دشت نشان داشتند به جهان را بشکر گشتان
 داشتند و در بعضی نسخ بشکر نگه داشتند نیز واقع است و مراد از لشکر گشت سیرت و تیغ زن
 و دیوانان است و جزا نیست و لشکر گشت تیغ زن و زهری لشکر آرای و لشکر شکن و نیمه شب
 از هیچ خو خواره و مگر از بعضی بیچاره و فراخ افکند بار که را بسازند با اندازه هند و چو
 یا بزرگشاه و بساط بارگاه فراخ افکند آن کنایه از وسعت بارگاه و جاد و ادب و
 بسیار است و نه میند از تعظیم خود در کسی و در میند او را از دست و بعضی بیاس عظمت
 و شوکت خود بر کسی التفات نمیکند و اگر کسی کند نوازش بسیار می نماید و خزینه است
 بخشیدن و گوشتش و طوبی بود دادن است و بخوارند گان اگر کسی زرد و دهر و بجای زرد
 او شهر و کشور دهد و مرادی که آرد دیش در شمار و دهر و زکارش بکم روزگار و چو خاقان
 خبر یافت از آن بخردی و شکوید از آن زده ایزدی و باز هم خسرو داری نرم شد و بچشم
 بدیدار او گرم شد و بر اندیشه خاک بر بست راه و بهانه طلب کرد و بر صاحب شاه
 بشاه جهان قصه برداشتند که ترکان چین را بت از داشتند و شمشیر شل زد که خیر خام
 بجای خود آن به که آید بدیم و اگر با من او هم بخردی کند و نه مرادی که از او مرادی کند و
 از او مرادی سادگی که کنایه است از نادانی و خان آرزو گفته که بجای از او مرادی صحیح
 او از او مرادی است و مرادی یعنی جو مرادی است که فوق است از مرادی و مراد شمار را
 سبک راه کرد و به جا بر ره دور کوتاه کرد و چنان آرمش چین در ابرو است و تنگ و که در
 چین بگریزد و خار و سنگ پدید دمان از سپهر گوید و رسانید خورشید شده را
 در دو و آلف و فون پدید دمان و فقیه است چنانکه سحر گامان و صبح گامان و نور گامان
 یعنی وقت صبح که آفتاب بر آید یا و شاه سکندر را از آسمان در و رسانید و دیس
 عطار و عش را بخواند که بر شتری زهره داند نشانده خان آرزو گفته که بجای
 داند صبح تانده نشانده است و لفظ تانده گفتن تو است و شتری عبارت است از کاغذ
 سفید و مراد از زهره فسون ساز و عشوه گری صفایین عبارت از شین است
 یعنی بر کاغذ رنگ افسونی نشانده عبارت از این گوید و بسبت زهره به بحر از جهت

باروت و ماروت است و قصه ایشان در سابق تفصیل گذشت و یکی نامه درخواست
 آراسنه و از وزان تر از ماه ناکا سته و سخن ساهته درگز آرشس و ونیم و یک
 نیمه ز امید و دیگر زیم و دیگر ظلم زن قلم برگرفت و بختیاب سخن ز آفرین در گرفت و
 نامه فرستاد و سکندر بسوی خاقان رسید و
 جهان آفریننده را کردید و که بی پاد او آفرینش بسیار و خدای که امیدوار است
 از دست و دل حربه را کاسکاری از دست و به پیچا رگی چاره کار ما و در آب و
 در آتش نگهدار ما و چو بخشش کند ره نماید گنج و چو بخشایش آرد در ماند زرج و جهان
 را بنود از به هیچ سازد و فرمان او نقش است این طراز و گزیده کسی کو فرمان آرد و
 بران آفرین کافرین خوان او است و چو کلک از سر نامه پرداخته و سخن بر زبان شده
 انداخته و پیر و اخلاق چهره فارغ شد دست از آن خیر و فاعل پرداخته و انداخته
 کلک است یعنی چون کلک ویر از سر نامه که توحید الهی است فارغ شد برانی بادشاه
 حرف گفتن گرفت و که این نامه ز اسکندر چهره دست و بنماقان که با د اسکندر
 پرست و فرمان داری چرخ بود و ز ما با در جان خاقان و در و و چنان داندان
 خسر دمان بخش و که ما چون درین بوم را ندیم رخش و نه بر جنگ ز ایران زمین آیدیم و
 بهمان خاقان چین آیدیم و ظاهر است که مای به همان زانند باشند و میتوان گفت
 که همان یعنی همانی است و بان دل که از راه فرمان بری و کند بهمان را بکشتگری و
 بشنخه ها که آفتاب و ز مشرق کند سوی مغرب آفتاب و من آن آفتابیم که اینک
 در راه و ز مشرق مغرب کشیدم سپاه و سینه های سیدی گرفتیم و تیغ و بد او خود اندکان
 بیدریغ و ز حد هشت غم چای ساخته و ز مغرب به مشرق زمین تا ختم و ز پایکین که
 آفتاب بلند و سوجلوه گاهش رساندم کلند و به بند و ستان کا ختم مشک بید و
 بکارم به چین یا سیمین سپید و عرض ازین ابیات مهور ساقین بلا دست و
 مشک بید کا ختم ای معطر ساخته و بد او و دشش آباد کردم لفظ مشک
 به بند و ستان و لفظ یا سیمین چین مناسبست دارد و اگر ترسی از تیغ بر آن من و

به پیمان سر از خط فرمان من به هر گز بجای از ارمین را می نمودن به پیمان نداشت چرخ گردیده
 گوش به بجای میاور که این تند شیر به پیکر گوران در آید و پیر به گران پانی شیر زدن
 بدستان به پیر میل بر یاد دهند وستان به پانی اشارت بر خود می کنند یعنی اقدام مرا
 از آمدن و لا یستخوذ و گردی و میل را که منم یاد دهند وستان به پیر و یاد کوکریان به پیمان
 را که مستمشور و زمان شاید که چنین بوقوع آمده باشد که فیلی از هند وستان در ایران
 و نوران رفته سستی نموده به پیکر شکسته و خانه خراب کرده مردم رگشته باشند و بعد از
 چند سی بجای است اصلی خود باز آمده باشند مردم آنجا گمان برده باشند که او یاد دهند وستان
 آمده بود که چنین عمل نموده یا هند وستان بر خواب دیده که چنین کار کرده و از آن باز
 تخیل به حالت خود سستی یعنی مانده و جنگ بین یاد دهران سر وستان یا در اوست
 و آن بلا ملایح پذیر نیست به بین ناز شیرین روز جنگ به چه دریای خون شده
 به صحرای رنگ به چگونه زوارانشانم غرور به چه کردم بجای که فردا به فور به در خسروان
 را به شیر و به سخت به پسر چون در اوردیم از تاج و تخت به گراید و دل در آید فریدون
 پس به گرفتار گردید و دل بین به پسر فرزند به که سن تا صبح به پیر گمان آن بوم به دردم
 که کوهر نیک خواری نمود به زمین به خوار و اورد به چه دردم کسی را بخود چاره به
 ما ششم از آن گفته زنهار خوار به زنهار بجای امان و معنی عهد بجای است چه کسی را که امان
 به دهند با دو گویا که در میان کنند و زنهار خوار بجای عهد شکن نیز بجای است پس زنهار در
 هر دو مصراع یک معنی باشد یا که اولی به معنی حقیقی مراد باشد و دیگر به معنی مجازی
 به زبانم چو عهد شد و تمون به نبروم سر از پیمان برون به بیغما و پیمان زان
 نیارم شکست به که بیغما کی و معنی آرم به دست به مرا خود به در دریای است به غلامان
 چنین و بیغما کی است به مراد از در در دریای معشوقانی باشند که از دیار روم و فرنگ
 و یونان خیزند به نبر آمدن از آسمان بر زمین به بسی بهتر از ملک ایران بچین به معنی آمدن
 از آسمان به زیر زمین از آمدن ملک ایران در چین بسیار بهتر است به بجای فرستادن

منزل و گنج + چرا با نهر بران شدی گنجینه گنج + چه داری کو سبک ترک چین در دماغ + که بر باد
 صحرای کشائی خوار غ + خرد آمدن چیست بر طرث راه + چو سده سکندر کشیدن سیاه +
 اگر قصد یکبار دانا ساختی + به خاری در آتش در انداختی + یعنی در خاری آتش انداختی
 اگر پیش از اقبال باز آمدی + کجا اندر اگر غدر ساز آمدی + یعنی اگر برای استقبال ما
 آمدی و غدر ساز آمدی پس غدر کجا است پس شرط دوم بیان شرط اول خواهد بود +
 خبر ده مرا تا بدانم شمار ده که در سکه مار است یا حره مار + سیاه از عبوری بخوش آمدند +
 و نقصیر من در غر و کشت آمدند + خبر را بگو + یعنی دیده اند + کم از وی فریب چنین
 دیده اند + بریدند ز بزم شیران من + دلیر نه بر خون دلیران من + بر شیر و شکار یگان
 تیر + کنند از شغب جبهه از زیر زبانه سنان چشم بر راه این دشمن است + گر آشامی
 گر از احد من است + خان از زو گفته که در بیت اخیر لفظ اسے دشمن باید نه این دشمن
 زیرا که مخاطب همان ترک چین است که عبارت است از خاقان پس اشعار است
 کردن بد و صحیح نباشد درین صورت مضاف الیه چشم بر راه محذوف باشد از جهت
 قیام قرینه + غلامان ترکم چو گینه شست + ز قیری بود لشکری را شکست + اگر
 شمر و صفات امیران بود + هم آماج این شست گیران بود + یعنی اگر پادشاهی
 باشد که صاحب شصت امیر باشد آماج و نشانه گاه آن شصت گیران که غلامان سکندر
 اند باشد و در هم آماج لفظ هم احتمال دارد که ترجمه ایضا بود و احتمال دارد که هم آماج
 یعنی نشانه بود و این کنایه باشد از برتری غلامان او با پادشاهان عظیم الشان + چو بر دوده
 دود من برگزشت + اگر نقش چین بود شد دود و شست + و دوده فائوده و قبیله
 مراد از آن سلطنت است و دود عبارت از سیاهی فوج است و دود و شست
 عبارت است از دود متفرق و پرتشان یعنی در هر جا و در هر سلطنت که فوج من پدید آید اگر غلامان
 مثل چین نقش آراسته بود مثل دود و شست معدوم و شلاشی گردید + زیورند و از من چون
 بگذرم + بمبادم گر ترس آبی خرم + یعنی چون از میادلفت و گذرم این حالت مرعباد
 که از اندیشه کمی فوج یا آلات حرب توقفت نمایم و در بعضی نسخ + بمبادا ازین پس

که آبی خورم در بعضی نسخ + مبادیم از هر گس آبی خورم + یعنی اگر کسی در جنگ بغرم
 ای در جنگ کنم آب بن مباد + سناغم چنان از دما را خورد + که طوفان آتش کپار خورد
 گرم تر از دریا بودیم نبرد + زد دریا بر آرم به پیشتر کردیم چو ترم گز بر دلیران کند +
 نشانه ز بیلوی شیران کند + و گر کوه باشد چو شامش + و زنگار آهین چو شامش +
 بهم بچگی بیل را بشکنم + شته پاتن بلکه بیل از گنم + و در بعضی نسخ بیل بامی فارسی و
 در بعضی بامی موحده نیز آمده + سرین خوردن گور دشت گوزن + ندارد بر شیر در نه درن +
 چو شامین بحری در آید بکار + دهد ماهیان را از مرغان شکار + یعنی چون شامین در بحر
 شکار کنند مرغ هوا را همه ماهیان سازند به شامایا سپید به یا و چنگ + و از دما در گن
 چون شنگ + بی یا و چنگ کنایه است از عدم قدرت بر جنگ یعنی شمشل ماس
 هستند که هیچ قدرت ندارند و مرا مانند شنگ از دما در دمان است یعنی من از دما را که
 مقدار شنگ باشد در دمان دارم و از اغذای سازم پس جنگ شما با من به حق نیست
 گان نیز گان استخوان می خورند + بدنشان چون تیغ نان می خورند + فان آرزو گفته که
 این بیت استخوانی است و بایات سابقه و لاحق مر بوط نیست اما بعضی چنین توجیه
 نموده اند که کارمای دشوار بر خوگران دشوار آسان است چه سگان هم که آن استخوان
 درشت می خورند هر چند که در نظر بنفندگان چنان لطیف می گردد که درین امر تعجب کشیده
 باشند اما حقیقت آنست که بدنشان چون تیغ اندر استخوان درشت را مانند نان می خورند
 چو کین آوری کین استخوانی کنم + سوهر بان صربانی کنم + هر جا که نیروی من پی نشود +
 مرا بود پیروزی و دستبرد + اگر گوهرت باید دگر ننگ + زد دریا به من هر دو آید
 بچنگ + ندیدی مگر تیغ انگخته + ننگ و گوهر بر درخت + در سابق گفته که ننگ
 و گوهر هر دو از دریا به خیزند پس آنرا درین بیت بیان نموده که شمشیر انگخته مرا
 ندیده که هم ننگ و هم گوهر بران ریخته است و گوهر عبارتست از جوهر شیر +
 من آن گنج دان از دما بیکرم + که زهر است دیا زهر در ساغم + یا زهر مراد از تریاک
 مخفف یا زهر + بنزد توان بج و آن از دما + جسده مرا تا چه آرد بهسا +

گر آتی منت در زند آوم به در گنه سرت در گنه آوم به در سستی و نرمی نمود ترا به بدین هر دو
 قول از سودم ترا به اگر یابی خاکی کنی در بوم به چون خورشید بر خاکی چین بگذرم به و گری در افغان
 از راه کین به همه خاک چین را بدریاسه چین به چون نامه بخوانی نسازی در خاک به خاکی من
 صورت صلیح و جنگ به تاختل نسازی که در ریاسه تیر به بکوش هست چون ابر سیلاب ریزه
 زبان اندان یکی مردم شناس به طلب کرد و کز کس ندر وهر اس به فرستاد تا نامه نفوذ برده
 به هر سکندر به خاقان سپرد به چون خاقان فرود خواند فرمان شاه به فرود خواست اقتادان باز
 اوج گاه به از اوج هیبتش در دل آمد هر اس به که زیرک نشی بود زیرک شناس به دیگر
 خیالی بر و بست راه به که برشته زخم یا شوم نزد شاه به خیالی بیای وحدت و دو پیگیر
 صفت آن یعنی خیالی دوزنگ که اندیشه صلیح و خیالی جنگ باشد بر و بست
 راه یعنی در ترد انداخت و از چاره کار باز داشت و مصرفه تاسه تفسیر درنگی
 است و برشته زخم یعنی جنگ در آویرم به دورنگی در اندیشه تاب آورد به
 چاره گزیر خواب آورد به یعنی هرگاه اندیشه دوزنگ شود که ترجیح یک اندیشه بر اندیشه
 دیگر توان کرد آدمی را تصدیق دهد و چو قباب آرد به بیاسانی آن باده چون
 کلاب به بر انشان بن تا در آیم ز خواب به در آیم ز خواب به از خواب
 عقلمت بیدار شوم به کلاب به که آب به جگر باد و صفت به دوا که همه در دهر ما
 در دست به کینه شرابی که چون کلاب باشد مرا بده که بخورم و بهوشش آیم
 داستان اندیشه نمودن خاقان در جواب نامه اسکندر
 رقیبا شناخیر در پیش کن به تو شو بنزد اندیشه خویش کن به خان آرزو گفته که مرا از رقیب
 در اینجا در بان بست و مناخیر جمع منخرست که کبیر میم و فاسه به عجمه یعنی سوراخ یعنی ست
 پس آوردن جمع آن بطریق اطلاق برافوق الواح خواهد بود و مرا از شناخیر در پیش
 کردن و فراهم آوردن در دوخت بست و از آنخر از آن جهت گفته اند که چون دانند که
 یک تخته بر تخته دیگر ملصق شود از آن مینی در گویند درین صورت هر دو تخته گویا منخران
 باشند و حاصل آنکه اسی رقیب دو تخته در را فراهم آرد و بر دو از خود هم اندیشه

کن فکر انجام کار بجای آوردن خیال گفتگو کسی ندارم و مرا با خود گفتگوی بسیار است
 خیال من در دلمست آینده می گوید و زشوشن خاطر جدا کن مرا و باندیشه خود را کن مرا و
 ندارم گفتگو با کسی و مرا گفتگو است با خودی و اگر آید خریداری از دور و دست و که با ما
 گوهر بودیم شست و اما شامی کج نظامی کند و به نرم سخن بشاد کامی کند و یگو خواجه فانه
 در خانه نیست و در است محتاج بیگانه نیست و خطا گفتیم ای بی حقیقته رقیب و که شد
 دشمنی با غریبان غریب و غریب یعنی محیب است که کنایه باشد از انساب و غریبان با غریب
 از راه دور بر است زیارت خواه آمده باشند پس باینها دشمنی کردن و بارند از انساب
 باشد درین صورت کاف مصرعه دوم برای علت است و در برابر وی کسی در بند و که بر
 بستن در بود و پسند و لفظ در عبارت لفظ در بند برای ترسین کلام است و در اینجا لفظ
 در بستن زائد است و چو مار سخن نام در یا نه و در یا چو در یا به باید کشاد و در خانه گشایی
 آب بزن و چو صحنه در خرابی بزن و تر از خانه در اینجا صحنه است یعنی صحنه را چون
 ماه در خرابی بزن و جلوه ماه در خرابی بسیار خوش است و را کن که آید جویندگان
 پیچند در شاه گویندگان و که خردا چرخ در نقاب آدم و در گنجی بگیلان شتاب آدم و
 در بعضی نسخ زگیله بگیلان و قست و گیلان نیز نام جای است یعنی از گنجی که در آن وطن
 من است و آن عبارت است از دنیا بگیلان که کلی است از طبرستان و در آن ملک جنگلی
 بیشه بسیار است و آن عبارت است از آخرت که در آن آن ممالک بسیار است و باس
 که آید خریدار من و نیا بدرسته سودی دیدار من و مگر نقشه از خاک صورت گری و نگارنده
 بنید هر دقتری و سخن من کرد و در چون مانده ام و کجا بود او هم کجا رانده ام و کجا از نده گنج
 از است و جو از زمین و از زمین خواسته و که چون در شاه ملک از سیاه و سرزین
 بر آورد چون آفتاب و خبر یافت کامبدان عز و ولوم و دمنده چنان از دکانی زروم و
 زمان نامه شاه بر خوانده بود و در آن کار خسرو فر مانده بود و باندیشه پاک و در است
 درست و سر رشته کار خود باز جست و بهترین چنان دیدار من صورت و که فرمان شمر را
 تولید جواب و بفرمود تا کاغذ و ملک و ساز و نویسنده یعنی آرد و از آن جوابی تولید

سپاس از دم چو نیاید نمود. گنم تا زیم شکر از کسب به کزین به بندار و فرزند هیچ به
 ششتم ز چندین خداوند را نه که هر جا که آرس تو لشکر فرزند فرستی تنی چند را ز اربل
 روم به نیازارگاهان در آن مرز و بوم به بدان تا خزند آنچه یا بند خور و چه طعاسی که پیش آید
 از گرم و سرد و بیت اخیر علت غائی فرستادن است یعنی مردم را فرستی برای آنکه خرید
 نمایند آنچه یا بند از طعام گرم و سرد و لفظ طعام بدل از خور و است به بسوزند و نیزند یک
 بجای به بند از نفع عظیم نعمت نگاه به و خیره چو زان شهر گردونی به تو چون از دنا سر به انجا
 نمی به ستانی زبے برگی آن بوم را و چو آش که عاخر کند بوم را به من از بهر آن آدم
 پیش باز که گردانم از شهر خود این نیاز و پیش باز به به به معنی استقبال کننده
 و پیشوار و او به بدل آن قوم را از گردانیدن نیاز و بر طرف نمودن سببه برگی است
 که سابق بیان آن گذشته به اگر چه بزرگ و فوق ساختن به شاید ز چین تو شهر
 به در افتن به و یک کشتی به زیر غاش و جنگ به که این دروغ و در در آن آب
 و رنگ به تین جنگ دروغ و در پیدا می کند و کشتی آب و رنگ بهم می رساند به
 مکن کشتی چینیان را خراب به که افتد ز این کشتی در آب به کشتی در آب
 افتادن کنایه از غرق شدن است و اینجا کنایه است از مردن یعنی اگر ما را
 خراب کنی تو هم روزی خواهی مرد به قوی دل شو که چه دستت قوی است به که حکم
 خدا بر تو است و دست خردمند است که برای تیر به کند با خداوند قوت ستیز به بکار
 آورده عالمی چون خود به حکم تو هر کار به از نیک و بد به بکار آمد یعنی مرد کاروان
 و واقع کار احوال زمانه یعنی تو در عالم مرد کاروانی و حکم تو چون خود هر کار نیک و بد
 بعمل می آید به کسی کو کسی را نیاید بکار به شمارنده زویر بگیرد شمار به باصل از جهان
 بادشاهی تر است به که فرمان و فرامی تر است به به چیز اصل باید درست به که باشد
 محل در بنای است به زویر از نقره کردن حقیق از بلور به رسانیدن میوه باشد بزور به
 یعنی به چیز اصل درست می باید پس نقره زینت شود و بلور حقیق نخواهد شد و اگر این
 هر دو عمل شکاف کسی نماید چنان است که میوه خام را زویر افشوده بچند باشند به کند

۱۴

سوره سب را خانه رس و دلی خوش نیاید بزمندان گس و سبب میوه و خانه رس
 میوه خام که از شام جد کرده در خانه بخت باشند و تهازی در از بر عدل آفرید و ستم
 نماید از شاه عادل پدید استمکارگان بر آکن یاوری که بر سندر در دست زین
 داوره و کورای چون رای را بد کنند و خرابی در آبادی خود کنند و جوگر در جهان
 گاه گاه از نور و بکره کاسه گرم و بسرا سدر در ان گرم و سردی سلامت بخوبی
 که گرداند از حادث خویش روی و چنان بیک هر فصلی از فصل سال و بخا صیت خود
 نماید فصلی و ربع از ربعی نماید سترت و تموز از تموز آور و در نوشت و هر یک
 آن کرد و در تدبیر کار و بکر و در و گردن رزگار و سکندر از انصاف نام آورست و
 دیگر نه زنا هر یک اسکندر است و پندار گرسن نیاید بند و بر آرام بیک جنبش از کوه
 گرد و جوهر پشت یلان نیم تخت عاج و زهند و ستان آوریدم خراج و بهر بزرگان
 در آرام بر به از غم طاق خرشته بر پشت شیر و خرشته یعنی پشت کلان است
 و اینجا کنایه است از فلک نیم و پشت شیر عبارت است از برج اسد یعنی فلک
 نیم و از فلک هشتم بگذارد و تواند که طاق خرشته عبارت بود از عمارتی یعنی عمارتی
 بر پشت شیر بریندم و بیکلن شباهی و نام آورست و نیم با تو و در جستن داور و
 گرا بر آن کردی این ترکنازه که چون بندگان پشت آرام نیاز و بدرگاه تو سر نیم
 بر زمین و نه من جمله کشور خدایان چنین و بهرگز زو کا دره و در قیاس و بفرمان پذیرد
 پذیرم سپاس و درین داور و هیچ پیچاره نیست و ز همان پرستی مرا چاره نیست
 پیچاره و غن و سترش یعنی درین تنها که من خواستل بندگان اطاعت کنم و بندگی
 بجا آورم هیچ اعتراضی نیست و جواب چنین خوب و خاطر نواز و بقا صبر و بند
 تا برد یا و از جو بر خواند یا سخنه شیر زور و شکستنده ترشد و بهر گویا سپهر در
 چین از شب خون شاه و بنودین از صبح تا شامگاه و بدو یکبار در روز و آفتاب و
 بسجاه گر بود و بر خاک و آب و سپهر در چین از سر اوش و رای و سگانش که کرد
 بار نهاده و همان دیده بود و دستور او و جهان روشن از رای بر نوا و بهر حسابی که

اقامت خان بر انداختی بد فرمان او کار خود ساختی و در آن کارزان کار در آن راست
 جست و که در کار باداشت رانی درست و که چون دارم این داور سی و پنج و چهل و
 دهم جریا بر پنج و بیست و یکم که مرا چرخ می دهد من آنرا چهل و بیست و دهم در پنج و یکم اول
 یعنی پنج و نوباد و اول است و پنج و دوم یعنی گردانیدن است و چه مهره برایم از مهر
 کین و یا بن چین که آمد بر ابرو نه چین و اگر حرب سازم مخالف قوی است و
 تبار که بر شش تاج کیست و سی است و اگر در ستیزش مدارا کنم و زبونی بخلاق آشکارا
 کنم و ندانم که مقصود این شهر یار و چه بود اگر در گردن این دیار و بخاقان چین گفت
 فرخ دیر و که هست از نصیحت ترا ناگزیر و بر اندیشم از تنزی راسته تو و که تنزی شود
 کار فرماست تو و گنج و بشکر غرور آیدت و زبون گشتن از کار دور آیدت و جهاندار است
 آمد چنین زورمند و در دوستی را با و در بند و بهر جا که آمد ولایت گرفت و نشاید درین
 کار ماندن شکست و چه پند آستی کار بازی است این و همان گفته کار ساز است این
 مشارالیه این صلاح و دوستی است و بدین گونه کار خدائی بود و خصوصیت خدا از زمانی
 بود و نشاید زدن تیغ با آفتاب و نه البرز را کرد شاید خراب و پیر به شو از پیر
 بلند و بدولت گزایان در آرد گزند و دولت گزایان بکاف فارسی و زراست
 بجهت یعنی آهناست که بدولت خدا داد گزند رسانند یعنی فلک از آنها که دولت
 خدا داد در می خواهند که گزند رسانند انتقام خواهر کشید و نه اقبال را شاید انداختن
 نه با مقبلان دشمنی ساختن و میا ویز و مقبل بخت و که افکندن مقبلان است
 سخت و چون مقبل مکر است بیش از گفتش و پیاپی نشاید زدن بر در شش و بیست
 و کم و بیش با او بسازد که بیگانه اینجا نماند در از نه خزن سنگ بر بگینه نخست و
 که چون شبانه دیر گردد و درست و گلی کان زنی بر ستون سراسی و گلی از نذر نشان آید
 مانده بجای و درستی بود فرخنده از خون و ولی زخم که موی ناز و بدون و در آن گوش کان
 از دمانی سیاه و بار زم یا بد برین بوم راه و چین اندر آن روز نذرین رسید و
 که این از دما بر در چین رسید و چین مراد از سره است و چندی از گز آمد لا چور و

رسد باینکه بی بودی بمرود و نوانی جهان خارج آهنگی است و خلل در بریشتم نه در چنگی است و
 خارج آهنگی کنایه است از ظهور آثار خلاف طبع یعنی از جهان نوانی که بر نمی آید
 خارج آهنگی است ای چیزی است مخالف طبائع درین خلل در بریشتم نه در چنگی است
 یعنی هر که روی که بسخن رسد از تقضیات زمانه است نه از عمر و وزید و درین پرده گر
 سازگاری کنی به هم آهنگ را به که یاری کنی به مراد از هم آهنگ جهان است
 یعنی اگر جهان خارج آهنگ است که خلاف خواش طبیعت بعمل می آید تو بهم یا او
 شریک باش و طرفدار چین چون درین داورسی و بگوشتش ندید از فلک یاوری و
 از ان چارگاه اختیار آمدنش و پرستش گری در شمار آمدنش و بران غم شد کاورد
 سر راه به رسم رسولان شود نزد شاه و به بنید جهاننداری شاه را به جهان سرفرازان
 در گاه را به تماشا که آن شاه با فرزند پس آگاه تدبیر دیگر کند و چو روز دیگر
 خور از مشرق ستافت و سپیدار چین کار رفتن بساخت
 آمدن خاقان چین بر رسم رسالت پیش اسکندر فیلقوس
 حرکت که ز درق کش آفتاب و بساطل بر افکند ز ورق بر آب و سپیدار چین مهر یا خاقان
 رسوایی بر آید بر خویشین و بیشتر که شاه عالم ستافت و بدان گونه کاین راز
 کس در نیافت و چو آمد بدرگاه تاهنشعی و از آن آمدن یافت شاه آهی و که خاقان
 رسوایی فرستاد چیست و بدیدن همایون گفتن درست و بفرموده و که بارش دهند
 بجای رسولان قرارش دهند و بیا مد پیام آور سرفراز و پرستش کنان بر دنده را
 نماز و بفرموده تا شنید ز پاس و سخن پاس فرموده آرد بجای و بفرمان کشه آن
 سخن گوشه مرد بهشت و نشاننده را سجده کرده مراد از نشاننده سکندر است
 و زبانی شده و دیده بر هم نه زد و بنیک و بد خویشین و نه نه زد و ز پرکار آن حلقه
 به پیشش ماند و در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند و نقطه به شب بدمان
 به سخن کرده و گویند که خاموشی نقطه بدان جهت است که نقطه قابل تقسیم نیست
 و درین خوبان در وقت عدم تکلم کو چک می شود و خان آرزو گفته که مراد از نقطه

سفر است و سفر در تمام مددی که واقع شود دانسته شود که در اینجا چیزی نیست و از شهر
 مقدار معلوم شود و پس نقطه گویا خاموش است و اشارت چنان آمد از شهر یا ر
 که پیغام از نیک داری یار و همه روی پوشیده و وزیر میخ و بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
 چون خاقان خود را بدیاس برات پوشیده بود و قیصر بگاه روی پوشیده و وزیر میخ کرد
 که آمدند شاه ایران در دم و بر وضو باد این همه مرز و بوم و زمین تا دیگر باره اقصا
 چین و بفرمان او بادیکه زمین و خان آرزو بخدمت دین بیت خاکی شده
 و بعضی گفته اند که ضمیر او راجع بسو شاه است که در بیت ما تقدم گفته شد
 یعنی از ملک چین تا بلبله دیگر که برادر ملک چین مسافت دارد در حکم شاه با و
 و جهان بے دربار گاهش بسا و سر جهان بے پناهش بسا و نفقه سخن است
 در کار من و کزان در هر کس است گفتار من و نرسند و من چنان دید
 را و که خلع کند ز بیکانه جاس و بنامش کس از خاکسگان پیش او
 جز او کا زین باد بکیش او و اگر یک تن اینجا بود و نفقه و بنامش ترا از پوشیده
 گفت و نه از خلوت اینجا خواست و شکویده و خلوت آراستن و شکویده
 ای تر سید و بفرمود که ز زر یکی پاسبان و نهادن بر پاسبان سر بلند و همان ساعدش
 را بر زمین که پوشیده اند و وزیر بخیل و سر اسب از خلق پرداختند و همان خاکسگان
 سو و در تا خند و ملک ماند خاسه و در آن جاس خویش و نهادن کی تیغ الماس
 پیش و فرستاده را گفت خالی است جاس و نفقه سخن را اگر بر کشاس و
 بفرمان شد مرد پوشیده را از و از از نفقه گره کرد باز و چو برقع ز روی سخن
 برگرفت و سر آغاز آن از دعا برگرفت و که تا سبزه روینده باشد بیاض
 گل شرف تا بد چو روشن چرخ و زخمت یاد چون گل بر افروخته و همان از تو
 سر سبزی آموخته و نیکین فلک زیر نام تو باد و همه کار و دولت بکام تو باد
 و آتم که گریه را شهر یار و شناسد نیایش نیاید بکار و اعتقاد من نیست
 که اگر مراد شاه شناخته باشد جاس شکر آگهی است چرا که مرز خاکی این در است

که تصویر مرا پیش خود دارد و از قیافه من شناخته است پس خوب خوش در احوال من نموده
 درین صورت هم جاسه شکر است که قابل این در است که اگر از پوشیده آگاه نیست
 به اندوختنی پیش آورده نیست به جزای این شرط مخدوف است یعنی اگر احوال من آگاه
 نیست پس آنچه احوال من است باشد اظهار کنم زیرا که به از راستی را می نیست که بدان
 توان رسید پس آن قاصدی خود فرستاده ام و از آن پیش کاغذی افتاده ام
 یعنی من آن قاصدی هستم که خود را فرستاده ام و پیش از آنکه نود افتاده ام و منم
 شاه خاقان سپهر زمین که در خدمت شاه بوسه زمین به سکندر گستاخی کارا و
 پشیمیده شمر و گفتار او و گستاخی آنست که سکندر برای دیدن نوشابه باین وضع
 رفته بود و چون خاقان چنین پیش او باین وضع آمد گویا سکندر را با نوشابه نشایه نموده
 و خود را بسکندر تشبیه داده ازین جهت سکندر را وضع او نا محظوظ شد و بعضی گفته اند که
 گستاخی این نمود که خود را خود پیش سکندر ظاهر نمود و دریافت این حقوق بر سکندر
 نداشت و این محمول بر خفت و است و حدس سکندر شد به پشندی برو با ناک برزد و شست
 که پید بود روی دیبا زشت یعنی سکندر بر و تشدی نموده گفت که روی دیبا را بسبب
 نقش و نگار از شست آن امتیاز توان کرد پس من آنقدر فرستی دارم که ترشنامم
 خناسم من از باز بخشاک را به همان از جلزافه مشک را به گویند مشک معشوش از جلزافه سازند
 بدانکه لفظ مشک را اهل عراق و عجم یکسر اول خوانند و مردم توران و خراسان بعضی اول
 خوانند چنانکه اکثری از شعرا می قدیم آنرا با بخشاک قافیه نموده اند پس با بخشاک که بکسر جیم
 است باعتبار خواندن مردم عراق و عجم فی تکلف درست است و لیکن که مردم آرزوم
 و آب به پوشیدگان بر اندام نقاب به لفظ آرزوم و آب بعطف بمعنی شرم و در است
 چه گستاخ روی بران داشتند که در پرده پوشیده نگذاشتند و قرار گستاخ
 روی بے شرمی است یعنی او را که می شرمی بر آن آورد که خود را پوشیده نگذاشت
 و ظاهر نمود چه بیستنی دیدی از شاه روم که پولاد در انوم دانی زوم به تر سیدی
 از در بازو من که خاک افکندی در ترزو من به خاک در ترزو افکندن

نمان + بدان آمدن سوسه درگاه تو + که منیم رضائی تو و راه تو + معنی مصراع دوم آنکه
 حشودوی خاطر تو در بخت نمایم که در چه چیز هست و راه تو یعنی عدل و انصاف تو به منیم +
 کزین آمدن شاه را کام چیست + درین جنبش آغاز و انجام چیست + گرم دست کسی
 باشد از در کار + گتم بر غرض شاه را کامگار + کزان کام بکشاید از دست من + و جان
 تیر دور افتد از دست من + زمین بر یکو ستم بخوار بشکست + و گرد و گرد و دشت از داری +
 یعنی به باعث غرضهای من شاه از آن دوری و گزند و از آن تکلیف مالا یطاق که مراد از جنگ
 است مرا معذور دارد + چون جان ندامت ز سر و زریغ + چه باید زدن جنگ در سر و تیغ
 اگر چون آب سانی آید بچنگ + به سختی چه باید تو کشید سنگ + مراد دیگر در صلح گرد و دشت
 چه باید سوجنگ دادن لگام + اگر تخت چین خوار می دماج فور + ز فرمان بری نیست
 این بنده دور + ظاهر فورم و تحت عمل خاقان بود و خان آرزو گوید که فور در اینجا تخلف
 نفقورست چه فور یا دشت شاه خون را گویند و آن در اینجا منظور نیست + و اگر بگذرست از
 محابای من + به بخشی به من جای آبابی من + پذیرنده من است شوم + درم ناخیزد
 علامت شوم + زبانی ندارد که در ملک شاه + زیادت شود بنده نیک خواه + به چین بر
 قباله کین مباحش + قبائی ترا گوید که چین مباحش + لفظ چین بر ترکیب قلم است
 در چین قباله جبارت از پیا و آماده است یعنی مستعد و آماده کین مباحش چه
 این چین قبای ترا یک چین است و از کم شدن یک چین قبارت دوری نمی شود +
 به جدر غلامان کشورها + بکن بر چو من بنده چینی را + و در حد نیز چین باشد + اگر قنار چین
 که بود روسی + در چین دور به طاق ابروس شاه + قنار شاه گفت اسی پسندیده روی +
 سخنها که پرسیدی آرم بجای + سپه زان کشیدم با قصاص چین + که آرم بکف ملک
 ایران زمین + بداندیشی در سر دماج بخاک + کسم کیشی از گیش بیگانه پاک + به فرمان پیر
 پیر کشور + شام جدا گانه فرمان بری + چو تو به شب خون شتر من + نهما دست +
 تسلیم سر ز من + سرت را بر بلند می دهم + نه زمان خودت + بهره مندی دهم + نه نان
 از تو خواهم نه کشور نه گفت + گیرم درین کار با تو هست + و لیکن بشترست که از ملک

خویش یک کشتی هفت ساله مرا داخل پیش به یعنی نیمه بشرط آنست که هفت ساله
 داخل ملک خود مرا پیش کشته و چو آری بن عمره هفت سال بدوگر جبریا پر تو گرد و دلال
 فقط عمره درینجا بختی حاصل ملک مستعمل شده بدو میوشنده در جنگ را ساز کرد و
 جوانی پسندیده تر باز کرد که چون خواهد از من خداوندان بدو عمری چنین هفت ساله
 خراج بد چنان به که پادشاه مالم دهد و خط عمر تا هفت سالم دهد یعنی چنان بهتر که
 پادشاه مالم خود خط عمر هفت ساله بگوید که تا هفت سال نخواهی مرد و جهان خود
 را پاسخ نغز او پسند آمد و گرم شد مغز او بدو گفت کشتی ساله داخل دیار بدو باز
 تو دارم ای هوشیار بدو دیدم ترا زیرک و هوشمند بدو یک ساله داخل از تو کردم
 پسند بدو یک سوخته معنی کفایت و چو سالار ترکان رسالار دهر بدو بدان خرمی شست
 فیروز بهر بنوک غره خاک درگاه رفت بدو پس از زرقن خاک با شاه گفت که نه گر چه
 گفتار خود را بجای بسیار که نیروش باد از خداست بدو کان که بر سر نیروش باد از خدای
 واقع است دعائی است بدو مراد چنین زینهاری نیست بدو خطی باید از دست خرد دست
 بدو که بن چون کهنم داخل یک ساله پیش پنجم برینگیر و از جاس خویش بدو یعنی شاه مرا
 از جاس خود بدو بجا کند بدو تعویذ باز دکنم خط شاه بدو برای سر خوش دارم نگاه بدو یعنی شیخ
 بدو تعویذ باز دکنم نیز دقت یعنی این خط را در تعویذ باز و داخل کرده نگاه دارم بدو هم خط
 بخون بفرست شاه را بدو که خبر بدو فالسرم راه را بدو برین عهدشان رفت پیمان بدو
 که در بیوفائی نگویند کسی بدو خواهند کین تازه دارند بدو مگر کز روش باز ماند سپهر
 این بیت در بیان ایفای وعده است و از گردش سپهر کنایه است از انقضای
 عالم و قیام قیامت یعنی تا عالم است این وعده در بیان است بشرطی که عمر هر دو وفا
 کند و هر مودت تار قیام بار بدو گفتند این فرشته را استگار بدو بنیز روش پای برتر
 نهند بدو تبارک بر نفس تاج گویند بدو چو خد کار خاقان ز قیصر باز بدو باشکر که
 خویش برگشت باز بدو خرامان و خندان دشادی کنان بدو در آب چین بلبل شادی زنان
 باز آمدن خاقان باشکرگاه خود و باز رفتن پیش سکندر مع لشکر و بدو گمان شد بدو سکندر

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت + سواد جهان رنگ عنبر گرفت + ستاره چنان گنج
 از زر نشانند + که همدر زمین گاو و گنج مانند + یعنی ستاره چنان بود اگر گشت که همدر زمین گاو و گنج در
 بر گنج راند یعنی دولت مند شد و نیز ستاره بقصه زر گرفت که بوقت طلوع را آن گنج
 یافته بود و تواند شد + سکندر ترش کرد بر باد تیز + زمین را ز می کرد با قوت ریز +
 هر از نقش بر باد تیز کردن خوردن شراب است یعنی طبیعت را بر خوردن
 شراب تیز کرد و نشست از گشت شام تا صبح دم + روان کرد در یاد جم جام جم + خشک
 ریخته بر گذر خواب را + فراموش کرده تاب را + دل از کار دشمن شده
 بی هراس + نه پروا به لشکر آوازه پاس + آوازه آواز + صیو می ملوکانه تا صبح
 راند + همی داشت شب زنده تا شب نماند + چو با قوت ناسفته راجع سفت +
 جهان گشت با تاج یا قوت جفت + هر از قوت ناسفته شفق است و در رشته
 کشیدن باعتبار سرخی طول که در افق پیدا می شود و تاج یا قوت عبارت است
 از آفتاب + در آمد ز در دید بانی بگاه + که غافل چرا گشت یکبار شاه + و تید بان
 ناظر حال لشکر بیگانه که بر بلند می نشیند + رسید اینک از دور خاقان چین + بد انسان
 که لرز ز ریش زمین + جهان در جهان لشکر آراسته + ز بلوق و دهل بانگ برخاسته
 ز پس پاسه پیلان که آزرده راه + شده گرد بر روی خورشید و ماه + آزرده راه
 برج آوردن و کوفته کردن راه + سپاهی که گراز جوید بے + نه بیند بیک جا +
 چند آن کسی + همه آلت جنگ برداشته + چو دریای از آهن انباشته + شسته
 ملک بر یکی زنده بیل + زمانا بد نیست بیش از دو میل + آیین بیت مقوله دید بان است
 چو زین شنبه یا آلت شسته آگهی + خود آمد از تخت شاهنشاهی + نشست از ریاه
 ره نورد + بر آراست لشکر بر رسم نبرد + پیر هاش خاقان مکرست چست + که لشکر دپیمان
 ادرا دست + بفرمود تا کوس روغن زنده + ببارد در زمینان چین زنده + بر آراست
 لشکر چو کوه بلند + به شمشیر و گرز و کمان و کند + سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ + بر آورد
 کوهی ز دریا میخ + سر آهنگ فوج پیش و ساقه فوج پس + چو خاقان خبر یافت

از کار او که آمد سکندر به یکار او و بر دین آمد از موکب قلب گاه و با در گفتا که ام است
 شاه و گوید کار و خنان سوخته من و ندر در نمان روی از روی من و سکندر چو آواز
 چینی شنید و قبا کی تران چین کشید و ای درین قبا برز دو ستعد شده و بر دین
 را اندر پیل افکن خویش را و رخ افکنید پیل بد اندیش را و پیل افکن صفت است
 مراد از رخ پیل در آخرین مصرع هر سه شطرنج است یعنی پیل افکن خود را بر دین
 آورده هر سه رخ خود بر هر سه پیل دشمن انداخت و به نفرین ترکان زبان بر کشاد و که
 بی فتنه ترکی زنا در زاد و از چینی بجز چین ابر و خواه و اندر اندر میان مردم نگاه و سخن رخت
 گفتند چینیان و که عهد وفا نیست در چینیان و از چینی بخود کسی مردمی و که خرد و نه
 است شان آدمی و همه تنگ چشمی پسندیده اند و فراخی چشم کسان دیده اند و
 تنگ چشمی دمارت دزدی و دایگی و انجام از ازشت سیرنی و بد عهدی است و فراخی چشم
 ضد آن که خوش خوی و وفاداری باشد و از کسان مراد دیگر خوانند و در لفظ تنگ
 و فراخ ایهام است زیرا که ترکان چشم تنگ دارند و غیر اینها به است اینها چشم فراخ دارند
 و گرنه پس این چنین آشتی و ره دشمنی کی چه برداشتی و دران دوستی بستن اول
 بود و درین دشمنی کردن آخر چه سود و مراد دل کی بود و پیمان کی و هر کسی فراوان
 فریب اندکی و درینجا اندک و کم بختی نفعی آمده چنانکه اکثر در محاربه کشته می است و در بعضی
 نسخ بجای فریب لفظ دقحول درج شده و غیره که هر شما کین بود و دل ترک چین
 پر خشم و چین بود و درینجا از خطاب مفرد خطاب جمع آمده پس اگر مخاطب فاقسان
 باشد خطاب بسوی مفرد می شود تعظیما لیکن مقام از تعظیم ابامی کند درین صورت
 مخاطب تمام چینیان اند و در مصرع دوم صنعت التفات است که اول چینیان را
 بصیغه خطاب آورده بعد از آن بصیغه کیفیت ذکر کرده و اگر ترک چینی دفا داشتی و
 جهان از چین قباد داشتی و فاعل داشتی ترک چین است و مراد بسته شد که در پیچ
 دیو و به عهدی اکنون بر آری غریب و چو دیو شعلی است بمصرعه دوم و اگر کوه پولاد
 شد بکرت و اگر خیل یا جوج شد لشکرت و نه چید زیا جوج پولاد خا و

سکندر چون سکندر بجای آمد و روی که بروی سر آید زمان به بخیر خدایش آید کمان
 سحر آید زمان یعنی مدت و آخر شود به بلخ چون بر سرخ را ساز داد به بختک خط
 بخون باز داد به خط بخون دادن جبارت از رضا دادن بقتل خود است به اگر برتری
 را بایم کلاه به و اگر بپوش آری یزیدیم گناه به و در بعضی نسخ سرگرا نیستی سرشی بجای
 سر بر آری دیده شده به مرزیت و زبور در کیش است به و زبور هم نوش و هم نیش
 هست به زیت بفقو قانی یعنی ردغن زیتون است که در فتح گزندگی زبور است به سپهر
 چین گفت کاهی شهر یار به نیز سجده ام گردن از زینهار به همان زینهار که بودم نخست به
 بسو گند محکم به همان درست به و چو گشتم یزید را به پیمان تو به نه بندم کمر خیز فرمان تو به ازین
 جنبش این بود مقصود من به که خشو کنی بجز از خود من به یعنی اوصاف و اخلاق نیک مرا
 در دل خود متکلم گردانی که با وجود این همه سامان جنگ نکردم به ندانی که من با چنین
 دستگاه به که بر چرخ گردان کشیدم سپاه به بنا ختم خیال عاجز و روزگور به که برگردم از
 جنگ بید است و زور به و زور از روزگور بخیر و نادان است زیرا که آنکه شب گویا باشد روز را
 می بیند و آنکه روزگور باشد هیچ بنیای ندارد به باین ساز لشکر که بینی چو کوه به ز جوشنده دریا
 بتایم ستوه به و لیکن تر گشت یاری گشت به ز شیت ره آسمان چاکرت به رسته
 با فتح بنده و خدمتگار به ستیز ندگی با خداوند بخت به سینه نده را سر در آرزو خفت به فلک
 می کند شاه را یاری به مرا کی رسد با فلک داری به چو گفت این نزد آمد از پشت
 پیل به سو مصر شته رفت چون رود نیل به مصر شته لشکر با دشت و شبیه رقت برود نیل
 در فرقتی است به چو شته دیدگان خسرو عذر ساز به پیاده به نزدیک شته شد فرا به
 ز بهر نش یکی مرگبی بر کشید به ز سر تا کفل زیز ز ناید به چو بار بار کی کامرانیش داد به
 هم پهلوانی پهلوانیش داد به و خردیش دگر داد بسیار چیز به مرا کردش آن دخل یکا اندر
 چو شد شاه را شاه خاقان بهی به خصوصت شد از فاند نهانی به و دولشکر یک شد دران
 پهن جایی به و دولشکر شکن را یکی گشت رای به سلاح از تن و خوی ز رخ بختند به
 بداد دست در هم آمیختند به سپهر از چین هر دم از چین دیار به ز ساز زنی سو شهر یار به

که در که نشینان شده را تمام کفایت شد آن نزل در صبح و شام و همی بود و دو سه روز
 بام خشان و همان نزدیکی که آرام خشان و چو زرمی به تخمیر بر داشتند و یکجای تخمیر بسیار خفته
 خوردند و بی یکدیگر باده و با ناز و بی خودی هر ازاده و فاعل بخوردند که بصیغه نفی است
 سکندر و خاقان است و مصرعه دوم در بیان احوال هر دو لشکر بیان خواهد بود یعنی آزادگان
 هر دو لشکر از قید خودی و خود داری آزاده بودند چرا که نفاق و خصومتی در میان
 بود و می توانند که فاعل آن هند آزاده باشد نظر بمعنی جمعیت که در کل
 از افراسی می باشد و بسیار است آن می که جان پرورست و بن ده که چون
 جان مراد و خورست و مگر نیکو کند عمر تیرم ده را و بگوشت آرد آن خون افسرده را و
 منظره کردن رویان و حیثیان و صنعت صورتگری پیش سکندر و خاقان
 یکی روز خرم تر از تو بهار و گزیده ترین روزی از روزگار و بهمان شته بود خاقان و بن
 دو خورشید با یکدیگر گزینستین و با سب بهمان نزد است که همان معنی همانی باشد چنانکه
 گذشت و فرم وزیران و از چین و رنگ و سماطین صفتها کشیدند تنگ و سماط
 بمعنی صفت سماطین هر دو صفت یکین و بسیار و بهر می مجلس و چهره آراسته و ز
 روی جهان گرد بر خاسته و در آن غری می های بانار و نوش و رسیده لب و جگر فروخت
 خان آرزو گفته که مراد از موج گوهر فروش سخن دانایان است درین صورت گوهر فروش
 صفت موج باشد و بعضی مراد از گوهر فروش دانایان دانسته اند که دم از علم و حکمت نهند
 و در بعضی نسخ رسیده لب و جگر فروش و نیز دیده شده و سخن میشد از کار کارا گمان و
 که بزرگ ترین بستند از جهان و زمین خیر هر کشور از دهر صلیت و بهر کشور از پیشه ها
 بهر صلیت و بهر معنی بهره مند و یکی گفت نیزنگ افسون گری و نهند و ستان خیر و
 از بگری و یکی گفت بر مردم شور و خفت و نبال رسد جا و دیهای سخت و یکی گفت کاید
 که اتفاق و سرود از خراسان در و در عراق و نمودند هر یک بقدر خویش و
 نموداری از نقش پرکار خویش و بر آن شده سر انجام کار اتفاق و که سازند طاق
 چو ابروی طاق و تراد از ابروی طاق ابروی طاق که طاق است و چو فی نظیر ندارد و

میان دو ابروی طاق بلند و عجابی خرد آورده نشسته و برین گوشه روی کند دستکار و برین گوشه چینی نگار و نگار به نه بیند آرایش بکند که مکرر دست دعوی آید بسیر قدرت دعوی
 آخر شود یعنی از کار خارج شوند و چون از کار گردن برداشته و حجاب از میان گردانند و حجاب
 حجاب انداخته گرد و او را دور شود و به بینند که هر دو دیگر کدام را نو آیین تر آید چو
 گرد تمام یعنی چون این کار تمام گردد به بینند و دریابند که ازین دو دیگر کدام یک خوشتر
 آید و نشسته صورت گران و نهفت و در آن جفته طاق چون طاق جفت و جفته
 بهینه دو گانه و صفت طاق و طاق جفت ترکیب توصیفی کنایه از دو ابرو دست یفته
 نشسته در آن طاق دو گانه که مانا بود و طاق دو گانه که دو ابرو باشند و یکم دست
 از کار برداشته و حجاب از دو دیگر براند افکنند و در بعضی نسخ میان بر دیگر براند افکنند
 نیز واقع است و یک بود دیگر در از رنگ را به تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را ازین
 بیت معلوم می شود صریح که از رنگ نام کار مصوران است نه نام نقاشی نظیر مالی فنان که
 از بیت امیر خسرو دریافت می شود و بقصر دولتمانی دواز رنگ و طاق نقش می بستند
 بر رنگ و انتهی عجب مانند ازان کار نظارگی و بهیبت فرمانده بکارگی به نظارگی بهیبت
 بیننده و نقاشانی که چون کرده اند این دو صورت گزار و دواز رنگ را بر یکی شان نگارند
 میان دو دیگر چون نخست شاه و درین دوران کردنیو نگاه و نه پشتا خت از یکدگر باز نشان
 نه سپه بزرگوار و ده رازشان و بیسی از ازان در نظر باز جست و نشد صورت حالی بروی
 درست و یک در میان یکی فرق بود و که این می پذیرفت و آن می نمود و به حاصلش آنکه
 سابق گفته بود که نظر سکندر بسیار جست و جو کرد و نکته ازان دریافت خواججه علیه السلام
 می فرماید که به چگونه در آید زیرا که از یک طرف که صاف بود و نقش نمی داشت پذیرائی
 و قبول صورت داشت و از دیگر طرف که نقش داشت نمود صورت بود پس امتیاز
 در یکدگر بسیار شکل بود و میسر نمی شد و بعضی معنی یکی می پذیرفت و آن می نمود چنین
 نگاشته اند که یک قبول انعکاس می نمود و دیگر می کش می داد و چون فرزان و دید آن
 دو تخته را به بدیع آمد آن نقش فرزان را به فرزان عبارت از یلیناس است و

و رستی طلب کرد و چند آن شتافت به کز آن نقش سرشته را باز یافت و بفرمود بار و میان
 ساختند و حجابی دیگر در میان ساختند و چون آمد حجابی میان دو کاخ پیکلی تنگ دل شد و سبک
 شد فراخ و تنگ دل شد یعنی بیرون رفت و بدینا شد و دیگر سبک فراخ شد یعنی خوشنما
 و زیبا بنظر آمد و رقم نامه روی پشت ز آب و رنگ و بر آینه چینی افتاد رنگ و رنگ
 بر آینه افتاد و رنگ کنایه از نه نمودن و نمودن و ثانی است و چون حشفه چینیان بے نگارند
 شکفتی فرمودند از آن شهر یار و دیگر و حجاب از میان بر کشید و همان سبک اول آمد بدید و بدست
 کان طاق افروخته و بهیقل رقم دارد و اندوخته و در آن وقت کان شغل سے ساختند و میان
 حجاب بے رافراختند و در مصرعه دوم و او حلف مقدمت و بصورت گرسه بود و روی پیاپی
 مصقل بیند که چینی سراسر بر آن نقش کان حشفه گیرنده شد و با فرورفتن این سو
 پذیرنده شد و برای آن وقت فتو سے در آن داور سے که است از بصیرت دور یا دوری به یعنی
 حاکم چینی بدست که هر دو صاحب بصیرت اند و اند اند چو روی کسی نقش لبست و که بر مصقل
 چین بود چیره دست و کان سر مصرع استفهامی است و در بعضی نسخه بهیقل چو روی
 کجا چیره دست و غیر واقع شده درین صورت فاعل این کسی است که در مصرعه اول است
 حکایت بر کجیل تمثیل شنیدیم که مانی بصورت گرسه و زری سوسه چین شده
 و پیغمبر سے مانی ز قاشی بود و روی که دعوی پیغمبری بدو رخ نموده و نقاشی را معجزه
 خود ساخته و از چینیان چون خبر یافتند و بران راه پیشینه پشتافتند و در فتنه
 حوض زبلور ناب و بران راه بستند چون حوض آب و گز از زندگی ماسه کلاب دیر
 بر آینه موج از آن آب گیر و جواب که با و شش کنده یقین و تشنگی بر تشنگی رود
 بر کنار و همان سینره کو بر لب حوض است و بسنره برای حوض بستند حیث و چو
 مانی رسید از میان دور و دلی داشت از تشنگی نا بصور و سو حوض شد تشنگی آن
 فرزند سر کوزه خشک بکشا دبا و چو ز کوزه بر حوضه سنگ بست و سفالی بدان کوزه
 حالی شکست و بدست معنی که در راه او و بدان حوض چینیان چاه او و بر آورد و کلک
 بآئین ذریب و رقم ز در آن حوضه مانی فریب و نگاریده زان کلاب فرمان پذیر و سبک

مرده بر روی آن آید و در و گرم جو شده پیش از قیاس و بکوشه را در دل آید و بر این و بدان تا چو شنه
 بران حوض آب و سگی مرده بیند نیار و کتاب و چو در خاک چین این خبر گشت فاش و که آسے
 بران آب زد و در ماست و ز بس جاد و بهاسه فر هنگ او و بد و بگردد و در از رنگ او و
 بر بین تا دیگر یاره چون تا ختم و سخن را بکاسه بر افراختیم و از نیجا رجوع ست با صل حکایت
 و جهاندار پادشاه چین چند روز به بر خشنده و بود در پیش فروز به زمان تا زمان
 هر شان بر فروز و هم آزار هم این را جهان می کشود و بد و گفت روزی که در رم
 پیچ و گرم پیش نار و ملک پاسبی و که گرم سوکشور خویش باز به چین سو و
 روم و در ترکستان و چو آبش چین داد خاقان چین و که ملک تو شد بهشت کشور چین و
 با قبل هر جا که خواهی خرام و توئی قبله هر جا که ساری مقام و کجا موب شه کند با ختن و
 زانندگان بندگی ساختن و ز فر هنگ خاقان و پیدایش و عجب ماند شد و ر
 و فاداریش و چون اکثر مردم عاقل و مدبر تابع وقت می باشند و و فادارینسا
 نئے آید پس معنی بیان می شود که از فر هنگ خاقان چین و پیداری و نگا هست
 و سکندر تعجب و داشت که و فادارین همه چه قسم و از وزیر که اکثر مردم تابع وقت اند
 و می توان گفت که چین معنی باشد که از فر هنگ و پیداری و غیره صفات و
 سکندر تعجب در و فادار و داشت که بسیار با و فادار یعنی اگر چه صفات خوب
 بسیار داشت لیکن و فادار هم زیاده بود که سکندر در ان تعجب می نمود و آنکه پیدار و
 او در تعجب می داشت خصوصاً از و فاداری او و در سالار چین هر زمان بزم شاه و
 فروزنده تر شد ز خورشید و ماه و که بته خاقان بفرمانبری و بگوشش اندرون حلقه
 چاکر و باین خود نزل نشسته رساند و بدان هر خود را به پیرساند و اگر چه ملک
 داشت بالا ترش و زمان تا زمان گشت مولی ترش و موی یعنی خادم و چوپایه
 و در هر در شهر یار و نباید که بر گیر د از خود شمار و بالاترین پایستی کند و همان و
 ریر دستی کند و شه آن کرد و یا چینیان از شرف و که باران لیسان کند با صدف و
 سفادت الیه شرف که لفظ خود دست محذوف است و ز پوشیدنی لباسی بفراد و

روم که بود آن گرامی در آن مرز دهم به بخاقان چین دست گاه می نمود که در قدرت
 هیچ شایسته نبود به زبسن خسروی خوان که در چین نهاد و نیز عیشا به چینان چین
 کشا و چین کشا و بختنگ دلی بفرانخ روسه ببدل گشت به چین و رنساند
 از خلایق کنه که خرمی پوشیده با طلسمی به چون بود شاه از سربادی به بدان تنگ
 چشمان فرانخ بروی به چو ابروسه به بودیونستان به چشم و سر شاه سوگندشان به
 یعنی اتحا و میوند چینان با شاه مانند بروی شاه بود و چشم سر باد شاه سوگند
 می خور و ندون کمال اتحاد است به همه بر خط امر او سر زدند به دم از مهر شاه سکندر زدند
 بیاساتنه آزاد کن گردم به سر تنک قدر ریز در دهنم به سر تنک که از صفت پاودگی به
 درو شود از دهن آلودگی به از صفت پاودگی به از کمال صفا گئی خویش
 و استان همان داشتین خاقان اسکندر را و پیش کشیدن کثیر ک چین
 مکن ترکی ای ترک چینی نگار به بیاساتنی چین در ابرو سیار به ترکی کردن استلم نمودن
 است به دلم را بدید از خود شاد کن به زنده جم افرم آزاد کن به اگر دخل خاقان چین
 آن تست به مکن خرج را در برابران تست به روز باران روز جمعیت و در بعضی نسخ
 مصرعه دوم چنین است به همه طاق و عالم بفرمان تست به بخور فی از مال و فی برده به
 زهر کسان نیز پیروی به بخور جمله ترسم که ویراستی به پیرانه سر به بودیستی به در خور بر خود
 چنان در بند به که گروی ز ناخوردش در بند به چنان نیز یکسر سپرد از گنج به که آئی ریهوده
 خوار می برج به بر اندازد کن بر انداز خویش به که باشد میانه اندک نه بیش به
 بر انداز اینجا یعنی خرج است به چو رسته ز سوزن فروز کنی به بسا چشم سوزن که در
 سر کنی به در سر کردن بطنی صرف نمودن است یعنی چون رسته را زیاده از چشم سوزن سانه
 بسا چشم سوزن را صرف کنی یعنی ضائع سازی به سخن را گذاشت گر نقش بند به چین
 نقش بزد بچینی بزند به که آوازه شه جهان گشت پر به که عین بر آموود دهن زور به شب و
 روز خاقان در آن داوری به بی حسرت از بخت خود داوری به که شه را دای پای فردی
 شگرت به بهمانی اد کند گنج صرف به ملوکانه بهمانی ساز و دشت به جهان در رسم و کتب اندازش

از خاقان اسکندر
 در روز باران

کشید و شیکش بای شایانه میش + باندازه یایه کار خویش + یکی روز کرد از جهان اختیار +
 فروزنده چون طلوع شهر یار + بر آراست بزی چو درختن نشست + که دندان شیران بر و
 شیر نشست + شیر شستن یعنی گذشتن نعمت موجود است و بعضی مراد از شیران کسانیکه
 سربلذات دنیا زدنی آرند گرفته اند یعنی خاقان بر می آراست که دندان مردم طالع نعمت
 ابدی که داشت بر خیال بدست آوردن آن بزم گذشت و بعضی شراح دندان شیران
 کنایه از ستارگان نموده اند و شیران دندان شستن عبارتست از حسرت خوردن و بعضی
 شیر شستن بعضی بر ستارگان مراد دارند و خیال از بوی خوشگوار بر آراست همانست
 شهر یار + که هیچ آرزوئی بعالم نبود + که یکبار بران خوان فراهم نبود + گذشت از خوشبختی
 یعنی شربت + که رضوان ندرید آنچنان در شربت + گذشت یعنی سودای آمده +
 ز شکر بے نیجه طواری نغمه + بیادام و پسته بر آکنده مغز مغز الف نه انسان که دنیا پرست +
 یکبار آوردن ان بمرے بدست + جواهر بخند انکه جوهر شناس + کند نیمه بر ابعاد قیاس +
 چو شد خانه گنج پرداخته + بدان گونه همایه ساخته + شته ترک با خامه گان دیار + به
 آوازش گری شد بر شهر یار + زمین بوس داده تا بین پیش + فروز در زمین بوس
 او قدر خویش + نیایش کنان گفت گر بخت شاه + کند به شربت این بنده را +
 سرش را با فسر گرامی کند + بدین سر بر گیش نامی کند + پذیرفت شته خوارش
 گرم او + بر فتن نگه داشت آرم او + آرم درینجا بعضی غرت + شته و لشکر شته
 بیکبارگی + بران خوان شدند از سر بارگی + زمین از سر گنج بکشد و بند + رود رود
 بر آید بخرخ بلند + یعنی گویا زمین گنجهای پنهان خود را ظاهر ساخت و همچنین ملک
 هر طایفه برای خدمت می آید و این هر دو حال قیامت است پس هنگامه حیافنت
 را بسبب کثرت مردم تشبیه قیامت داده + سکندر جوهر خوان خاقان رسید +
 پی خضر بر آب حیوان رسید + یکی تخت زد و دید چون آفتاب + در توشیه در چو دریا
 آب + بشادی بران تخت ز برین شست + ز کافور و عنبر تزیی بدست + جهان جو
 فقور بر دست راست + بخندست کمر بسته بر پای حارست + نو آتش گناختن

ملک پیش خواند و ملک دار بر کسی زرشانند و دیگر تا جداران بفرمان شاه و پسرانش
 در پیشگاه و بفرموده قان که آرند خورد و زغوانهای زرین شود خاک زرد و در پیشگاه
 شاهان برگی فروخ و چو برگ زر از برگ پیران قشاق و در آن آرزوگاه فرخار و پس
 نگرد آرزو با معال کبیس و آرزوگاه باین معنی که همه آرزو در اینجا حاصل بود و
 فرخار نام شهر است حسن خیز و لفظ و پس برای تشبیه است و از معال مراد اهل
 آنجمن است و کبیس را که کاس معنی سبکی کردن در بیج یعنی در آن زم که آرزوگاه
 بود هیچ آرزو با اهل آنجمن نمی نکرد یعنی هر آرزو که خواسته موجود بود و بهشتی صفت
 هر چه فرخواستند و بر آن مانده خوان بر آراستند و چو خوردند هر گونه خوردند و خود
 بر باد و نوردند و از نادر و مرد دست برداشتند و نشاط می فرمودند و ساختند و
 بساطی هم از فرزندانشند و شسته بر آتش زهر کشوری و غریب دوستی
 و زهر کشوری و نوا ساز غنایگران شگرف و یقانون اوزان بر آورده حرف و
 آوزان جمع وزن معنی سنجیدگی و بر ششم نوازان سعدی سرودند و بگردون بر آورده
 آواز و در سعدی نام نمیداشت از سر قند و چون نام خوانندگان شهر را در میان آمده نواز
 سعدی هم نواز گشتند و سرانندگان ره پهلوس و پسران ششم دانه نوا نوازی و در ۱۵
 پهلوس سرود پهلوی نوا ساز سرود و گو بهما پاسه کوبان ششم نواز و در معانی زن از
 رقص چون دیو باد و دیو باد و با دست و پا اگر دبا و هم گویند و زیوانان زمین از غنای زن
 بس و که بر دند بوش از دل هر کس و کمر بسته رومی در معنی بهم و بر آورده از روم
 و از چین علم و در کج بشاد و قان چین و پسران ششم از کج قارون زمین و در بعضی
 نسخ جیپال بن جیم و سکون یای تختانی دبا می فارسی بلف کشیده یافته شده و این
 لفظ هندی که نام یکی از سلاطین هند است و اینجا آن مراد است و نخست از جو اهر درانه
 بکار و در روم و درع گوهر نگار و یعنی اول جنس و پیشکش که بکار آمد جو اهر بود و از
 شمس در روم و درع آنچه گوهر نگار بود و پس بیان درع گوهر نسبت تو صیفی نباشد
 و عین درع را موقوف باید خوانند و بلور تابنده چون آفتاب و یکی دست نحاس

به تری چو آب و دست مجلس در جهانگیر یعنی سندر و صدر سندر آورده و به بعضی
 مراد از آن شیشه و جام و طاس و غیره داشته اند و تری بشدید را مصفا کی و آید اری
 ز دیبا به چینی بخردار یا به هم از شک تا تار به انبار یا به بیقماست کا فور یا بوسه
 مشک به ز کا فور تر بیشتر خود خشک به یعنی طبق باس پر از کا فور که نافه است مشک
 دوران مخلوط بود و چون بود و کا فور تازه زیاده از خود خشک بود و کما نهایی چایچه
 و چینی پرند و گران مایه شمشیر یا تیز حید و شگا و سمندان خلی خرام به همه تازه بیکر همه
 تیز گام به بیله کاروان جمله شاهین و باز به مرغ و کلنگ افکنی تیز باز به چهل پیل
 با خفت و برگستوان به بلند و قوسه مغر و سخت و گران به فلانان لشکر فکلن خیل خیل
 کنیزان که در مردم آرند میل به چون ز به چین پیش همان شید به خراین شیکشما فراوان
 شید به پس از ساعتی کج نو باز کرد و از آن خود تر خفته ساز کرد و خرا منده خفته
 شش و دم سیاه به تنگا و تر از باد و صبح گاه به شش یعنی بال است و رونده
 یکے خفت شاهنشاهی به شینندش از یو یس به آلهی به سبق برده از آهوان در
 شتاب به بکر به چو آتش نیری چو آب به بصم از مرغان سبک خیز تر به بدر یا
 در از ماه بیان تیز تر به بجا یک روسه بیکر شش دیو باد به بکر دندگی کیشش دیو زاده
 با ناکیر شش از آسمان کم نبود به صبا مرد میدان او هم نبود به چنان رفت و آید نیا و گاه
 که و مانده ز دو هم دریم راه به فرس رارخ افکنده در وقت شور و فکنده فرس
 پیل را وقت زور به فرس افکنده مغلوب ساختن به چو دم از همه سوسه
 مطلق خرام به چو اندر شیشه در تر رفتن تمام به به تندی نکویم سمند روسته به سمند روشی
 نه سکندر کشی به شکار به یکی مرغ شوریده سر به ز خواب شب فتنه شوریده تر به
 یعنی خاقان چین یکے مرغ شکاری گذرانید که شوریده سر و چنگی نال بود و شوریده تر
 از شب فتنه بود و چو دوران در آمد شدن تیز بال به شدن چون جنوب آمدن چون
 شمال به عقابین پولاد در چاک او به عقابان سیه جامه ز آهنگ او به مراد از عقابان
 ناخن است چه عقابین یعنی خار باس آهنی است به بسی خون گرد کرده در گردش به

عقابین چلی عقاب افکنش و قاتل گرد کرده عقابین چلیک و جگر ساسی سرخ در هفتون
 شکارش همه کردن ساختن و جگر ساسی یعنی گز ندرسان و غضبناک و خون ریز و
 گستاخ چشم و خدا آفریدش بریداد و چشم و یعنی گویا بحشم خشم بود و طغان شاه
 مرغان طغرل بنام و بساطا نے اندر چو طغرل تمام و طغان شاه و طغرل بالضم هر دو
 نام پادشاهان و نیز طغرل نام جانور است شکاری و کثیر سی چشم یا کینه
 رو و گل اندام شکر لب و شکو و بی چون بهشتی بر آراسته و فریب پسند
 از زو خواسته یعنی معصومه اخیر آنکه فریب بود که بعد تنها از جناب خداست تعالی درخواست
 کرده شده بود و در بعضی نسخ بجای زبیدی مرادی نیز دیده شده و خراشیده ماهی جو
 سر و بلند و مسلسل و گیسو چو مشکین کنند و بر و بخشی کباب ازومی حکید و بر آتش ز
 آب معاق که ویر و سوس و محتاج بالاسه او و شکر بنده و شهد مولاسه او و شکرش بر
 بنفشه گل انداخته و بنفشه نگهبان گل ساخته و در اینجا در عبارت قلب است زیرا که
 بنفشه عبارت از زلف است یعنی خرفش بنفشه بر گل انداخته بود و این موی بر خسار انداختن
 چنان بود که بنفشه نگهبان گل ساخته و حکم بر زلف او شکنا ب و که زلفش کمر بسته
 بر آفتاب و حکم بر بسته یعنی خادم و حکم بر کسی کردن یعنی غلبه و زور آوردن است یعنی
 شکنا ب در سیاهی و خوشبو خادم زلف او بود زیرا که زلف او بسبب سیاهی بر آفتاب
 تابان کرده و آفتاب را نیز خود تابانیده و هر ادرا آفتاب رخساره است و شکو و
 شده و شکر باره و بشهد و شکر بر کماره و بشهد یعنی شیرین صفت سخن گو و
 شکر باره بعد از صفت تفسیری است و بلورین تن و قافی لپشت او و شکل دم قائم
 انگشت او و تشبیه به بلور در صفاست و به قائم از جهت نرمی و به دم قائم از بسبب
 باریکی و نرمی است و زمین رخ گویا یعنی و بر و طوقی از غنیمت و بدان طوق گویا
 آن بت مهر جو و زمه طوق بر و زخور شید گو و طوق بر و دن و
 گو و بر و دن یعنی بخت نمودن و زابر و کمان کرده و ز عمره تیر و به تیر و
 کمان کرد و در دل اسیر و چومی خوردی از لطف اندام و و و زلفش پدید آمدی

زنگ می بود هزار آفرین بر جان وایه که بر دره زنیسان گرانمایه بود نه زور کس از تنگ چشمت
 نظر به ز چشمش و دانش سبب تنگ تر به نگاه هر امر از تنگ چشمتی کم نگاهی خواهد بود
 و نظر زدن بهی نظر کردن است به تو گفتی که خود نیست او را دیان به همان نام است
 اندر جهان به یعنی گویا که او را دیان بوده و خزانم او در جهان نیست به رساننده محض
 ارجمند به به شرف آن تحفه شده سر بلند به که این مرغ و این بارگی وین کنیز به عزیز اند
 بر شاه با و عزیز به نه کس بر چنین خلک جنگی نیست به نه مرغی چنین آید آسان به
 بگفتن چه حاجت که هنگام کار به هزاره خود را کند آشکار به کنیز به پری چهره هم خوا
 نیست به که در خور وی کشتن یا نیست به به تعلیم در ویا و آورده است به که آنرا
 به نام نیاید به است به یک خور وی و زبندی به که است آتی در فرینگی به است
 درین مقام یعنی محبت ظاهر بر کمال قدرت آفریدگاری آید به دوم زودندی که وقت
 به در به پیچیدن بان را از مردان مرد و امر از مردان مرد و سیاهیان شجاع است به به دیگر
 خوش آواز به بانگ رود به که از هر خوشتر سر آید سر و ده کف سکه در نیجا به سوم
 است به چو آواز خوش بر کشد ز روزار به خنجر آواز او مرغ و مار به در اکثر نیر فلام
 بود و عطف واقع شده درین صورت عطف تفسیر خواهد بود و میتوان که بدون عطف حال
 باشد از مفعول بر کشد پس زار در نیجا به معنی صیغه تها خواهد بود به جهان جوی را از ان دلارام
 چیست به خوش آوازی و خوش آمد درست به حدیث دلیر و مردانگی به پندیر فته
 بود آن ز فرزانگی به سمن نازک و خار نمک بود به که مردانگی در زمان کم بود به مقابل زن به سمن
 مقابل مرد به خار لطافتی دارد به زن سیم تن گرچه روین تن است به ز مرد می چه لاف
 که زن هم زن است به اگر ماهی از سنگ خار بود به شکار نهنگان دریا بود به ز کاغذ
 تشاید سیر تا حقن به پس آنکه آب اندر انداختن به که ان داشت این نکته را تهر بار به
 زمان را بر دی ندید استوار به پذیرشش و طلقه در گوش کرد به چو پذیرفت ناشن
 تراوش کرد به چو آن پیشش پذیرفت شاه به شد از خوان خاقان سو خواب نگاه به
 سحر که چو طاقس مشرق خرام به بر و ن ز و سر از طاق پیر و زه خام به دگر باره شده

در روز دوازدهم و نوزدهم

یاده بکف نوا و به برایش در بارگاه کشاد و بسیر بر درازی و در لودنار به برود و
 سر و دس و لودنار به بشاد و بهی بود و در رود و به دیگر باره شد و گشت تیر به
 سو باز گشتن پس به کار به بر کرد و گشت چون روزگار به یعنی بسو باز گشتن
 انداره کار میا ساخت و پرسی چهره ترکی که خاقان عین به بشه و اقامه دار و دس
 نازنین و از آنجا که شتر را نیامد پس به چو سپاه به برده شد شمر بند به برافروخت
 آن یاه چون آفتاب به فرو ریخت بر گل ز زکس کلاب به حاصل میت آنکه آن
 ماه در آنش غیرت سوخت و اشک حسرت بر رخساره ریخت به زندان سر اس
 کنیران شاه بهی بود چون سپاه در زیر چاه به یک روز کاین چرخ چو گان پرست به
 ز شب بازی آورد گوی بدست به تشبیه چرخ چو گان به اعتبار گردش است و از گوی
 مراد آفتاب به سکندر که از خسروان گوی بود و عثمان را به گویا نی خود سپرد به چو گانی
 مراد از اسپ به در آید بطیاره کوه کن به زکس بل بالا و شتر میلتان به مراد از طیاره
 اسپاست و در آید یغی سوار شد به علم کشیدند گردن کسان به پدید آمد از روز رخت
 نشان به ز لشکر که عرضش بفرستاد بود به بیابان به بنج رنگ بود به صحرای عین بابر
 چند به زمین بر زمین بود و زیر پند به پند کتایت از شقه قتل و زمین و زمین به معنی تمام
 زمین به سپهر چون در آمد عرض شمار به گزیده و در بود و با کس نه را به پس دیش ترکان
 طاقوس رنگ به چپ و راست کشیدان بود و شک به طاقوس رنگ به اعتبار
 لباس متلون است به به طلب اندرون شاه دریا شکوه به سپه کرد بر کرد دریا چو کوه به
 بجزیل رودان آهن کلاه به چیل چیل چیل پس پشت شاه به هزار و چیل چیل چیل به
 روان در پی رایت شروکی به چیل چیل چیل مراد از کینه و علم که نمای زیر قلا مان خاص به چو بر
 شوشم نقره ز خلاص به و شاقان چو کشنده چون آب سیمیل به زهر سوخت کشتان
 چیل چیل به طریمان شالی به برگرد شاه به که آسان در ایشان شود رنج راه به خردمان
 شمره خسروان به طر قدار عین در کمالش روان به شمشیر چو نوشت نختی زمین
 اشارت به نشان شد بخاقان عین به که گرد و سوکش و خوش باز به باقیم ترکان کند

وطن را آسان کردن تقدیری می خواهد یعنی کسب هواس وطن را بر خود آسان کند زیرا که
 بسبب سفرهای دور و دراز شکل شده بود و قرار از مصراع دوم آنست که چون خراسان
 خوش بود از همه عالم ست می گوید که در وطن زفته نشاء بلکه از هوای خراسان بهر
 از هوای وطن است باید کرد و قرار از وطن در دنیا وطن اصلی نیست که روم باشد بلکه
 وطن اختیاری است که عبارتست از مصرخ به زمین عجم زیر پای آورد و به سواد ملک
 مصرخ رای آورد و به جهان را برافروزد و از رنگ خویش به بلندی درآورد و از رنگ خویش
 قرار از رنگ رونق و عدل و دوستی بران ملک نوش آفرین بگذرد و به بدو نیک
 آن مملکت نگردد نماید که ترتیبها نیکو کند و پیچ زمین بوس خسرو کند و نماید ای اظهار
 کند و آموزد و کند نازنه نان پاره هر کس در آن پاره سازد و نوازش بپسند و بخوانند گاه
 از منگاف دهد و جهان را از نو زندگانی دهد و درین پرده میفرقش اندیشه و ندادارند
 شامان خراسان پیشه یعنی درین باب که ملک چه سان باید داشت و مردم چه رعایت
 باید نمود اندیشه می رفت و مصرعه دوم کلام شیخ نظامی علیه الرحمة است یعنی این
 قسم ذکر باد و کارهای پادشاهان دارند و سواس این کار کار دیگر ایشان را نباشد و
 دود که سالار انجبار بود و به پیروان قسم کردند و فرمود و دودل مکر بسته بر حکم شاه و
 پس گرد آفاق پیوراه و در آید بر شاه نیکی سکال و بنالید مانند کوس از دوال و
 که فریادش با زبید ادر کوس و که از همه انجبار بستم و کوس و خروس از همه
 انجبار بستم کنا به بدان است که زنان و دختران انجبار اگر فتنه عروس و کدبانوس
 خانه خود ساختند و کس آمد که زن ملک آراسته و خلایق نمائند از همه خواسته و
 خلایک بالکس گاه و چهری که از ان دندان پاک سازند و کستیننده روسی ز آلان و
 کرک و شب خوبی آورد و همچون کرک و در بران قاطع آلان بر وزن پالان نام
 ولایت و نام محله و بعضی نام شهری از ترکستان و نام کوهی گفته اند خان آرزو گوید
 صحیح باشد و نام است و کرک بفتحین هر دو کات مازی در ای همله نام شهر است
 از مضافات بیت المقدس بود و تحقیق نزد خان آرزو آنست که کرک جای دیگر باشد

زیرا که بیت المقدس و نواح آن داخل ملک روم است و بدر بنده آن ناحیت ره نیافت
 بقصر و املا سوئی در ایستاد و قرواط و رنجای بعضی کشتی چنان است لیکن در وقت
 بنظر آمده ظاهر اصطلاح آن ملک باشد و چون در بنده در آن کوه واقع است در راه
 در آمد روم رسد و نوشته نظامی علیه الرحمة چنین فرموده و خروجی نه بر وجه اندازه کرد و
 در آن بقعه کین کین تازه کرد و بتاراج برد آن بر و بوم را و که ره بسته بادان بی شوم و
 بجز گشتگانی که نتوان شمرده و خرابی بس کرد و بسیار برده در اینجا آگنده خورد و
 نمایند همان در خزینة نوردی نمایند و در بعضی نسخ در اینجا آگنده خوردی نشانند
 نیز در قعست و ظاهر این نسخه بهتر نیست چه اینجا آگنده معنی ندارد مگر بتاویل
 زیرا چه اینجا رجب سنت یعنی توده پس آگنده محض زواید باشد و نور و معنی پسندیده
 و در خوردن و خسته و جمع نوشته اند و زنجینه مانی که درخت و دراز درج بر بود و
 بسیار تخت و زنجینه و گنج یک معنی است عمل شود لیکن در اینجا اغلب که مراد از آن مال
 باشد و چون پوشش تخت در آن ملک از دیبا کنند چنین فرموده و همه ملک
 بر و بر انداختند و یکی شهر پر گنج برداختند و پیر و اخاندای غارت کردند و
 بتاراج بردند و نشان بر آید و شکستند بر سنگ قرار بر آید و چندان مردسان که دیدند
 بیای و نمائند یک نازنین را بجای و همه شهر و کشور هم برزدند و در دوده را پیش اندر
 زدند و اگر من در آن داوری بودی و ازین یاد گشتن بر آسودمی یعنی اگر من در اینجا
 می بودم و در رکاب تو می بودم ازین یاد گشتن و خراب گردیدن می آسودم چون دو کاه
 در رکاب سکندر بود و در غیبت او و وسایان ملک او را بی خداوند دیده تاراج نمودند چنین
 گفته و من اینجا خدمت شدم هر بلند و زن و بچه اینجا زندان و بند و اگر دلبستانند
 از خصم شاه و خبر باد یاری ده و مرد خواه و پیتی که روی درین سال چند و بوم و
 بار من رساند گزند و چو زین گو نه بر گنج راه یافتند و ستايند زان سان که شتافتند و
 همه ره زانند چون گرگ و شیر و بخوان نادیدند و بر خوان و لیر و ستانند کشور کشانند
 شهر و که خانان خلق اند و دومان دهر و زروسی بخوید کسی مرد می و که جز گوهر

بیست شان آدمی + اگر بر خور با گوهر بود + گوهر چینی همه خردود + چوره یافتند
 آن در میان گنج + بسی بود + ما را رسانند رنج + بیداد کردن بر آردن بال + باز ارگانان
 ستانند بال + بال بیست موعده دیامی تختانی هر دو دست می تواند شد + مگر
 بیای تختانی بعضی کردن است درین صورت کنایه از گردن کشی خواهد شد + خلل چون
 در آن مرد و لوم آوند + طمع در خراسان در دم آوند + بشورید شاهنشاه از گفت او + جز
 بیداد بر خانه و صفت او + پیر نشان شد از پیر نشایه نیز + که بر شاه بود آن ولایت
 عزیز + فرورده سیرت + خوشنماک + در آن تیرگی گشت + شویناک + سیرت + بقو قاسی
 بعضی سیاه که کنایه است از کمر و غصه چون غصه عالی است که بر نور عقل غالب آید + در
 به شیرگی نیست دهند + بفراخوان گفت فرمان تر است + مراد دل است + آنچه در
 جان تر است + قویا و خوان عبارت است از دادخواهنده که دوا می ست + در هر صدم دوم
 کنایه است از یکی بودن اندیشه و آنچه در دل است همان در دل است + هر چه که در دل نوره یافته بود
 دل من خیر راه یافته + ازین گفت + باشد از گذری + گو گفتی و بانی زمین بنکرست +
 به بینی که سر چون بر آید + چه سر تا جنبه بجا آید + نظام تر است که از جنبه که بیست مطلق
 دایره است دایره طوق و تاج که مخصوص سلاطین و امراست مراد باشد با سجا
 آورون متقابل آن باشد یعنی سر امرای روس را از طوق و تاج در پناه فلکیم نیست
 و مجلس درین صورت حرف از برای اعراض خواهد بود + نزدلای می مردان بر آید + بهوش
 به خونهای شیران در آید + بچوش + بر آید + سگان را بشور + فکشی + که با تیر بازی است
 گور + فکشی + یعنی سگان را بشور + فکشی بر آید + ای در فکشی و فکشی از سگان را بشور
 گور + فکشی کردن بازی است پس این سگان را که بشور + فکشی + اندانیم + ای به نمودن زور خود
 از بشور + از درم + نه بر طاس مانع نه روی بجای + سر هر دور + اسیرم + زیر پای + اگر روی
 به دست نیایش گفت + سر کیمه در پای نیایش کنم + بر اندازم از روس + از رنگ را + در
 آتش نشانم + همه سنگ را + در بعضی نسخ بر اندازم واقع است + بعضی برافروزم از روس + در
 برافروزم + اگر بر از رنگ را نیز دیده شده + خان آرزو گوید مطابق مذاق فقیر نسخه اول است

یعنی تخت و سلطنت بر وسیان را بر اندازم و معنی نسخه اول آنست که ظاهر سازم از ملک
 روس تخت گاه خود را و شستگاه خود را در آن ملک نمود اگر گویم و در یک نسخه بنین دیده
 شده به برافرازم از کوهش اوزنگ را به یعنی از کوهیکه قریب ملک روس است اوزنگ
 خود را بلند می دهم و آن عبارت از در آمدن به ملک روس است به نه در کار و کوه از دایسته
 به به از به در و گیاهی به به به از بهیدن یعنی فرو گذشتن به گراین کین نخو به هم زگرگان
 روس به شکم نه اسکندر فیلقوس به و در بعضی نسخ شیران روس در قس است
 حاصل آنکه سگ با یک گفت نه اسکندر فیلقوس و نگار لفظ برای آنکه است به در گزگ
 بر طاس را شکرم به زیر طاسی در روس رده نرم به کشک به یعنی شکار کنیم به اگر در قش چرخ
 باشد مان به نخو به کین خود از به گمان به تفاوت در خط نسخ شکم به شیر و بازی به
 به همه برده را باز جای آورم به شتانه را از ریای آورم به برده الضیم بای موهله به
 چیز فارت کرده شده و برده با فتح به یعنی غلام و کثیر که هر دو صیغ می تواند شد به نسایم
 نوشا به را زینند به چو وقت آید از نی بر آیم قند به بدانکه درین بیت بر آوردن نوشا به
 را از بند شنبیه داده به بر آوردن قند از نی و لفظ بند مشترک است در قند و نی به گران سیم
 در سنگ شد جاس گیر به برون آوردنش چو موز خمیر به یعنی آن سیم که عبارت است از
 نوشا به سیمین تن در سنگ تخت روسیان جا گرفته به سولتی که موز خمیر برون آید بر آیم به
 به چاره کشاده شود کار سخت به مدت شکوفه بهار درخت به سختی در از جا به برون گیر به
 که گرد زبان تا زمان چرخ سیر به درین ره که بر دستم برگ و زاده به صبور می انهم تا بر آید
 ز کوه گران تا بدریای ثروت به به استیگی کار گرد و شگرت به یعنی از کوه گران تا بدریای
 عمیق که گرفته تا بستگی کار شگرت کردم پس میل درین باب خوب نیست به امر سوسه
 ملک عجم بود رای به که سازم در آن ملک چند جایی به چوزین دستا هم رسیدگی به
 به تخت من باشد از من نمی به مراد آنست که مرا خیالی آن بود که در ملک عجم چند قلعه و
 سخت گاه سازم درین معنی چند گاه دفاست می خواست احوالی که خبر چنین نگارید به
 که اگر تخت من که عبارت است از صولخ از من خالی شود و مرا روس باید زدن به

بجنبش گرایده شد رخت من به سر زین من پس بود خشت من به یعنی آسمان که رخت
 ماکل سفر شد سر زین من بختگاه من پس است به تخیم نیا سیم از هیچ راه به مگر کینه بستانم
 از کینه خواه به دو الی چو دید آن یزید قتل به بر آسود از آن خشم و تشنگی به بلب خاک
 را غنیر آلود کرد به بکپره زمین را از راند و کرد به یعنی لشکر آن یزید قتل به سکنه خاک را بر
 تسلیم از لب خود غنیر آلود ساخت ای خوشبو کرد زمین را از چهره که بسبب غم و غصه زرد بود
 ز راند و ساخت به بیاسانی آن باده بر دست گیر به که از خورشید نیست مار اگر بر نه باده جگر گوشت
 آفتاب به که هم آتش آمد بگوهر هم آب به آمدن سکنه بدشت خفیا ق به دیر و
 نیم درین طرنگاه به یکی رو سفید است و دیگر سیاه به طرنگاه مراد از دنیا و دیر و
 اشارت است از شب و روز به مگر و نیر و آینه شمع کس به که پروانه مانجو اندوس به نیر و
 و معنی دارد اول کرم مشهور که عاشق شمع است دوم پروانه که هم حکام در آن باشد و حاصل
 آنکه این هر دو سوی زمان من سخن دیگری میل نمیکند به فروغ از چراغی ده این خانه را به
 که ساز و کتاب این دیر و آینه درین بیت بطریق استقامت خطاب بخود کرده میفرماید که
 هر چند شب و روز محکوم و عاشق زمان اند لیکن مرا می باید که خانه هستی را بجزای رختن
 کنم که اینها در آن کتاب شوند و بسوزند و آن نیست مگر ذرات و حب تعالی به بگز ارش کن
 فرش این بستره باغ به چنین بر فرد چراغ از چراغ به یعنی گسترده بساط روایت این
 قصه چراغ نقل را از نقلهای سابق چنین روشن کرده به که چون یافت سکنه فیلقوس
 خبر بانه ناخوش ز تاراج روس به خفت آن شب از غم کین و آستان به زهر گونه
 را آینه بر انداختن به که جنبش درین کار چون آورم به کزین عهد خود را برون آورم به
 و گر روزگارین بود بجا ده رنگ به ز پهلوی شبید ز بکشا و تنگ به تور بای صوره
 اسب سترخ رنگ و انجام او از مطلق اسپ است و از پور بجا ده رنگ مراد آفتاب
 است که وقت صبح سترخ می نماید و معنی صفره دوم آنکه نشید ز که عبارت است
 از شب از پهلوی او تنگ را کشا و یعنی بیکار نمودن و سواری به سکنه بران خاک
 خلی شست به که چون باد بخواست و چون برق جست به اشارت آن بوی اسپ

گذرانیده خاقان چین است و بر خاست یعنی گرم و تیز شد و بر خاست چون تنگیت جهانند
 و بر خاست سوخت خوارزم بر اند و سپاهی چو در پاست پشت او حساب بیابان در
 انگشت او و حساب و قتی که در انگشت نسبت می باید کنایه باشد از سهولت حساب
 و مراد از حساب بیابان حساب منازل و فرسنگها خواهد بود و بیابان خوارزم را
 در لغت نیز چون در آمد بیابان گذشت و بدان تا کند عالم از روس پاک و قرارش
 نمی بود در آب و ناک و در آن تا ختن دیده خواب کرد و گذر بیابان بقلا
 کرد و بیابان را از چیل خفیاقی دید و در بعینان بمن ساق دید و قیل خفیاقی
 قوسه صحرایی و به چهره چو آتش به عارض جواب و خروزان تراز ماه و از افتاب و
 همه تنگ چشمان مردم فریب و فرشته ز دیدارشان تا شکیب و نقاب نه بر صفحه
 روئے شان و نه باک از برادر از شوئے شان و سپاهی غریب پیشه و تنگ تاب و
 چو دیدند روئے چنان بے نقاب و غریب مرد بے زن و تنگ تاب مرکب از
 سنگ یعنی معدوم این سنگتاب یعنی شخص معدوم الطاق است و این در وقت
 کثرت شهوت بهم میرسد و زتاب جوانی بگوشش آمدند و در آن داور می سخت کوش
 آمدند و کس از بیم شه ترگنازی نکرد و بران بعینان دست بازی نکرد و چو شه دید و بمان
 آن راه را و نه خوب آمد آن قاعده شاه را و آن قاعده اشارت بی شرمی ایشان
 یرمی بیکران دید چون سیم ناب و سپاهی همه شه ایشان جواب و محتاجی لشکر اندیشه کرد
 که زن زن بود بے گمان مرد و پکی روز بهت برین کار داد و بزرگان خفیاقی را باز داد
 پس آنگاه شامانه بخواست شان و به شریف خود سرافراخت شان و بیسیران
 خفیاقی پوشیده گفت که زن روی پوشیده به و خفیت و زنی کو نماید به بیگانه روی
 ندارد شکوه خود و شرم شوی و اگر زن خود از سنگ و آهن بود و چو زن نام دارد و همان
 زن بود و چو آن دختران شوریده راه پیشینند یکبار خنداسی شاه و بشوریده
 راه مراد از گمراه و سر از حکم آن داور می یافتند که آئین خود را چنان یافتند و به تسلیم
 گفتند مانده ایم و به پیشاق خسرو شتابنده ایم و پیشاق یعنی قول و قرار و وے

رو به بستن زینشاق نیست + که این خصلت آئین خفیاقی نیست + اگر آئین توروست
 بر بستن است + در آئین ما چشم در بستن است + چو در رو به بیگانه نادیده به + جنایت
 نه بر روی بر دیده به + جنایت با گستر گناه چو که دیده می بیند نه رو پس جنایت بر دیده باشد نه بر رو +
 و اگر شاه را نماید از ما درشت + چو را بایزش دیده بر رو به پشت به لفظ و اگر را خان آرزو
 بدال جمله گفته است یعنی بعد عرض اول دیگر عرض آنست که بیگانه را حیران و
 پشت باید دید و ما دید از ما درشت جمله ما بخنده است یعنی بشتر طیکه ز خاطر با درشت
 درشت نباید + و در سان مار اس است این حصار به که با جمله کس نداشت کار + به برقع
 لکن روی این خلق ریش به تو شود برقع انداز بر رو به خویش + به کس که کشد دیده را
 در نقاب به نه در ماه بیند نه در آفتاب + به همانند اگر نیک فرمان دهد به زبانه که خواهد بود
 جان دهد + به شاه را جمله فرمان بریم + ولیکن ز آئین خود نگذریم + چو بشنید شاه آن
 زبان آوری + نه زبون شد ز بانش در آن داوری + حقیقت نشد او را که با آن گروه +
 نصیحت نمودن ندارد و شکوه + به فرزانان این قصه را گفت باز + و زو چاره خواست
 آن چاره ساز به که این خوب رویان بخیر موی + دروغ است که کس نخواستند روی به و آتش
 زان چشم بیگانه را + چو از دیدن شمع پروانه را + چو سازیم تا نرم خوشی کنند + ز بیگانه
 پوشیده روی کنند + چنین وادیاخ فراست شناس + که فرمان شد را پذیرم سیاسی +
 حاکم بر انگیزم از ناز و شست + که افسانه سازند از آن سرگزشت + به هر آن زن که در
 روی او بنگرد + به بخیز روی پوشیده زو نگذرد + بشتر طیکه شاه آرد اینجا شست + و زو هر چه
 در خواهم آرد به شست + یعنی بشتر طیکه در ناز و شست آقامت کنی و هر چه از ملک مذکور طلب
 نمایم بدست آری + به نشسته از نیاب و به هر چه فرزان خواست + به زو در زیر یک بیاب کرد
 راست + جهان دیده دانا به نیاب اختری + به در آمد به بهیر صنعت گری + نو آئین عروسی
 درین جلوه گاه + به زو گفت از خاره سنگی براه + و چو در آمد از خام سفید + چو بر گشت
 سمن بر سر شتابید + به هر آن زن که دیدی در آرم او + شدی روی پوشیده از شرم
 او + و آوری از شرم چو در رو به نهان کرده ز سار پوشیده موی + و از آن روی

خفیا قی رخساره بست به که صورت گران نقش پر خاره بست به نگارنده را گفتند که این
 نگار به درین سنگ دل قوم چون کردگار به که فرمان مار اندازند گوش به درین سنگ
 بینند و باینده گوش به خبر داد و اما سی سید ابرخت به که خفیا قی را دل چو سنگ بست
 سخت به در تن گر چو سیم اند سبکین دل اند به سبکین دلان زین سبب مایل اند به سبکین دلان
 عبارت از طلسم باشد به برین سنگ چون بگذرد زخت شان به از وزم گرد و دل سخت شان به
 که روی بدین تختی از خاره سنگ به چو خود را می پوشد از نام و سنگ به در دبا شد را با پیوستیم
 روی به ز پید او بیگانه و شهر می شوی به و اگر سببی کاسمانی است به نگویم که رفی نهانی
 است آن به یعنی سبب و نسبت زنان خفیا قی بدین این طلسم روی خود را بسته اند
 حتی آنکه این صورت از سنگ است و دل خفیا قیان نیز چون سنگ است پس بنا بست
 سختی هم تاثیر شد در روی خود را پوشیدند چو طلسم مذکور و این نسبت زین است
 و دیگر نسبت آسمانی که تاثیر است کو کب را در آن دخل است و آن در عالم هر است
 و قابل گفتن نیست و این اشارت به است که طلسم از تاثیر است عنصریات باز دوج
 فلیکات است به پیام و به این طلسم بلند به بران رو به بسته شد روی بند به هنوز آن
 طلسم به نگین به در آن دشت ماند است مار خسته به بیت اخیر مرقه که حضرت نظامی علیه السلام
 است به یکیش به در گوش از چوبه تیر به چو باشد گیار لب آب گیر به و بعضی نسخ
 در اول مصرعه دوم حرف چوست اگر چه حرف مذکور در شیهات مفروضه است و در بعضی
 کاف است و این نیز محتاج تقدیر است یعنی یکیش به گرد او از چوبه های تیر بود چنانکه برگرد
 آنگیز گیاره بسته باشد به زیر های تیر عقاب و فلش به عقابان فرو ناندیر آتش به همه
 خیل خفیا قی کا بنجا رسند به و دایمیش این نقش کیتا رسند به زر گر پیاده رسد گر سوار به
 پرستش کنندش پرستنده دارد سوار می که راند فرسایش او به نند تیر به از
 جبهه در کیش او به شهبانی که آنجا رسد در گله به کند پیش او گو سفندی به عقابان
 در آید ز اوج بلند به مانند یک سوی زان گو سپند به بریم عقابان بولاد چنان به
 اگر دگر گرد آن خاره سنگ به صفت بین که آن نقش به در گرد که گاهی گره بست و

که باز کرد و ظاهر آنست که صمیم مفعول کرده باشد و لفظ این در مقام تعجب واقع شده یعنی
 به بین که آن نقش پر و از صحنی ساخت که آن صمیم مصدر افعال متفاده گشت یکی آنکه گره است
 و آن پرستش خفیا قیست مر آن صمیم را و پرستش غیر خدای تعالی گره است در رشته رنگانی
 و گاه گره باز کرد و آن اشارت است از پرده بستن زنان خفیا قی بر آنکه این امر عقده و دشواری
 بود که بناخن تدبیر حل آن متعذری نمود پس آن صمیم چنین عقده را باز کرد و بیا ساس
 آن بگر بکشیده روسته به بین ده گره گشت است پروا می شوی به بکشیده روسته
 و خبر از که عبارت است از شرا به با اعتبار بدون آن در جمله نهم و شش و مراد
 از باب الب شد را به بکنم دست شوی که بیاک و پلید به بکر این چنین دست
 باید کشید یعنی دست باید کشید از غیر او که نوبت به تعلقات دنیا وی باشد
 داستان لشکر کشیدن سکندر از راه خفیا قی بر خاک روست
 بگر باره بلبل باغ آید است و پری پیش روشن چراغ آید است و خان آرد و گوید که برب
 طاهری این بیت بسیار دوست ندارد آسکاف کرده می شود پس می گویم که بار دیگر بلبل باغ
 آید و فصل بهار خند و آید بلبل در باغ پیش گل چنان است که گویا پری پیش چراغ
 روشن آید و ضمایطه غرایم خوانان است که در وقت اضمار بن و پری چراغی روشن ساخته
 غرایم می خوانند پس شبیه بلبل پری در همین است که پیش گل چنان بلبل آید که پری پیش
 چراغ می آید و خیال پری بیکر می کند و مرا چون خیال پری می کند یعنی آنچه از حال
 معشوق پری بیکر می آید از خیال من بطور می آید وقتی که مرا خیال پری می شود پس
 لفظ گسترده یعنی شود باشد و ازین کان تاریک اهرنی و گهرین که آرم بدین روشنی و
 مراد از کان تاریک ذات شیخ علیه الرحمة است و گهرهای روشن اشعار و
 ابیات او و هزار آفرین باد بر زیر کان و که روشن زارند از تیره کان بگزارند که شرح
 این داستان و گزارش چنین کرد بر زبان و که چون شاه عالم بدانا به رفیع
 بفرمود تا سازد از سنگ موم و به پیر فزی آن نقش در خواسته و چوپیر فزه نقش
 شد آراسته یعنی بمبارکی طالع اسکندر آن نقش مطلوب مانند نقشی که از فیروزه

آراسته باشند آراسته شد بد ز خوبی چنان ساختن نقش نشاندند که بر بست بر نقش
 ترکان بزند و پزند بستان بر نقش بی نمایش ساختن آن باشند یعنی بخوبی
 چنان ساختن آن نقش را نقش بنده کرد که بر نقش و صورت ترکان خفاق بزند و ای برده
 چو یکدیگر بر انگشت یکدیگر نماند و نشسته از پیش یکدیگر کرد جای و تکی کرد و هر یک یعنی کوچ
 کرد و به هر جا که میرفت میرفت گنج و با مید را حشمتی بر در گنج به هر هفتی منزلی چند اند
 به منزلی هفتی چند ماند و چون منزلی درآمد به بدخواه تنگ و نه بر آن کین تیر کرد و بد چنگ
 تنگ حالی است از ضمیر درآمد یعنی هرگاه که منزلی رسید در حالیکه آن منزلی از بدخواه قریب
 بود و منزلی در دنیا عبارت است از منزلی گاه سکندر و لشکر او و فراخی گاه بود و نزدیک
 آب و فرود آمدن آنجا بشکام خواب و در آن مرغزار از ملک تا سپاه و بر آسوده نشاند
 از آسایش راه و چو آنچم بر آراست لشکر گاه کشیده بگردون در و درگی و جهان را
 ز راهی چو طایر کس کرد و سر برده را در سرور و کس کرد و بر وی خبر شد که در آن
 روم و در آرد و لشکر بدین مرز و بوم و سپاهی که اندر لشکر را پی کند و چو بر که نزد کوه را
 حوس کند و که مخفی کوه و خوش بود و معدوم عرق و در آن از آن قریب است باشند
 و می تواند که عرقی مراد باشد که هنگام زور از بدن مردم بر آید یعنی کوه و کشتی عرقی که بود
 کرد و بسبب زور در جنگ او و دلیران شمشیر زن بی شمار و به روم گزانی و پی پیید
 مار و کند افغانانی که چون تند شیر و در آرد سر را سپه میلان بر پر و غلامان چینی که در
 داور گیر و به بوم گشته همانند صد چوبه و شیر و یعنی غلامان چینی چنان قادر اند از ند که از
 یک سوی صد تیر و چون بزند و خطا کنند و سکندر نه تند از دکانی است این جهان را
 ستمگر بلا نیست و این به آیین بیت مقوله با سکوس و خبر و هند و روسیان است
 نه لشکر یک کوه با اوروان و که در زیر او شد زمین تا توان و نیلان و در صد پیل
 بود و لشکرش و که آرد خون زمین را بکوشش و بیله و شش پیل و بر پیلین و به
 لشکر آشوب و لشکر شکن و چو قنطاری روسی که سار بود و شد آگه که گردون بدین
 کار بود و قنطاری نام سردار لشکر روس و یک لشکر انگشت از هفت روس

بگردار هر هفت کرده عروس و اغلب که قضاے ملک روس هفت باشد یا آنکه هفت
 شهر نایب خود داشته باشد و زیر طایفه و آلان خزان گروه و بر این هفت سیله جو
 در باد کوه و زانیسوزین تا بکفجاق وشت و زمین را بهشت و زره در نوشت
 یا این شده غرق جمله سپاه و نموده بسوزن از این کلاه و بسپیر در سپهر حمله آورده و روی
 کشاده نزدیک جاسه یکتا رموسه و پلان جمله چون شیر خزان و لیر و زهر یک یکی پیل
 آورده و زیر و خردشان و نعره زان هر زمان و که از باناک او پیر گرد و جوان و سپاه
 بچندان که لشکر شناس و بانده از آن رساند قیاس و چو عارض شمر و انجم در پیش
 بود و زنه صد هزار تنش و تین بود و فرود آمدند از هر راه دور و دور و سنگی از لشکر
 شاه دور و بدید لشکر چنین گفت قنطال روس و که مرد و فلکان را چه باک از عروس و
 چنین لشکر خوب و نادیده رنج و همه سر سپر کار و نهاسه گنج و گمایا سه و در اند
 یا روسیان و چنین نازنینان و ناموسیان و همه گوهرین ساخت زرین شام و
 بلورین بلقی بلکه بیجا ده جام و همه کارشان شرب و دالشگری و نهامشته شته گرد
 یا لشکر و نهانگه بوی خوش انگین و بهر که بشربت و در میختن و بهر خوردن زمین
 روسان بود و می و نقل کار عروسان بود و زروس و چینی نیاید بند و همه خرد و بیجا
 بود و شرخ و زرد و سیاه از روی و چینی جنگ شدن نمی تواند و هر کی در رنگ مانست
 خرد و بیجا رنگی شرخ و زرد و زرد و خداداد و خدایین دستگاه و خداداد و چون توان
 بست راه و چنین دستگاه اشارت بسوی مالی و منابع ایشان بست
 اگر دیدی این غنیمت بخواب و دایم شدی زین طلاوت بر آب و یکی نیست زین
 حمله بیه تلخ زرد و بد بر اینا بیم چندین که هرگز این دستگاه را بدست آوریم و بر این عالم
 شکست آوریم و جهان را بگیریم و شاهای کنیم و همه سال صاحب کلاه ای کنیم و پس
 آنکه فرس را اند بالاسه کوه و نهانی چند با او شده هم گروه و با گشت بنمو کاینک ز
 دور و جهان در جهان نازنینند و عور و دور که از گوهر و جگر پر و بجای سنان و
 زره لعل و زرد و همه زین زرشه یا قوت کار و کفل پشتهای جوهر نگار و کفل پوش

آنست که آنرا در هندوستان عجمانی گویند و کلاه مرصع برافراشته و قبا تا کف پاست
 بگذاشته و قبا همچو جامه زنان دراز دارند و هندو فرش دیبای شعری حریر نه در دست
 نیزه نه در جیب تیر و حجر شعری نام نوعی از حریر است که منسوب باشد به شعر که یام جاس
 است و همه عنبرین خال خلخال پوشش و سر زلف پیچیده بالاسی گوش و در زلف
 نسخ عنبرین زلف و در بعضی عنبرین خال واقع گشته مطابق نسخه اولی خلخال پوشش
 زلف است که حلقه دار باشد و موافق نسخه دوم خال عنبرین اشارت بخالی بود که
 برای آرایش و زینت از مشک بهیچو زنان بر رخسار می سازند و خلخال مراد از
 زیوری باشد که در پاست دارند و سر پاست در زیوری پاست و نه پاست و نه نه
 دست قوی و بدان شست یا باین پیچیده دست و سنگدزانه لشکر توانا است
 پیچیده دست مراد از کم زور و ناتوان و اگر افتد بر ایشان هر سوزنی و دهن را
 کشانند چون روزنی و بعضی اگر بر ایشان هر سوزن برسد از نهایت عین و مانمانند
 بر وزن دیوار باده دزاری کشانند و فریادی کنند و تبارخ و تقویم جناب آورند و می در
 حسابی درنگ آورند و نه آن لشکر اندر این که روزی و نه رفته کلوی بر آرد کرد و چوما
 حمله سازیم گیر بجای و بیک حمله ماند آردیای و چور و سان سختی کش و سخت مغز
 فری کشیندند از آن گونه نفر و نه اندر ما که تا زنده ایم و بدین عهد و پیمان هرگز فکند ایم
 باو شیم کوشیدنی چون نهنگ و نمایم ازین گلستان بوسه زنگ و بر اعدای دوست
 شب خون کنیم و بنوک سنان خار را چون کنیم و چو دست از عنان سوی قهر کشیم
 بر اندیش برادرم در سر کشیم و نمایم یک دشمن شاه را و نداریم آن تاج و آن گاه
 را و چو سر را ببریم و زاید قمار و نه ترسیم باز چنین گیر و دار و نه با بیم نشان را چو که
 کرباسی و با بیم نشان راهم زیر پای و ازین مغز پا و دکان بر و نداریم یک تن از مردان
 مرد و چو روسی سپه را دل گرم دید و ز نیروی خود کوه را زم دید و بشکر که آمد تدبیر
 جنگ و ز دل بر دزد نگار و از تیغ زنگ و ز دیگر طرف خواه لشکر شکن و تند شیر است
 با و بچین و بزرگان لشکر همه گرد شاه و شمشیر چون اختران گرداه و قدر خان

عین کورخان از قن + رگیس از بدین ویس ازین + رگیس و ولید نام بادشاهان
 دیگرست + زریونند و گیلی و ماندران + بنالید از کشور خاوران + دورانی از بخار و هند
 نرخی + قباد و صهری ز خوشیشان کی + سیل از طرسان و قوم از عراق + برهیل
 ارمن برین اتفاق + زریونان و از نیکو دهر و شام + نه چند اکبر از گفتن آید
 تمام + جهاندار کرد از غم از او نشان + بدل گرمی امید با او نشان + چنین گفت کاین
 لشکر جنگ جوی + به یکا رخیسیران + مکر و دزدی + بدزدی و دسالوسی در نرخی + نماید
 مردی و مردانگی + و دوستی نه دیدن + شمشیر کش + همه نایح و نیزه از پیش + پس +
 سلاحه + ساز می اندازند + رگیس + زری آلتمان جنگ نماید درست + برهنه تنی + خنجر را
 در صاف + چهر باشد بریدن ز سر تا بنان + چون تیغ گیرم + نیم ز جا + فرو بندم
 البرز را دست و پای + من آن دور گیرم که در اسه گرد + زن جانی برد جان نام
 نبرد + و دور گیرم از آن جهانگیر + بکیدی که با کید برسانم + سپاهی خوش چون در اندام +
 چو با لشکر فور کردم نبرد + زمره دانی فور کا فور خور + فور بود معرفت یعنی بادشاه + هند
 باشد + گمانم چو بر ز در برابر دگره + شمع چین گمان را از دگره + به هم از جنگ + درسم
 نباشد شکوه + که بسیار سیل آب ریزد ز کوه + ز کوه خرو تا بدریا + چین + همه ترک
 بزرگ + نیم زمین + اگر یه شد ترک باروم خوش + هم از دم شان کینه باروس میش +
 هر قوسه را که با قوسه دیگر عداوت می شود و بیب ترب ملک آن عداوت زیاده می گردد
 پس در کینه ایران و توران که چندین هزار سال در میان است سکندر می گوید که
 هر چند ترک باروم خوش نمی شود و قابل آن نیست که با عداوت او جنگ توان کرد
 لیکن کینه که ترکان را با رومیان باشد از کینه که اینها را با رومیان بود و عداوت بود
 چرا که ملک روس ترکستان بوسته است نسبت بروم + به یکا رگیس کاین مرطه + توان سخت
 بر پای روس آبله + یعنی به جنگ ترکان دریای رومیان آبله باید ریخت که اینها با هم
 کینه بسیار دارند + بسا زهر کو در تن آرد و شکست + به زهره و دگر بایدش با رست +
 حکایت بر سیل تشنیه شنیدم که از گرگ روبا گیر + بیانگ سگان رست روبا بهیر +

دو گرگ جوان هم کین کاشتنند پی روی پیرو داشتند و دهی بود در وی سگان بترگ و
 همه شته خون رو باه و گرگ یکی بانگ زد روی چاره سازند که بند از دیان سگان کرد
 باز بند از دیان باز کرد و بنی سگان را بفریاد آورد و سگان ده آواز برداشتند
 که رو باه را گرگ بنداشتند و از بانگ سگان کابرد از دور دست و رسیدند گرگان و
 رو باه رست و سگان کاشته کار دیان دست کار چندین بدین شد و در سنگار یعنی سگانند
 و اندیشه کننده از دشمن خود نسبت بدین دیگر را می بیند یا بدینا چرخ رو باه از گرگان
 با و از سگان که نیز دشمن بودند را می یافت و اگر هم با چنین برگ و ساز بهم دست
 کس نیاید نیاز و در چاره بر چاره گر بسته نیست و همه کار با تیغ پیوسته نیست و بعد
 است بالالیکن استند را کیه مخدوف است یعنی اگر چه با این همه سامان جنگ مرا
 احتیاج آن نیست که از کان را بر جنگ رویان اندازم لیکن بر چاره گر در چاره بسته
 نیست و همه کار بر تیغ نباشد گاهی به تبر میر چنان کنند که از هزار شمشیر نیاید و سران سپه
 کشیدند پیش و که زیریم در پاس تو خون خویش و نبودیم زین بیشتر گشت گوش و
 اکنون گرم تر زان بر آیم خوش و هم از بهر روی هم از بهر پای و بگوئیم با دشمن
 بر سگان و سپهر اچودل داد خسرو پس و که میدی نباید که باشد کسی و در اندیشه بود
 تا وقت شام و که فردا چه بر سازد تیغ و جام و چو از تیره شب رفت و روشن بخت و طلایه بر
 رفت و جاسوس رفت و گمان لشکر بر دین از قیاس و شمشیر بر بگذر پای پاس و
 شب تیره بی پاس گذاشتند و شب تا صبح پاس میداشتند و بیاساقی آن رقیق یافته و
 بشکرت کاری عمل یافته و پیر و تابید و ان بارش برم و چو شکر سوده بکارش برم و
 داستان مصاف کردن سنگدانه و سگان
 بیازای جهان دیده دهقان میر و سخن پای پرورده و دلدار و که چون سر و از زمین
 در آمد و پس و کجا بر دشمن این سبزه شک غمگین و ضمیر نشین راجع است بسوی سنگدانه
 و مراد از سبزه شک غمگین فلک نیلی است و در باره ترش چه بازی نمود و جهانش چه
 نیز نگ سازی نمود و گراننده صراف کو هر زوشن و سخن را بگوهر برآموده گوش و

یعنی گوش سخن را گوهر برآمد و مرد از گوش سخن گوش سخن میوش است که رومی چو آشفتن
 روکش دید به جهان را چو پرکنده طاقس دید و پرکنده بیای فارسی و کاف تا ز س
 و مرد از طاقس پرکنده بیای رونق دید و نماست به فرمان شهر است از آفتند به دران
 برین صحرایین ساختند به شب تیره بهلو به بستر نبرد به بطالع ترویی ستاره شمر و به زمین
 فرخ سیف و چون در نوشت به بر آورد و سر صبح با تیغ و شمشیر و شمشیر نام پارچه است
 سیاه از شبی و در نوشت تیغ و او یعنی پیدان است و این کنایه است از دور شدن
 شب در آمدن صبح و شمشیر و تیغ و شمشیر است با دشمنان را که هرگاه سر با دشمن دیگر را
 ببرند به طشتی افکنده سر را در این بند و خون او را در شمشیر می گیرند و این دلالت می کند بر قتل
 دشمن به بدان تیغ که شمشیر نبود تاب به سر افکنده تیغ شده با هتتاب به از تیغ مراد
 تیغ مبارزان و جنگ جو یا است و شمشیر کنایه از خاک یعنی بسبب آن تیغ که از شمشیر
 و تاب و درونی خود نمود آفتاب سر افکنده تیغ شد و تیغ آفتاب بلند می آفتاب را گویند و آن سبب ارتفاع
 آفتاب میگردد پس نسبت به آن آفتاب سر افکنده از بلندی خود گردید و بر آن آمدن پرده تیره تیغ به ز
 هر تیغ گوئی یکی کوه تیغ به دولشکر گویم و در ریای خون به بسیار از ریگ دریا فرو ن به به
 تیر تیغ چون رختند تا خنند به بهم تیغ و است بر از آفتند به بعرض و میدان دران تنگ
 جایی به فشرده چون کوه یزدایی به دران سر که عارض نرم گاه به برار است لشکر فرمان
 شاه به یزدایی و پویشان الماس تیغ به بخورشید روشن بر آورد تیغ به فاعل بر آورد و همان
 دو لشکر است که در بیت چهارم سلاطین ازین واقع است و جدا گانه از موبک هر گروه به
 حصار به بر آورد و مانند کوه به دو دایره و گردان ایران زمین به سیمین گرم گردند کین به
 قدر خان نفور یان یکسره به علم بر کشیدند بر سیره به جناح از خدنگ غلامان خاص به
 زده تیره بر کشان به قصاص به پیره به بیای فارسی یعنی صفت به پیش اندرون پیل
 یولاد پوشش به پس او دلیران نذر زرش و شمشیر به شمشیر یلین با هزاران امید به کمر بست
 بر شمشیر پیل سفید به زدیگر طاق سر خردان روکش به فرزند چون قیلک گاه بخوش به
 بخزانند و است آراسته به زیبایانک رطاس از خاسته به الانی زلسر ایسوسه

بر جراح و سر انداختن کرده بزود و مباح و به قلب اندرون رو سیه کینه جو سه بندر
 سنگدانه سینه شوی و سیاه از دو جانب صفت آراسته و زمین آسمان دراز گشته و
 دره های رویین در آید بگوشتش و چون در و سه بیمار بر زود خوش و ز غریب کوشش
 گردون خشکات و زمین را بر افکنده بخش زان و ورا افکنده یعنی شده و همان نام
 ترکی بر آورده شور و باز و سه ترککان در آورده و در و سه میل زمین سینه تازیان و بجا
 رساند زمین را زیان و سه سینه بسین همله و سکون نون و با سه موده مفتوح یعنی
 سوراخ کفنه یعنی آواز سوراخ کفنه زمین که از آسمان تازی بر می آید زیان
 بر زمین رسیده بود بهای رسانیده و لکه گوشت گزده هفت جوشش و بر آورده از گاو
 با سه خوش و با می لکه کوبه و گزده زانده است که در او خرافا فاذادت کنند و
 بلارک بکا و سه فقره گون و ز فقره بر آورده کاک و رس خون و کاک و رس فقره گون جوهر
 تیغ و مراد از فقره دوم چار آینه و دره صیقل کرده شده و کاک و رس خون کتایه از
 قطرات خون است یعنی شیر سبب جوهر خود و صالت خویش از زهره و چار آینه قطرات خون
 بر آورده و خدنگ سیر کرده زان گذار و چون رخ و دیر بر سر خزار و ز نیره نستان شده
 روی خاک و ز گویا لکه گشته بخاک و سنان خیمه خون کشاده ز سنگ و بر و سه صد
 بیشه تیر خدنگ و ز غریب کوشش و چرم گرگ و خنده فتنه خرد اسیر برگ و سنان
 بر سر موی بازی کتان و بخون روی دشمن نمازی کتان و در نیجا بازی سر موی
 با سنان همان زدن سنان است موی را درین کمان نه است و می تواند که مراد از
 موی دشمنان باشد که بدان سر را بسته ز نیره آویزده و نمازی کردن رو سه
 پاک کردن روی باشد و خدنگی همه سرخ گل بار او و گل خون ترا دیده از فار او و یا سه
 خدنگ بر روی تکیه و نهنگان شیر جوشن گذار و بگردن گشتی گردن در از و ز غوغا
 بر آورده خیل رو سه و تگا در شده ز شیران شومس و کشاده بخار از تن کوه در و
 زمین را فساد بر اندام لرز و شیر زید با گمترین رو سه و فلاطون آنجا فلاطو سه و
 لفظ فلاطون در محل تازع افتاده که هم فاعل تیز زیست و هم مبدی است و هم فاعل خود

که رابطه آن محدوت شده فلاطوس و قیل فراطوس نام جای که مردان آنجا به بخردی بودند
 و در آن زمان بر روی رخت افراشته به زینندی در آب آتش انداخته و افراد از هند شیخیرست
 گلو و کس همدار شیخیرست گفتند و چینیق النفس کام گیتی گرفتند و نه پوینده را بر زمین پای
 بود و نه پرنده را در هوا پاس بود و نه زروسی در آید نه مادر و گاه و بگاه شیخیر طاس یون گاه
 جو که روان گشت برشت باد به مجب بن که بر باد کوه ایستاد و به بار طلب کرد و جولان نور
 تمام آوری خویش را می ستود و که بر طاس میان را درین خام چرم به بر طاس می شود
 پشت گرم به خام چرم عبارتست از جسم آدمی که کنایه است از وجود دنیا و سه و
 به بر طاس می من یعنی از اهل بر طاس بودن و پشت گرم شدن زور یافتن
 حاصل میست آنکه بر طاس میان را در وجود زور و قوت به پشت از اهل بر طاس بودن میست
 و اگر از اهل بر طاس می بودم هیچ کس از اهل بر طاس زور و قوت ندانست و پلنگان درم
 بر سر کوه سار و ننگان خرم بر لب جویبار به چو شمیران به پر خاش خورده ام و نه چون
 در بهمان دین پرورده ام و نه کتبه کنایه است از سافل بدن و چون اسافل بدن رو به
 نیست اعلای فر بهشت چنین می گوید که من همیشه بختک و پر خاش عادت کرده ام
 و شل در بهمان دین را پرورش نداده ام و چون که پرورش دین از آرم باشد پس مراد
 آن شخص که من آرم طلب نیست همیشه بختک عادت کرده ام و در شتم بچکان و شتم
 زور به بچکه درم و یلو سه زره گور به زره بالفتح و تشدید زور و ذکر و طلاق آن بر آشیای
 و پیه است و همه خون خام است نوشیدم و همه چرم خام است نوشیدم و معنی
 این بیت بطریق ادعاست برای ترسانیدن عدوته آنکه حقیقتا است که خون خام خدا
 من نیست و چرم خام پوشاک من و سنام زریلو در آید نبات و دروغی نمی گویم اینک
 سمانف و بیاید یکیش لک از همین دروم و که آتش خرد زنده گرد و دروم و بخشا دیروان
 بران تر خون و که بخشایشش آردین رز خون و طلب ملکیش آن تند باز
 برون رخت جو شستن و ری ترکناز به پر خاش گردن کشا و دینک و دران پویه
 گردن رخت و رنگ و نه شمیر بر طاس به شمناک و جوان مرد و سه در اندر خاک

دیگر رویه رفت هم خاک دید که بر طاس رخت چالاک دید و چنین تا بقدر رفتند و مرد
 به تیغ آمد از رویان در نیز و ملک داد و بوم و هندی بنام و بسی سر بریده هندی تمام
 بران کرگ درنده چون تیر است و بر آفتاب پولا و هندی بدست و بسے جمله که در اندر
 از بسے در سر کجاست کس در نیاید زیای به سر کجاست آزمای در نیاید یعنی کجاست
 و تا مساعدت نکرد و ملک را ده هندی چو شدشت کوش و بر آورده و شیر هندی بگوش
 چنان رانده پرند و لباس را که سر در رسم افکنده بر طاس و بر روی کجاست
 شوریده سر و بگردون در آورده روی سپهر و در آمد و در دچا کس کمان و بخون مخالفت
 سگانش کمان و در هندی چنان هندی خورد و از به که روی سپهر کشت از دلی نیاز به
 یعنی از هندی چنان شیر خور که سپهر روی که در گردن روی بود و بے نیاز و فارغ
 شد و با او کار و نماز و چنین روی دیگر آمد و چشم و هم افتاد تا بر هم آمد و چشم
 چنین چند رگشت تا نیم روز و چو او بے پی کرده را آید و بوز و فر و بسته شد و رویان
 رگس و نیاید و گرسه پیکار کس و بار هم که تافت هندی چنان و بخون و خوسه
 آلوده سترایان و ملک چون چنان دید و آتشش و هندی و از خود طعنی ساختش
 فرود آمدند از دو جانب سپاه و زیر کمانها و بر پا نگاه و مصاف روز دوم و در
 روز کاین سانی صبح خیز و زمی کرد بر خاک یا قوت ریز و و لشکر چو دریای آتش و مان
 کشا و ندانند با نازکینا کمان و و مان صفت دریا است یعنی جوشان و خردشان که بجاک
 از معنی جمله آورده و بسبیل معیت صفت لشکر نیز واقع شده و کمان کشا و نهند و ب
 و ضرب شدن است و دیگر باره در کار آید و بدشیر افکنی در کار آید و در آس
 بکرتاب و فرما در ناک و در هر مغرب و روز روی رنگ و همان کوس و دین گر گینه جرم
 و ول بلکه پولا و اگر در هم و زمین را از سوزش در افتاد و چ و افکنند آمان لعل و نور و تیغ
 نعل افکندن و رسم افکندن یعنی سید است و باشند و همچنین تیغ افکندن
 برون رفت از ایلاتیمان سرکشی و سواری شتابنده چون آتشی و ایلاتی در نیاید
 آتشی و دلائی متفاد میگردد و ستر تا قدم زیر این نهان و سختی و زمین دلی چو نهان

بار طلب کرد چون پل است کسی که در پای سیلان رست و دیران از دیر دے
 یافتند و سر از نیمه شیر بر تا قند و پس از ساعتی تند شیری سپاه و بدین آمد از روده
 تلنگاه و بر پیر بجاری بیلا چو پل و خرد نشان و چو نشان تر از روزه پل و با یلانی آن اهرن
 ردی گفت که اندرون آفتاب از غمت و غم جام بر دست چون ساقیان و چند از پاره از
 ابلاقیان و گفت این و بر مرکب افشرد و ران و بر از خست و پولا و گزگران و زگو پال آن پل
 جنگ آزمای و در آمد پیر پل یک ز بجای و فراوان پل جنگ آزمای پیلو آن روی است و از پیر پل یک
 سر ایلا قیست و شد و یلانی از گز پولا دست و ز طوفان خورش زمین گشت دست و سوار است
 سر از ترزان گرده و بران کوهن راند مانند کوه و زخم و گز با زمین پست شد و خین چند
 گردن کش از دست شد و سر انجام کاران سر انداختن و غرور نش و داد و سر از افتن و
 ز پولا و درغان الماس تیغ و بسی گشت هم شسته شد و بدین و زیشین گمان ناماز و گز و بدین
 نشد زوم ساز و گز و زیشین گمان وقت نماز و نماز و گز و عصر و گز باره خون در جگر
 خوش زد و قضا را قدر بر بنا گوش زد و چون در جگر خوش زد و غبارت
 از ظاهر خدن کینه و رخاش است و بر بنا گوش زد و غبارت
 است و قدر فاعل آن یعنی حکم آبی و ادا است آبی تا خیر کرد که هنگام ظهور نور رسید پس امر که
 در شیت آبی بود ظهور آورد و ز روسی و در آمد سوار چو پل و رچی چون بجم چشمها
 چو پل و بدین فاست از رویان هم نبرد و بهی که در روی پل گشت مرد و بدین گونه
 خیل بخون در کشید و تنی چند را جان زتن بر کشید و ز پس گشتن مرد جنگ آزمای
 نیا مد کسی را سو جنگ را است و چو روی برومی چنان دست یافت و زگو پال خود پل
 راست یافت و بهی گشت و پولا و دهنده گشت و تنی چند روی و چینی گشت و چو پال
 نیزه و درازی گرفت و دران معرکه فیض بازی گرفت و ز پیلو و لشکر که شهر یار و
 برون را ندید کسی که شهسوار و نه کسی عقابی بر آخته و نه تیغ پیلو و در آوخته و
 حریت نشین در قضا کند زرد و کلاسه و پولا و چون لا جور و بدین ان در آمد جو غریت
 مست و بهی که حریف چار پیلو بدست و حریفی بر آورد و بار و کس گفت و که خواهی

همین بخت در خاک خفت چو پدید یعنی حمله آوردن به پلیر و زیورند و از درانی ششم که بازی
 بود جنگ اهرنم چو روسی در وید و در پیکر کشش به زعفران گشتن در آید شش
 شد آگه که در گشت نادر و او به نیا شد چنان مردی مرد او به نیا شد که گشت با لقم
 کاف تازی بود یعنی گشتن و قتل نمودن و گشت دنیا و در بخت باشد و مرد اول در مصر
 دوم یعنی سپاهی و شجاع و مرد دوم یعنی خریف یعنی روسی و گشت که در جنگ و ناورد و زیور
 چون ادسی مرد خریف او نخواهد شد به عنان سوی لشکر که خویش داد به هر میت است
 رفت چون تند باد به بای طرفیه قبل لفظ هر میت مخدوف شد به را که در حبه و ارس
 و لیر پس گشت آن گشت بر کرده شیر به گزیده را حبه خارید گشت به برون شد
 سینه سنان چار گشت به زبیری که شد در بخت باد بای به رساند آن تن صفت را باز
 جاس به برو خویش و بیگان گشت تا قتل به صلیبی شده گشت یافتند به صلیبی خط
 چار پیلو به چو دیدندگان از دمانه ببرد به صلیبی کند صلب مردان به صلیب یعنی
 گشت به عنان خاف و بسته شد پیش و پس به زبیر طاس روسی بختید کس به چون گشت
 از صبر کردن ستوه به برون رفت روسی چو یک پاره کوه به ز خویشان قنطال گویا
 نام به که چون پلتن کرد بر روسی خرام به گویا بکاف و بای هر دو فارسی نام سردار
 از برادران پادشاه روس به دو شمشیر زن در هم آویختند به زهر سوی شمشیر آویختند
 سر انجام کوشش زیورند کرد به یک حمله جان ستیزنده برد به چنان با زروسان
 گردون گراس به در آورد و هفتاد تن را ز پای به گردون گراس سر بلند و فامو
 بر آشت قنطال زان شمشیر تند به که بای سیه دید زان کار کند به بوشید خوش
 بر افراخت ترک به چو سر وی که تیغش بود مار و برگ به در آید زین چون یک اثر دما
 سر بارگی کرد بر و س را به زیورند چون دید کامد به بر به بغیرد مانند غرند ابر به کشیدند
 بر یکد گریغ تیر به ز گرمی شده چون فلک گرم خیز به دویره چو پرگار مرکز نور و به یک
 دیر جنبش یک زوگرد به تیره در کتب لغت یعنی دامن و کنار چیز آمده چنانکه تیره
 کوه تیره یعنی تیره سپاه و تیره چرخ و غیر آن پس مراد از دویره در اینجا دو قطعه

پرکار بود و پیر پرکار و دخت دارد و مرد از هرگز نور و انس که بر هرگز حسرت کند و
 چون شخص فیض هیچ یک از دو طرف ننموده پس معنی چنین باشد که روسی در روسی
 مثل دو قلمه سخنان پرکار بودند که گاهی یکی بر جاست خود بود و دیگری گرد آوی گردید
 و قصد قتال او داشت و گاهی دیگری چنین بود که در گرد خون تا غنیمت بهیسه زخم
 چون آتش انداختند و نمی شد یکی بر یکی کا نگار و نیز پیشین در آمد شب کار از او
 هم آری یک تنخ ز دستاه روس به بدان شخص آراسته چون عروس بهیسه کندش از
 زمین بران روی خاک به بر آوردن شیر شترزه هلاک به کشنده چون ترسم خود کام یافت
 بشاد و سوسنکر خود شتافت به همانند از ان کار شده تنگ دل به که سالار
 گیل در آمد بگل به پیشی سکندر از ان کار که عبارت است از جنگ زیر و نه و قنطال روس
 تنگ دل شد چرا که سالار گیل که زیر و نه بود کشته شد و چون گیلان و ما زنده ران حکم یک
 ملک دارد و سابق او را ما زنده ران گفته به فرمود بر ساختن کار او به بیشتر یک باشد سزاوار او
 مصاف روز سوم به در روز کاین ترک سلطان شکوه به زور یای چین کو به بر زو
 کوه به گر انده شد هر دو لشکر چون به علم بر کشیدند چون بی ستون به در آمد ز دریا بغریه
 او به نیز به پیشه سر بر و ن زو نیز به نفیر و لیران در آمد و ن به نیز به گوشه میرفت چون
 موج موج به زو می یکی پیل گویا لیر به بر آید شمشیر و بر بست تیر به جنگ آزمای
 بروی خواست مرد و بروی شد و لیری بختان زو به فر داشت گویا لیر و به ز
 دست به سرو پای روسی بهیم به شکست به در خواست با او بهین دست نیز به بجز مغز کونی شد
 بجز به الای سواری زو به بنام به مغز با نموده به شمشیر و جام به عبارت از صلح
 جنگ به در آمد بر آورده بخت بدوشش به که از دیش مغز از دست بهوشش به هم این
 بخت خود را بکین بر کشا و به همان نیزه بر دوشن بخت نداد به بخت آدمی از سلاح
 و بختی در می شد بهیم بخت شان به در ان در شد آو زش بخت شان به بخت
 به آو زیری در و در قسم بود یکی و بختی و دیگری یک بختی و لفظ در و در صراع و دم
 یعنی باب است پس بنابر ایام خواهد علیه الرحمة میفرماید که گز نامی ایشان با هم فعال

بصورت دروازه و دختی بود در آن دروازه که عبارتست از رسیدن هر دو تخت بهم آویزش
 بسیارشان بود و چو استالانی که در راه او فروماند بی محبت بدخواه او بود و در بعضی نسخ
 بجای بی محبت بی خست نیز دیده شده پس بی محبت عبارت از بیدست و پاشیدن باشد
 بر آوردن دختی در در بر کشش و سرش را از دختی از یک کشش و چو فرق و شرم در خون
 کشید و از آن سر بر کشی سر بردون کشید و ز گردان ازین کی تند نشیر و بختن قوی دل
 بر روی دلیر و ز شیران سبق برده شروه بنام و بهنگام جنگ آزمائی تمام و شروه بخت
 اول و سکون رای همه و در او مفتوح نام پهلوانی که از این بود و نسکی در پیشه برافراخته و
 به تیغ از ننگه سرانداخته و و قیقه بازمی کمال هنرست یعنی باعتبار حساب نسکی بود و در تیغ
 علم کرده داشت و از ننگان سرانداخته بود به تیغ خود و بر زم آلائی روان کرد کشش و برافراخت
 از تیغ نشان در کشش و فرجه چو دید آن چنان دست زور و سپر بر کتف دوخت چو بی
 مورد نسبت و دقت سپر بر کتف به افه است باین معنی که از هیبت سپر را بیدن چنان
 ملحق و ملحق ساخته بود که گویا بیدن دوخته بود و چون بر سر موجب هلاکت اوست درین است
 اشارت بدانست که آن سپر باعث هلاکت فرجه مذکور بود و چنان زور و شروه کشید
 نیز و که کرد از نفس مرغ جانش گزید و ازین سوکر است کردن کشی و برون ز در حقیقت چو تند
 آتشی و بگو کشید و در آن کی مانند و بشیر سے کیا کرده با شروه سود و چو خصم قوی دید گردن
 کشاد و یک ضربت او نیز گردن نهاد و گردن کشا و یعنی گردن بلند کرد و جرم ناست
 از کوه لکن چو کوه و در آمدن و عالم آمد ستوه و قان آرزو گوید لکن مخفف لاشکن نشین
 به جمه است قان کوهی است نزدیک ملک روس و در بعضی نسخ بجای لکن گیران و در بعضی
 قان نیز کوهی است در ملک روس و یکی ترک روس آهین بر سر کشش و یک یگار بر سر
 از یک کشش و روس آهینی یعنی خود آهینی است و قبا سے زره برش تا بیدار و بگوید
 روشن چو کیم آید و بشروه در آمد چو شیر دمان و ز گفتن ندادش زمانی امان و چنان را اند
 شمشیر بر کشید مرد و کزان شیر شروه بر آورد کرد و چو افتاد دشمن در آن یاسه لغز و
 به شمشیر کشش بسیارید مغر و بسی گردان را ز گردن کشان و ز داور دهری چون بر نشان

بر پنج زون کنایه است از بی نشان کردن به دوای چوید آبخان گردنی به گردان
 همانا که گردن زنی به گردن در نیجا یعنی سر در او پهلوان مناسب است و اگر معنی غصه و غم
 گرفته کنایه از پهلوان دارد معنی مصرعه دوم شکفت نمی خواهد پس چید ویر این جنگ
 خواست پس شدن کرد در جنگ راست به تبارک برادر روی آهینین به یکی ترک
 سفته زولا دین و روسته آهینین یعنی خود ست و ترک فتنه اول یعنی کلاه است و سفته
 یکسر اول یعنی مضبوط و محکم است و حامل یکس تیغ زهر آید از به کسند به چو زلف بتان تابدار
 در برابر فلند بر ستوان به ترین اندر آمد جو کوه روان به سو قمن آید چنان تازه روی
 که طفل از بوستان در آید بوسه و جرم چون در آن فرزند دیده دید و دل از خاک
 شیران شکسته دیده و لیکن بود شش در آن بازگشت به بنا چار با مرکب و مسائر
 گشت و بگرد دوا که در آید و لیر و دوا که همی با خست با جنگ شیر و دوا که
 نوس از بازی قمار و جنگ شمشیر بهیم فارسی یعنی نیمه و دوا که چیدن بدنگال به چید
 بر خوشتر چون دوا که بهیسه حرف در بازی انداختند به زشت یک حرف
 نامو فتنه به حرف اول یعنی پیشه و نامی یعنی منته و یعنی حرفهای بسیار در بازی دادن
 و ضرب کردن جمع نمودند و انداختند به سخا ط خود آورند چرا که در پیشه است و حرف خود را در
 محبت و شفقت حرفی نیامو فتنه و دوا که بکست چون شیر زهر و زو شش فتنه بر دوا که
 که گز از نده شد تیغ به تیغ رنج و دو نیمه شد آن کوه یولا کسج به برادر یکی و شست
 چون پیل است به یکین برادر میان را به بست و چو زخم دوا که از دوا که چید و به
 سوی زشت برادر کشید و بدین گونه آن کوه یولا کسج به بهیسه الپ لشکر شاک را
 شکست به الپ یعنی پهلوان و در بعضی نسخ الپ پشت و رقع شده به بهیسه
 و روس نام او جو دره به که شیر زرش بود آه زره به چو در و بهیم تازی سست و
 خان آرزو گوید که لفظ روس را بر منفر و تیر اطلاق کنند اگر چه در اصل جمع روسی است
 چنانکه روم و هند جمع رومی و هندی لیکن اطلاق روم و هند بر یک کس نیامده بخلاف
 ترک و جن که جمع جنی است و زشت و نوشند زور آزار ما که به به تنهاد و هند و کوش و کشتی

بای به نهار اندک است. بگره ای خون در آونجیه. بسی خون کردن کشتان رخیته. *
 گره بر دوال مگر درختست. بچنگ دوالی روان کردخت. بکشاوند بر یکدگر تیغ تیز. *
 که در بسته شد پاسه را بر گیر. بسی ضرب نشان رفت بر یکدگر. باز کار آسسته نشان
 شد کارگر. بکجفی شمار حین می نویسد که در لفظ نشان قطع اضافست جائزست. *
 بر آورد روی گز از نده تیغ. بران کوه پولاد در بید ریغ. بوز پولاد ترک اندر آمد بفرق. *
 بر ریاسه خون شد ترحمسته غرق. حاصل میت آنکه تیغ از پولاد ترک در گشته بفرق
 رسید. از ان سستی اندم زخم آزماسه. عثمان دزدی کرد و شد باز جاسه. *
 عثمان دزدی کردن کنایه از بر جاست. بفرود آمد از پسر و بر جاست. دل
 شاه زین شتر استنکاست. بفرزانه فرود آمدیم نراه. بکنند نوشدار و بران زخم گاه. *
 نوشدار و همیشه تریاق است یعنی پس از رسیدن پیشه در آنای راه این عمل کند و ظاهر
 زخم دوالی از شمشیر بر آب داده بود که بخور نوشدار و رنده. بوزارش کند تا به آستینگی. *
 بر آساید از خستلی. بچو شب در سر آورد و کلپی بر ند. بر سر مهر در آمد به سنگین کند. *
 رسید یاس میداشتند. بکس گردن گاه نگذاشتند. بمصاف روز و چهارم
 چو خورشید بر زد سر زنجیر پیل. بفرودست گردن قیام از نیل. بگر بار شمشیر ان
 خود نازد و بر نکران همه داشت گردید گور. بفراد از گوران جانوران وحشیست
 که جبارت باشد از قتلان و کشتگان و گور دوم عبارتست از قبر. بفل فل در آمد
 جرس با در اسه. بچو کشید خون از دم گره ناست. بجرس زنگ بزرگ و در اسه
 زنگوله خرد. بزیاد سیاق و آواز کوس. بپدید آمد از سرخ گل سندر و س. بپندرس
 بپند زده شد. بچو همان جو دره سوی میدان شتافت. بکه در خود یک ذره شست
 بپند. بگر باره چند می خورشید سیاه. بفرافکند خلی بنیاد و گاه. بپس چاسبیک کرد
 با جو دره. بپند رفت بر کار زخم سر. بپس در نیامعنی کاری. بپم آخر در ابرویک
 چین فلند. بپس جو دره بر سر زین فلند. بفراد از فلندش کام خویش. بپس درش به فعل
 از انجام خویش. بتره انجام کنایه از مرکبست که راه بدان انجام می یابد و آخر

میشود و دلیران میگشت و میخواست مرد و تنی کرد جا از
 نام بهر دی بر آورده در روس نام بهر چو سرخ از دای به
 چنانکه مار سیاه سخت زهر دار باشد مار سرخ نیز بسیار زهر دار
 که از کوه درستی از درخوش به یعنی طرف هندی آمد مانند سیاه
 داور بهای بیگانگی به خوردند بسیار مردانگی به بیگانگی یعنی
 کرد و گزان مرد هندی بر آورد کرد و بهیر دخت از خوش
 ز جام را به زهر ترک برداشت گفتا منم به زهری که زین
 برداشته به لشکر دشمن نمود که ازین چنین کار بود قوع آما
 کس کوزند زین ابرو گر نه کفن به که پوشد بجای زهر
 بروسی زبان رستم روس خواند و طوطوس زبان روس
 ز میدان نخواهم شدن باز جاس به در آرم مگر لشکر
 بهندی و زخم روس به به پیچید بر خود چو زلف عدوس
 جنگ و در باره در غمش آمد درنگ به چپ و سر
 خواهد شد از کینه و کینه خواه به روان کرد مگر بشتابنا
 همایون سوار به چو غنچه شیر به توانا و جاباب عنان و د
 اندام او به که بیدانه جز بفس کام او به کام بکاف
 همسایه زبان است یعنی چنان در این غرق بود که در بدن
 بخولان گری سرفرازی کنان به به شیر چون برق بازی
 چیست به بر و بر شده دست بدخواه چیست به بران
 به تیغ آزمائی نبل بر کشا و چنان زد که از تیغ گردن لشت
 از آن شیر دل ترسواری دگر به در آمد نیز خاشاک
 سرافکنده شد به چنین تا سهری چند برکنده شد به فر
 با سالی آن شیر جنگی بکشت به بهر سو که میزدند شیر رنگ

سنگ را به هر حمله کانیخت از هر دری و فروخت از دویان لشکره و چو بر خون
 ششمانده شد تیش او و نیامد کس از بیم دریش او و مرد از نیش نوک سنان
 و تیرست به یک حمله آتشین سازد او به یکایک سواران عیان باز داد و در آن حمله
 کان کوه آهسته کرد به صد افکند و صد گشت صد حسته کرد و خان آرزو گوید که کوه را
 به اضافت باید خواند و حمله آهسته آنست که باضطراب و اضطراب نبود بلکه نمیده
 و سنجیده بود چنانکه کارشجاعان است به شمه از شهر مردنش حیران شده و بران دست
 و تیغ آفرین خوان شده به بدین گونه که در یکار با بهی رخت آتش در آن خار با
 ملک تا نشد بر سرش مشک ساسی به نیامد زناورد که با دجاسه و چو در بر قله کوه
 رفت آفتاب به سر روز روشن فرو شد بخواب به شب تیره چون اژدهای سیاه و
 زماهی بر آورد سر سوسه ماه و خان آرزو گوید چون شب بسبب عامل شدن زمین است
 و قتی که آفتاب فوق الارض بود شب تحت الارض باشد و چون غروب کند فوق الارض
 باشد پس مرد از ماهی تحت الارض است که می گویند زمین بر ماهی است و مرد از
 ماه طرف بلندی است به سیه کرد بر شب روان راه را به فرو برد چون اژدها ماه را و
 هر دو مصرع این بیت معطوف است بر بیت گذشته و آن جزای شرط است که در بیت
 سابق از دو قفله و آن بیت چو در بر قله کوه رفت است و حاصل معنی چنین شد که چون در
 بر قله کوه آفتاب رفت شب تیره مانند اژدهای سیاه بر آمد و راه را بر شیران تیره ساخت
 و ماه را مانند اژدها که آسمانی که اسس گویند شش فرو برد و ای در سیاهای خود کم ساخت
 و ماه چون در سایه اژدهای آسمانی آید سیاه شود و سوار سی شب خون بدان تا ختن
 بر آسوده آمد شب ساختن به یعنی سوار جنگی چون از تا ختن باز ماند برای شب گذر این
 مراجعت نمود و بتاریکی شب چنان شد نهان و که ششانش هیچ کس در جهان و
 شه از مردنی آن سوار و لیر به گمان برد کان شیر دل بود شیر و در اندیشه می گشت
 کان شه سوار که امر و کرد اینچنان کارزار و در ناکه گردی او دیدی و دو صد گنج سر بسته
 بخشید می و قوی بازوی کرد و خلقی بگشت و چو بازوی خوشیم قوی کرد پشت و

بود آدمی بود شیرفرین که با دایران شیرمند آفرین و شیرین معنی شیرخنده مرکب است
 از غریب معنی غریب و با و کون نسبت است و بعضی بعین جمله معنی همیشه نوشته اند
 مصاف روز جمعه و دیگر روز کاین طاق فیروزه رنگ برآورد و قوت زخشان رنگین
 الای سوار سه جو خنده شیر و برآمد سیاه اثر دایسه برین یکی گزینمنا دین را بدست
 که ابر زرا مغرورتر شکست و مبارزه می خواست و می گشت فردا ز گردان گشتی برآورد گرد
 زردی و زردی و خادری و بسی را فلند اندران داور می و قهر از خاور می خراسانی است
 همان روسی افکن سوار و لیر و برون آمد از ره چون زره کشید و کمان رازی برزد از هر دم
 خام و پشت اندر آورد یک تیر تمام و مراد از تیر تمام تیر تمام است که بکار تیر اندازان
 می آید و در و پیکان او در دست می باشد و به غیر دست گمان گیر او و به تیر تمام دالاسی
 از یک تیر او و چو ماشوره هندوانی رنگ و میان آگینده به تیری خدنگ و مراد از ماشوره
 آن فی است که از آن رشته های الاوان برآورد و پیش بازی گران باشد و آن در اصل
 مخصوص به بازی گران هند بود و درین صورت تکرار معنی شبیه که از لفظ چو در رنگ پیدا شد
 مرتفع گردید حاصل معنی آنکه آن الای سوار بسبب تیرهای آن شبستانده که از لفظ پیکان آمده بود
 بیان معنی اندرون پر بود از تیرهای خدنگ چنانکه فی هندوان اسی بازی گران هند برآید
 پر بود و آگیندن بر وزن پاکشیدن انباشتن و پر ساختن و دیگر ریه کی روسی که شبیه
 چو شیران بابر و در آورد چشم به صلاح آزمای در آموخته و بسی در رخ راپاره برآورد
 چون تعریف صلاح آزمای او کرده معلوم شد که جمیع فنون آراسته بود و دیار با سه در و را
 بر سه دوشه بود و باعتبار کثرت جنگ آزمای و در آید شبیه بازی چو برقی و در سه تاق قدم
 زیر پولاد غرق پذیرفته شده شورش جنگ را و کانی برآورد و شبیه رنگ و کانی
 عبارت از جل است و اگر چه دلی داشت چون خار و سنگ و بود از زوده خرمای جنگ
 به تنه ای این شبیه در زیده بود و شبیه دشمن نام زیده بود و چو آن شبیه دلی دم برآورد
 شکا رسه زبون دیدن شمشادش و دم برآورد و خفتن مانده کردن و دم گرفته ساختن
 سلاسه بود و در پیش از بر و جل و جامه کشش بهتر از اسپ و مرد و بیایک خرمشش

کردی بر دینج بولاد کار به در آمد چنان از دیا پاره و فرشته کشی آدمی خواره کسی را که دیدی گزنی
 بهر دور به کندی سحرش را بیکه ست زور به گزاشی ز کردی بکار در گزنی پای کندی زن گاه سه روز
 لشکر که نشسته به نیروی دست به بختی را با و پهلوانکست به جریده سواری تو را ناو پست به بکار صاف اندرون
 تند رخت به در آمد که گردن فرازی کند به بدان تاختی تیره بازی کند به جو دیدش ز دوران تنگ دیان به
 گزفتن همان بود و کشتن همان به در گز نامداری در آمد دلیر به هم آوردش آن شیر چنگی بزرگ بدنگونه از زخمهای در
 تنی چند از نامداریان کشت به بربس دل که آن شیر زنده جست به دل شیر مردان لشکر شکست به شکست
 ز دماند صاحب خرد به کنی آدمی بودنی دوم و در به شب تیره چون بانگ بر زد و روز به سر افکنده شد
 در گزنی فروز به نشسته از حیرت کاران اهرمن به سخن را اندر پوشید با بختن به که این آدمی کش چه پشیمان
 بود به که از جنگ از خلقی بیچاره بود به سلاحی نه در پیش دست او به همه با سلاحان شده است او به
 برانم که او آدمی را از دست به و گزست ازین بوم آواز است به زور و نه جایست خوشی نهاد به بصورت
 جو مردم نه مردم تراد به شناسنده کان زمین در شناسخت به بیکمین با شمع علم فرخت به بعضی چون باو شنا
 گفت که میدارم از بس ملک روشن نیست از جای دیر نیست نه شکسته شناسنده آنجا بود و از آنی خست
 به بیکمین جواب داده صاحب علم شد به که چون داد زمان نشد دادگر به تمام بد و حال آن جانور به میسر
 بد و در مع بطرف شاه به یکی کوه نزدیک تار یکی است به که گزشت چو مولی از بار یکی است به قرار داد از
 تار یکی ظلمات است که بر تو آفتاب در آنجا نرسد به در و آدمی پیلران چنین به تبر کسب خاکی بزور
 آهین به ندانند کسی اصل ایشان دست به که چون بودند شان زار و بود در نخست به به همه سر زویند
 و فیروزه چشم به در شیران ترسند به گام خشم به چنان زور مندند و افشرده گام به که یک تن کند
 لشکر را تمام به افشرده گام مردان ثابت قدم به اگر ماده گز بود در دست به بر انگیزد از عالم
 در خیمه به در در درسی کا و فتنه به استند به جز این ندیدی را نیار به استند به و آوری یعنی جنگ به ندیده
 کسی مرد و ایشان یکی به اگر زنده دان زنده نیز اندکی به مردان بیت نفی رویت است نه نشسته
 مردان بونی و نظر که مرده ایشان نیامده معلوم نیست که چه قسم می بینند و کجا مدفون میشوند و استشنا
 در صحرای دوم قطع است به بود در یکی را قدر را پیش به که از ان پیش بر سازد اسباب خویش به قدر را به
 یعنی از یک ایست و پیش بیای مجبور گویند و نه از ماده یعنی چند گویند و پند می دارند که غور

در طاس روس بهر آفتاب چون بوستان شمس به سیره هم آواز شد باد روی به چو صورت قیامت دیدند
 مای به ز فاریدن کوس خار تنگات بهیر افکنده سحر در کوه قاف به افتافت فاریدن بسوی کوس
 افتادند صدر بسوی فاعل و بر افکنده بای فارسی یعنی عاجز ضعیف شد به ز فاد و زهره گادوم به
 علی بهر برادر زمین جم به علی اله یعنی بر خدا لازم است مالی باد این کلمه در عرب صورت مستغنیان و
 قلندر این است و نیز شور و غوغای آواز کوس و دمل و جز آن کذا فی مدار الاصل و صاحب رشیدی فقط
 یعنی شور و غوغا آورده چنانچه خاقانی گفته سه برین ستم است ازین صد گاه ای داور داوران
 علی اله بهر سیاه از دوسو ماند در داری به که دولت کر به بکند یاری به و داری یعنی جنگ و بهر
 جهان ازین روی در فیم رنگ به در آمد چو یلان علی جنگ به تنی خیدر را بی سیر کرد باز بهشت بهر کس
 پیش او زرم ساز به زهوشی از ساقه قلب شاه به در آمد چو شیر یبار و گاه به تساقه فرخ قصب
 که بطریق کمک همراه سردار بود به ز تیغ آتش به کشیده جواب به که زویر بهشت بهشت آفتاب به نشه از
 قلب در است کان شیر مرد بهر کان است کان جنگ بهشت به کشیده کرد به شد اندیشناک ازنی کار او به که با
 از دما دید یکار او به در تیغ آتش کا چنان کردنی به شکسته شود پیش ازین به سوزنی هنرند چابک
 رکاب به که بر آتش داشت زو حساب به انگشت بر آتش زدن کار خالص عقل نمودن سبب
 در شسته صفت کرد آن دیو بهر بهی گشت چون گرد گیتی سپهر بهشتین بهر دیکه ندید کرد بهر ان تیره دل بارش
 تیر کرد به چو در فیم را نامد از تیر پاک به زنده شد از تیر خود شمشاک به بیانی خشت یولاد الماس رنگ به
 بر آورد و در برد لا و رنگ به که آن خشت گریزی برهون به تمام از در گوشتی بیرون به ز سخی
 تن را بهم بهر دهر بران خاره شد خشت یولاد خرد به فاعل فشر و همان روی که در صحنه مانی خاره بدن
 اشارت است به در خشتی انداخت آن شعیر به بران خشتی هم نشد کارگر به سوم بهشتین خشت برو
 شگفت به نشا یخ خشت آب را بار بست به چو در است کان دیو این سر خشت به نیند نشد از حرکت
 خشت به رنگ جهان سوز را کشید به سوار دمانی و منده دوید به زدنش بر کشف گاه و روشن جای
 چنان کان ستمگر در آمد ز مای به دیگر باره به خاست از زیر کرد به سختی در آن خیت با هم نبرد به ز شور ویدگی
 به خشتش گرفت به بدان این چفته خشتش گرفت به هر از راه به سخت راه عیش و زندگانیت
 و چفته بحیم فارسی این بهر هم به زینش در آورد چون تند شیر به زمارک یفتاد و ترکش زیر به بهار

پدید آمد از زیر ترک و بسی لغز و مارک تر از لاله برگ و سرخس خوش کند که نرم آمدش و چو رو
 چنان دید شرم آمدش و دو گیسو کشان دید در پیش و رسن کرکس و شش در گردش و چو پند و
 در و شش زنجینه برد و ز روی بر و شش بر و سی پیرد و چو گشت آن فرشته گز قنار و دو و ز و ان رو
 در آمد غریب و دیگر به بخیر کردن شتافت و که اولی گرانمایه بخیر یافت و از آن طبعی را که شکر شکر
 به پیچید چون مار بر خوشنشین و بفرمود تا زنده سیاهی به ششم آوردند اندران در نگاه و بز و پیلان
 بانگ بر زنده سیل و بران اهرمن راند چون رود سیل و چو دید از دایم سیست را و کشاد اندران
 طبعی که دست را به بد است و کان سیل جنگ از نای و به خرم و شش و یک از جای و چنان سخت
 گرفت خرم او و که زندان و شد و بود و به بعضی مصرع دوم آنکه صحرای که چراگاه آن سیل بود و بر و ندان
 شد بسبب گرفتن خرم و چاکه اکثر کارهای سیل و بسته خرم و سیل با آنکه راه نفس نیز جان خرم و سیست
 خرم و شش و خرم و شش از جای کند و بختا و چون کوه سیل بلند و شسته و نهول آن بازی همناک و به تیر سید
 کافت سید بر ملاک و در آن همناکی به خرم و نه گفت و که دولت زن روی خواهد گفت و به خرم
 دریافت و با خست و و گزنی چو سیست این کار سخت و بلا آسمانی چو آمد فراز و سر نازنیان پیچید
 ناز و بلا آسمانی حال سیست از آمد یعنی چون بلا نازل شود و از آسمان اول سر نازنیان و از ناز
 برگرداند و ایشان را در قصب و شفت و فکند پس نازل شود و تا بک و تاب شامان بود اندکی و به گشیر
 در سال باشد یکی و به شش بر بعد سالی از نفاق افتد که تاگ و روی کند چه شیر طبع و به دور و اندک
 کوشش و سی هر چه بدست آید می گیر و به سیست آسایش از ناخشن و به خرم و به خرم و به خرم و به خرم
 و از خرم و کاشی شهر یار و به خرم و سیست آسایش از ناخشن و به خرم و به خرم و به خرم و به خرم
 و به خرم و سیست و اگر چاره در سنگ خاره بود و به تیر و به تیر و به تیر و به تیر و به تیر و به تیر
 چنین فتنه را هر در آری به بند و اگر چه می موز اندم شاه و به بن بر گوی تر از صد کلاه و به کس در
 و خرم و سیست و به خرم و سیست و به خرم و سیست و به خرم و سیست و به خرم و سیست و به خرم و سیست
 آن نومند سخت و به خرم و سیست و به خرم و سیست و به خرم و سیست و به خرم و سیست و به خرم و سیست
 ناز که درین تیغ سیست و به توان کندش از جا اگر این سیست و به تیر و به تیر و به تیر و به تیر
 نگردد پراکنده سیغ و به سرخس را نگردد کند آوری و به خرم و سیست و به خرم و سیست و به خرم و سیست

سرگذشتی نپرونده باز: از آن تیغ زن مرد چایک سوار: سخن را ندید این پیشمار تیغ زن مرد از
 همان دختی است: که امروزش آن یوقا هم نبرد: و بندانم که خون ریخت: یا نکرده: اگر ماند در بند
 آن سیربان: و برون آویش بزخم سنان: و در رفته زان زنده در گذریم: همان به که بر یاد او
 میخوریم: و خوشدخترش از خوردن باده گرم: و بزند اینان بر دوشش نرم: و بفرودگان بندگی نیربان:
 بیاید بر آتشکده زبان: و بندگی نیربان: همان دختی است: و بفرمانش آن گرفتار بند: و بر آتشکده
 چو کوهی بلند: و همه تن شکسته به نیردی شاه: و فروزیده در آن بزگاه: و بباری بنالید از آن تکی:
 شفیقه: و پیش از زبان تکی: و چو مرد زبانی بسته نالید از: و به بخشد بروی دل شهریار: و از آن روز در
 تن درزند: و بفرود تبار گفتند: و رها کردش آن شاه از دم: و بآندادی زبان پس نکرده: و همه
 دوم مقوله نظامی غایب: از حجت است: و نشاندهش باز هم و دوش طعام: و نواز شگری کرد: و تمام:
 می چند با گوهرش بار کرد: و بی گویا شمس را بیدار کرد: و یعنی شراب چند قسم با پایله نامی چند با گویا
 ذات او شنا ساخت: تا جواهر او دید: و پیرا شود: و بچستی در آید: و بان خوشبخت: و بطلید جان سایه
 در پای بخت: و ز تو سن دلی گرچه با کس ساخت: و نوازنده خوشین را شناخت: و از آنجا سرسیم
 بیرون دید: و چنان شد که کس کرد: و در اندید: و شکفتی فروماند خسرو در آن: و نشان سخن باز بست از
 سران: و شکفتی بیای سر حجتی شجب: و که آن بندی از باده چون شاد گشت: و چرا شد ز ما
 دور کار داشت: و بزرگان دولت در آن حجت و جوی: و قاند از آن کار گرفت و گوی: و یک
 گفت صحرا کی است این گفت: و چون بدیش بریدند صحرای گرفت: و در گرفت چون می در و در دکار:
 سیوهانم خوشین است بار: و شمه از هر چه رفت آشکار آفت: و سخن گوش می کرد و چیزی گفت:
 در آن ماند کاین پرده نیلگون: و چشمت بازی آرد پرده برون: و دل شمه جوین نکته آگاه گشت:
 ز ساقی خود از زو خواه گشت: و در گره توفیق پسندیده داشت: و که تاراج بخواه در دیده داشت:
 یعنی اولاد خویش شراب خوردن کرد: و بعد از آن توفیق کوزیرا که تاراج خوش را نظر داشت: و چو سخته
 گذشت آمد آن بی است: و بکرگاه زیبا و دی بدست: و با نرم دیش خسرو نهاد: و برسم پرستش
 زمین بوسه داد: و چو آوردن گویا میبندی ز راه: و در باره بیرون شد از نرم شاه: و عجب ماند خسرو
 این کار دید: و در باره مهره را دید: و عجب ماند: و عجب ماند: و عجب ماند: و عجب ماند: و عجب ماند:

[illegible]

گران داشت یعنی کرده داشت و مراد پس پرده خاموش کرد و بیکیار یادم فراموشش کرد و
 بعضی بی اتفاقی نمود و من از دوری نشسته بتنگ آمدم و بتنگ آمدن سوی جنگ آمدم و نمودم بنادر
 گاه بی نخست و با قبایل شده آن هنرمای چیت بدو گره که با یکی بر او هم زدم و یکی لشکر از روس بر هم
 زدم و سوم روز چون بخت یاری نکرده گرفتار دشمن شدم در بند دهنه دشمن تنگی مکن تا حمله بد
 ز ششم خبر صورتی ساخته و نه گشت آن تنگ است که مرا و نه بر و آنگنان سوی لشکر مرا و سپهرم بر
 بیدار کرد که این گنج را بسته دارند در و در گره سو جنگ بر دار کرد و به پیل فلکی جنگ بر ساز کرد
 چو اقبال شاه نشسته ایست و چه پیل خاندنش در آن گنج و نه فری نشسته در آورده گاه و سپهرم بر خاک
 نشسته و روی شاه و چو دیدم که دم تو دوری گشته و گشتت بلار بخود یک شده و دیگران نیز گشته
 را که نه گشته دیدم هنوز از دما و نبوغی و لم گشتت فیروز شد و کنان گوته و یوی در آمد به بند
 حاصل هر دو بیت آنکه یک نوع از بیم و در نه گشته که در گشته ندیدم بلکه بسته دیده بودم و یک نوع
 از بیم آن دیو روی را گشتم که با دوشاه از یک بسته بود و همه روشن را و از در و شد و کل سراج
 نشان خبری ز در و شد و کل سراج مراد از چهره و بن پر شده لشکری دید بان و همه خارج از تنگ ناخوش
 زبان و خارج از تنگ یعنی مخالفت طبع و چو غول شب آیین بدو ساز کرد و زره بردن مردم آغاز
 کرد و از راه بردن کنایه از گمراه کردن است و در لب بسته چو غول بر دست دیای و مراد در
 یکی خانه کردند جای و چو از شب یکی نیمه گشته گشت و بگوش آمدم بای دوی بخت و در اندک
 از غلمات رنگ و بر آن جنگساران بارید سنگ و سنگساران مصوریان دایم اظهار در حق
 روسیایان بنابر نفرین گفته و رقیبان که شب پاس میدختند و به پیش همه جای بکشد استند
 و خبر ندیدم که از گاه کند و می کند و دیگری می فکند و کان آرزو گوید که ظاهر هر گاه در خیابان کار
 باشد و این اشارت بدانست که روسیایان حیوان بودند نه انسان یعنی از آن گله حیوانات سری کند
 و دیگری نیز و نه زبیس گله سرکه بر کنده بود و یکی کوه زان گله آکنده بود و در آمد ز جانی خودم بر
 گرفت و ره لشکر شاه کشور گرفت و بیائین که تحت شاهم رساند و زبایان ماهی با هم رساند
 پایان ماهی تحت اتری و برندان بهم تا به اکنون چون گنج و جشادی کنون کرد و خواهم صبح
 صبح کنایه از عمر قلیل و زن آن به که زیور کشید پای او و زن دانی که زندان بود جای او

خیاالم نماید دل کامیاب + که می بینم این خواب دل است خواب + یعنی دل این چنان گواهی میدهد که
 این کام حاصل در خواب است چه در بیداری حصول این دولت غیر ترسب بسیار بعید بود + بر کچهر چون
 حال خود باز گفت + در شادی رخ نشاء چون گل شکفت + به یوسید بر حلقه نوش او + سخن گفت چون
 حلقه در گوش او + که آشتی تازه گل برگ نادره گرد + به بهر خدای سیری در نورده + بهر خدایم کنایه باز کردن
 است و نور و بعضی چادر به بهر تو + پیشتر گفت خرم + که دیبای زری دیبای زرم + بهر خاش که جان
 انسان دیدت + قوی دست و چابک غنای دیدت + بهر شش است نیز نیم شگرف + در چلی اندر
 درین هر دو حرف + در آتشگاه جاسی لغزه + در دو چشم معنی قیاس کنم دلمان برسم شعلت + بر طیت
 نسیم خیر و بنوار و دمه و لاله تازه گردان + نگ سرود + بر کچهره بر ساخت و بنوخت چنگ + کمان خد
 و تیر زندگ + کمان خد مکی بیانی نسبت است + چون ساز چنگ خمدار باشد از کمان خد مکی گفته بود
 و مراد از تیر خد نگ مضرب در غم است + در بعضی نسخ بجای برخواست بر پشت واقع شده در صورت
 مفعول از جهت قیام قرینه محذوف شده + لوائی ز دراز چرمای لوی + لوائی بر دراز دل سیلوی +
 که شایا خد یو جهان یا در + خردمند خوا خرد در + سر سبخت از سر زشت در + یاد + دل رشت چشمتی لور باز
 جوان نخست بادی دغیر در ای + تو ناز و دانا گوش و کشای + به کمر بسته جانب با سودگی + قباحتی نت دور
 ز لودگی + بهر جا که رو آری از نیک و بد + بیاهست خد با پشت خرد + در پنج لفظ نیک است +
 چنان باد کاختر بکاست شود + بهر همه ملک عالم نباست شود + سر آغاز کرد آنگی باز خویش + بهر دوز خویش
 اندران ساز خویش + لفظ سر در سر آغاز کرد از آمد است یعنی آغاز کرد بهر سیاهمه + جوان نهفته خویش را
 درون یعنی نوختن ساز آمده + که نوختن درختی در بار باغ + برافروخت مانند درختن چرخ + گلی بود در
 بوستان + شکفت + همان گسی و چین نیم شکفت + می لعل در جامه ناخورده بود + لفته گزی دست
 ناکرده بود + بامید آن کرنی صید شاه + به سوغل نشاط آرد از صید گاه + یعنی این خبر را که سابق ذکر
 کرده بود در ای این میا بود که بعد صید کردن پادشاه + بسوی گل که تبار است از ذات همان کنیزک
 نشاط از صید گاه + بهار و دود از شکا کردن جنگ و تر و بار و سیاه است + گل سرخ چنین بهار سفید +
 گسی لاله بنید گسی شک بید + تر از بهار سفید حسن سفید رنگ سکندر است پس فاعل چنین همان
 بهار سفید خواهد بود و می تواند که لفظ از محذوف بود از بهار سفید درین صورت مراد از آن

از کمال بکمال

از کمال

ذات معشوقه باشد به گزشتہ ندارد و غرضت بباغ به که ناز و نظر سوی روشن چراغ به و مراد از باغ مجلس است
 بادشاه در باغ مشکبو به خوب سبب اشتغال جوان دیگر فرصت ندارد که سوی روشن چراغ که عبارت از کنیزک باشد
 نظر خود را مارکوس با حق متعدي باشد ازین میل سبب با حقن و تیراند که ناز و بنوی مختف نماید در آواز و نود به
 و گریه بهاری بدین خرمی و چارایگان از قند بر زمی به ناز و خزان چشم اندیشناک به که زرد بهاری خنجر به پنجاک به
 شمنه که آواز و بشنید به زدن باله بیدار شود به خوش آوازی دنا که خیاک او به خبر دوش از زری گلزار گاه
 که روی خنجر گوی خنجر به هر است سدا و آرزوی خنجر به دل شیر جز آن باشد آگاه گشت به از آن آواز و نود
 گشت به و گره تو تعجب پسندیده گشت به که ناز باج به خواه در دیده گشت به رسائی می دانی دل نهاد به
 که ره تو شد از بهر نعل نهاد و مراد از رسائی همان کنیزک است و می دانی بیانی کنیزک و درینجا افاده جعفر
 میکند درینجا رسائی تنهایی دادن قناعت نمود و کنیز دیگر که جمالت است از جماعت تیر و گشت برای آنکه آن نکر
 را برای نعل خود دوشسته بود و محل خیاک را اگر چه در آن آفات کرده بود نسبت عدم تعیین آفات است ترا
 حکم از دفرار داده به یکی جام ترین بر از باده کرد به یا در رخ آن پری زاده خورد به ازین بیت معلوم شود
 که بر شخص حاضر نیز یا دلفان می گویند به و گریه یکی جام یا قوت نوش به بدان نوش لب و او
 گفتا نوش به یا قوت نوش نبون بنی پیا که یا قوت یعنی شراب را از آن نوش کنند و اگر بای فاسی
 باشد یا قوت نوش با اعتبار صبیح یا قوت خواهد بود به سده به کوسید و بر لب نهاد به بود که بعد جام و با کوسه
 داد به سبب است که جام گرفته از سوت سر در او بپوشد آن به شد و باز بوسید و حواله گفتند به سده شکر یک است سار
 کشان به بدست در زلف دلبر کشان به گوی بوسه وادی لب جام را به گوی لب گزیدی دلار هم را به
 در آن سیم کائین او دلکش است به می تلخ با نقل شیرین خوش است به مراد از نقل شیرین بوسه است به
 چون نوشید به اندر درین بختند به خوش خواب نوشید در آن بختند و در آن آرزو گاه بی دور باشد به و گریه
 بوسه شیرین تر از لبی دور باشد به لبی مانع و در بعضی نسخ با و در باشد و قناعت و آن کشاید باشد از دور و در آن
 که ذکر خیاک نودا باشد و حاصل صراع دوم آنکه سودی باد و درون خنجر برایش نکرند به یا ساقی آن رنگ
 داده غیر به که گش از خون داد و نشان پیر به بده اما که چون در آید بکناک به و در آب و گشت مراد آب و در آن
 و استیسان خیر و ز سبب به یا حقن سبب شد در بر شکر و سبب
 سپاه چون حکم بشنید جهان حزن شب در عالم رستیدار و باغ زمین از لعل آفتاب به سرام و در آن آواز و نود

107

سازند و بر هر چه در بنا من به در قهای زر در نهایی من به پیشانی رنگی است مشهور که آن نیز غیر از آن
 قیمت باشد و ورق را بعضی کنایه از سپهر زرین نموده اند و بعضی گویند که معنی حقیقه اوست و آن در کتاب
 طلاس است که برای حل کردن می سازند و مردار از در عیال می سفین در پای دیوان کرده است و بعضی می گویند
 و آن کنایه باشد از زرهای معقل و مصفا و خیر شایعین نوشته و مردار از آن در عیال که از این دیوان که فرود آمد
 ساخته باشند و در کتاب تخیلیاتی خانه بان به زده کوه بر کوه چون کوه قات و گنگسان و جالیم است محدث و
 نوشته است از آن و خانه بان عبارت است از در باغی به بلکهای زلف و نادر و حوضه و سیرهای چون کوکب و
 مردار از سلب جالیم است پس نای زلف و حوضه باشد و نادر و حوضه عطف به سیاحت و بحر و دریا باشد و از این
 سموریه نیز پیش از شماره به ز قافه نه چندان فرو بسته بند که تقریر آن کرد شاید که چند به ز زنده نیاید و در
 اصل به جهان که همان پادیده اصل و وقت نیمهانی شبستان و زنده و حوضه شب افساده بر روی روز و خانه
 گویند که بعضی از این لغت و لفظ یعنی جالبه و زیفه یعنی نقیه نوشته اند و تحقیق آنست که زیفه اما که ناهه است و
 ناهه آنچه بنام نسبت نوشته باشد پس مردار از زیفه و لفظ یوتین خوانده بان باشد و خزان یا بهایت بسیار
 گنج که آید و غیر از شمارش رخ و در آن خوانده چون نظر از شاه به بهاری دم دید و در نگاه به بقدر از خود هر یکی را
 شناسخت و که از غیر شاعی چنان است ساخت و برآموده و در زنده نشسته و در زنده شاعی حجاب و لفظ سمور به
 برآموده و بعضی از شاعی و لفظ عبارت است از به لفظ و شاعی حجاب و کلام سمور یک خیر از شاعی اند که خوبترین و جوده آن را
 بر آید و زنده که گشته و روی او خسته و در تلو و ترین جای آویخته و چوختی در آن جرمها بگرفت و در دست کان
 جرم آمده و چسبید و به سید کاین جرمهای گس و چه سیراید و شاید از اصل زمین یکی بر پوش باخی داد و از زمین پست
 نیز آید این جمله مغز و این جمله مغز یعنی این جرمهای خوب که عبارت از آن شاعی است و در دوس پست ستر بجای دزد و
 دنیا را رنج است و بخوار می بیند و درین شک پست و که روشن ترین خزان و در اوست و به نبرد یک بن این فرمای
 جرم و گرامی ترست از سبب موی نرم و هر آن موشه کاید یا بدید و بدین جرم بی موی شاید زید و اگر سیم که در
 در عیار و بهر دهر سیم چون در کار و یعنی اگر سیم هر یک در هر سکه متغیر گردد و حکم دیگر بهر ساند این جرم از اعتبار
 نیست بلکه همان اعتبار نماید و نباشد خزان موی مار و دم و نگرد و یکی موی زین موی کم و از آن بهیت آمد
 را شکوه و که چون بنده فرمان چندند این گروه و شکوه یعنی رسیدن یعنی از بهیت مگرانی پادشاهان
 آنجا رسید و گفت که این گروه چه قسم بنده فرمان چندند پس بنده یا ضافت بود که سبب مایه حقیقی خاک است

نی نوبت بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
باید نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
شکست بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
تیرم گردان در دوازدهم از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
او را که انداز از زور و کشت بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
کرا و قصه شیر بازی کند بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
تحت معنی گزینش اگر بادشاه گزینش کرد بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
برای او و کشت بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
از لعل برده و کشت بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
او کانی است و در لب جو یا قوت بر مانی است بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
است بالاجرا هر چه بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
بر اندام از روی خوشی بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
عسرن بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
راسته شراب حرق آوم بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
عقیق لبست و از لبست بر همان لبست بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
را بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
شیرین است و شک مراد لذت بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
لب و قد اشارت از سخن تبسم و قد تبسم بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
میوناب را با اوم بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
خسته بران کنم بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
در اندازش بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
از راه دور بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین
است به کاری که بدو نشسته از کعبه دای بلند افروخته است و مرا از سر از شک در غنیمت بدو شده است کاهوس فیروزه تاج از زمین

که خاکست گنج و حال گنج، چو خورای کهانی بجه رزگار، سر از شیشه زندگانی تبار، شدند رخن با سر فغانی
که چون در سیاهی بود زندگی، به سکنه بر گرفت کای نیکو، دیگر کای سیاهی برآی، به سوز و حرمت و است
آز نای، به جان آب افروزی جانفزی، به هر دویت خیر قلبه بندت، و دیگر آن، به نادر و تند است و خزان و دور و دور
آب خورشید غزل و بجای خوردن آب است، این سیاهی که در میان خوردن آب است، سوز و حرمت و است، از آب است
که عبارت از حرف کتابت است، که بهر آب و خورشید و آب است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
که در یک در نگاه، به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
گفت، که هر که در این سفر، به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
نام او، به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
گفته اند که در این سفر، به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
آن در میان خورای، به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
این جهان، به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
کسی، به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
بسیار از کای سیاهی، به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
زودگیست، به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
شده از نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
کرد و به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
ز نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
روان بود و نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
یعنی شمایا به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
که طلاق جاشیر رخ و جان آدم به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
بود و به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
داشت، به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است
با نادر و تند است، به سوز و حرمت و است، و اگر که به نادر و تند است، به سوز و حرمت و است

سالاران که شورانده بری نراوه شاه بکنند رانده بری نراوه. منی بنده نراوه. و چون دیدگان تنگ بیند
در آن راه باشد منتر تناس. و منی چند گزید عیاره و ش. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش.
استخوان و شلیک بنده و زرد و زنده و جوان. و لغز و و با هیچ بیار و بر. و نگر و در آن آفتابش پذیرد چه سیران کرد
ساخت و در زرد و زنده و جوان. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش.
مردم آن دیار به طلب کرد کار آگاهی و ش. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش.
چند نوشته ز شیرین و زرد و زنده و جوان. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش.
شیرین و لکین که بختی نراوه گرفته باشند و سیران کنی و ش. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش.
رانده بران مانده گان نایبی آشنانده مانده گان آشنانده مانده گان آشنانده مانده گان آشنانده مانده گان
مانده ز گفتش و ش. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش.
یعنی چون طرف شمال یک ماه را قطع کرده ای برآمدن و روشن شدن آفتاب احوال در گون شدای باحوال دیگر نیست
ایضا آینه بیان نیست و در قطب فلک استوائی خود به برآمدن و روشن شدن یک خطه زرد و زنده و جوان. و لکاند از دستش و ش.
قطب یعنی چون در شمال رسیدند از قطب جنوب کی روشنی ظاهر شد باز آن روشنی در یک خطه فرو شد
سین و قطب ظاهر نیاید روشنی آنم ظاهر شد و فرو رفت و خطه برافق سر نهاد و بیایستی قطب شمال از قاعه در
بیست مذکور است که در معدل النهار در وسط خطی قطب شمالی جنوبی در قسمت قطب و خطه در بین خطه است و
تغییل نشود و در هرگاه شخصی در قطب شمالی برسد معدل النهار برافق جنوبی باشد و در میان خطی برایش بزرگ شود
میان خاصه و مستطیجی که رسیدند که آفتاب به نیدند پیش از خطی جنوبی به خطه گاه بین آفتاب در آن
سایبان است از خطه گاه در میان کایت از خطه گاه در میان کایت از خطه گاه در میان کایت از خطه گاه در میان کایت
نموده سیاحتی غریب و ش. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش.
و یک و سیاحتی آوره و ش. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش. و لکاند از دستش و ش.
در یکا رخ بلند و چو گشت اندک اندک از کار دور به دور و در ترشت نور از کار دور به دور و در ترشت نور از کار دور
که عبارتست از معدل النهار و چون طرف شمال برآمد معدل النهار در ترگردند و چنین کند که بجای سید که یکبار
روشنی نماید و سیاحتی بریدند از خطه گاه در میان کایت از خطه گاه در میان کایت از خطه گاه در میان کایت
این راه گیت به گان نشود و کار آگاهی که در میان کایت از خطه گاه در میان کایت از خطه گاه در میان کایت

در این راه گیت به گان نشود و کار آگاهی که در میان کایت از خطه گاه در میان کایت از خطه گاه در میان کایت

بیا از آمدن ره که آرد به دست به پیکاره گری که هر یک شتافت به اسامان چاره گری در یافت به چو اندیش آن
 نیم روشن دیار به پیشک بر خود کرد اختیار به نیم روشن صفت دیار است با اعتبار آنکه اندک روشنی در شب و روز
 آنجا بسیار می باشد بود اندک در عصر که ثانی روز بود که نایل بسیاری باشد شب در شب که بسیار صفت نیمه روز
 به شفت گردون جویم به نیمه روز که بدست شمس به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب
 لیکن اهل ولایت از داخل بند و زند بنابر آن سایه نیمه خورده اند و در کی ساطق سایه باشد اندک روز که قدری است
 و شفت به شمس و رنگی سایه به نیمه آرد به شمس آن آرد و بی یار یکدیگر زیارت کی تمام یار یکدیگر به نیمه شب به نیمه شب
 و از اندیشه آن قتل راه پاره سازد به نیمه جوانی جوان مردود به که روشنی در هر روز بود به نیمه شب به نیمه شب
 و با نیت مراد از آن سایه شبک از راست به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب
 که فرمود شاه که نایب میران کی سدی راه به جوان مردود به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب
 در دست به یار سبب به نیمه شب که از روی آن کی سبب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب
 راه به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب
 به همراه خود آورده بود به نیمه شب که از راه گشت کی به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب
 بسیار و گشت کی تردد و اضطراب به جوان آن به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب
 آمدن به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب
 به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب
 رفت بی زحمت به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب
 چو به گام رفتن به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب
 سخت به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب
 اندک شمس به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب
 بسیار به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب
 برون آمدن به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب
 خودی به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب
 به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب به نیمه شب

یکایک بیلان بکند خاستند و بر قن بشاه نشاندند و بر قن بشاه نشاندند و بر قن بشاه نشاندند و بر قن بشاه نشاندند
 زن و زهر گوی چاره بی ساختند و در گرسانی سونی بر انداختند و به شه اسون کیس اخبرداری و دجاره گری
 پدیداری یعنی بادشاه بخور هر کس قبول نیکند و بدیدر نهائی نیز کسی نمی آید و جوان خود مند و بسته
 رای و سخن اندر نماند رفته رفته ای و حدیثی که از پیر ذواتیند و بچاره گری که در رفته پدید و چون بنیدند
 و ایندیر آمدش و نیز در دجایا گیر آمدش و بدو گفت کار زاده مرد جوان و چنین ای زهر و چون توان
 تو این دانش از خود نیند دخی و بگو است ناز که اموی و اگر گفتی آماده کردی گنج و و گرنه بگو گفتن کنی رخ
 جوان گفت اگر زینهارم دبی و کتم حمل از بار اوج نمی و اوج یعنی نهوس است و این کنایه است از غم و
 اندوه و شنیده جو فرمود و در وقت که ناید بره پیر تاندرست و پدر در ششم پیر دیرینه سال و زگر دوی کج
 یافته گوشالی و سن از شفقت پیر بابای خویش و فراموش کردم محبابی خویش و بخوشی که با خود آوردش
 نه بد بود اگر چه بد آوردش و غنهای رفیق شاه و دوش و رسانیم او را یکایک بگویش و یکایک یعنی
 هر یک و بپایانم دل بر افروشم و چنین چاره زود را موختم و شه از رای آن سخن خواند و بر افروخت
 و این رفته نگر گفت و جوان اگر چنانچه و لیران بود و که چاره بقیاج پیران بود و که و گز و شاخ با زنی کند
 بشاخ کنس فراموشی کند و هر از شلخ با زنی و زجا بر آوردن شانه است یعنی که و یک تازنه شانه را و
 به شلخ کنس فراموشی نمیتواند و هر که با و در وقت دیگر بپدید میاید و میاید شده و جوان گردش بود و بی غیر
 نیاز آیدش هم بگفتار پیر و درین گفتگو بود شاه جهان و که آن مرد و هستی ز دنیا گمان و هر از خوشی همان
 است که در جنگ رویان است سکندر را قساده بود و در آید یا و زدن و یک شاه و یکی بسته و در از سوز
 سیاه و از آن هر یکی قند زنی نام تر و بچو هر یک از یک خوش اندام تر و نام تر یعنی نامی تر است و
 چو شه نزل او را خریدار گشت و در گزیده ناید پیدار گشت و تبار یکی اندر نهان کرد و حجت و بچو بماند شای
 اندران کار گشت و بماند رفته رفته ای و دو سه بطلست آورد و ای و بفرمود تا مادیان و چو باد
 اگر آبستنی باشد از وقت زود و بیارید زان گونه کان گیر گفت و شود زاده با و با خاک خفت و یاد
 و شارت بهمان مادیان است و چو کرد کار یک فرمود شاه و سو آب جوان گرفتند و به بیاساست
 آن خاک ظلمات زنگ و بجوی بیار آب جوان بچنگ و خاک ظلمات زنگ اشاعت
 است از دنیا و بدان آب روشن بصر کن مرد و در آن زندگی زنده تر کن مرد و

در استان رفتن مسکن در وظلمات بطالب همچو ان ویشتر و کردن خواهی خضر
 درین فصل فرخ ز نو ناکسن و تبارخ و متقان سرایم سخن و در اول فصل درینجا حکایت است که گزیده
 در متقان چنین در نوشتند که اول شب از راه در می جفت به در کتب بخت مسطور است که در فصل تبارخ
 سخنش ماه روز باشد و ان از اول فروردین است تا شش ماه و شش ماه شب بود و ان از مهر است تا هفت ماه
 درین صورت معنی است و در شش ماه گفته شود که هر از اردیبهشت است اردیبهشت است که ان
 میشود و مسکن تبارکی آورد و رای که خاطر تبارکی آید بجای به معنی از ان سبب مسکن در وظلمات است
 که سبب تبارکی دل جمع میشود چنانکه اول در گفته تبارکی ششینه و بیانی که درین فصل گزیده تبار
 از هر چه برید یعنی حال آسمان نمی بینی که چگونه در تبارکی شب از ان جوهر بیرون می آید و این سبب
 است که در تبارکی وظلمات جوهر مقصود خود را بیرون می آرد و کسی که آب حیوان کند جای خوشی می زند
 حجابی در آرد پیش به معنی بجاست که بخت در معین الکمال حجابی در پیش خود را در ششینه موقوفه آب گیر
 به که حجابی ندارد و گزیده و اضافت حوض لبوی آب گیر اضافت نام است بطرف خاص حجاب و تبارکی
 پوشیده شدن خود است از خلق یعنی سیکه در آب حیوان کند البته از چشم مردم پنهان بود و در بعضی نسخ مصرع
 دوم باین طرز موقوفه کی در حجابی ندارد و گزیده و معنی آن مصرع نیز موقوفه و آب است و مسکن در وظلمات
 وظلمات کرد و حجابی به ترک حجاب کرد و عنان کرد و سوی سیاهی را به نه ساقی پرچم و درم از راه چنان
 فرمان دران آه نوید که خضر پیر بود ویشتر و ازین بیت خواصه علیه الرحمه معلوم میشود که خضر در لشکر مسکن حاضر
 بودند و در وایشش شکی نیست اما علما و فضلا را در پیغمبری اولیای قلم است و نیز در موت و حیات و گزیده
 شکی که در زیر نیست و بدو داد و گویند شیر و است و بدو ان تا بدو و گزیده می کنند و سوز و خور چاره سازی کنند
 یکی گویش در دکان خفاک و باب از بودن شدی تا بناک یعنی گوهری شش علیه السلام و او را هر جا که
 آب حیات باشند آن گوهر تا بناک روشن شود و بدو گفت کاین آه پیش و پس و توفی بر و ویشش
 از تو کس پیچیده هر و عنان تا زن پیچید و غری نظر باز کن و بجای آب حیوان را از فروغ و که خشنده
 گوهر گوید و فروغ و بجای غری که آب حیوان شط است و در بطش مخلوق و بر آرد فروغ جزای
 و فاعل تبار و همان گوهری است که مسکن خضر علیه السلام داده و کاف در مصرع دوم تعلیم می دهد و آنکه
 کاف مفاجات بود و فاعل بر آرد همان آب حیوان یعنی هر گاه آب حیوان فروغ بر آرد و می جو شود

نوشته که گوهر البیضاء دروغ گوید و ظاهر کند که این آب حیوان است و بخور آن تو خوردی به نیک آخرتی
 نشان ده مرا تا من بر خوری به بفرمان او و خضر خضر اهرام به باهنگ پیچینه بروشت کام به خضر خضر
 اهرام یعنی خضری که خواسته بشنود زار باشد و این از آن جهت گویند که هر جا قدم بپا دزد آن
 خضر علیه السلام و پسندید پسندید زار باشد نه زینهار لشکر پاک سوختا و در نظر نازیمت بهر سو کشا و
 از پس آب است آب را در وقت شب چینی شد که شب به آب جفت به فرزند گوهر زوشتش تا وقت به فردید خضر
 اهرامی جفت یافت به پدید آمدن چشمه سیم رنگ به چوبه سیمک بالاید از آن سنگ به در کتب لغت یا لودن
 و یا لاسیدن از این صاف کردن نوشته اند و نجار این خنی نمادی درست میشد و انداخته شادان از این
 لازم گرفته اند یعنی معنی صاف شدن و صاف از روی سجای بالاید تراید نوشته است به چشمه که آن زمین را و
 بود به و گوهر چشمه نور بود یعنی آن چشمه نیمه بود زیرا که اگر چشمه بود و در غایت مذکور در حق آن صادق می آمد
 بلکه اگر بود چشمه نور بود چشمه آب به سر به چگون بود و صیقل به چنان بود و صبح باشد که به شب ماه کاسه
 چون بود به چنان بود که به برافزون بود و آن هر دو بیت نیز در تعریف چشمه است که در ظاهر انصافی نمود و چگون
 یعنی چنانچه یعنی چنانکه ستاره از صبح گاه تا به بلکه چنانکه صبح از پگاه تا به و پگاه به عمارت از آن شب است
 و چنانکه ماه کاسه یعنی ماه تمام و شب بود بلکه از چنان ماه نیز افزون باشد یعنی شاهران گویند افزونی از روز
 است پس بهتر است که گویند که حرف بر در برافزون ندرید باشد و آن بسیار آمده به چرخش نشد یک دم آرام گیر
 و سیلاب در دست مفلوح بر به تر از دست مفلوح دست نوشته در دست که به کام کار کردن می از روز و دست
 که از باکی گوهرش به چنانندگی سازم از یکیش به نیاید زهر جوهران نور و تاب به هم آتش توان خواند
 به آفتاب به چو چشمه خضر خضالی گرفت به بدان چشمه او و شونگی گرفت به فرود آمد و جامه بر کرد خست
 سرتن بدان چشمه پاک شست و وزان خورد چندانکه بر کا شد به حیات ابد به سرادار شده به مکان خنک را
 است و سیراب کرد به کمی ناب در نقره ناب کرد و در اینجا تشبیه خنک به نقره ناب و نیمه حیوانی ناب است
 نقره ناب سیم خالص و خنک به سست از خنک جوهران و به سست دیده به آن بخورد و از آن سستی بالاست
 به که تا چون شده آید بفر خندگی به گوید که آن چشمه زندگی به چو چشمه یک چشم زو بنگرید به شد آن چشمه
 از چشم اذ ما پدید چشم زدن یعنی فرکان به بر زدن سست و چشمه معلق است بنگرید به بد است خضر
 یوا آگهی به که آسند از چشمه مانند می به تهی ماندن کنایه از مجرم و بی نصیب ماندن است به مجرمی و چشم

او نهان گشت چون چشم از چشم او بخواه فلان نهان گشت خضر علیه السلام است یعنی بسبب محرومی و غم سنگه
 خضر علیه السلام از جهان چشمه از چشم سنگه غایب شد و این نهان شدن از بیم سنگه نبود بلکه از غم
 زیرا که آنها از چشم کسی پاک و اندیشه ندارند و درین دستان و دستانی که این محرومی در کرده اند از آنجا
 که الیاس با خضر همراه بوده در آن چشمه کو بر کند نگاه بود و چون با یکدیگر هم در و در آمدند بر آن آب چشمه فرود
 آمدند و کشادند سفره بر آن چشمه سار و که چشمه کند خور در آن خوشگوار و خور و در آن چشمه غذا و طعام است
 و خوردن غذا بر سر چشمه لطیف دارد و مخصوصا مسافری را که بر آن مان که بویا تر از خشک بود و نمک یافته
 ماهی خشک بود و دست یکی از آن دو فرخ جمال و در آن ماهی آب زلال و پیچیده در آب پیچیده
 رنگ و پیچیده ماهی از درخت یک پیچیده یعنی قصه کننده اسم فاعل است از پیچیدن و پیچیدن دوم
 بعضی ماضی است و چون ماهی خشک آمدش زنده بود و پخته و پخته را فاعل فرخنده بود و بدست کاش چشمه
 جان فرای و آب حیات آمدش زنده ای و بخورد آب حیوان و بفرخندگی و تقای ابد یافت و زنده گی
 همان یار خود را خبر داد که او نیز خورد آب از آن بخورد و بفرخندگی نشد کاب حیوان که زنده گی ماهی مرده
 را جانور و آب حیوان یعنی آب حیات و کمر خفت گوشتی آبی که عین گوشت حیات بود و شگفتی در آن
 ماهی مرده بود و که چشمه زندگی را نموده و این بیت در بیان آنست که تعجب از آن شد که آب حیوان ماهی
 مرده را زنده ساخت بلکه باعث تعجب این شد که ماهی مرده را چشمه زندگی را نموده و این از غیب
 اتفاقات است و ماهی در آن آب گوشت نشان و در دانه ناریخ تازی نشان و در دانه ناریخ تازی
 ناریخ عربی است که بود آب حیوان در جایگاه و موسی در روی غلط کرده راه و گزینی است
 روشن درین قبر خاک و غلط کردن آب خوردش چه پاک و الیاس و خضر را بخورد و یا نشند
 از آن نشان روی برافتنند و زشاد و بی کام آن سر گذشت و یکی شد بدریا یکی شد بدشت یعنی
 مورخان موسی در روی می گویند که خضر علیه السلام بنا بر گم شدن چشمه از قریبش اسکندر زیاده غلط
 نموده اند و در بیت ثانی دلیل می آرد که اگر آب روشن درینجا باشد غلط کردن آن خورد و باکی نیست چه هرگاه
 بخورند بیاندو حق آنست که وقتیکه الیاس و خضر علیه السلام بر آن چشمه رسیدند از آن نشان آنست
 متماثلان آب حیات که اسکندر و همریان او باشند روی برافتنند و از روی اعراض نیامدند
 ذیک چشمه زو باشد دانه نشان و در چشمه شده حسیا خانه نشان و ترویا یعنی روینده یعنی از چشمه دانه

شد سیر سفر از جو ساسی خام بد و داد شکست کم از یک پشتر که این سنگ را در بار خود غریب جهان
کرا توب چندین بوس بهیم سنگ این سیر کردی و بس به شد سنگ از دستش باز جهان به بسیارند
سنگ از شد نهان به ششایده پیشه دران تیرگی به خطر در دل و در نظر خبرگی به یکی با تان از گوشه آواز
داد به کردی هر کس چشم باز داد به سنگ در جوبست همچو آن ندید به نجسته خضر آب جوان رسید به سنگ در
به تار یکی از دشتاب به ره روشنی خضر یا بد بر آب به درگ با تفتی گفت کاسی ابل روم به فروزنده به یکی شد
این سنگ بوم به سنگ بوم مراد از سنگ تان به پشیمان شد آن کس که برادرش به پشیمان بر گشت
که گذاردش به از آن هر کس را فکند در خشت خویش به باندازه طالع و خشت خویش به شکستی کسی دیدن
در خشت به که نشو ای از آن ده یکی باز گشت به حدیث سرافیل و آواز صوری گفتیم که رومی شد از راه دور
یعنی از عجمیکه ساند در بیکت وید حدیث سرافیل علیه السلام است که صور در دست و خست و حکایت
نکودر ششایده ساند به است پس مراد از گوینده فردوسی علیه رحمة باشد و خان آرزو گوید که عبارت
رومی باشد از راه دور خالی از سقمی نیست پس ظاهر از راه دوم را میست یعنی عقل یعنی حدیث دیدن
سنگ در سرافیل را صور در دست در خطرات گفتیم که این معنی از رای و عقل در دین و دیر که بودن فیض
و شسته موکل قریب حضرت الوهیت در بین چینی دارد به چون گوینده دیگران کان کشاد به ساسی اگر باز
مخوان نهاد به چو با چشم شاه اشنانی نیافت به سوخته روتشانی شافت به یعنی قصد بیرون شدن از
خطرات نمود به سپه نیز بر حکم فرمان شاه به بیا زدن بر گرفتند راه به همان بود به در راه او نشد که بود بهیم
ما دیان به شیر و شسته که بود به چهل به زو دیگر که زشت از شمار به پدید آمد آن تیرگی را کنار به برون آمد از زیر
ایر آفتاب به زنی آبی اندام حسد و تاب به یعنی بسبب یافتن آب حیوان غنمای پادشاه یعنی
سکندر در تاب و چشم بودیر که نعم و قنیکه در عفا سرایت کند ضعف آرد به و وید از بی انجم روز
نمود به چور و زنی نباشد و دیدن به سود به بنیال روزی نشاید و وید به تو بشین که خود روز
آید وید به یکی که کار دیکه بد رود به بیا یون کسی کاین سخن نبود به نشاید به گفتن از به خویش به که روز
خور اند از نده پیش به با غنیکه پیشین کان کاشته به پس کشیدگان به بر دشتند به چو گشتند از به
چند چیز به بهر کسان با کایم نیز به چو درخت کار جهان بگرم به همه ده کشاورز یکدیگر به ده کشاورز
کرب مغلوب است یعنی کشاورز ده یکدیگر به با اعتبار که اسان مدنی اصعب است و همه را در وجه محاسن

بسم اجتناج است چنانکه در کتب افلاک مذکور است و بیاسانی آن می که در دلکش است و بین
 ده که می در جوانی خوش است و مگر چون بد آن می در آن کرشم و بد و بخت خود را جوان کرشم و
 پیردن آمدن سلسله را از ظلمات و به نصیب بر گشتن از آب تیمار است
 چون بیداری بخت شد چون به زاری می آمد سلسله برون و چنان به جبری کردن آن با دیان که
 ناپدید و رستی در میان به بران خط که روز نخستین گذشت و چون کار بود آخرش باز گشت و هر دو از
 خط حسین ابتدا می خط است که نقطه باشد و حرکت پرگار نیز چنین باشد و چون آید باشد که کار باز
 بر روشن جهان به برون برد باز به شوکت در غنای یافته و هر دو طلب گردن یافته و میقتاد از آن تاب
 در تاختن به که روزی به سمت توان یافتن و نه خجید اگر به جوان به در راه جوان چون جوان غرور و
 قرار از جوان در نجایات است که عبارت از چشمه زندگی و حیوان دوم عبارت است از جوان
 غیر ناطق و چون اندوهی آید مشغول سیاست و در حکم نماند و می اندر هر اس و بر همه زحمت و بهر آید
 به از غرق آب دریا شدن و نه زخمی سر از در دسرای خسته و به چندی آنکه از زخم شمشیر و خست و بی کار
 که کار مشکل تر است و تن آسانی که قوی دل تر است و چون دیدند لشکر آه و خویش و نهادند سنگ
 آورده پیش و یعنی سنگها را به ظلمات آورده بود و پیش نهادند و همه سنگها سرخ یا قوت بود و کوزه
 را در دشتی قوت بود و یکی از کم گوهری دل بر روی یکی از بزرگی گوهری با دسرد و پیشمان شد آن کس که
 باقی گذشت پیشمان تر آن کس که خود بزرگتر است و چون آید و روزی دو شاه از شتاب به شد و او در پیر
 از خود و خواب به بیدار آمدنش حال آن سنگ خورد و که نهان بدوان فرشته سیر و به تراز و طلب کرد و
 کوش عیار به بسیار سنگش فرون بود بار و زشتال پیش آمد ازین گذشت و بیسی سنگ پر دخت از کوه و
 یقین در آن سنگ خرد از شقال زیاده شد با آنکه ازین تجاوز کرد و بسیار سنگهای کوه و دشت را تخی
 ساخت در وزن خود تا بهم زیاده بود و وزن و بعد در قبان بر افروختند و در سنگ و هم سنگش
 انداختند و قبان به شد بدست یعنی ترازوی بزرگ نوشته و فرون آمد از سنگ صد باره کوه و
 ازین خفتن هر کسی شد ستوه و شنیدم که خضر اندازد و گفت که این سنگ با خاک سازید و بخت
 گفت خاک با او چو کوفتند بار و به هم نیکش است آمد عیار به شد آگاه شد از آن نمود و نغمه که خاک
 است خاکش کند سیر مغر و یکی روز با خاصکان سپاه و چوینو یکی مجلس آراست شاه و

غلامان هرین کمر گرفتند و چون گردن زرین درخت و زرین درخت انبارت بخت و
 زرین ستون عبارت از غلامان زرین کمر و همه تا چهاران روی زمین و دران با چون ساید
 نشین و زهر شیر و گان بود و دیند بر و سخن می شد از گردن چرخ پیر و ز تار یکی آب جوان پس
 سخن در سخن می شد از هر کسی و که گزین تار یکی آن آب هست و طایگار چون نیاید بدست و
 و گریست آن آب در بره خاک و چناناش از نا هما نیست پاک و درین باره یشتنهای لغز و
 کرد و دشمنانی در آمد بفرز پیران آن مردیگان بوم و چنین گفت پیری بدنامای روم و که شاه جهان
 آفاق گرد و که چون آسمان شد ولایت نور و گزین تار یکی آب حیات و که از تخته مرگ تا
 سنجاش درین بوم شهر سیست آباد و پس و که هرگز نیر در و پنج کس و کشیده دران شهر کوهی بلند
 شده مردم شهر از دهنر شد و بهر دنی باگی آمد ز کوه و که آید نوشته دران نیکو و خواند مردم کی
 را بنام و که خیرای فلان سوی بالا خرام و نیوشنده زان با نام زمان پذیر و مگر دوی کس
 آرام گیر و زینتی کند سوی بالا شتاب و پیر سندگان ز دیاید جواب و پس کوه خا و شد
 تا پدید و کس این بند را می نداند کلید و گزین تار یکی آب حیات و که دران شهر با پیر شدن
 بیکان و شد از گفت آن مرد و زینت و فرمانند و قناد و ز تاب و چ و بکار آزماکی دشت
 گشت و دران غم را این سبب خیر گشت و بفرمود گزین تار یکی آب حیات و چنی چند هر در آید براه
 سر در آید براه یعنی روانه شوند و دران شهر آرام گاه آورند و سخن را در دشتی بشاه آورند و
 باند ز نشان گفت از آواز کوه و بناید که چندی کسی زین کرده و اگر نام پیدا کند یا نشان و بدانی
 کردند و این نشان و یعنی آواز دندگان آن کوه اگر نام و نشان خود ظاهر نماید هم عرض نمایند
 و دران سخن او کنند و مگر چون شود راه پاسخ دران و بر و ن آید از زیران پرده دران و چنی
 اندر ز شاه و بهر شهر می فرستند راه و دران شهر با فری تا خفتند و بجای خوشی که شاه
 خرمای شهر آشکار و بخت و چنان بود کان پیر و زینت گفت و بهر دشتی آوازی از کوه سار
 رسیدی بنام کی زان دیار و نیوشنده چون نام خود یافتی و بر خفت سو کوه بشتافتی و
 چنان در دیدن شدی تا مصور و کران ره ناشی بشیر دور و رقیبان شد چار تا ساحت
 نوای آن پرده شناختند و چو گردون گرفته گشتی بخت و خاک منتری پندار در نوشت

در پیکان شمشیر و دشمن روزگار و یکی را از قفس شد آموزگار و از آن روز جوان نیهان پروه +
 یکی را بخود خواند ناف بکوه + سبک حاست آن کس که بشنید نام + سوزا گفت کوه شد
 شاد و گام + گرفتند دامنش یاران بخیاک + که در پویه نهای سختی در ناک + بیاید که پوینده
 شنید + شود + مگر از این پرده پیداشود + تشنه خود را نمیداشت سود + فغان میزد
 تیرگی می بود + همی گفت چیزی که آید بکار + بر رفتن شده چون طلب میقرار + رها نید خود را
 به صد زرق و زور + شد آوازه زیشان چو زنده مور + ماندند یاران از دور شکافت + در و هر
 بهر که بر گرفت + که یک تر از مادرین تر کشاز + مگر چون شد از بازگشتا دراز + بهر یک جوان
 در کس در گذشت + بتابید خورشید بر کوه درشت + به یار و گریز بختا رسید + شد او
 نیز در نوبتی ناپدید + قدر مایه مردان که ماندند باز + نخواهند یک حرف از آن لوح را ز +
 هر آینه گفتند از آن دوری + که کس را نکرد آسمان یاوری + پیرا هسته خود براه آمدند +
 و از آن شهر نزدیک شاه آمدند + نمودند حالت که از ما بستی + سوکوه شد باز ماند کسی +
 از بهنگام رفتن درنگ نمود + ندانید باز آمدن نیز بود + ندانیم کا و از آن پروه چیست +
 نو از نمره سازان هر دو گشت + چو مار از آن پرده نشناختیم + از آن پرده اینک برو +
 تا حقیقت + ز ما چند کس کرد بر کوه ساز + نیامد یکی بانگ از کوه باز + چو دیدیم کایشان گرفتند
 کوه + گرفتیم دشت آیدم این کرده + یعنی هرگاه دیدیم که ایشان بر کوه رفته کج خلوت
 گزیدند ما چار با هم راه دشت گرفتیم و سفر اختیار کردیم + چنان است خود گنبد تیر گشت +
 که که کوه گیرند از و گاه دشت + سکندر چو از زمینان شنید + برهی دید باز آمدش ناپدید +
 بدان رهش آنکه نیاز آمدی + کز ویاستن رفته باز آمدی + بیکر آن راه یعنی براه مرگ + ز
 حیرت در آن کار سرگشته ماند + که عنوان آن نامه کس خواند + خبر یافتگان رفتن ناگهان +
 کسی راست کور استر اید جهان + مثل زد که هر کس که از او مرد + ز چنگ اجل هیچ کس جان
 نبرد + چو باکو بر گیران ندرند زور + بیایست خود آیند کوران بگردد + که تیر خوردن عقاب
 دلیر + بهر خود آید ز بالا زیر + بیایست آن باده پرداز زود + که بے باده
 شاد + بناید نمود + بیک جرعه نران باده یاریم ده + ز چنگ اجل رستگاریم ده +

باز گشتن سکندر از فتح اقلیم و آمدن بروم و شرح آن
 مژده تا بهم بزرگی روزگار به بصدق و به باد آموزگار به سهری را کند بزمین پاست بند به سهری ارسا
 بخرچ بلند به در آرد و منظر یک به راجاه به بر آرد یکی را ز نای ماه به کند این چنین چند بازی به
 سر انجام بازی به حجت و بهیچ به ازین توکسی به که کردیم هم به که بیلی خورد و کلب بد لگام به چو بازی
 فرس بد لگامی کند به خرمصریان را اعلامی کند به جهان در جهان خلق بسیار دید به رسید از بهر باک
 نارسید به جهان آن کسی رست که در جهان به شود آگاه از کار کار آگاهان به گزارش چنین شد درین
 کارگاه به که چون روز در آن غار شد بارگاه به بسی گنج در کار آن ناکار کرد به در آن غار شهری چو غار
 کرد به زلف غار فرخ در آمد بروم به بر آرد است آن مزر را چون عروس به از بخا در آمد به بیای روز
 بروم به کشتی با باد بروم به بزرگان بروم آبی یافتند به سورهیت شاه به شتافتند به بشکریه جان
 می کشیدند پیش به چو دیدند روی خود از خوش به بهر خاک بروم از ره آورده شاه به بر آرد و حست
 چون شب بر شنده ماه به چو یاقوت شد روی هر چوهری به زیاقوت ظلمات اسکندری به
 مراد از جوهری همان جوهر فروش است که اورا طلب داشت بدست او داده بودند و ظلمات
 اسکندری همان ظلمات است که اسکندر در نیخارفته بود و خیر انشا رحین نوشته که مراد از
 جوهری مردم خیر خواه اسکندر اند که طالب دین او بودند به در آتش همه بوم و شهر به زمین پاک
 از گنج پوشیده به بهشتی نه قصری آینه خنده به در و درسی در زمین ریختند به شکستند فضل
 در گنج را به جهان فضل برزد در گنج را به به بر گنج خود آمد و زنده ماه به بهر چو خورشید چینی
 کلاه به بر گنج مراد از روم به شد از روم شد باز زمین خویش بود به بروم آمد از آسمان پیش
 بود به یعنی وقتیکه سکندر از روم رفت باز زمین خویش بود ای بقدر زمین بود و چون گشت
 از فتح بلاد مانند آسمان گردید یعنی درین دو حال فرق زمین و آسمان است به چو آبی که بر خس
 بیالابد به باز آمدن در بر یارب و به شست از بخت یزدان نیاز به بر آسود از رنج و در آرد
 زدن درین وقت کشور گذشت به بهر کشور یابی بر گماشت به ملوک طوافت فرمان او به
 که بهر بر عهد و پیمان او به به شریف او سر از آمدند به بهر کشور خویش باز آمدند به جگر آگاه بهر یک
 بگردن کشی به بر آورده گردن کردن کشی به کشی یعنی ناز به کسی گردن خود کسی را اند او به بخود

بخود هر کسی کردنی برکشاد و گردن داد و کسی را از دستخ شدن و گردن برکشادن بخود
 بفرمود و دیگر گردن به بیاد سکندر گرفتند جام و خرا و تاج کس را بفرودند نام و چو تنه باز در پاک یوان
 رسید به بد و در آن پنج سعادت بگشاید به زدنش کسی مایه ساز کرد و در حکمت از دوی باز کرد و
 چو زمان رسیدش به پیغمبری به پیغمبر گردن زدن بفرمود و دیگر مایه را از دستخ گرفت و حساب
 جهان گشتن از سر گرفت و در دولت جهان بر جهان گذشت و یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت و از آن
 نو پنهان به کوه و دشت به همه یک یک دید و آمد بروم و درین نوبت آن ملک به پیراه راه و روان
 کرد در این چو خوشید و ماه و چو زمین بزم که باز پر و ختم و شکر ریز بزم دیگر ساختم و قرا دار
 بزم و دیگر سکندر نامه خری است و سخن مایه شمع درین نیم درج و شمس کردم از
 فکر و اندیشه خرج و درج بفتح دال جمله داخل کردن است و نیم درج کنایه است از
 نیمه احوال سکندر که عبارت است از سکندر نامه بری همین کتاب و گران در که یک یک برو
 بسته ام به بهر سطلی باز پیوسته ام به بیایک جای در رشته آرنه باز و پیر از دوشود و شمس قدر ساز
 جدا گانه فهرست هر یکری به در قانون حکمت بود و دفتر و همان ساقیان و گز ارس کران و
 که برهم نشاندم کران نا کران به نشیننده هر یک از دوی قیاس و چو رنج گوهر نگهبان
 پاس و ضابطه خواه علیه الرحمت چنین است که در آخر داستان بیاسانی سے فرماید و در
 ابتدا و شروع حکایت کن یا مثل آن می گوید و این طور سابق کم بود پس درینجای گوید
 که ابیات ساقی نامه و ابیات تمیید هر یک چنان واقع شده است که رنج گوهر صاحب این
 نگهبان هستند که در زمین نشینند و درین دلیلی آیتین و چنان بشم ابریشم
 ساز او به که از زهره خوشتر شد آواز او به بجای که نار استی یا ختم به بر دوزیور راستی
 ساختم به سخن کان نه بر راستی به بود و خود کرد پای به بر دوزیور به گنجایش پیرایه پیر کن
 غلط را نده بود از درستی سخن و گنجایش هر یک است و پیش سیرای بیای فارسی است
 و آن کنایه است از خرد دوی موسی علیه الرحمت و غلط گفته را باز بشم طراز و بدین غلط و اتم
 این نکته باز و چو شمس نیمه زمین بنا به بر است و فرایم عالم آند بدست و قهر است نصم
 میم است یعنی ناکم گشت یعنی چون همه کتاب که در آن ذکر سکندر بود تمام گشت سن سلطان

نیشه خام خدمت در گنیمه را اگر لود و روزگار چنان گویم از طبع آموزگار که خواننده را که
 در آرزو خواب برقص آورد و بیا بیا بر آرد آب و زمانه گرم داد و خواهر زمان چنان
 است اندیشه را در گمان که در باغ این نقشش روی نور و گل شرح رویانم از خاک
 زرد و خاک زرد و کتایه از خاک خرابی گنم گنجی از شفته طبع بر و چو فیروزه فیروزه در کسین
 چو در و زهر باغی آمیخته نغمه نو و زهر گل کلاه بے در آرم بجوے و گر آب سال
 شته باشدیم دستگیر سخن زرد و در گذر از شش پذیر و بیاسانی آن جام روشن
 چو ماه و بن ده بیا در زمین بوسش شاه که تا مهر پرست بر وین کشم و بیا د
 شته آن جام زین کشم و خامه کتایه برب مدح ممدوح ولایت نمان
 شاه گیتی نپاه و فریدون کمر بلکه خستاقان کلاه و ترغی در بیان است یعنی نمانشکوه
 سلاطین فارس نیدارد و لک زب بادشاهان چین شیر با اوست و آنچه خیر الشاهین
 خاقان کلاه یعنی خورشید کلاه گفته ادعای محض است و ملک نصرت الدین که از
 داد او و خورد هر کس ماده بر یاد او و سپهری است کاخ بر و مانته است و محطی که
 تاج از گهر یافته است و چو دریاست تالانت نطش و خاک و تالانت ثلاثه همان
 است پاک و خان آرزو گوید دریاست تالانت مراد از آب باران است زیرا که
 موافق رویت و در امت چه تبه جات آب است یکی آلاهی آسمان که آنرا بهشت باشد
 و دوم آب مای زمین که رودخانه و محیط عبارت از آن است شوم در میان آسمان و زمین
 که آب باران عبارت از آن است و ثالث ثلاثه که در عبارت عربی باضافت آمده
 فارسیان بلفک اضافت استعمال نمایند چنانکه صاحب دولت و عاشق شراب
 بے اضافت شتمل است و مراد از ثالث ثلاثه فاعل این کلام است و آن قوم
 نصاری است که در لوح گنجه و عرب و بر دود و اند و ندر به نصاری است که
 با قانیم ثلاثه فاعل اند بعضی گویند که اقوام سه گانه اند خدا بے تعالی و علی
 و مریم مادر عیسی اند بعضی بجای مریم روح الله پس گفته اند و آن عبارت است
 از جبریل علیه السلام و چو سیاره متشرعی سر بلند و نظر بایه او یکایک سودمند

به تزیین و تزیینات گویا نشان و تزیینات نشان به نظرات کواکب با هم چند
 قسم زنده از آنجمله تزیین و تزیینات است تزیین که میان دو ستاره فرق چهارم حصه
 شام فلک بود و آن شهر برج باشد و تزیینات آنکه در میان اینها سوم حصه دوره آسمان
 بود و آن چهار برج بود زیرا که بروج آسمان دوازده گانه است پس تزیینات ششم و ششمی
 در در تزیینات سید است و تزیینات آن بدو قسمی است با آنکه تعریف ممدوح می کند که در هر دو قسمت
 او هر نشان است یعنی در حالت ششمی نیز خود و بدل دارد و در هر شهری او همان شاد خوار
 جهان را از چندین ملک با دو کاره شاد خوار یعنی بسیار بهره است به ستاره که بر چرخ
 ساید سر شش و زده سکه مجده بر در شش به لفظ مجده که عبارت عربی است فارسیان
 معنی من بنده نوم استعمال نموده اند حتی که در شاه خردین نیز رواج دارد یعنی ستاره
 که شش بر آسمان رسیده بر در و زده او و عوسه بندگی دارد به جهان را به شیر دسمه
 شاه ششمی و زو فیهنگ پر گرد از عجم می و نیزم آقبالی رخ افروخته و نیزم از داس
 جهان سوخته و زو و شش زوئی که دارد جواب و بدو چشم و شش سید است آفتاب
 چو شمشیر آفتاب خون آورده و در سنگ آب و آتش بر دل آورده چو تیر از کمان در
 لکین افکنده و سر آسمان بر زمین افکند و فرنگ و طبلین و همبان روم و پذیرا است
 فرمان هر شش چو سوم و فرنگ نام ملکی است مشهور و طبلین بقا دلام و سین حمل
 ساکن و طاسه مطبقه دیاسه رسیده نام شهری است که در غروب شام گویند و
 رحبان روم باضافت کنایه از طبلین ملک روم که در تصرف ممدوح خواجه علیه الرحمة
 بود یعنی این همه شهر قبول کننده فرمان مرا و چون بوم اند و چو دیدم که بر تخت فیروز میزند
 به شهری تحت شد سر بلند به شمار نمودم سزاوار او و که بریم بر او رنگ شهوار او
 هم از آب جوان بکنند و زلالی چین ساخته کوهری و چو از ساخته باز پروا ختم
 بدرگاه او و تیشاکس ساخته و سپردم لکین چین کوهری و زرا بکنندری هم با بکنندری
 بقا بادشهر را به نیز و سکه و پیر و بادشهری تاج و تخت و چین طبله در گلستان
 او و مبارکی نفس با در جان او و زهی تاجداری که تاج سپهر و سر بر تاجه را در مهر

توئی در جهان شاه بیدار تخت و ترا دید دولت سزاوار تخت و ندراد و گیتی کس آن استگاه
 که زنی فرستد سزاوار شاه و ازین کوره گل گز آید چو چکندید در این ترش دریا که آمد بدید
 هم چشمه کرسنگ خاوار رسد و چون آنکه بودی بر ریاسد و لطمه می که خود را غلام نوکر و
 سخن را اگر رخس بنام نوکر و جهان پیش تخت تو همان کشید که آن پیر پیش سلیمان کشید
 چنان بیخه مانی باشد و بیخه معرفت نیمی تواند شد درین صورت عطف بیان
 خواهد شد یعنی پیشکش بن باند از دفرته تو نیست و بنمایند خنده موری است که پیش مهر
 سلیمان آورده بود و بسین رنگ طاقوس پر او از او که چون گریخت آمد او از او
 گویا درین بیت طنز است بشردوسی یعنی اگر چه فردوسی مثل طاقوس خود آرائی کرده
 پر او نمود لیکن مانند او از طاقوس است و چون او از طاقوس منشا بدست با حراز گردید و در
 چنین گفته بدین دلیل خرده بین کنوا و فردا در مرغ از هوا و من آن بلبل که از
 تا ختم و بیای تو آرام که سنا ختم و او اسے سرایم در ایام تو که ماند در و سالها نام تو
 بنام تو زان کردم این نامه را که زین کند نفس تو خامه را به زیر پیل در از تو
 مقصود نیست که پیل تو چون پیل محمود نیست پیل محمود نام پیل است که سردار
 پیلان بود و بر همه او را برای خراب ساختن حضرت کعبه همراه برده بود یعنی مقصود
 تصنیف از کتاب صله مقدار بار پیل نیست چنانکه این چنین مطالبه فردوسی از
 محمود غزنوی داشت و پیل او چو پیل محمود نیست که بنا بر بد عهدی بود و تو کلافتان
 خرنه فردان تو استی می دهی و به نجفی توئی آنکه خواهد کسی و خرنه فردان و طاعت بسی
 اگر این نامه را من زرتشتی و بعمر کجا گوهری شستی و بهمانا که خشم برین کار داشت
 چون کم زبان عشق بسیار داشت و مراد او توفیق گفتن خدا سے و ترا با وایند
 فرهنگ و را سے و از ان پیشتر کا ورے در سیم و ولایت سستان باش و اتفاق گیر
 زمان تا زمان از سپهر بلند و بختی و گز باش فیروز مند و جهان پیش خود و جوینت
 باد و فرون از همه زندگانیت باد و پیش خور و خیرے که قبل از گذردن دستخوان
 بطریق چاشنی بخورند و بیاسانی از زخم دهقان پیر بهمن ده کی ساغر دلپذیر و از ان می که

جان را بدو بخش باد و مرا شربت و شاه را نوش باد و به قرار از نوش آب حیات سلف

خاتمه الطبع از جانب کارپردازان مطبع

بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم
 این از حد و تحت ضمیر اصحاب دانش مخفی نماند که کتاب سکنه نامه تصنیف شریف ملک شهر ابلج اهل قبا
 دارای طبع کنگی و نوی حضرت خواجه نظامی گنجوی است که در بیان کلام مانندی عمار و روشنی خیابان
 بلند است که دست هر کوته است باین رسد هر چه از اکثر فضیلهای عالی تقدیر شود و در فضیلت شاعر تقدیر بین تمام
 شاعران این کتاب است که شرح خان آرزو و شرح بدرالدین شرح فیض الله و شرح مولوی میرزا غلامرضا
 از بسیار شرحها شریفتر و عظیمتر و از هر دو مسوده است خاصر عام اندکی که به ناچار از انطباق چندند و اما صاحب
 نو کا و حضرت و دانشگران که است و در دست مولوی بدر علی عظیم آبادی و سید حسن علی جوهری
 بنام صاحبان کمال کلمه از شرح و موسوم به منتخب الشرح و شرح و شرح علیار کلمه تصنیف فرمودند که
 دیده بسیار پسندیده و اکثر صاحبان طبع اهل قبا را با این نظم و الا نظر چهره و نمای این جریده زیبا دیدند و زیبا
 بوی صفایش کشوده خیال پسند نمودند چند اکبر از شیخ حکم با صد در سیده و در هر کلمه طبع گردیده و بسبب
 خوبی و پسندیدگی خاصیت عفا پیدا کرده چه قاعده کلیه است که هرگاه کتاب در طبع میرسد باز تر نویسد
 چون اشتیاق مشتاقان و خویش خیرداران بدرجه اتم رسید که کارکنان مطبع اوده اخبار بعد تلاش و
 شمس یا رساله قلمی از جانی بهم رسانند که حسن معی موافق و تمام نامحسوس و دوبار قاست زیبا پیش را
 بر مویع فرین فرمودند که غریز دلمان افتاد خیرداران صاحب ذوق شتری این زهره روش گردیدند
 و در کمتر ايام باز از این یوسف مصر خوبی نشانی ندیدند - نمین اهل ذلک آن شاه مردم خرب بار
 سوم در مطبع نامی شعی نو لک کشور واقع لک شهر نامه منی کلمه ام مطابق حضرت الفکر سکنه اجمری
 بعالی همتی آقا سعاد در جانب شعی بر آگ این صاحب دام اقباله مالک مطبع موصوف
 به کمالی زیب و زینت هر هفت شده بر منصفه نشود جلوه گشت احوال مشتاقان جمال محبوب را
 باید که نظر تکلیف از تر لاهظه اش فرمایند و الا بلال اسادر هفت عشره از نور و ضیای این رشک مهر
 و مایوس بوده در چاه تاریک حسرت خواهد افتاد و در غم تحریر این کتاب لا جواب که مانند
 در تابست نامی گام طبع دیگر در دلمان خواهد افتاد

CALL No. { 191555 (R) ACC. No. 12-93
 AUTHOR نظام گنجوی - بریلی - شارح
 TITLE منتخب الشروح - شارح

Class No. 191555 (R) Acc. No. 12-93
 Author نظام گنجوی - بریلی - شارح
 Title منتخب الشروح - شارح

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

